دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱۶۸

شمارهٔ حرف «ب» (بخش اول): ۱۰

برصاء - بژیشه

تهران. بهمن و اسفند ۱۳۴۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا از صفحهٔ ۹۰۱ تا ۹۳۰ آقای **دکتر علیرضا فیض** و از صفحهٔ ۹۳۱ تا ۱۰۲۱ آقای **دکتر سعید نجفی اسداللهی** وازصفحهٔ ۱۰۲۲تا۱۰۵۴ آقای **دکتر سید علی موسوی بهبهانی** بعهده داشته‌اند و مطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ش(۱)	شکسته ...	۵	۵۰۰	—
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷	ش(۲)	شهر ...	۱	۱۰۰	—
ب	بژیشه	۱۰	۱۰۵۴	۲	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ت	تی یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱	ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حییی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خوش پیچ ...	۹	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
د	در ...	۳	۳۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر	رییته‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲	ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱	جمع	بهمن‌واسفند ۱۳۴۹	۱۶۸	۱۹۸۹۵	جمع ۳۱

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
جِ	جمع. . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص‌ل	مصدر لازم.
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمة‌الله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		ﻫ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

برصاء. [بَ] (ع ص) تأنیث ابرص. زن مبتلا به مرض پیسی.
— حیة برصاء، مار پیسه .(منتهی الارب) . (آنندراج) . || ارض برصاء ، زمین گیاه چریده.(آنندراج).(منتهی الارب). || (اِخ) لقب مادرشبیب شاعرونام اوامامة یاقرصافةبود.

برصات.[بَ رَ](اِ) برسات. برشکال. (یادداشت مؤلف) . موسم باران هند.ورجوع به برسات و برشکال شود.

برصحرا افکندن . [بَ صَ اَ کَ دَ] (مص)برصحرا نهادن،کنایه از غایت آشکارا کردن و شهرت دادن. (آنندراج) :

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق برصحرا فکندم .
سعدی .

برصحرا نهادن.[بَ صَ نَ یا نِ دَ](مص مرکب) برصحرا افکندن . کنایه از آشکار و ظاهر ساختن. (برهان):

تاکمال علم اوظاهر شود
این همه‌اسرار درصحرانهاد .
عراقی .

برصواب . [بَ صَ] (قید مرکب) صائب . درست:
چون می‌بینم که رأی شما برصواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد. (گلستان سعدی) .

جهانت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول ودعا مستجاب .
سعدی .

برصوم .[بُ] (عِ ا) (منتهی الارب). (آنندراج) . غلاف قارور .(واگر از جگن باشدبپارسی‌پیزری گویند.یادداشت مؤلف) . || پوست پاره‌ای که سر قاروره و مانند آن‌را بدان بندند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آنچه مرشیشه بدان‌سخت کنند . ج ، براصیم. (مهذب الاسماء).(یادداشت مؤلف) .

برصوماز امر. [بَ رِ] (اِخ) یکی از موسیقی‌دانهای مشهوروشاگرد ابراهیم موصلی است.رجوع به‌کتاب التاج ۳۸، ۳۹، ۴۱وایران درزمان ساسانیان ص۲۰۲و۲۰۳وعقدالفرید ۷ : ۳۳، ۳۹ وضحی الاسلام ومعجم البلدان درمادۀ برکۀ زلزل شود.

برصة. [بُ صَ] (ع اِ) خانۀ جن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || جایی در ریگستان که گیاه نرویاند . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

برصة. [بَ صَ] (ع) جِ ، سام ابرص. (منتهی الارب).

برصیصا. [بَ] (اِخ) معروف است و او عابدی بوده درنهایت خداپرستی که عاقبت از شیطان فریب خورد وگمراه شد. (برهان) (آنندراج) . نام ولیی [دربنی اسرائیل] که بوسواس‌شیطان کافرشد . (غیاث اللغات). در داستانهای اسلامی عابدیست ازبنی‌اسرائیل یاعیسوی که شیطان او را بفریفت و به زنا کردن و قتل وادارش کرد و چون گرفتار شد شیطان از او خواست که سجده‌اش کند تا وی را برهاند و چون چنین کرد گرفتار شقاوت ابدی گردید. (دایرةالمعارف فارسی) .

برصیصا. [بَ] (اِخ) (قصر...العابد) نام ناحیتی‌است بشمال افریقیه بساحل بحر-الروم بمشرق قصورسرت . (سفرنامۀ ابن بطوطه) .

برض. [بَ] (ع اِ ص) اندک . خلاف غمر. یقال ماء برض ، ای قلیل. آب سخت اندک. (مهذب الاسماء). ج، براض [بِ] بروض[بُ] وابراض[اَ] (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). براض. [بُ] (اقرب الموارد). و رجوع به براض شود .

برض. [بَ] (ع مص) از مال خود به‌کسی اندک دادن اورا. (ازمنتهی الارب). دادن اندک (تاج المصادربیهقی). اندک دادن. (آنندراج). (مصادرزوزنی). اندک‌اندک‌دادن. || آب اندک‌ازچشمه‌بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد). || آب قلیل که اندک اندک آید. (منتهی الارب).

برضة. [بُ ضَ] (ع اِ) سرزمینی که درخت نرویاند وگرفته باشند.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

برطاس .[بَ یا بُ](اِخ)(۱) پرطاس. نام شهری است ازولایت ترکستان گویند روباه آنجاپوست خوب میدارد. (برهان) . یک قسمت از مملکت روس قدیم است . ناحیه‌ایست در ترکستان ، مشرق و جنوبش (حاشیۀ دیوان نظامی) .
غوزاست و مغربش رود آتل وشمالش‌ناحیت بجناک و مردمان وی مسلمانند و ایشان را زبانی است خاصه و پادشاه را مس [میس] خوانند. و خداوند خیمه وخرگاهند وایشان سه‌گروهند ؛ بهضولا ، اشکل، بلکار وهمه بایکدیگربحرب‌اند و چون دشمن پدیدآید با یکدیگریار باشند. (حدودالعالم).
درمعجم البلدان آمده‌که برطاس ارض خزر است. رجوع به معجم البلدان شود:

نخستین‌که بنهادگنج عروس
زچین وزبرطاس وازهندوروس.
فردوسی.

زبرطاس و از چین سپه راندیم
سپهبد بهرجای بنشاندیم .
فردوسی.

زبرطاس والان وخزران‌گروه
برانگیخت سیلی‌چودریاو کوه.
نظامی.

وگرگرگ برطاس را نشکرم
زبرطاسی روس روبه ترم.
نظامی.

|| نام گروهی است‌که بلادهای فراخ دارند ملحق بحد روم. (منتهی الارب).(آنندراج). نام‌امتی است که صاحب بلاد واسعه باشند و همسایۀ رومند و این امت‌ها مسلمانند وزبانی خاص دارندکه نه ترکی است ونه خزری نه بلغاری و طول مملکت آنان پانزده روزه راه‌است. رجوع به‌معجم البلدان شود :

به خزرانیان راست آراسته
زچپ بانگ برطاس برخاسته.
نظامی.

و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ : ۲۱، ۲۵۸ وتاریخ گزیده ومرآت البلدان ج ۱ص۱۹۸ و معجم البلدان ومراصدالاطلاع‌ورجوع به‌کلمۀ برتاس شود .
|| پوست روباه.(برهان). و رجوع به‌برطاسی شود.

برطاسی . [بَ یا بُ یِ یا ی] (ص نسبی) منسوب به برطاس.
— روباه‌برطاسی،منسوب‌به‌سرزمین. برطاس.
ای شیرفلک روبه برطاسی تو. سوزنی.
|| پوست روباه.
وفیه [فی‌سرسن] سوق لهم یباع‌فیهاالقندس و البرطاسی والسمور. (معجم البلدان).
با حملهای گران از مجلوبات دیار ترک . . . غلامان ماهروی و کنیزکان ختائی . . . و دستهاء برطاسی و قاقم وسمور. (ترجمۀ یمینی ص۲۳۸).

شب چو زیر سمور انقاسی
کردپنهان دواج برطاسی.
نظامی.

برطاش . [بُ] (اِخ) برطاس. برتاس. (شرفنامۀ منیری). رجوع به برطاس شود.

برطاش. [بُ] (ص) فرومایه. (شرفنامۀ منیری). || ناقص. (شرفنامۀ منیری) .

برطاق ابروی کسی می‌خوردن. [بَ قِ اَ رُ یِ کَ سَ مَ خُ دَ] (مص‌مرکب) بیادکسی شراب خوردن . (غیاث اللغات). (آنندراج) .

برطاق بلندگذاشتن . [بَ قِ بُ لَ گُ تَ] (مص‌مرکب)برطاق‌بلندنهادن، بمرتبۀ اعلا رسانیدن وچیزی راکمال نمایش دادن. (آنندراج) (غیاث اللغات).
|| چیزی را برجای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (آنندراج) (غیاث اللغات).
|| ترک کردن و فراموش کردن . (آنندراج) (برهان) (غیاث اللغات).

برطاق نهادن.[بَ نِ یا نَ دَ](مص‌مرکب

برطاق گذاشتن. بمرتبهٔ اعلا رسانیدن(برهان). (مجموعهٔ مترادفات) :
رجوع به برطاق بلند نهادن شود.
|| ترک کردن وموقوف داشتن. (انجمن آرا). ترک دادن وفراموش کردن. (برهان) :

برطاق نه هوای جهان راکه درهوا
قوس قزح زالوان صد طاق میکشد.
شهاب الدین غزنوی (انجمن آرا).

ببزم می‌پرستان سرکشی برطاق نه زاهد
که میریزند مستان بی‌محاباخون‌مینارا.
ملاطاهر.(ضیاء).

رجوع به طاق شود.
— برطاق بلند نهادن. برطاق بلندگذاشتن، بمرتبهٔ اعلا رسانیدن وچیزی راکمال نمایش دادن. (غیاث اللغات).
|| چیزی را برجای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (غیاث اللغات).
|| ترک کردن و فراموش کردن . (غیاث اللغات بنقل از برهان و بهارعجم) . بدور داشتن و فراموش کردن. (آنندراج).

برطام . [بَ] (ع ص) مرد سطبرلب . (منتهی الارب). (آنندراج). مرد بزرگ لب (مهذب الاسماء). || لب سطبر.(منتهی الارب) (آنندراج).

برطانیقا . [رِ] (اِ)(۱) بعضی گفته‌اند بوستان افروزاست (۲) (یادداشت مؤلف). تاج خروس. رجوع به برطانیقی شود.

برطانیقی . [رِ] (اِ) (۱) بستان افروز. (ترجمهٔ صیدنه) . گلی‌است که‌آن را بستان افروزخوانند و بعضی گویند تخم‌بستان افروزاست.(برهان)(آنندراج)(بحرالجواهر). بعضی‌گفته‌اند نباتیست برگ‌آن مانند برگ حماض‌بادرشتی‌وسیاهی بیشترازبرگ‌حماض. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریرانطاکی شود.

برطانیه .[رِ یَ] (اِخ) (۳) برتانیه. بریطانیا . (نخبةالدهردمشقی) . رجوع به بریطانیاشود.
— بحربرطانیه ، بحرانگلطره. بحرمانش. دریای مانش (۴) (یادداشت مؤلف).
— برطانیة الکبیر(۵) ، بریتانیای کبیر . (یادداشت مؤلف). رجوع به بریتانیای کبیر شود.

برطایل . [بَ یِ] (اِخ) نام جزیره‌ایست درهندوستان که‌آنجا بانگ درخت آید سخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).
نام جزیرهٔ است در هندوستان که از یکی از درختان آن جزیره بانگی‌عظیم وصدایی‌مهیب میآید و بعضی گویند کوهی‌است درآن جزیره که شبها ازآن کوه صدای طبل و دهل وسنج میاید. (برهان) (آنندراج) . و رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ : ص ۲۳۲ شود :

که خوانند برطایل اورا بنام
جزیری همه جای شادی وکام.
عنصری. (از لغت نامه اسدی).

برطبع خوردن . [بَ طَ خ ُ دَ] (مص مرکب) ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) :

بی‌لب او باده برطبع‌ایاغم میخورد
نکهت‌گل بی‌رخ او بردماغم میخورد.
سلیم. (آنندراج).

برطبق . [بَ طِ] (حرف‌اضافه‌مرکب) موافق. (آنندراج). بروفق. (آنندراج) (۶) برابر.

برطپیدن . [بَ طَ دَ] (مص‌مرکب) طپیدن . تپیدن . بی‌قراری‌کردن:

نرنجم زخصمان اگر برطپند
کزین آتش پارسی درتبند .
سعدی.

— دل برطپیدن ، مضطرب و پریشان شدن :

چو ارجاسب پیکار زانگونه دید
زغم سست گشت و دلش برطپید.
فردوسی.

و رجوع به طپیدن و تپیدن شود.

برطرف شدن . [بَ طَ رَ شُ دَ] (مص مرکب). دورشدن . (غیاث اللغات) . یکسوشدن . دور شدن و برکنار افتادن . (آنندراج) :

صحبت ماوتوای طوفان نگرددبرطرف
ناخداکو تاحریف ساحلم بیند مرا.
سلیم. (آنندراج).

|| هلاک شدن. (یادداشت مؤلف).
|| معدوم‌گشتن. (یادداشت مؤلف).
ازمیان بشدن. نیست شدن. نابود شدن. از میان رفتن؛ گاو میری خوار بر طرف شده است.

درداکه درد من بدوا برطرف نشد
ازجانم این بلا بدعا برطرف نشد
جان رفت همچنان به بلامبتلی است دل
ما برطرف شدیم و بلا بر طرف نشد
زارم نمیکشی چه شدآئین جور را
این نیزهم چورسم وفا برطرف نشد
میخواست باخیال تودل دوش خلوتی
آمد شد نسیم صبا برطرف نشد
یک موفروگذاشت نکرد ازدوا طبیب
بیماری شریف چرا برطرف نشد.
ملاشریف. (ازآنندراج).

برطرف کردن . [بَ طَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) از میان بردن .معدوم کردن. نابودکردن. نیست کردن. (یادداشت مؤلف). زایل کردن. محوکردن . رفع مانعی کردن .

برطرف نهادن . [بَ طَ رَ نِ دَ] (مص مرکب) دور نمودن وبرکنار نهادن . (آنندراج).

برطسة. [بَ طَ سَ] (ع مص) شتران و خران به‌کرایه دادن و برآن مزد گرفتن (ازاقرب‌الموارد) . (ازمنتهی‌الارب) (۷) چارپای به‌کرایه دادن. (یادداشت مؤلف) .

برطل . [بُ طُ یا بُ طُ ل ل] (ع اِ) کلاهی‌است . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ذیل اقرب‌الموارد به نقل ازلسان).

برطلمی . [بَ طَ] (اِخ)(۸) یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام (دیاتسارون ص۵۷). رجوع به برتلمی شود.

برطله . [ ] (اِخ) لقب‌ابوالحسن علی. رجوع به تاریخ قم ص ۲۳۰ شود.

برطلة . [بُ طُ لَ] (ع اِ) سایبان تنک غیرفراخ . (منتهی‌الارب) . سایبان تابستانی وکلمه نبطی‌است که در عربی بکار رفته است. (ازذیل اقرب‌الموارد به نقل از لسان).

برطلة. [بَ طَ لَ] (ع اِ) کلاه. (غیاث‌اللغات بنقل از قاموس) کلاه قرمز :

زن مکررکردکای بابرطله(۹)
کیست بریشتت فروخفته هله .
مولوی.

و رجوع به برطل شود.

برطلة . [بَ طَ لَ] (ع مص) رشوت دادن‌کسی را. (منتهی‌الارب).
|| سنگ برطیل نهادن در زه حوض (منتهی-الارب).

برطم . [بَ طَ] (ع اِ) عاجزدربیان. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . عی. عیان. (یادداشت مؤلف).

برطمة . [بَ طَ مَ] (ع مص ل و م) برآماسیدن ازخشم. (منتهی‌الارب). (از ذیل اقرب‌الموارد). فروهشته لب شدن ازخشم . خشم‌گرفتن (اوبهی).
|| بخشم درآوردن کسی را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) لازم و متعدی استعمال شود (منتهی‌الارب) (آنندراج).

---

(۱) Britannica. (۲) Amaranthe. (۳) Bretagne. (۴) La Manche. (۵) Grande Bretagne.
(۶) در فارسی امروز این کلمه همواره به صورت مضاف و به کسر حرف آخر [بَ طِ قِ] به کار می‌رود و در شمار حروف اضافهٔ مرکب است. (۷) درمنتهی‌الارب اسم فاعل کلمه معنی شده (مبرطس) .
(۸) Barthélemi. (۹) ن ل : بیحوصله. و درآن صورت شاهد این لغت نیست.

|| تاریک‌شدن‌شب. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازذیل‌اقرب‌الموارد).

برطمة. [بَ طَ مَ] (ع اِ) نوعی از بازی است. (آنندراج) (منتهی‌الارب). برطنة. و رجوع به برطنه شود.

برطنج. [بَ طَ] (اِ) معرب برتنگ. برتنگ پهن. (مهذب‌الاسماء). رجوع به برتنگ شود.

برطنة. [بَ طَ نَ] (ع اِ) نوعی از بازی است مانند برطمة. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

برطیس. [ ] (اِ یونانی بمعنی‌محیط) (مفاتیح). فلکه بزرگی است ازآلات حیل درداخل اومحوری که بدان سنگینی‌هابردارند (یادداشت مؤلف).

برطیسفون. [بَ] (اِ) به‌لغت یونانی گل سرخ را گویند و به عربی طین‌الاحمر خوانند وبهترین وی‌آن بود که ازمصرآورند وآن قایم مقام گل مختوم است. (برهان). طین مغره. (فهرست مخزن‌الادویه).

برطیل. [بِ] (ع اِ) سنگی دراز. (مهذب‌الاسماء). سنگ دراز. (منتهی‌الارب) || آهن دراز وپهنا که بدان آسیا را دندان‌کنند (منتهی‌الارب). (آنندراج). آسیاآژن، آسیا زنه. میتین. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آژینه. اسکنه. (ابن‌الاعرابی). سنگ درازیا آهنی که بدان سنگ‌آسیا آژند. (یادداشت مؤلف).
|| رشوت. ج، براطیل. (منتهی‌الارب). رشوه (زمخشری). پاره(۱) :

و بزیادت از این تعرض نرسانند وبقسمت و دست انداز چیزی نگیرند و رشوت و برطیل نستانند. (جوینی).

برع. [بُ رَ] (اِخ) کوهی‌است به‌تهامه (منتهی‌الارب).

برع. [بَ] (اِخ) قله‌ایست‌درذمار. (منتهی‌الارب).

برعالم عرفان زدن. [بَ لَ مِ عِ زَ دَ] (مص مرکب) بردر عرفان زدن. (آنندراج). از حجاب وشرم بیرون آمدن. (آنندراج).

برعث. [بُ عُ] (ع اِ) حلقهٔ دبر. ج ، براعث. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

برعث. [بَ عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب).

برعدوة. [بَ رِ عَ وَ] (اِخ) برالعدوة. بمعنی افریقا ، یاسواحل شمالی آن که به زیر سوی زقاق جبل‌الطارق است. (۲) رجوع به نخبة‌الدهردمشقی شود.

برعس. [بِ عِ] (ع اِ) ناقهٔ بسیارشیر (منتهی‌الارب) (آنندراج).

برعکس. [بَ عَ] (ق مرکب) بعکس. بالعکس. برخلاف. (آنندراج). و رجوع به عکس شود.
-- برعکس کردن ، برخلاف آن کردن.
— || واژگون کردن. وارونه کردن. معکوس کردن.

برعل. [بُ عُ] (ع اِ) بچه کفتار یا ونک بچه که ازشغال متولدگردد. (منتهی‌الارب) (آنندراج). حیوانی است که‌پدرآن وبر[وَ بَ] ومادرآن شغال‌است. (یادداشت مؤلف).

برعم. [بُ عُ] (ع اِ) برعمة. [بُ عُ مَ] برعومه [بُ] برعوم. [بُ] (منتهی الارب). غلاف میوهٔدرخت. (منتهی‌الارب). پوست گل (مهذب‌الاسماء). (آنندراج). غلاف گل. (مهذب‌الاسماء).
|| شکوفه یا غنچهٔ ناشکفته. ج ، براعیم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شکوفهٔ درخت پیش ازآنکه بازشکفد. (مهذب‌الاسماء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

برعمة. [بَ عَ مَ] (ع مص) شکوفه آوردن درخت. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
|| مترجم ابن‌البیطار درشرح کلمهٔوجع‌الکبد برعمة را به کالیس(۳) ترجمه کرده‌است‌وحق نیزبامترجم‌است وعبارت‌ابن‌البیطاراین است: هی بقلة من ادق‌البقل تحبها الضأن لها زهرة غبراء فی برعمة مدورة ولها ورق صغیرجداً. (یادداشت مؤلف).

برعمة. [بُ عُ مَ] (ع اِ) رجوع به برعم شود.

برعمیا. [بَ عَ] (قید مرکب) کورانه. کورکورانه. علی‌العمیا:
چه هرکه برعمیادرراه مجهول رود... هرچه بیشتررودبگمراهی‌نزدیکترباشد. (کلیله‌ودمنه).

برعوم. [بُ] (ع اِ) شکوفه پیش که واشکفد. (یادداشت مؤلف). غنچه شکوفهٔ درخت پیش‌ازآنکه باز شکفد. رجوع به‌برعم شود.

برعومة. [بَ مَ] (ع اِ) غلاف گل. (مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الارب). غنچهٔ‌ناشکفته ج براعیم. (مهذب‌الاسماء). (منتهی‌الارب). رجوع به‌برعم شود.

برعیس. [بِ] (ع) (ص) شکیبا برسختی. (منتهی‌الارب).
|| ناقهٔ نجیب بسیارشیر. (منتهی‌الارب).

برعین. [بَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. سکنه: ۱۴۰۰تن. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

برغ. [بَ یا بَ رَ یا بَ رِ] (اِ) بندآب (برهان). سد. (شرفنامهٔ منیری) برغ آب. بندی باشدکه از چوب وخاشاك و خاك وگل درپیش آب بندند. بزغ. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). (انجمن‌آرا) (آنندراج) (شرفنامه). ورغ. (فرهنگ دکترمعین).
و رجوع به بزغ و ورغ و وارغ و سربرغ (دربرهان) شود :

چوشمع از عشق هردم بازخندم
به پیش چشم برغی بازبندم.
عطار (ازانجمن‌آرا).

زمین‌ازخون خصمان لاله‌زاری
هوا ازتیرباران ژاله باری
جهان را بود برغ‌آب جسته
زکشته پیش برغی بازبسته.
عطار. (انجمن‌آرا).

|| غوك. (آنندراج. بنقل از هفت قلزم) (شرفنامهٔ منیری). چغز. (شرفنامه). چغزه. (شرفنامهٔ منیری). شاید محرف بزغ باشد.

برغ. [بَ] (ع اِ) لعاب. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

برغ. [بَ] (ع مص) به ناز و نعمت زیستن. (منتهی‌الارب). رجوع به برغ [بَ رَ] شود.

برغ. [بَ رَ] (ع مص) برغ [بَ] (ازمنتهی‌الارب). بناز و نعمت زیستن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). و فعل‌آن ازباب سمع است. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

برغاب. [بَ] (اِ مرکب) بندآب باشد یعنی جائیکه پیش‌آب را ببندند. تاآب درآن جمع‌شود. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء). رجوع به برغ شود.

برغاز. [بِ] (ع اِ) برغوز. برغز [بَ غَ] (منتهی‌الارب). برغز [بُ غُ] بچه‌گاو وحشی یا وقتیکه با مادرخود برفتار آید. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) و رجوع به برغوز شود.

برغالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برغلانیدن. برآغالیدن. برانگیختن. تحریک واغواکردن. (ناظم‌الاطباء).
|| افکندن و برکندن. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به برآغالیدن شود.

برغان. [بَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه ۷۱۰تن. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۷).

برغان. [بَ رَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان برغان‌بخش کرج شهرستان تهران در ۳۸ کیلومتری‌شمال باختری کرج ازطریق کردان و ۱۵ کیلومتری‌حیدرآباد که‌سرراه‌شوسه واقع است. کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۲۲۳۷ تن. آب از رودخانهٔ دروان. شغل

زراعت و کرباس و جاجیم وجوراب و شال بافی . باراه مالرو. صندوق پست و درحدود ۱۵۰ باب دکاکین مختلفه دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برغثة. [بَ غَ ثَ] (ع اِ) رنگی مانند رنگ سپرز(آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگی مانند سپرز وآن رنگی آمیخته از سیاهی و سرخی وسبزی تیره‌است. (یادداشت مؤلف).

برغثیه. [ ] (اِخ) نام سلسلهٔ از صوفیه. (یادداشت مؤلف).

برغر. [بَ غَ] (اخ) ناحیتی است [بماوراءالنهر] از بتمان میانه و دریاژه‌ای اندروی است وورود بخارا از این دریاژه رود و اندروی آبها درافتد ازبتمان میانه .
(یادداشت بخط مؤلف بنقل ازحدودالعالم).

برغریویدن. [بَ غَ دَ](مص مرکب) غریویدن. رجوع به غریویدن شود.

برغز. [بَ غَ] (ع اِ) بچهٔ گاو وحشی یا وقتی که با مادرخود برفتارآید . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || بچهٔ گاودشتی. (مهذب الاسماء). برغز [بُ غُ]. برغور. برغاز. (منتهی الارب).

برغز. [بُ غُ] (ع اِ) رجوع به برغز [بَ غَ] شود.
|| مرد بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا این تصحیف بزغر است بتقدیم زاء معجمه بر راء مهمله.(منتهی الارب).

برغز.[بُ غَ] (اِخ)بلغاردراصطلاح قاضی صاعد اندلسی . (یادداشت مؤلف) رجوع به بلغار شود .

برغست. [بَ غَ] (اِ) ترهٔ بهاری باشد که آن را بپزند و آدمی وچارپایان خورند. (نسخهٔ ازفرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی بود که خرخورد بیشتر و زردگلی دارد خرد بسیار گه‌گاه (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) .
صاحب منتهی الارب در ذیل تملول[تُ]می‌نویسد گیاهی است نبطی و آن را قنابری نیز گویندوبه‌فارسی برغست گویند (منتهی الارب). بجند. (ریاض الادویه). کملول (منتهی الارب) کر. مچه.(منتهی الارب).قچه.(ناظم الاطباء) شجرةالبهق. (منتهی الارب). سبزه . (بزبان شیرازی). (از یادداشت مؤلف) . (۱) گیاهی که بیشتر خرخورد وگل زرد دارد . (فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی باشدخودروی شبیه باسفناج که در آشها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت وکنارهای جوی آب روید وآنرا مچه‌گویند و بعربی قنابری وغملول وتملول وشجرةالبهق خوانند وبعضی گویند گیاهی است که گل زردی دارد و آنرا بیشتراوقات بخر و گاو دهند و بعضی دیگر گفته‌اندتره‌ایست بهاری وطعم تیزی داردتازهٔ آنرا بپزند وبخورند وچون خشک‌شودبه‌خر وگاو دهند.(برهان)(انجمن آرا)(آنندراج). قنابری. (بحرالجواهر) .کرغست. (اسدی). غملول. (مهذب الاسماء) برغشت. ورغست . پزند. بچند. (مهذب الاسماء) :

همیشه تانبود خوید سرخ چون گلنار
همیشه تا نبود سبزلاله چون برغست.
(ازفرهنگ اسدی).

— برغست خائیدن، جویدن برغست . ژاژ خائیدن :
بسان ماده خرخایید برغست . سوزنی.

— ||بعلامت تیزی شهوت‌واشتها دندانها بهم زدن چنانکه ماده خر .

— || ژاژ خائیدن ، هرزه دراییدن ، یافه سراییدن. (یادداشت مؤلف) :

رودکی استادِ شاعران جهان‌بود
صدیک ازاوتوئی کسایی برگست
خاک کف پای رودکی نسزی‌تو
هم‌نشوی کوشه اوچه‌خائی(۲)برغست.
کسائی .

براین قوافی گر سوزنی نه‌ای شاعر
خدای‌داندتاچندخایدی برغست.
سوزنی.(ازآنندراج)

مؤلف گوید بیت دوم کسائی ظاهراً :
هم بسزی لوشهٔ چو . . . و لوشه صورتی از لبیشه ولویشه باشد.
بیت اول که (فان) دربرگست شاهد می‌آورد این است :

رودکی از قطب شاعران جهان بود
شد ز یکی آرزوکسائی پرگست

که مصراع‌دوم‌ظاهراً «شد زیکی آرزوکسائی پرگست» باشد وگمان می کنم‌حدس من‌صائب باشد چه صاحب فرهنگ اسدی قید «که‌بیشتر خرخورد را» برای روشن‌کردن معنی بیت خود دراستشهاد به این‌شعرمی‌آورد یعنی‌چون هرزه درائی و برغست خائی و دعوی همالی رودکی کنی در صورتیکه خاک پای او راهم نسزی‌وسزاوارلویشه باشی.
درفرهنگ اسدی چاپ پاول‌هورن در کلمهٔ فرغست که صورتی دیگر برغست است از لمعانی عباسی بیتی بشاهد آورده که هرچند نامفهوم است ولی مؤید این است‌که برغست خائیدن همان ژاژ خائیدن باشد و شعر این است :

ای‌میرشاعرانست داده ژاژ انکی
من ژاژنی ولیکن فرغستم.
(یادداشت‌مؤلف).

|| جل وزغ وآن چیزی باشد سبزکه در روی آبهای‌ایستاده می‌ایستد.(برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). خزه. آن‌سبزیی که برروی‌آبها بندد و بایستد ووزغ‌برآن‌منزل‌کند. (انجمن‌آرای‌ناصری). طلحب.(ناظم الاطباء).بزغسمه.
|| جوی‌آبیکه برزیگران‌ازمنبع بجانب‌زراعت برند. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) :

وگرش‌آب نبودی و حاجتی بودی
زنوک هرمژه‌راندمی دوصدبرغست.
خسروانی (ازآنندراج).

برغستبا. [بَ غَ] (اِمرکب)برغستوا (فرهنگ دکترمعین) . رجوع به برغستوا. شود.

برغستوا. [بَ غَ] (اِ مرکب) آش برغست. آشی‌که از برغست پزند . (برهان) (ناظم الاطباء). چه «با» و «وا» بمعنی‌آش است. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

برغش. [بَ غَ](ع اِ) پشه. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

برغش. [بَ غ] (اِخ) شهری به وادی ارمل دراسپانیا.(۳)ورجوع‌به الحلل‌السندسیه شود.

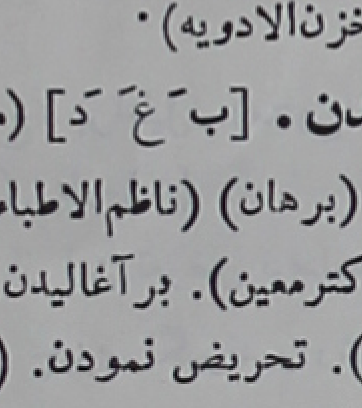
برغشت. [بَ غ](اِ)برغست. (فرهنگ دکتر معین). رجوع به برغست شود .

برغل. [ ] (اِ) حشیش است (فهرست مخزن‌الادویه).

برغلانیدن. [بَ غَ دَ] (مص‌مرکب) برانگیختن (برهان) (ناظم‌الاطباء) .آغالانیدن (فرهنگ دکترمعین). برآغالیدن. انگیختن. (انجمن‌آرا). تحریض نمودن. (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) . تحریض نمودن شخص باشد بکاری و فعلی و آنرا بعربی اغراء گویند . (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). احماش (یادداشت مؤلف). براغولیدن. (یادداشت مؤلف) . ورغلانیدن . (فرهنگ دکتر معین).

برغلة. [بَ غَ لَ] (ع مص) ساکن برغیل شدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به برغیل شود.

برغمان. [بَ غَ] (اِ) (۴) شادمار. (یادداشت مؤلف) . مار بزرگ و اژدها . (برهان) (ناظم‌الاطباء) . مارنر و بزرگ و



برغمان.

(1) Dent e laire.

(۲) ن ل : هم بشوی‌گاو و هم بخایی . ن ل دیگر بنقل مؤلف از فرهنگ اسدی نخجوانی : هم بسوی لوشه...(لوشه = لویشه) .

(۳) Bargos. (۴) Boa .

آنرا اژدرها واژدها واژدرنیز گویند و بتازیش تنین و ثعبان خوانند. (شرفنامهٔ منیری):

بهارخرمی بنگریان بردرگه دارا
زرویین برغمانش برق واز روئینه تن تندر.
(ازانجمن آرا).

برغمد. [بَ غَ مَ] (اِخ) مرکز دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار. در ده هزارگزی خاورجغتای و سه هزارگزی جنوب راه آهن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برغمة. [بِ غَ مَ] (اِخ) (۱) نام شهری است درآسیةالصغری (ابن بطوطة).

برغن آباد. [بَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۱۸۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برغندان. [بَ غَ] (اِ) سنگ انداز (صحاح‌الفرس). کلوخ اندازان. (یادداشت مؤلف). جشن و نشاطی راگویند که درماه شعبان بسبب نزدیک شدن ماه رمضان کنند. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
و بعضی گویند نام روز آخر ماه شعبان است و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است. (برهان) (آنندراج):

رمضان میرسد اینک دهم شعبان است
می بیارید و بنوشید که برغندان است.
نزاری قهستانی. (انجمن آرا).

توچه گویی درآخرشعبان
زده یک هفته طبل برغندان.
نزاری (انجمن آرا).

|| شرابی که درجشن مذکورخورند تا بتوانند درتمام ماه رمضان ازنوشیدن آن پرهیز کنند. (فرهنگ دکترمعین).

برغو. [بُ یا بَ] (اِ) (۲) شاخ حیوان که ازمیان تهی باشد وآنرامانند نفیری نوازند (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شاخی باشد در میان تهی که آنرا مانند نفیرنوازند. (برهان) (آنندراج). شاخی میان تهی که آنرامانندنفیر نوازند. (انجمن آرا) . ؛ سوزمای برغو ، صفاره . شینهٔ کلبان (زمخشری) :

آه سحراز نایزهٔ صبح برآمد
پیچان بهوا چون نفس ازلولهٔ برغو.
آذری. (آنندراج).

زان طرف گرکنند برغوساز
نشنود زین طرف کسی آواز.
آذری.

صاحب آنندراج بیت ذیل از حافظ را شاهد آورده:

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه ازبرغوی سلطان نیزهم.
حافظ. (آنندراج).

اما صحیح دراین شعر کلمه یرغوست بمعنی سیاست وصاحب آنندراج ظاهراً غلط خوانده است : کورگه و نقاره وکوس فروکوفتند وکرنای و برغو کشیده . . . (ظفرنامهٔ علی یزدی).
— برغوچی ، آنکه برغو نوازد . ج ، برغوچیان : ...وبرغوچیان رخت قصاره زده . نظام قاری (ص ۱۵۴).

برغواطه. [بَ غُ طَ] (اِخ) شهری است ازبربر. (یادداشت بخط مؤلف).

برغوث. [بُ] (ع اِ) کیک (آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب وکنزاللغة) . ککک . (فرهنگ دکترمعین). ج ، براغیث. (منتهی‌الارب).

برغوثی. [بُ] (اِ) بیونانی بزر قطونا. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (۲) برغونی (فهرست مخزن الادویه) فسیلیون. قطونا. اسفرزه. (ناظم الاطباء) اسپرزه. شکم پاره. اسفیواس.
(یادداشت مؤلف).

تخمی است که آنرا بفارسی اسفیوس وبعربی بزرقطونا و بشیرازی بنکو و بیونانی فسلیون خوانند . (برهان) (آنندراج) و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

برغوثیة. [بُ ثِ یَ] (اِخ) گروهی باشند از فرقهٔ نجاریه که میگویند آیات قرآن مجید چون خوانده شوند عرض باشند وهرگاه حروف و الفاظ آن بصورت کتابت درآید با هرچه باشد آن حروف وکلمات که تشکیل آیات داده اند جسم خواهند بود چنانکه در شرح مواقف بیان شده است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی وکتاب خاندان نوبختی عباس اقبال شود.

برغور. [بُ] (اِ) برغول . (فهرست مخزن الادویه). بلغور. حشیش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به حشیش و بلغورشود.
|| گندم نیم آس کرده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلغورشود.

برغوز. [بُ] (ع اِ) بچهٔ گاوکوهی وحشی یا وقتیکه با مادر خود برفتارآید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغز و برغاز شود .

برغول. [بَ یا بُ] (اِ) حلوایی را راگویند که از آرد پزند و آنرا افروشه نیز خوانند. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلوایی که ازگندم وجودرست کنند و آنرا افروشه نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری).
|| آشی باشدکه از گندم نیم کوفتهٔ خردکرده پزند وگروهی فروشه گویندش وگروهی فرفوط و اگر ازجو باشد همین گویند . (اوبهی) . آشی که ازجو وگندم بپزند وآنرا بلغور نیز نامند که مقلوب برغول است چنانکه گفته اند (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج).
|| بلغور. گندم پخته وخشک کرده که بآسیانیم نیم کنند. گندمی که درهم شکسته باشند. (برهان). گندم نیم نیم کرده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) :

آسیای صبوریم که مرا
هم ببرغول وهم بسرمه کنند.
حکاک. (فرهنگ اسدی).

|| هرچیزی که آنرا درهم کوفته باشند (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

برغون. [بَ] (اِخ) ده از دهستان پشت کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. کوهستانی ، معتدل ، مالاریائی. سکنه: ۱۵۰ تن. آب ازقنات. محصول: غلات شلتوک کنجد. حبوبات ولبنیات. شغل زراعت وحشم داری صنایع دستی زنان عباوگلیم بافی. راه مالرو. ساکنین ازطایفه باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برغیان. [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۶۰۹ تن. آب ازقنات. شغل اهالی زراعت و باغداریست و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برغیژیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) غیژیدن. رجوع به غیژیدن شود.

برغیس. [بِ] (ع اِ) بسیار شکیبا برسختی و بی پروا ازآن. و رجوع به برعیس شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برغیل. [بِ] (ع اِ) دهها و زمین‌ها که قریب آب باشند . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بلادی که مابین زمین باکشت و دشت واقع است. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). آن شهرکه از یک سوکشت بود و از دیگرسوی دشت. (مهذب الاسماء). ج ، براغیل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء)

برف. [بَ] (اِ) یکی از ریزشهای آسمانی و نیزنام پوششی که از آن برزمین تشکیل می گردد و اگرچه درعرف این کلمه هم به آنچه می بارد وهم برآنچه برزمین نشسته است اطلاق میگردد اما ساختمان برف در این دوحالت متفاوت است . برفی که می بارد مرکب از یخ متبلور یانیمه متبلوراست ولی این بلورها پس از نشستن بر زمین ساختمان ظریف خود را ازدست می دهند و به شکل

(۱) Pergame (Bergama).
(۲) درغیاث بفتح وضم اول است ودرفرهنگهای دیگرفقط بضم .
(۳) ازکلمهٔ برغوث عربی که در یونانی Psyllion باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) .

دانه‌های نسبتاً مدوری درمی‌آیند وبداین جهت برف نشسته معمولا عبارت ازتوده‌ای ازدانه‌های ریزیخ می‌باشد. بلورهای برف درواقع بلورهای یخ می‌باشندکه در دمائی پائین‌تر ازنقطهٔ انجماد آب بسبب تراکم بخار آب برذرات ریز موجود در جو تشکیل می‌گردند. این تراکم بصورت انجمادمستقیم بخارآب است یعنی بخار آب بی آنکه مایع شود منجمد می‌گردد. ذراتی که تراکم بخاربرآنهاصورت می‌گیرد بسیار ریزهستند و بلور یخی برآنها تشکیل می‌گردد نیز اینچنین است مه های یخ که در اقلیمهای شمالگانی دیده می‌شود و نیز ابرهای نوع‌سیروس درارتفاعات زیادمرکب ازاین بلورها هستند. اندازه‌های آنها ۱ر۴ میلیمتر میباشدوصورت شش‌پهلودارندکه‌بطور کلی‌مشخص بلورهای یخ‌می‌باشند. وقتیکه‌این ذرات خرد درهوای مرطوب معلق بمانند در نتیجهٔ تراکمهای متوالی بخار آب برآنها بلورهای برف تشکیل می‌گردد . بلورهای برف‌معمولا‌مانندشیشه‌شفافندوقطرآنهاازحدود ۱۲ تا ۲ر۱ میلیمترتغییرمیکندباوجود کوچکی ابعاد اگر درهوای سرد برپارچهٔ سیاهی قرار گیرند شکل وساختمان آنهارا میتوان باچشم غیرمسلح مشاهده‌کرد. بلورهایی برف زیباترین بلورهای قابل مشاهده در طبیعت هستند و ازحیث تنوع درشکل بیشمار ولی جملگی شش‌پهلو هستند. (دایرة المعارف فارسی) .



برف

آب منجمد که بصورت بلورهای‌بشکل‌منشور مسدس‌القاعده متبلور می‌گردد و درفصل‌سرما ازابرهابرزمین می‌بارد ورنگ‌آن سفید است. یخ‌ریزه که‌زمستان‌ازهوا بارد. یخ‌وآن‌به زمین سردسیرازابرمی‌بارد. (شرفنامهٔ منیری). جمد. فرق‌میان برف ویخ آنست که برف چون‌عبیر سپید ومثل غبارمی‌بارد ویخ چون موم‌گداخته قطره قطره می‌چکد و انجماد می‌پذیرد و مثل سنگ سپید می‌گردد. (غیاث) (آنندراج) . (منتهی‌الارب). جلید . ثلج. هلهل. (منتهی‌الارب). ششف وخشیف.(ازمنتهی‌الارب) . بخاری‌که از زمین متصاعد شده و بشکل ابر درهوا متراکم‌گشته و درزمستان درهوا بسته میشود و شبیه ریزه‌های پنبه برزمین فرود می‌آید. (قاموس کتاب مقدس).

برف بالفظ باریدن و ریختن و گداختن و ماندن و دمیدن مستعمل است. (آنندراج):

بهوا در نگرکه لشکربرف
چون‌کنند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید
راه گم کردگان زهیبت باز.
آغاجی.

بگفتندکاین برف و باد دمان
زما بودکامد شمارا زیان .
فردوسی.

بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف (۱)
چنارگشت‌دوتاه(۲) وزیرشد شنگرف.
کسایی.

ویحک ای ابر برگنهکاران
سنگ وبرف باری‌وباران.
عنصری .

برنشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی و بشکارگاه رفت. (بیهقی) .

کوه چون سرسپیدگشت ازبرف
چرخ زلفش بنفشه تاب کند.
خاقانی.

نانشان چوبرف لیک سخنشان چو زمهریر
من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان .
خاقانی.

هرگزکسی ندیده بدینسان نشان برف
گویی که لقمه ای است زمین در دهان برف
ازبسکه سر به خانهٔ‌هرکس فرو کند
سردوگران وبیمزه شد میهمان برف
کمال اسماعیل .

چونکه هوا سرد شود یک دوماه
برف سپید آورد ابرسیاه .
نظامی.

امثال و کنایات :

مثل برف ، یعنی پاك و سفید:

دفتر صوفی سواد وحرف نیست
جزدل اسپید همچون‌برف نیست.
مولوی.

— مثل‌برف وخون ، سپید وسرخ.

— برف افتادن ، در تداول عامه ، برف باریدن :

زبعد هفتاد یک برفی‌افتاد
بحق این‌پیر بقد این تیر .

— برف انبار ، انباشته و متراکم وتوده.

— برف انبارکردن، کنایه از بر روی هم انباشتن چیزی بدون ترتیب ونظم بی فایدتی فراهم‌کردن. درکارهایی بی‌رتیدگی مماطله کردن. (یادداشت مؤلف).

|| نیاموختن درسهای روزانه مدرسه و برای روزهای امتحان گذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— برف انداختن ، فرو ریختن برف از پشت بام پس ازباریدن برف.

— برف انداز ، جایی برای ریختن برف درآن:

و چهار چاه درحفرآورد . . . یکی جهت تناول شرب از آب زلال و در پهلوی آن جهت برف‌انداز و غسالات وابوال.(ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

— || پارو. (یادداشت مؤلف) .

— || کسی که در روزهای برف به‌کار فرو ریختن برفهای پشت بامها اشتغال می‌ورزد و باصدای بلند درکوی و برزن فریاد می‌کند: آی برف انداز !

— برف انگیز (باد . . .)، باد که برفها ازجا برانگیزاند و بهرسو بپراکند :

از بسی بویهای عطرآمیز
معتدل‌گشته بادبرف‌انگیز.
نظامی.

— برف بازی ، بازی کردن با برف . به‌دوگروه شدن مردمان و باگلوله‌های برف بیکدیگر حمله‌کردن .

— برف باریدن ، فروریختن برف. آمدن برف .

— || برف باریدن برسر یاپرزاغ، کنایه از سپید شدن موی ، پیرشدن :

مرا برف بارید برپرزاغ
نشاید چوبلبل‌تماشای‌باغ.
سعدی.

— برف موی ، سپیدی موی :

چوکوهی سفیدش سراز برف موی
روان آبش از برف پیری بروی .
سعدی.

— برف پیری ، کنایه‌ازسپیدشدن موی سر:

چوکوهی سفیدش سر از برف موی
روان‌آبش از برف پیری به روی.
سعدی.

— برف پهنه ، ناحیه‌ای پوشیده از برف دائمی. (دایرةالمعارف فارسی) .

— برف دان ، جایی برای نگهداری‌برف. مثلجه. محل نگاهداری برف مانند یخچال .

— || حلقوم. (ناظم‌الاطباء).

— برف ریز ، برف ریزنده :

بنفشه نکرده سرغنچه تیز
چوبرگ بهارآسمان برف‌ریز.
نظامی.

— || (درحالت‌اضافه). برف ریزه . ریزه برف.

— برفساب ، فرسایش ناشی از اثربرف. (دایرةالمعارف فارسی).

— برفگیر ، جایی‌که برف آنجابسیار افتد و دیرپاید .

— برفمرز،خطی بردامنهٔ یک‌کوه یا تپه‌که نمایندهٔ پایین‌ترین حد برف دائمی است ؛ [درزیربرفمرز ، برفهادرتابستان‌آب‌میشوند] (دایرةالمعارف فارسی).

— برف‌کردن، برف‌آمدن :

قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته بودکه

(۱) به معنی سپید شدن موی نیز ایهام‌دارد.
(۲) ن ل : درونه‌گشت چنار.

بنشابور یک برف کرده بود چهار انگشت وهمهٔ مردمان ازاین حال بتعجب‌مانده‌بودند. (بیهقی ص ۴۵۱).

— برفناک، برفی . با برف؛ روزی‌برفناک، روزی‌که برف بارد. روز برفی .

— برف نمای ، نشان دهندهٔ برف :

نکهت خویش زعشق مشک فشان ازفقاع
شیبت مویش بصبح برف‌نمای ازسداب.
خاقانی.

برف‌آب . [بَ] (اِ مرکب)برفاب . آب برف.(برهان) (ناظم‌الاطباء). ماءالثلج. آب‌که از ذوب شدن برف بحاصل آید. (یادداشت مؤلف).

|| آب‌که برای سرد شدن برف درآن افکنده باشند. (یادداشت مؤلف). آب سرد. (ناظم الاطباء):

به یک برفاب هجرت همچنان شد
که ازخونم فقعها می‌گشاید.
انوری.

برف آب همی دهی تومارا
ما از توفقع همی‌گشاییم .
سنایی.

زگرمائی چوآتش تاب‌گیریم
جگر درتری برف آب‌گیریم.
نظامی.

به برفاب رحمت مکن برخسیس
چوکردی مکافات بریخ نویس .
سعدی.

قدحی برف‌آب در دست‌گرفته و شکردرآن ریخته. (گلستان سعدی).
مترقب‌که کسی حرتموز از من ببرفابی فرو نشاند. (گلستان سعدی) .

— برفاب دادن ازحسرت، دلسردکردن . و ناامید ساختن. (برهان) (انجمن‌آرا). حسرت دادن و دلسردکردن . (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) :

تنش چون‌کوه برفین تاب میداد
زحسرت شاه را برفاب میداد.
نظامی.(انجمن‌آرا).

|| کنایه ازآب دهان‌است‌که در وقت‌خوردن شخص چیزی را بسبب میل وخواهش طبیعت دردهن دیگری میگردد وگاه باشدکه از دهن بیرون‌آید و بی‌اختیار بریزد. (برهان)(هفت قلزم). جمع‌شدن‌لعاب‌دردهان‌شخص‌درصورتیکه درحضور وی چیزی‌که مایل و راغب باشد بخورند. (ناظم‌الاطباء).

برف‌آباد . (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش‌مرکزی شهرستان شاه‌آباد. سکنه ۶۱۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

برفان . [بَ] (اِ) پشم بزغاله . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || پیراهن‌چرمین (آنندراج). کرتهٔ چرمی. (ناظم‌الاطباء).

برف‌پاک‌کن . [بَ کُ] (ص مرکب) شخصی‌که برف را از روی زمین و پشت‌بام میروبد. (فرهنگ دکترمعین).
|| آلتی‌آهنی تیغه مانند بالبهٔ‌لاستیکی که‌برروی شیشهٔ اتومبیل‌ازسوی برون برابرراننده قرار دهند بوسیلهٔ برق‌آنرا به‌حرکت‌رفت‌وبرگشت آرند تالبهٔ‌لاستیکی‌آن شیشه را از ذرات برف یاقطرات‌باران‌پاک‌کندکه حاجب ماوراء و مانع دیدارراننده‌نگردند .

برفتادن . [بَ فْ دَ] (مص مرکب مرخم) برافتادن :

ایکاش برفتادی برقع زروی لیلی
تامدعی نبودی مجنون مبتلا را .
سعدی.

رجوع به‌افتادن وبرافتادن‌شود.

برفتان . [بَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌کتول بخش علی‌آباد شهرستان‌گرگان سکنه : ۸۱۰تن.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

برفتن . [بَ رَ تَ] (مص مرکب) دست دادن. میسرشدن. (یادداشت مؤلف) . ایزد . . . مدت ملوک طوایف بپایان‌آورده بود تا اردشیر را بدان‌آسانی برفت. (ابوالفضل بیهقی).
و رجوع به رفتن شود.

— برفتن‌کاری ، برآمدن آن . بحصول پیوستن‌آن. (یادداشت مؤلف):

گرانمایه‌کاری بفروشکوه
برفت وشدندآن بآیین‌گروه
عنصری.

|| گذشتن. (یادداشت مؤلف):

وآن شب‌تیره‌کان ستاره برفت
وآمد ازآسمان بگوش تراک.
خسروی.

|| زوال. و رجوع به رفتن شود.

برفته . [بَ رَ تَ] (ن مف مرکب) نعت مفعولی ازبرفتن‌درهمهٔ معانی .
|| درگذشته . متوفی :

از برفته همه جهان غمگین
وزنشسته همه جهان‌دلشاد.
(ازبیهقی).

رجوع به رفتن و رفته شود.

برفجان . [بَ رَ](اِخ) دهی‌است از دهستان‌سیاهکل‌بخش سیاهکل‌دیلمان شهرستان لاهیجان. متصل به سیاهکل . موقع‌جغرافیائی آن جلگه وهوای آن معتدل مرطوب است . سکنهٔ‌آن ۲۲۱تن. آب‌آن ازرودخانهٔ شمرود ومحصول آن : برنج ، ابریشم ، چای ، لبنیات و شغل‌اهالی زراعت است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

برفخج . [بَ فَ] (اِ) گرانی باشد که ازخواب برمردم افتد وآنرابتازی‌کابوس و عبدالجنة خوانند و بعضی‌آنرا از شیاطین میدانند و باینمعنی بجای حرف اول یای‌حطی هم بنظرآمده است. (آنندراج) . کابوس . (ناظم‌الاطباء) .

برفخچ . [بَ فَ] (اِ) کابوس. برفخج. (شعوری). رجوع به برفخج شود.

برف‌خوره . [بَ خُ رَ] (اِ مرکب) تگرگ‌های‌بسیارریزکه گاه‌گاه‌درآخرزمستان بارد. واین‌تگرگ‌هادروزن‌میانهٔ‌تگرگ‌وبرف است. دانه‌های‌خردومدورکه زمستان‌بارد‌واین دانه‌ها خردترازتگرگ است و آبدارنیست. وگویند برف گسترده یاتوده‌کرده برزمین را ذوب‌کند. (یادداشت مؤلف).

برفدان.[بَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه ۱۴۵۶تن . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷).

برفر. [بَ فَ] (ص اِ) شأن وشوکت وعلو قدر ومنزلت.(برهان) (ناظم‌الاطباء). مرکب‌از«بر»بمعنی‌بالاوبلندی‌است‌و«فر»وآنرا برفره‌نیزگویند.

برفراختن .[بَ فَ تَ] (مص‌مرکب) برفرازیدن . برافراختن . بر افراشتن . بلند کردن :

برفرازد چون بمیدان‌آلت حربت برند
رایت‌آلت چوآتش آفرازه براثیر.
سوزنی.

— سرکسی به خورشید برفراختن ، وی را به پایگاه بلند رساندن:

بدوگفت من چاره سازم ترا
بخورشید سربرفرازم ترا.
فردوسی.

|| برآوردن. بناکردن:

همی‌گفت کاکنون‌چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا.
فردوسی.

— نشستنگه به ماه برفراختن،جایگاهی‌بس بلند و باشکوه برآوردن:

نشستنگهی‌برفرازم‌بماه
چنان چون بوددرخورتاج وگاه .
فردوسی.

و رجوع به نشستنگه شود.

— کلاه‌به‌گردون‌برفراختن از لحاظ شکوه‌و عزت و ارجمندی به بالاترین پایگاه‌رسیدن:

بدینگونه چون‌کارلشکربساخت
بگردون‌کلاه‌کیان برفراخت .
فردوسی.

— سربه چرخ فلک برفراختن، به‌بلندترین پایگاه عزت رسیدن:

همی سربچرخ فلک برفراخت
همی خویشتن شاه‌گیتی‌شناخت.
فردوسی.

|| راست نگاهداشتن ، وکنایه از غرو وتکبر کردن . (ازیادداشت مؤلف) :

نه همه کار تودانی نه همه زورتراست
لنج پرباد مکن هیچ و کتف برمفراز.
لبیبی.

ورجوع به برافراختن وبرفراز بدن شود.

برفراخیدن. [بَ فَ دَ] (مص - مرکب) راست ایستادن. (ناظم الاطباء). || موی براندام راست شدن (حاشیهٔ منتهی الارب). || برخود لرزیدن. فسره گرفتن. اقشعرار-قشعریره‌پیداکردن. (ازمنتهی الارب). فراشیدن. (یادداشت مؤلف) رجوع به‌فراخیدن و فسره و فراشیدن وفراشا شود.

برفرازنده. [بَ فَ زَ دَ] (نف مرکب) آنکه‌برمی‌افرازد. (ناظم الاطباء). برافرازنده. و رجوع به برافرازنده وفرازنده شود.

برفرازیدن. [بَ فَ دَ] (مص - مرکب) بلندکردن. برافراشتن. برافراختن.

— برفرازیدن سربه‌آسمان ، به پایگاه بلند برآمدن‌ازفخر:

طلسمی که ضحاك سازیده بود
سرش‌بآسمان برفرازیده بود.
فردوسی.

چون سنان را برفرازی باشدش درصدر جای
هرکه اندر خدمتت چون رمح بر بندد کمر.
کمال‌اسمعیل.

و رجوع به فرازیدن شود.

—کلاه برفرازیدن ، عزت وبزرگی یافتن. به پایگاه بلندبرآمدن:

ستون سپاهی و سالارشاه
زتو برفرازندگردان کلاه.
فردوسی.

ای روی داده صحبت دنیارا
شادان و برفراشته‌آوا را.
ناصرخسرو.

برفراشتن. [بَ فَ تَ] (مص‌مرکب) برافراشتن. بلندکردن.

— سربرفراشتن ایوان ، بسیار بلندبردن و باشکوه کردن‌آن :

چوسیستان زخلف ری زرازیان بستد
وزاوج کیوان سربرفراشت ایوان را.
ناصرخسرو.

— برفراشتن به‌فلك ، بسیاربلند وباشکوه ساختن :

مقصودکاخ وحجره و ایوان نگاشتن
کاشانه های سربفلك برفراشتن
آنست تادمی بمراد دل اندراو
بادوستان یکدل دلشاد داشتن.

رجوع به افراشتن شود.

برفراشته. [بَ فَ تَ] (نمف‌مرکب) برافراشته. بلندکرده. بربرده:

ای روی داده صحبت دنیارا
شادان وبرفراشته آوا را.

— برفراشته‌سر ، سربلندکرده:

و نشان تندرستی وقوت او [افعی‌گرزه] آن باشدکه سربرفراشته دارد و چشمهاء او سرخ بود . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

برفراشیدن. [بَ فَ دَ](مص‌مرکب) فراشیدن ؛ اقشعرار ، ازبیم برفراشیدن . (المصادرزوزنی). رجوع به فراشیدن شود.

برفراغ کردن. [بَ فَ كَ دَ] (مص مرکب). تمام‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

برف روب. [بَ] (ص مرکب) آنکه‌ شغل برف روفتن دارد . کساح.(۱). || پارو . مکسحه.(دهار). آلت‌روفتن‌برف.

برف روبی. [بَ] (حامص مرکب) شغل برف روب.

برفروختن. [بَ فَ تَ](مص‌مرکب) مخفف برافروختن . روشن‌کردن . مشتعل ساختن. شعله‌ورساختن:

هرآن شمعی که ایزد برفروزد
هرآنکس‌پف کندسبلت‌بسوزد.
بوشکور.

زنفط سیه چوبها برفروخت
بفرمان‌یزدان‌چوهیزم‌بسوخت.
فردوسی.

برفروزآذر برزین که دراین‌فصل شتا
آذر برزین پیغمبرآذار بود.
منوچهری.

چنان تف خنجرجهان برفروخت
که برچرخ‌ازوگاوماهی‌بسوخت.
(گرشاسب‌نامه).

چراغی‌کوشبم را برفروزد
به از شمعی‌که رختم را بسوزد.
نظامی.

چوشمع شهد شیرین برفروزد
شکربرمجمرآنجاعودسوزد.
نظامی.

نبینی برق‌کآهن را بسوزد
چراغ‌پیرزن‌چون‌برفروزد.
نظامی.

شبی مست شدآتشی برفروخت
نگون‌بخت‌کالیوخرمن‌بسوخت.
سعدی.

دگردیده چون برفروزد چراغ
چوکرم لحد خورد پیه دماغ.
سعدی.

|| شادمان‌کردن:

ببوسی برفروز افسرده‌ای را
ببوئی زنده‌گردان مرده‌ای را.
نظامی.

— روان برفروختن ، خوشحال کردن :

بمادرچنین‌گفت کای نیکروز
روان را بدان‌اخواسته برفروز.
فردوسی.

|| روشن شدن. مشتعل شدن:

چوشمع دولت اوبرفروخت بفروزد
بنور عدلش‌گیتی همه نشیب و فراز.
سوزنی.

چراغ پیره‌زن‌گرخوش نسوزد
فتیله برکشد تابرفروزد.
نظامی.

در برخود داشت شمشاه وفروخت
چون‌بگفت‌این‌زآتش‌غم‌برفروخت.
مولوی.

— دورخ برفروختن ، سر خوش و خرم شدن. آثارشادی و انبساط آوردن‌بررخسار :

روزجنگ وشغب ازشادی جنگ
برفروزد دورخان چون‌گلنار.
فرخی.

— دل کسی‌برفروختن، شادمان شدن:

هیونی فرستیم نزدیك شاه
دلش برفروزد فرستد سپاه.
فردوسی.

— || او را شادمان‌کردن .

— رخ برفروختن،متاثرشدن. دل سوختن: خشمگین شدن:

خردمند را دل براو بربسوخت
بکردارآتش رخش‌برفروخت.
فردوسی.

|| خشمگین شدن :

گراو برفروزد نباشد شگفت
ازوشاه راکین نبایدگرفت .
فردوسی.

و رجوع به افروختن وبرافروختن شود.

|| آتش بدل داشتن. (یادداشت مؤلف):

ز پاکیزه جان فرود و زرسب
همی برفروزم چوآذرگشسب.
فردوسی.

برفرود. [بَ فُ] (ص اِ مرکب) زیروزبر. زیرورو. بالاوزیر. زیروبالا. (یادداشت مؤلف) . همهٔ اطراف. بلندی و پستی. بالا وپائین وزیروزبر.(ناظم‌الاطباء).

— برفرودکاری ، زیروزبرآن . اختلاف وتمایزآن :

خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشترست
وین‌کسی داندکه داند برفرود روزگار.
فرخی.

— برفرود سخن ، فراز ونشیب‌آن . نیك و بدآن :

بکوشم باندازهٔ دستگاه
کنم برفرودسخن رانگاه .
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

|| ممتاز. متمایز:

نبدکهتراز مهتران برفرود
بهم درنشستند چون تاروپود.
فردوسی.

(۱) معنی اسمی هم دارد چون مانند بیشتر صفات به جای اسم می‌آید چون آموزگار وغیره.

نباید که باشد کسی برفرود
توانگر بودتاورودرویش پود .
فردوسی.

|| اختلاف . تمایز:
بحکمت است وخرد برفرود مردان را
وگرنه ماهمه ازروی شخص همواریم.
ناصرخسرو.

جهان جای خلاف و برفرودست
جزاین مرمردمان رانیست کاری .
ناصرخسرو.

و رجوع به فرود شود.

برفرودی. [بَ فُ] (حامص مرکب) اختلاف. تمایز. اختلاف مراتب ودرجات:
برفرودی بسی است در مردم
گرچه از راه نام هموارند .
ناصرخسرو.

برفرودی‌اندرمزاج‌مردمان‌بسیاراست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برفرودی را دو طرف است وهرطرفی‌راحدیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برفروزانیدن. [بَ فُ دَ] (مص مرکب) برفروختن. برافروختن. مشتعل کردن؛ تضریم، برفروزانیدن آتش. (منتهی‌الارب). و رجوع به برفروختن و برافروختن شود.

برفروزنده. [بَ فُ زَ دَ] (نف مرکب) فروزنده . رجوع به فروزنده شود.

برفروزیدن. [بَ فُ دَ] (مص مرکب). برافروختن. روشن کردن. مشتعل کردن :
زخاک و زخاشاک و شاخ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت .
فردوسی .

و رجوع به برافروختن وافروختن وبرفروختن شود.

برفروشان. [بَ فُ] (اِ) مصحف برروشنان است که امت پیغمبرباشد. (ازبرهان قاطع) (ازآنندراج) . بر روشنان . رجوع به برروشنان شود.

برفره. [بَ فَ رَ] (ص) بمعنی برفر باشد که شأن وشوکت وعظمت است. (برهان). شوکت و علوقدر ومنزلت . (ناظم‌الاطباء). رجوع به برفرشود.

برف ریم. [بَ] (اِ مرکب) زرد مرغک(1) (یادداشت مؤلف) . (فرهنگ دکترمعین). (گل گلاب).

برف زدی. [بَ زَ] (حامص مرکب) ضرر و نقصانی که ازبرف بزراعت میرسد. (آنندراج). زیان و ضررحاصل شده‌ازبرف. (ناظم‌الاطباء).

برفزود. [بَ فُ](ق مرکب) افزون. بعلاوه. برسری. بیش. برفزون. بسیار. فراوان:
وزو برروان محمد درود
بیارانش برهریکی برفزود.
فردوسی.

بی اندازه از ما شمارا درود
هنر بانژاد اربود برفزود.
فردوسی.

چوبنشست بهمن بدادش درود
زشاه و زایرانیان برفزود.
فردوسی.

بیامد برشیده دادش درود
زشاه و زایرانیان برفزود.
فردوسی.

زیزدان و ازما هزاران درود
مراورا [محمد] ویارانش رابرفزود.
اسدی.

برفزودن. [بَ فُ دَ](مص مرکب) برافزودن. افزایش دادن. اضافه کردن:
هرآنکس که او تاج شاهی ربود
برآن تخت چیزی همی برفزود.
فردوسی.

از ایرج دل ما همی تیره بود
براندیشه اندیشه‌ها برفزود .
فردوسی.

همان نیز زایرانیان هرکه بود
بر اندازه‌شان پایگه برفزود.
فردوسی .

برفزون. [بَ فُ] (ق مرکب) بعلاوه و رجوع به برفزود وبرافزود شود .
— برفزون شدن ، زیاده شدن. افزون‌شدن:
بدساعتی که نعره وفریاد برکشید
گاه ازبلای داروشد دردبرفزون.
سوزنی.

برفژولیدن. [بَ فَ دَ](مص مرکب) برانگیختن برجنگ. تحضیض. (المصادر زوزنی). و رجوع به اژولیدن و برافژولیدن شود.

برفسان خوردن. [بَ فَ خُ دَ] (مص مرکب) خوردن به سنگ فسان یعنی سنگی که با آن شمشیر وکارد و جزآن نیز کنند. مجازاً تیزشدن تیغ وخنجروامثال آن. (آنندراج) :
نی‌تندگرددآن ونه این‌سوده میشود
هرچند تیغ‌مهرخورد برفسان‌برف.
محمد سعید اشرف. (آنندراج).

برفسان‌کردن. [بَ فَ کَ دَ] (مص مرکب). برفسان یعنی برسنگی که‌باآن‌شمشیر وکارد و جزآن تیزکنند زدن و کشیدن . تیزکردن. (آنندراج).

برفسردن.[بَ فُ سُ دَ](مص مرکب) برافسردن . افسردن . رجوع به افسردن شود .

برف سنب. [بَ سُ] (ن ف) سوراخ کنندهٔ برف. ثاقب‌الثلج. (یادداشت مؤلف).

برفشاندن. [بَ فَ دَ] (مص مرکب) برافشاندن . حرکت دادن دست را تا هرچه در دست باشد بیفتد. (آنندراج). || ریختن پاشیدن.
چوممکن گرد امکان برفشاند
بجزواجب دگرچیزی نماند.
شبستری.

— آتش خشم و کین برفشاندن ، سخت خشمگین شدن. نمودن خشم:
فرستاده را خوارکرد وبراند
همی‌آتش‌خشم‌وکین‌برفشاند.
فردوسی.

— از دیده خون دل برفشاندن ، کنایه از سخت گریستن:
بپذرفت وزان شهرلشکر براند
زدیده همی خون‌دل برفشاند .

چنان داغ دل پیش او دربماند
سرشک‌ازدودیده برخ‌برفشاند.
فردوسی.

نشانش نگه‌کرد و نامش بخواند
زدیده سرشکش برخ برفشاند .
فردوسی.

|| بذل‌کردن . دادن. بخشیدن. عطاکردن . به پای‌کسی ریختن و پاشیدن. نثارکردن . (آنندراج) :
زکشور سراسرمهان را بخواند
درم داد وگنج گهر برفشاند .
فردوسی.

یریروی برزن درم برفشاند
بکرسی‌زرپیکرش‌برفشاند.
فردوسی.

درمهای آگنده را برفشاند
بنیروشدازپارس‌لشکربراند
فردوسی.

کجا برفشانند مشک وعبیر
همان‌گسترانند خزوحریر.
فردوسی.

دراست ناخریده و مشکست رایگان
هرچند برفشانی وهرچند برچنی .
منوچهری.

نماند هرچه آن ازمرد ماند
بماند هرچه آنرا برفشاند.
ناصرخسرز.

دست بجان نمی‌رسد تابتوبرفشانمش
برکه توان نهاد دل تازتوواستانمش.
سعدی.

بسنبل زما بوسه‌ها برفشان
که‌آوردازز‌لف‌ساقی‌نشان.
ظهوری. (آنندراج).

(1) Ranunculusmontanus (گل گلاب) .

— آستین برفشاندن، ترک چیزی گفتن :
بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند.
سعدی.

— || نثار وانعام کردن :
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفی که شه آستین برفشاند .
سعدی.

— برفشاندن آستین ، اعراض کردن :
هریک از آن آستنی برفشاند
تاهمه رفتند ویکی شخص ماند.
نظامی.

— برفشاندن جان. نثار کردن جان. دادن جان:
امیرا جان شیرین برفشانم
اگر و یداشود یکبارگی عمر .
دقیقی.

ستودن مراو را ندانم همی
ازاندیشه جان برفشانم همی
فردوسی.

یل پهلوان را بشادی نشاند.
بشادی براوجان همی برفشاند.
(گرشاسب نامه).

— دست برفشاندن ، برافشاندن دست.
کنایه از رقصیدن. (برهان) (آنندراج) .
(انجمن آرای ناصری). رقص کردن. (ناظم الاطباء):
مطرب ابنواز تا سرو سهی بالای من
برفشاند دست وبیند جانفشانیهای من.
فنائی. (انجمن آرا).

قاضی ار بامانشیند برفشاند دست را
محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را.
سعدی.

— سردست برفشاندن ، برفشاندن سردست.
آستین برفشاندن :
نه طریق دوستان است ونه شرط مهربانی
که بدوستان یک دل سردست برفشانی .
سعدی.

|| ببالا افشاندن. (ناظم الاطباء) . بطرف بالا پراکنده کردن. (ناظم الاطباء).

برفشاندنی . [بَ فَ دَ] (ص لیاقت) قابل برفشاندن. رجوع به برفشاندن شود.

برفشخ . [بَ فَ] (اِخ) از روستاهای بخارا است. (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع). (الانساب سمعانی).

برفشخی . [بَ فَ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به برفشخ. (الانساب سمعانی).

برفشردن. [بَ فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن. رجوع به فشردن شود.

برفشیره . [بَ رَ] (اِ مرکب) برف وشیره. برف ممزوج به شیرۀ انگور. برف بشکر یاشیره آمیخته. برفینه.

برفطی . [بَ رَ طا] (اِخ) قریه‌ایست به شهر ملک در بغداد. (منتهی الارب).

برفک . [بَ فَ] (اِ) قرحه‌ایست که بدهان پیداشود. وبیشتر در اطفال و آن برنگ سفیداست. قلاع(۱). مرضی‌است درزبان و لب و غیره و بیشتر در کودکان. ریشی‌است برنگ سپید که بیشتر در دهان اطفال پیدا شود. (یادداشت مؤلف).

قسمی از ورم دهان که قلاع نیز گویند و همراهی دارد بابروز بثوری که ازماده‌ٔ سرشیری پوشیده شده‌اند واین بثور موجع وباتب همراه میباشد. (ناظم الاطباء).

مرضی در دهان که بعلت حمله‌ٔ یک نوع قارچ بنام موکورمیکوز (۲) بوجود میآید علامت آن یک نوع غشاء سفید رنگی است که مخاط زبان وحلق وگلو را میپوشاند و تولید درد درنواحی حلق و ته دهان میکند و مرض با تب همراه است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

برفکندن . [بَ فَ کَ دَ] (مص مرکب مخفف برافکندن. رجوع به برافکندن شود.

برف کوبی . [بَ] (حامص مرکب) کوفتن برف وسفت کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی جهت مسابقات و تمرین.
(فرهنگ دکتر معین).

برفلان چکیدن . [بَ فُ چَ دَ] (مص مرکب) برفلان افتادن . (ناظم الاطباء) (آنندراج). || برفلان گمان بردن. (آنندراج). گمان بردن بکسی. (ناظم الاطباء). || ثابت شدن برکسی. (ناظم الاطباء). برفلان ثابت شدن. (آنندراج).

برفنج . [بَ فَ] (ص) سخت ودرست. (آنندراج). خشن ومشکل . (ناظم الاطباء) . کاردشوار. (ناظم الاطباء).
|| ناهمواری راهی. (آنندراج). راه دشوار و صعب العبور. (ناظم الاطباء).
|| ناسازگاری کاری . (آنندراج).
|| نو و نادر . (آنندراج). هرچیزی که تازه اتفاق افتاده وهنوز عمومیت پیدانکرده باشد. (ناظم الاطباء).
|| میوۀ نورس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

برفنجک . [بَ فَ جَ] (اِ) فدرنجک. ورفنجک . فرنجک. فرونجک. فرهانج. بختک . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . فرنجک و آن مرضی است که مردم را در خواب فروگیرد. (انجمن آرا). (برهان). عبدالجنة. (فرهنگ دکترمعین) (آنندراج). کابوس . (اوبهی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ دکترمعین) . سیاهی و گرانی که درخواب بر مردم افتد. (برهان). || مستی. (ناظم الاطباء).

رجوع به برخفج وبرخفج و فرنجک شود.

برفند . [بَ فَ] (اِ) ترفند . مکر و حیله وفریب. (آنندراج) . حیله و فریب و خیانت وغدر. (ناظم الاطباء).
|| گفتار ناشایسته .(آنندراج). سخن ابلهانه. (ناظم الاطباء).
|| ظرف وجای عمیق. (آنندراج). جای عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء). خندق. (آنندراج). دره وخندق. (ناظم الاطباء).
|| عمارت محراب‌دار. (آنندراج). بنای هلالی شکل مانند رومی وشیروانی . (ناظم الاطباء).
|| لشکروفوج. (آنندراج) . سپاه . (ناظم الاطباء).
|| منطقه وکمربند. (ناظم الاطباء) .

برفندار. [بَ فَ] (اِ) مفسرومدرس و دانشمند و عالم که مسائل شرعیه را حل نماید . (آنندراج) . مرد دانائی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را و مفسر و مدرس . (ناظم الاطباء) . استاد صنعت ویا شغل. (ناظم الاطباء).
|| مطرب و سراینده. (آنندراج). خواننده و مغنی و نوازنده. (ناظم الاطباء).

برفندان . [بَ فَ] (اِ) صورتی یا تصحیفی از برقندان یا برغندان . ایام خیر ماه شعبان که درآن شرابخواران شراب بافراط نوشند و تفریط روا ندارند وآنرا سنگ‌انداز وسنگ اندازان وکلوخ انداز وکلوخ اندازان نیز گویند :
عیدبرفندان تویی‌ای جان‌جان من
صدهزاران جان‌فدای عید وبرفندان‌من.
شهاب‌الدین کرمانی (شرفنامۀ منیری).
رجوع به برقندان‌و برغندان شود .

برفنده . [بَ فَ دَ] (اِ) برونده یعنی بستۀقماش. (فرهنگ‌شاهنامه).
صندوق لباس وجامه‌دان. (ناظم الاطباء).
پرونده. رجوع به پرونده شود.
|| سبد ویا زنبیل میوه. (ناظم الاطباء).

برفوئیه . [بَ یَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان سکنه: ۲۰۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

برفور. [بَ فَ] (ق) فوراً . بفور. بلافاصله. بزودی بدون تراخی. جلدوشتاب. (غیاث‌اللغات) . جلد و شتاب و فی‌الفور. (آنندراج) بطورشتاب و چابکی و جلدی و فوراً (ناظم الاطباء) . بیشتر قدما بجای « فوراً » « برفور » استعمال میکرده اند و گویا منظور آنها احتراز از بکار بردن کلمات منون بوده است . درکلیله و دمنه نیز این کلمه مکرر بکار رفته و استعمالات دیگری نیزازقبیل «براطلاق» بجای « مطلقاً » «اتفاق را» بجای « اتفاقاً » بکار رفته است

(۱) Les aphtes. (۲) Mucormycose .

ودرسراسر آن کتاب بیش ازیکی دو کلمهٔ منون یافته نمیشود. درآثار استادان نثر گذشته این خصوصیت بخوبی نمودار است وچنین استنباط میشود که بعمداینگونه ترکیبات را ازنظر حفظ زبان پارسی بر کلمات تنوین دار ترجیح میداده‌اند و درفارسنامهٔ ابن بلخی نیز کلمهٔ تنوین دار کمتر یافته میشود. (یادداشت آقای گنابادی) :

اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی . (بیهقی). نصرت دولت واجابت دعوت ملک را کمر بست وبرفور کوچ کرد. (ترجمهٔ یمینی). برفور جامه چاك زده وموی بر کند و روی بخراشید . (سندبادنامه).

برفورپای در پشت شیر آورد و بروی سوار شد. (سندبادنامه).

اگرتوقفی کنی برفورباز گردم. (کلیله‌ودمنه). ازآن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد. (کلیله‌ودمنه).

وچندانکه شایانی قبول حیات ازین جثه زایل گشت برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). برفوربحضرت خواجه آمدم. (انیس الطالبین). برفور بعیادت او رفتند . (انیس الطالبین). چون انوشیروان دیدکه او (قباد) در جوال مزدك رفته بودبرفور هیچ نمیتوانست گفتن تاگستاخ ترشود . (فارسنامهٔ ابن البلخی) .

برفوز. [بَ] (اِ) اطراف و پیرامون دهان. (برهان). برفوس. برکاپوز. بر کاپوس. بدکافوز. بر کافوس. (ازانجمن آرا) (بنقل ازجهانگیری)(آنندراج) . گرداگرد دهان. (ناظم الاطباء) بدفوز. بتفوز. پتفوز:

چنین باشد بیان نور ناطق
نه‌لب باشدنه‌آوازونه‌برفوز.
مولوی.

در برهان مترادفات این لغت در ضمن لغات بیان شده است به همان معنی اطراف دهان و مصحح برهان درضمن این لغت نوشته که در فرهنگ شعوری بر کاز وغیرآن هرچهارلغت را بمعنی سکاچه که فرنجك و برفنجك که بعربی کابوس و عبدالجنة گویند آورده. (از انجمن آرا) . (ازآنندراج). رجوع به‌پتفوز و بدفوز. وبتفوزشود.

برفوزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) فوزیدن. آروغ زدن :

شبان تاری بیدارچاکر ازغم عشق
گهی بگویدوگاهی بریش برفوزد.
طیان.

و رجوع به فوزیدن شود.

برفوس. [بَ] (اِ) برفوز. (برهان) اطراف وپیرامون دهان. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به برفوز و بتفوزو بدفوز شود .

برفوق. [ ] (اِ)بمصری مشمش وبشامی آلوچه را نامند.

برفه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابك شهرستان یزد. سکنه : ۵۴۲ تن . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰).

برفه. [ ] (اِ) به لهجهٔ طبری ابروست. (یادداشت مؤلف).

برفی. [بَ] (اِ) نوعی ازحلوا است . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (ص نسبی) منسوب به برف و برفدار . (ناظم الاطباء).

— هوای برفی ، هوای مستعد باریدن برف .

— شیربرفی ، شکل شیر که ازبرف سازند ؛ مثل شیربرفی ، غیراصیل وساختگی .

برفیان. [بَ](اِخ) دهی است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد سکنه: ۴۹۴ تن. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

برفیان. [بَ](اِخ) دهی است ازدهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان. سکنه: ۱۰۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برفیر. [بَ] (اِ مأخوذ از یونانی) ارغوانی. (ناظم الاطباء). || یک نوع ماهی که پوست آن ارغوانی باشد. (ناظم الاطباء).

برفین. [بَ] (ص نسبی) برفی .

— شیربرفین ، آنچه بشکل شیرازبرف سازند:

شیر برفینم نه‌آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه‌آن گاوی که یابی عنبرم.
خاقانی.

— کوه برفین ، تودهٔ عظیم برف همانند کوه .

— || همانند کوه برف در فربهی وسپیدی:

تنش چون کوه برفین تاب میداد
زحسرت شاه را برفاب میداد .
نظامی.

برفینه. [بَ نَ] (اِ) برف به شکر یا شیره‌آمیخته. برف شیره. (یادداشت مؤلف)

برق. [بَ] (ع اِ) ابرنجك. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . روشنیی که آنرا بفارسی درخش گویند. (آنندراج). (ناظم الاطباء) . رخش. (یادداشت مؤلف) (۱) .درخش . (اسدی). (ناظم الاطباء). آتشك. (برهان). آنشه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آذرخش. آذرگشسب. برخ. بخنوه. (ناظم الاطباء) . آذرخش. (منتهی الارب). ارتجك. (ناظم‌الاطباء). بومه. (ناظم الاطباء) . صاعقه . ج ، بروق . (منتهی الارب)(مهذب الاسماء). || قوهٔ کهربائی. الکتریك. الکتریسیته. برق یا الکتریسیته عاملی که باعث پدیده‌های فیزیکی گوناگون از قبیل جذب و دفع ، آثارنوری و حرارتی ، آثار شیمیائی ، تولید تکان ناگهانی دربدن انسان وغیره میشود وبعبارت اصح صورتی از انرژی که قابل تبدیل به انرژیهای حرارتی ، مکانیکی وشیمیائی است وعلمی که ازخواص این انرژی بحث میکند علم برق یابرقشناخت است. کشف برق منسوب است به طالس (حدود ۶۲۴ قبل از میلاد تا حدود ۵۴۸ قبل ازمیلاد) که بتجربه دریافت که اگر کهربا [بزبان یونانی الکترون] با پشم مالش داده شود اجسام سبك را جذب میکند (لفظ الکتریسیته ناشی از همین سابقه است). درقرن ۱۸ میلادی دونوع برق مختلف تشخیص داده شد یکی آنکه ازمالش کهربا با پشم درکهربا تولید میشود و دیگر آنکه از مالش شیشه با ابریشم پدید میآید. امروزه این دو نوع را بترتیب برق منفی و برق مثبت خوانند . (عناوین مثبت ومنفی از بنجمین فرانکلین است) . دراواخر قرن ۱۸ میلادی لویجی گالوانی به جریان برق پی برد. آلساندرو ولتا تحقیقات او راتعقیب کرد. سرهامفری دیوی در الکترولیز کار کرد. اورستد وآ.م. آمپردر رابطهٔ برق ومغناطیس تحقیق نمودند اهم کشف کردکه برقراری جریان برق مستلزم قوهٔ محرکه‌ای است . فاراده جریان القائی راکشف کرد. از ۱۸۸۰ ببعدترقیات وسیع و شگرف علمی بوسیلهٔ محققینی مانند ج. ك. مکسول، ه. ر. هرتس، لرد کلوین سر ج.ج. تامسن ر. ا. میلکین و دیگران حاصل شد . بنجمین فرانکلین برق را سیال بی وزن میدانست ومی پنداشت که‌دراجسام خنثی بمقدار معینی موجوداست و اگرازاین حد زیادتر یا کمترشود جسم دارای برق مثبت یا منفی میگردد. بعلت اشکالاتی درتوجیه بعضی پدیده‌های برقی سیمر فیزیکدان انگلیسی قائل بدو سیال شدکه بحالت ترکیب در تمام اجسام خنثی موجودند ولی برائربعضی عوامل (مثلا مالش) ازهم جدا میشوند الفاظی مانندجریان برق وغیره ناشی ازهمین تصویربرق بصورت مادهٔ سیال میباشد. (دائرة المعارف فارسی). تخلیهٔ برق بشکل جرقه‌ای بزرگ (گاهی بطول چند کیلومتر) که میان دوطرف یک ابر یامیان دوابر یا میان ابر وزمین حادث میشود قسمتهای بالای جو ظاهراًباربرقی مثبت دارد و ازسطح زمین که بالا رویم پتانسیل برقی جو تقریباً درهرمترصد ولت افزایش مییابد. در طوفانهای ناگهانی سطح فوقانی ابر بار منفی پیدا میکند علت این امررا بعضی ازمحققین اختلاف سرعت سقوط دانه‌های درشت و دانه‌های ریز باران میدانند و معتقدند که‌بعلتی دانه‌های درشت بارمثبت پیدامیکنندودانه‌های ریز بارمنفی . چون اختلاف پتانسیل میان دوطرف یک ابر یا میان دوابر یامیان ابر و زمین باندازهٔ کافی برسد تخلیهٔ برقی صورت میگیرد و رعد یعنی صدای همراه با تخلیه و

(۱) جهان را نام او زیرا جهان است که ذی هشیارچون رخش جهان است. (ویس ورامین) .

برق یعنی نور همراه باتخلیه حادث میشود . از روی حسابی که شده تقریباً درهرثانیه صد برق درنقاط مختلف زمین‌میزندبعلت اختلاف میان سرعتهای سیرنور وصوت همیشه‌صدای رعد پس از دیدن برق شنیده میشود وگاهی فاصلهٔ ابر باندازه‌ای زیاد است که تنها برق دیده میشود. (دایرةالمعارف فارسی) .

برق عبارتست از روشنایی که از ابر بیرون میآید ، حکما درسبب حدوث آن گفته‌اند دود بساشودکه با ابربیامیزد و ابر را از هم بشکافد یادر بالارفتن‌آن بحال طبیعی یاهنگام فرودآمدن‌آن بواسطهٔ غلظتی که‌ازسرمای‌سختی که به‌ابرمیرسد باعث شکافتن ابرمیگردد و ازاصطکاک‌ومصادمهٔ دود با ابردرحال شکافته شدن آوازی بیرون آید که آنرا رعد گویند وگاه شودکه دود به نیروی حرارت درآن هنگام مشتعل‌گردد اگردود لطیف بود سریعاً شعله خاموش شود و نور آن شعله را برق نامند و اگر دود غلیظ وکثیف بود خاموش نشود آن شعله تا آنگاه که خود را بزمین برساند و آنرا صاعقه خوانند . (کشاف اصطلاحات‌الفنون‌بنقل ازمواقف وشرح‌آن).

روشنایی‌است که از جانب ابردیده میشود و علت آن اختلاف است. فلاسفه‌گویند دودی که از زمین بالا میرود هنگامیکه باابرها میرسد حرکت سریعتری پیدا میکند و از بر خورد هوا ودخان‌آتش‌روشنی‌راپدید میآید‌که برق نامیده میشود.(صبح الاعشی۲: ۱۶۹).

صاحب‌آنندراج گوید: آنچه‌ازبرق درنواحی ابر پراکنده‌شودوآنچه‌بدرازی بدرخشد وابر را بشکاند عقیقه خوانند وهرگاه‌نرم درخشد ومیض‌گویند وآنچه برزمین‌افتد صاعقه نامند وعالمسوز ، خانه سوز ، آتشدست. بی‌محابا بیمروت ازصفات آن و جوی‌تیغ ، چراغ ، مصرع از تشبیهات آن است و باالفظ زدن و ریختن‌وجهیدن و درخشیدن وافتادن مستعمل. (آنندراج).اصل کلمهٔ برق از قرطاجنه آمده است . (یادداشت بخط مؤلف) :

زمانی برق پرخنده زمانی‌رعدپرناله
چنان مادر ابرسوک عروس‌سیزده ساله.
رودکی.

به پیش اندر آمد بسان هزبر
بزد تیغ چون ابردر زیربرق .
فردوسی.

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت ازهردوتیغ
فردوسی.

میغ چون ترکی آشفته که تیراندازد
برق تیراست مراورا مگرورخش(۱) کمان.
فرالاوی. (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی).

بلرزید بازار وکوی از کنور
توگفتی که برق‌آتشی بدبزور.
علی فرقدی.

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که‌کردی گیتی تاریک روشن.
منوچهری.

اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابربشد . (تاریخ بیهقی) .

ایام‌جوانی‌که بهاری خوش بود
چون خندهٔ برق و عهدگل زود گذشت .
سیف اسفرنگ.

و برابراین کوشک برسر کوهی.... جوسقی بناکرده است مثل مناره درازای آن سی گز وبرسرآن نیزه‌ای نشانده‌است و برسرآن دو مورش آویخته است یکی منع برق و سرما می کند و یکی منع بادها.(تاریخ قم‌ص۶۱).

خنجربرق وکوس رعد بسی‌است
جوش جیش سحاب نشنیدم.
خاقانی.

غمگساری در ابر می‌جویم
برق او دید هم نمی‌شاید .
خاقانی.

نیست عجب خنده زروی سیاه
کابرسیه برق‌ندارد‌نگاه .
نظامی.

ای برق اگربگوشهٔ‌آن بام بگذری
جائیکه باد زهره ندارد خبربری .
سعدی.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه‌که باخرمن‌مجنون دل‌افکارچه کرد.
حافظ.

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست ازبرق حذرمزرعهٔ سوخته‌را.
صائب.

زرنگینی مصرع تند برق
جهان‌گشت در‌آتش‌لعل‌غرق.
طغرا. (آنندراج).

برق خلب ، برق بی باران. (آنندراج) . درخش بی باران. (منتهی‌الارب). برقی که با آن باران‌نباشد. (صبح‌الاعشی ۲: ۱۶۹). خاطف ، درخش که‌چشم‌راخیره (آنندراج). ولوف ، برق پیاپی درخشنده. (منتهی‌الارب) ولیف ،تعوض ،درخشیدن‌برق. (منتهی‌الارب). اسکوب ، برق‌که بجانب زمین درازومنتشر شود. (منتهی‌الارب). ومیض ، درخشیدن‌برق بی‌آنکه پراکنده‌گردد . (منتهی الارب) . عمل، برق پیوسته درخشنده. (منتهی‌الارب) شقیقة ، برق که ازافق‌خیزد. (منتهی‌الارب). عرض،عرض[عَ رِ] ،برق‌پراکنده‌ومضطرب‌و درخشنده. (منتهی‌الارب). عقه ، برق دراز آسمان. (منتهی‌الارب). عقیقه و عقق، برق که میان ابردرخشد . (منتهی‌الارب) .

— مثل برق ، سخت سریع و شتابان.

— برق آسا ، بسان برق،فوری وبشتاب .

— برق آهنگ ، برق شتاب . (مجموعهٔ مترادفات). برق‌تاز.(مجموعهٔ مترادفات).

— برق جولان ،کنایه از اسب تندرواست. (انجمن‌آرای ناصری). برق عنان. (مجموعهٔ مترادفات).

— برقجه ،جهنده.مثل برق:

ابرسیروبادگرد و رعدبانگ وبرقجه
پیل‌گام وسهل بروشخ نوردوراهجوی.
منوچهری.

برقجه بادگذر یوزدو وکوه قرار
شیردل پیل قدم گورتک‌آهوپرواز.
منوچهری.

آمد به‌عیدگاه‌چوسروآن بچهره‌گل
بربرق جه براقی‌گلگون شده‌سوار.
سوزنی.

— برق جهان (با ضافه)، برق جهنده :

بگفت احوال مابرق جهان است
دمی پیدا ودیگر دم نهان است .
سعدی.

— برق چنگال ،باچنگالی‌چون‌برق درخشان یا سریع‌الحرکه :

زدلهای ضعیفان‌استعانت جوچودرمعنی
که شیربرق‌چنگال‌ازنیستان میشودپیدا.
صائب.(ازآنندراج).

— برق‌حاصل (باضافه)،کنایه ازغارتگر و تاراج کننده :

دل ودین جمع کردم خط مشکینش نمایان شد
هجوم مور نزدیک است‌گردد برق حاصلها.
ناصرعلی. (ازآنندراج).

— برق خاطر ، مراد از مردم زیرک و داناست . (انجمن‌آرای ناصری).

— برق خیال ، کنایه از مرد تیزهوش . (انجمن‌آرای ناصری).

— برق خاطف،کنایه از مدت حیات وهر چیز سریع السیرست . (انجمن آرا) .

— برق دمان (باضافه) ، برق درخشنده (آنندراج) .

— برق روان، روندگان چابک :

برق روانی‌که درون پرورند
آنچه ببینند ازو بگذرند .
نظامی.

— برق ریختن ، برق جهیدن. برق زدن :

فروغ روی تو برقی بخرمن‌گل ریخت
که جای‌نغمه شراراز زبان بلبل‌ریخت.
صائب. (آنندراج).

— برق زدن ، رجوع به این ترکیب در جای خود شود.

(۱) رخش اینجا معنی قوس‌قرخ دارد .

— برق سوار ، چابک سوار :
بابرق سواران چه کند سعی غبارم
واماندگیی هست اگرپیش برآرد.
بیدل.(آنندراج).

— برق سیر ، سریع السیر:
رسیدهٔ جبرئیل ازبیت معمور
براقی برق سیرآورده ازنور.
نظامی.

— برق سیرت(حسام) ، دارای سیرتی چون برق ازسرعت برش:
هرکجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون روان کرده است . . . (سندبادنامه).

— برق شتاب ، شتابنده چون برق :
از بسکه سمند توبرهٔ برق شتاب است
صیدازنفس سوخته برسیخ کباب است.
فطرت (آنندراج).

— برق شدن ، بشتافت رفتن و دویدن . (ناظم الاطباء).

— برق صورت ، برگونهٔ برق. تندرو :
و باتفاق از پیش او گوری برخاست براق سیرت و برق صورت. (سندبادنامه).

— برق عصیان (باضافه) ، کنایه از کاری باشد کـه بگناه ماند، مانند ترک اولی . (انجمن آرای ناصری) :
جائیکه برق عصیان برآدم صفی زد
مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی.
حافظ.

— برق عنان ، تندسیر. سریع الحرکة :
خار صحرای ملامت پروبال است مرا
تا زبیتابی دل برق عنانم کردند.
صائب .
طالب ازعرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد .
طالب آملی. (آنندراج).

— برق غیرت(باضافه)،شرارهٔ اشک وغیرت:
برق غیرت چوچنین می جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم.
حافظ .

— برق کردار ، سریع وتند سیرچون برق:
برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه بدست .
نظامی.

— برق کردن ، درخشیدن و برق زدن . (ناظم الاطباء).

— برق مجال ، سریع وتند درجولان : برق :
شخ نوردیکه چوآتش بود اندرحمله
همچنان برق مجال وبروش بادمجاز.
منوچهری.

— برق نگاه ، دارای نگاه نافذ وگیرا :
فریاد ازین برق نگاهان که نکردند
رحمی بگل کاغذی حوصلهٔ ما.
صائب. (آنندراج).

— برق وار ، همانند برق :
صبح زمشرق چوکرد بیرق روزآشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او برقوار .
خاقانی.
ابر ازحیا بخنده فروبرد برقوار
کوزد قفای ابربدست ترسخاش.
خاقانی.
بزن برق وار آتشی درجهان
جهان‌را زخود واره ووارهان.
نظامی.
برق‌وارم بوقت بارش میغ
بیکی دست می بدیگرتیغ.
نظامی .

— برق هیأت ، بهیأت برق ، بسان برق. درسرعت. اسب تندرو.(انجمن آرای ناصری): برق هیأتی ، صاعقه هیبتی ، گورسرینی. (سندبادنامه دروصف اسب).

— برق یاز ، سریع و تند :
. . . وجشن گرفتند ازین سبک گامی ،گران انجامی ،باد پایی ، رعدآوازی ، برق‌یازی. (سندبادنامه).

— برق یمان(باضافه)، برقی که منسوب به یمن باشد یعنی برقی که ازجانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شودوآن دلیل باران است و در منتخب وکشف نوشته که برق یمان منسوب است به یمن . (غیاث اللغات) (آنندراج) .
— || کنایه از شمشیراست.(انجمن آرای).

— برق یمانی ، شمشیر. (ازآنندراج) . و رجوع به برق درمعنی درخشش شود .

— برق یمانی ، برق یمان، برقی که ازسوی یمن درخشد:
زمان باد بهاراست داد عیش بده
که دورعیش چنان میرودکه برق یمان.
سعدی .
ورچه برانی هنوز روی امیدازقفاست
برق یمانی بجست بادبهاری بخاست.
سعدی.
— || شمشیری که در یمن سازند . (ناظم الاطباء) .

|| درخشندگی تلؤلؤ . در خشش .تابندگی:
پس اندرهمی تاخت شاه اردشیر
ابا برق شمشیر و باران تیر.
فردوسی.
گردون زبرق تیغ‌چوآتش لیان‌لیان
کوه‌ازغریو کوس‌چو کشتی‌نوان‌نوان .
فرخی.
خورشید ز برق فعل رخشت
ناری‌است که بی‌دخان ببینم.
خاقانی.
برق تیغش دیدبان درملک دین
ابرجودش میزبان درشرق وغرب.
خاقانی.
هردم‌زبرق خندش چون کردبوسه باران
برکشتزار عمرم باران تازه بینی .
خاقانی.
ثانی اسکندری آینهٔ توحسام
صیقل زنگارظلم برق‌حسام توباد .
خاقانی.

— برق لشکر ، ظاهرآ کنایه ازشمشیراست. (آنندراج).

— برق‌افشان، درخشان:
سواران تیغ‌برق افشان‌کشیده
هزبران سربسردندان‌کشیده.
نظامی.

— برق و زرق ، روشنی و ساختگی . (آنندراج) (غیاث اللغات).

— برق هیجا وبرق معرکه و دغا ،کنایه از آلات حرب و اسب تندرو . (انجمن آرا).

برق . [بَ] (ع)(مص) درخشیدن‌برق‌و روشنی(آنندراج).درخشیدن.(منتهی الارب). برق زدن. ظاهرشدن برق. (اقرب الموارد).
|| برآمدن ستاره. (منتهی الارب).
|| ترسیدن و توعد. (ازاقرب الموارد).
|| آراسته شدن و زینت گرفتن . (از اقرب-الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| خویشتن برآراستن. (تاج المصادربیهقی).
|| اندک‌زیت یاروغن ریختن درطعام. (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .
|| بلندکردن مادهٔ شترد‌م را و آبستنی وانمود کردن وآبستن‌نبودن. (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء). آبستن نمودن شتربی‌آبستنی.(تاج المصادربیهقی) .
|| برق‌السقاء، گداخته‌شدن روغن‌خیگ‌ازگرما وازهم وارفتن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برق . [بَ رَ] (ع مص) خیره شدن چشم. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خیره شدن چشم و حیران شدن آن. خیره شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل) . سرگشته و مدهوش شدن و ندیدن . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).
|| بدرد آمدن شکم گوسفند از خوردن گیاه بروق.(منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). دردگرفتن شکم گوسفند از خوردن بروق . (تاج المصادربیهقی).
|| فزع کردن. (ناظم الاطباء).
|| تهدید کردن. (تاج المصادربیهقی).

برق . [بَ رَ] (ع اِ) بره واین معرب بره است. (المعرب جوالیقی)(منتهی الارب) (آنندراج).ج. ابراق. برقان. [بُ]. برقان [بِ] (منتهی الارب) (آنندراج) مأخوذ از بره فارسی و بمعنی آن . (ناظم الاطباء) .
|| ترس. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء). دهشت. (آنندراج) (منتهی الارب). برقه . (ناظم الاطباء).
|| حیرت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) .
|| (اصطلاح صوفیه) چیزی است کـه ظاهر می‌شودبنده‌را ازلوامع نوری‌پس‌میخواندآن‌بنده را سوی قرب‌حق. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

برق . [ب َ ر] (ع ص) سقاء برق ، مشک که ازگرما روغن آن گداخته و پریشان شده و دیگربار گردنیامده است . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برق . [ب َ ر َ] (ع ا) ج ِ برقه [ب َ ق َ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خاک با سنگ و ریگ و گل در آمیخته . (آنندراج). رجوع به برقه شود.

برق . [ب ُ] (ع ا) سوسمار. (منتهی الارب). ضب. (منتهی الارب) . رجوع به برقاء شود.

برق . [ ] (اِخ) نام کوهی است بمکران و در زیرآن معدن یاقوت سرخ باشد (یادداشت مؤلف بنقل از نخب الذخائر سنجاری).

برقاء . [ب َ] (ع ص) مؤنث ابرق بمعنی خاک با سنگ و بریگ و گل در آمیخته (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . زمین باسنگریزه. (مهذب الاسماء). ج ، برقاوات. (آنندراج) (منتهی الارب) .

|| عنز برقاء ، بزماده که بروی سیاهی وسپیدی باشد. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). گوسپند سیاه وسپید. (مهذب الاسماء). رجوع به ابرق شود.

برقا برق . [ب َ ب َ] (اِ مرکب) تلؤلؤ. درخشش.

— برقا برق شمشیر ، تلالؤ و درخشش شمشیر.

برقاتلان را گفتن . [ب َ ت ِ گ ُ ت َ] (مص مرکب). درتداول عامه کنایه از بآخر رسیدن امری و این مأخوذ است از کلمهٔ که بعد از تعزیه (شبیه) برای آگاه کردن سامعین از ختم شدن تعزیه میگفتند و کلمه این بود « برقاتلان ابا عبدالله لعنت ! » (یادداشت مؤلف).

برق آسا . [ب َ] (ص مرکب) همانند برق مجازاً سخت تند وسریع ؛ حملهٔ برق آسا ، حملهٔ سریع و غافلگیر کننده.

برقاشیمی . [ب َ](اِ مرکب) (مرکب ازبرق + الف + شیمی) قسمتی از علم شیمی درباب روابط فعل و انفعالات شیمیائی وبرق. ازجملهٔ مسائل موضوع بحث برقاشیمی میتوان تولید جریان برق بوسائل شیمیائی ، قابلیت هدایت محلولها ، الکترولیز و نظریهٔ یون و یونش را نام برد. (دایرة المعارف فارسی) .

برقاطیس . [ب َ] (اِ مرکب) مرکب ازبرق + الف + طیس (مغناطیس) الکترو مانیتیسم، مبحثی از علم برق که از آثار مغناطیسی جریان برق و تأثیرات متقابل برق ومغناطیس بحث میکند . رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

برقاعده . [ب َ ع ِ د َ] (قید مرکب) قاعدةً. برحساب. موافق قاعده و قانون . (ناظم الاطباء): وکار وی را بصلح یابجنگ برقاعده راست بداریم . (بیهقی).

برقاکطرا . [ب َ ک َ] (اِ) کونهان یا کوبهان وآن گیاهی است که ببابل روید و در نینوا آنرا خورند وآن قاتل عقرب باشد . (یادداشت مؤلف).

برقالب زدن . [ب َ ل َ زَ د َ] (مص مرکب). مهیاکردن وسرانجام دادن. (غیاث اللغات) (آنندراج) :

فرود آمد قضا از عالم پاک
که برقالب زندخودرا کف خاک .
زلالی. (آنندراج).

خنده‌ها دارد زروزن خانهٔ معماریت
تاچه برقالب زند بهرتوقالب کاریت.
تأثیر. (آنندراج).

برقان . [ب َ ر َ] (ع مص) درخشیدن (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) . بریق . (منتهی الارب) . درخشیدن یا برق آوردن آسمان . (منتهی الارب) .

|| برق زدن. پیدا شدن آذرخش. (منتهی الارب)

|| ترسانیدن وبیم کردن کسی. (منتهی الارب).

|| برقان طعام بزیت یاروغن ، اندکی زیت یا روغن درآن ریختن . (منتهی الارب) .

|| برقان نجم ، برآمدن ستاره. (منتهی الارب)

|| برقان مرأة، آراسته شدن وزینت گرفتن زن. (منتهی الارب).

|| برقان ناقه، برداشتن شترماده دم خود را و آبستنی نمودن وقتیکه آبستن نباشد . (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

برقان. [ب َ ر َ] (اِخ) برغان. رجوع به برغان شود.

برقان . [ب ُ] (ع اِ) ج ِ برق [ب َ ر َ] (منتهی الارب). بره‌ها. رجوع به برق شود .

|| تابان و درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) براق.

|| ملخ متلون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) برقانه یکی آن (منتهی الارب).

برقان. [ب ُ] (ع اِ) ج ِ برق[ب َ ر َ] . (منتهی الارب) . بره‌ها . رجوع به برقشود.

|| تابان ودرخشان (منتهی الارب) (ناظم براق .

|| ملخ متلون.(منتهی رب) (ناظم الاطباء) برقانه یکی آن (منتهی الارب) .

برقان . [ب ِ] (ع اِ) معرب ج ِ برق [ب َ ر َ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). بره‌ها. رجوع به برقشود .

برقان . [ب ِ] (اِخ) دهی است بخوارزم (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (انساب سمعانی) . قریه‌ای از کاث در مشرق جیحون میان کاث و جرجانیه به دروازه راه ازخوارزم.

برقان . [ب ُ] (اِخ) دهی است بجرجان (ریحانة الادب).

برقانة . [ب ُ ن َ] (ع اِ) یکی برقان ، یک ملخ متلون. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

برقانی . [ب ِ ر ِ ی] (ص منسوب) منسوب است به برقان که دهی است بخوارزم . (الانساب سمعانی).

برقانی . [ب ُ] (اِخ) احمدبن غالب یا احمد بن محمدبن غالب مکنی به ابوبکر از ثقات محدثان است وکتابهائی در علم حدیث تألیف کرده وی بسال ۴۲۵ ق . در بغداد درگذشت . رجوع به طبقات الشافعیه ج ۳ و تاریخ بغداد و ریحانة الادب شود.

برق انداز. [ب َ اَ] (اِ مرکب) شمخالچی. (ناظم الاطباء).

برقاوات . [ب َ] (ع اِ) ج ِ برقاء (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . خاکهای با سنگ وگل و ریگ در آمیخته. (منتهی الارب) . رجوع به برقاءشود.

برق بارانی . [ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین سکنه : ۱۵۰ تن .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برق برق زدن . [ب َ ب َ زَ د َ] (مص مرکب) درخشیدن. سخت صیقلی بودن . سخت براق بودن. رجوع به برق شود.

برقجه . [ب َ ج َ یا ج ِ] (ن ف) جهنده چون برق . تند وسریع :

برقجه بادگذر یوزدو وکوه قرار
شیردل پیل قدم گورتگ آهوپرواز .
منوچهری .

آمد به عیدگاه چوسروآن بچهره گل
بربرق جه براقی گلگون شده سوار .
سوزنی.

برقحه . [ب َ ق َ ح َ] (ع اِ) زشتی روی (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

برقرار . [ب َ ق َ] (ص و قید مرکب) ثابت و برجای. (آنندراج) . مستقر. باقی. ثابت و محکم و برجای. (ناظم الاطبا). بطور ثابت ومنصوب(ناظم الاطباء): بازرگان گفت جواهر برقرار است. (کلیله ودمنه).
یکی از علما خورنده بسیار داشت وکفاف اندک با یکی از بزرگان ... بگفت. ...شنیدم که اندکی دروظیفه‌اش افزون کرد وبسیاری از ارادت کم دانشمند پس از چند روزچون مودت معهود برقرار ندیدگفت ...
(گلستان سعدی).

— بر قراربودن، ثابت بودن (ناظم الاطباء) مستقربودن. پایدار بودن. (ناظم الاطباء). قائم و مستحکم بودن. (ناظم الاطباء)؛ در شهرفعلا آرامش برقراراست.

چندانکه میخوردند تمام نمیشد چون بامداد میشدی همچنان برقرار خود بودی .
(قصص الانبیاء).

چون رعیت زبون وخوار بود
ملک پیوسته برقرار بود .
نظامی .

درختی که بیخش بود برقرار
ببرور که روزی شودسایه‌دار .
سعدی .

— برقرارداشتن، باقی وبرجای داشتن. قطع نکردن. ثابت نگاه‌داشتن :

خدایراست مسلم بزرگواری ولطف
که جرم بیند ونان برقرارمیدارد .
سعدی .

—برقرارشدن، مستقرشدن. پایدارشدن (ناظم الاطباء) .
— || منصوب شدن . (ناظم الاطباء) .
— || قائم ومستحکم شدن. (ناظم الاطباء).
— || برقرارکردن. مستقر ساختن . ثابت کردن . (ناظم الاطباء).
— || نصب کردن. (ناظم الاطباء).
— || مستحکم کردن. (ناظم الاطباء).
— برقرار ماندن ، ثابت ماندن. برجای ماندن :

چون این وآن شدندجهان ماند برقرار
او بربقای خویش وفناهای ماگواست .
ناصرخسرو .

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار .
سعدی .

|| تغییر ناپذیر(ناظم الاطباء). ||بی‌حرکت. (ناظم الاطباء). || یکسان . (ناظم الاطباء).

برقراری . [بَ قَ] (حامص مرکب) استقرار . پس از برقراری اصول دمکراسی.
|| منصوب شده. (ناظم الاطباء).

برقرو . [بَ رَ وْ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان . سنندج . سکنهٔ آن ۳۵۰ تن .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

برق‌رود . [بَ] (اِخ) نام یکی از رساتیق قم است و آنرا برقه قم نیزگویند . گروهی از محدثان بدانجا منسوب وبه برقی معروفند. رجوع به تاریخ قم ص ۲۲ وریحانة الادب شود.

برق‌زدگی . [بَ رَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی برق زده . حالت مبتلابه‌اصابت برق شده رجوع به‌برق زدن وبرقزده شود.

برق‌زدن . [بَ زَ دَ] (مص مرکب) نمودارشدن برق درهوا. جهیدن برق. درخشیدن برق . پدید شدن برق. جستن برق :

سومنات ظلم رامحمود وار
برق زدتا ابرسان آمد برزم .
خاقانی .

گرد عزمت پرده‌ای از خاک برمی‌بنددش
هرکجا ابربلا برق غدابی‌می‌زند .
سنایی. (ازآنندراج) .

|| اصابت کردن برق بکسی یاچیزی. سوختن و تباه‌کردن برق کسی را.
|| براق نمودن. درخشندگی داشتن. درخشیدن. صیقلی بودن .
—برق زدن چشم،خیره شدن آن(زمخشری)
|| بتافتن . (زمخشری) .

برق‌زده . [بَ زَ دَ] (ن مف) صاعقه زده. که دچار برق زدگی شده باشد.

برق‌سنج . [بَ سَ] (ص اِ) دستگاه سنجیدن و اندازه‌گیری برق . کنتور (۱) برق .

برق‌سیر . [بَ سَ یْ] (ص مرکب) دارای رفتاری چون برق تند و سریع .

برق‌سیرت . [بَ رَ](ص مرکب)دارای سیرت وروشی چون برق سریع و برنده :
هرکجا غمام حسام برق‌سیرت او سیل خون روان‌کرده است ازبیخ ارغوان شاخ زعفران رسته است .(سندبادنامه ص ۱۵) .

برقش . [بِ قِ] (ع اِ) مرغی است . (مهذب الاسماء). مرغی است خرد سبزرنگ مانند عصفورو اهل مجاز آنراشرشور گویند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

برقش . [بَ قِ] (اِ) گوناگونی و اختلاف الوان. (ناظم الاطباء).
|| در تداول عامه ، درخشیدن‌ودرخشش‌را گویند چه برقش دارد یعنی درخشیدن‌دارد.

برقشة . [بَ قَ شَ] (ع مص)آمیختن و خلط ساختن سخن را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خوردن و گرفتن و آمیختن آن . (منتهی الارب) .
|| پریشان و پراکنده شدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || رنگ‌برنگ گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). رنگارنگ کردن. (المصادر زوزنی). (ناظم الاطباء). لازم است ومتعدی. (منتهی الارب). (آنندراج) .

برقطة.[بَ قَ طَ] (ع مص) گام نزدیک زدن وسپس نگران روان شدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || سخن بی‌ربط راندن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || پراکندن. پراکنده کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)
|| درحال نگرانی روان گردیدن. (ناظم الاطباء).

برقع . [بُ قُ] (ع اِ) داغی است برران شتررا. بدین صورت ـــ (منتهی الارب). داغی که برران شترنهند . (ناظم الاطباء). ||صوتی است که‌بدان ماده بزرا برای دوشیدن خوانند (منتهی الارب) . ماده‌بزی که برای دوشیدن شیربدین نام خوانند و بدین معنی بدون الف ولام آید (ناظم الاطباء).

برقع .[بِ قِ یا بُ قُ] (اِخ)نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آسمان چهارم وگویند هفتم. (مهذب الاسماء).

برقع . [بُ قَ یا بُ قُ] (ع اِ) روی بند ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) :
واز بیلقان پرده‌های‌بسیار وجل‌وبرقع وناطف خیزد . (حدودالعالم).
و ده سراسب پنج‌بازین وپنج باجل و برقع . (تاریخ بیهقی) . ده سراسب خراسانی ختلی بجل و برقع‌دیبا. (تاریخ بیهقی).
خواجهٔ بزرگ از جهت‌خود رسول رااستری فرستاد بجل و برقع. (تاریخ بیهقی).

اسبت باجل وبرقع است ولیکن
باتو نباید نه اسب و برقع ونه‌جل .
ناصرخسرو .

|| روی‌بند زنان. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .برقوع.(منتهی الارب).
شب پوش. (صحاح الفرس) . روی پوش . (مهذب الاسماء).روپوش. پرده‌وحجاب‌وروبند. (فرهنگ لغات شاهنامه) . نقاب . حجاب . روبند زنان عرب و فارسیان بمعنی مطلق روبند بکار برند . (آنندراج) وروبنده .ج ، براقع . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) و براقیع . (منتهی الارب) . مطلق روبند و با لفظ زدن و برافکندن و بستن بمعنی و ازرخ برانداختن و برافکندن و برداشتن و از روی در کشیدن و فروهشتن و دریدن وشکافتن استعمال‌میشود.(آنندراج) .
برقع تمام صورت را می‌پوشانند برخلاف خمار (یادداشت مؤلف) :
چون بپا خواستند روی موسی را نتوانستند دید موسی پیراهن خویش برقع کرد نور او پیراهن رابسوخت. (قصص الانبیاء).

رخسارصبح را نگر از برقع‌زرش
کزدست شاه جامهٔ عیدی‌است‌دربرش .
خاقانی .

آدم ازاو ببرقع همت سپید روی
شیطان از او بسیلی‌حرمان سیه قفا .
خاقانی .

بدان نسیم عنایت که درکشدناگه
زروی شاهد مقصود برقع حرمان .
سلمان (آنندراج).

جنة، نوعی از برقع زنان که بدان‌سروروی و پشت‌سوای کمرپوشیده شود. (منتهی الارب).
— برقع از روی بر فکندن ، نقاب از رخ برافکندن :

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین‌بس‌است که‌برقع زروی‌برفکنی .
سعدی .

برقع از روی برفکن تاجان
پای‌کوبان کنم نثار تومن .
عطار .

— برقع ازروی سخن برفکندن، آغاز سخن گفتن کردن :
چو برقع زروی سخن برفکند
سرآغاز آن ازدعا درفکند .
نظامی .
— برقع انداختن یادرانداختن، جلوه‌دادن ؛ ظاهر کردن آن
زروی کار من برقع درانداخت
بیکبار آنکه دربرقع نهان است .
سعدی .
— برقع‌انداز، آنکه برقع را بالامی‌افکند . (ناظم‌الاطباء) .
— برقع‌برافکندن، یابرفکندن‌نقاب‌برگرفتن:
چو برقع برافکند از چهر مهر
بخواندش‌برخویش‌بوزرجمهر.
فردوسی .
نوروزبرقع‌ازرخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل‌شهبابرافکند.
خاقانی .
ترا که گفت‌که برقع برافکن‌ای فتان
که ماه روی‌تومارابسوخت‌چون‌کتان.
سعدی .
— || نقاب بستن .
— برقع برانداختن ، برقع برافکندن:
برقع صبح چون براندازند
کوه راخلعه‌درسراندازند.
خاقانی.
بدست‌حسن چوبرقع زرخ براندازد
زمانه برسر خورشید چادراندازد .
طالب آملی .
بآزرم‌کن‌سوی ما تاختن
مکن قصدبرقع برانداختن.
نظامی .
— برقع‌برخ‌افکنده، برقع‌برخ بسته.خودرا در پس‌نقاب پنهان داشته :
برقع برخ افکنده برد نازبباغش
تانکهت گل بیخته‌آید بدماغش .
حسین‌خالص . (ازآنندراج)
— برقع برداشتن، نقاب برداشتن :
برقع ازپیش چنین روی نباید برداشت
که بهرگوشهٔ چشمی‌دل‌خلقی ببری .
سعدی .
توگرخواهی‌که جاویدان‌جهان یکسربیارایی
صبا راگوکه بردارد زمانی برقع ازرویت .
حافظ .
که برداشت برقع زرخ رازرا
کهانگشت برلب زدآواز را.
ظهوری (آنندراج) .

— برقع بستن ، بابرقع روی پوشاندن:
برقع زرنگار بندد صبح
نقش رخساریاربندد صبح.
خاقانی .
برقع برخ زدیدن ما از خیا مبند
برروی باغبان دراین باغ را مبند .
حسین خالص (ازآنندراج) .
— برقع‌پوش ، زنیکه برروی برقع انداخته باشد. (ناظم‌الاطباء).
— برقع دریدن، بی‌پرده وحجاب نمودن :
گراوبرنکردی سراز طاق‌عرش
که برقع‌دریدی براین‌سبزفرش.
نظامی .
— برقع‌دوز، دوزندهٔ برقع :
برتن دشمنان برقع دوز
برق شمشیر اوست برقع‌سوز .
نظامی .
— برقع‌زدن، برقع‌قراردادن‌برروی‌وپوشاندن آن :
حسن عبادات را برقع‌نسیان زدن
زشتی اعمال را لوح وقلم داشتن .
عرفی (ازآنندراج).
— برقع شکافتن، برقع‌دریدن :
مگر دعای توجوشدزدل‌که‌حسن‌قبول
شکافت برقع وتاسرحدزبان آمد .
عرفی (از آنندراج) .
— برقع‌فروهشتن، برقع فروافکندن:
همه برقع فروهشتند برماه
روان‌گشتند سوی خدمت‌شاه .
نظامی .
— برقع فروهلیدن، برقع فرو هشتن :
گرماه‌من برافکند از رخ نقاب‌را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را .
سعدی .
— برقع‌گشاینده ، براندازندهٔ پرده‌ونقاب.
— || حل‌کننده و برطرف‌کنندهٔ مشکل:
گزین فیلسوف جهان‌آزمای
سخن راچنین کردبرقع‌گشای.
نظامی .
هرکجا خاست‌شاهد مطلب
شوق برقع گشا فرستادی .
عرفی. (ازآنندراج).
— برقع‌گشای هر مشکل ، گشاینده وحلال هرمشکل. (آنندراج) .
— مدنی برقع ، دارای برقع مدنی :
ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب .
نظامی .

برقعة. [بَ قَ عَ] (ع مص) برقع‌پوشانیدن کسی را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). روی‌پوش برروی فروگذاشتن . (المصادر زوزنی) .
|| برقعة بعصا، زدن بعصا میان دو گوش کسی . || بدپسرشدن. (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). برقع لحیته،مأبون‌گردید.(ناظم الاطباء) .

برقعی. [بُ قَ] (اخ) شاعرمعاصرمنجیک و منجیک را با او مهاجاتی است. (یادداشت مؤلف) .
ویحک ای برقعی ای‌تلخ‌تر ازآب‌فرژ
تاکی این طبع بد توکه‌گرفتی‌سر پژ .
منجیک .
بهیچ روی توای خواجه برقعی‌نه‌خوشی
بگاه نرمی گوئی که آبداده تشی .
منجیک .

برقعید. [بَ قَ] (اخ) شهری است نزدیک موصل. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

برقك. [بَ قَ] (اِ) طلق وزرورق را راگویند. (برهان) طلق وزرورق .(ناظم - الاطباء) .

برق کردار. [بَ کِ] (ص‌مرکب، ق) مانند برق سریع و چابک وتند:
برق‌کردار بربراق نشست
تازیش زیروتازیانه‌بدست .
نظامی .

برق‌کردن. [بَ کَ دَ] (مص‌مرکب) درخشانیدن و روشن‌کردن. (آنندراج) .

برق‌گیر. [بَ] (اِ مرکب) (اصطلاح فیزیکی) پاراتنر (۱) صاعقه گیر . آهنی نوکدارکه برسر بنا نصب کنند . و بوسیلهٔ آن ساختمانها را از اثر صاعقه محفوظ دارند . مخترع آن فرانکلین آمریکائی است. اساس آن میلهٔ طویلی است از آهن که آنرا بر فراز عمارت نصب کنند و این میله‌بتوسط زنجیری ازتمام قسمتهای آهن‌دار عمارت میگذرد ووارد چاهی میشود وبزمین مربوط میگردد وچون‌ابری‌که الکتریسته‌آن مخالف الکتریسیته زمین است از مقابل‌نوک میله‌بگذردبواسطهٔ‌خاصیت‌مجاورت‌الکتریسیتهٔ آنواردزمین‌می‌شودواگراتفاقاً‌صاعقه‌هم‌وقوع پیداکند متوجه‌نوک میشودوبنامحفوظ‌میماند. ورجوع به دائرةالمعارف فارسی شود .

برقلس‌دیدوخس. [بَ رَ لُ خُ] (اِخ) (۲) افلاطونی. ازمردم اطاطریة(۳) معروف به دیدوخس یعنی عقیب فلاطن (۴) و از اوست : کتاب‌حدود اوائل‌الطبیعیات.

(۱) Paratonnère. (۲) Proclus diadochus. (۳) اطاطوله قفطی Lecius (Lycion de zanthe) .
(۴) Diadochus c' est - a - dire le successure, parce qu' il succéda á Syrianus dane la direction de lécolc d, Athènes (ازدیکسیونرعلوم فلسفی).

کتاب‌الثمانی عشرة مسألة . ویحیی نحوی‌را کتابی بزرگ است دررد ونقض این کتاب و درآنجا گوید برقلس بروزگار دقلطیانوس قبطی میزیسته. ابن الندیم وقفطی ازقول مختاربن عبدون ابن بطلان طبیب نصرانی بغدادی گوید که برقلس از اهل لاذقیه است(۱) انتهی. وبازابن الندیم گوید او در زمان دقلطیانوس قبطی(۲)بود و از کتب برقلس است کتاب شرح قول افلاطون در اینکه نفس باقی است در سه مقاله کتاب الثئولوجیا (۳) یعنی ربوبیت کتاب تفسیر وصایای فیثاغورس مشهور بذهبیات (٤) در صدورقه و سریانی آن نیز در دست است و آنرا برای دختر خویش تفسیر کرده است و سه ورقه از این کتاب را ثابت بعربی نقل کرده‌و پس از آن درگذشته است کتاب جواهرالعالیه و آن یک مقاله است کتاب حیز اول کتاب مسائل‌العشیر - المعضلات کتاب الجزء الذی لایتجزأ کتاب فی‌المثل الذی قاله فلاطن فی کتابه انمسمی غورغیاس و آن بسریانی ترجمه شده است ونیز بسریانی ترجمه‌شده‌است ومقالة دهم درسیر ونیز کتابی دارد باسم بسطوخوسیس‌الصغری وکتاب دیگری در تفسیر فاذن درنفس‌وآن بسریانی ترجمه شده است و ابوعلی‌بن زرعه قلیلی از آن را بعربی ترجمه کرده است . (الفهرست ابن‌الندیم) .

برقلعه . [بَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌مرکزی‌بخش مریوان شهرستان‌سنندج سکنهٔ آن ۱۰۰تن.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

برقلة . [بَ قَ لَ] (ع مص) کاذب گردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

برقندان . [بَ قَ] (اِ) برغندان . (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء) برقنداز. برکندان [بَ رِ](در زبان ارمنی). برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ اندازان هم گویند . (برهان) . رجوع به برغندان شود.

برقو . [ ] (اِ) برقووترقو ظاهراً قسمی نسیج و جامه‌بوده‌است و این کلمه‌دردو مصرع‌ازاشعار سوزنی‌بجای‌مانده است‌چنین :

برقو بافا ز تار ترقوی تومن
ترقو بافاگهی‌که کارآغازی .

(یادداشت مؤلف) .

برق‌وار. [بَ] (ص مرکب) همانندبرق || مجازاً تند وسریع . || درخشان:

صبح زمشرق چوکردبیرق روزآشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او برقوار .
خاقانی .

برق‌وزرق. [بَ قُ زَ] (اتباع)درخشش و تابندگی . تلألؤ . روشنی و ساختگی . (غیاث) .

برقوع . [بَ] (ع ص) برقوع [بُ] ؛ جوع برقوع ، گرسنگی سخت. (منتهی‌الارب).

برقوع . [بُ] (ع اِ) برقع (منتهی الارب) . روی‌بند ستور . و زنان عرب . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌برقع شود. || (ص) سخت. (منتهی‌الارب) ؛ جوع برقوع، گرسنگی سخت (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

برقوق . [بُ] (ع اِ) آلویی‌است‌خرد. (منتهی الارب) . || زردآلو . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . آلوزرد. (ناظم الاطباء) . و رجوع به برقوق [بَ] شود.

برقوق . [بَ] (ع اِ) جابزك. (یادداشت مؤلف). اجاص صغار. (یادداشت). || مشمش زردآلو (یادداشت مؤلف) . خلوگرده . ترش هلو. آلوچه. خلی. خولی . خالودار. خلو خلی . (یادداشت مؤلف) .

برقوق. [بُ](اِخ)اولین‌سلطان ممالیک برجی‌درمصر که‌از ۷۸٤تا ۸۰۱ ه.ق. حکومت کرده وظاهراً ابوسعید کنیه‌داشته‌است. رجوع به‌سیف‌الدین برقوق‌ظاهر وترجمهٔ سلاطین اسلام لین‌پول ص ۷۲ شود.

برقوم. [بَ](اِ) خرمای تر که‌به‌یکدیگر نمی‌چسبد.

برقوه . [بَ] (اِ) شهری است‌درفارس بین کورهٔ اصطخر و یزد. برقوه شهری است با نعمت بسیار. (حدودالعالم) . آنرا ابرقوه وابرکویه هم‌گفته‌اند. یاقوت گوید‌اهل فارس آنرا ورکوه‌خوانندیعنی روی کوه. (فرهنگ لغات شاهنامه):

بگوید که در شهر برقوه وجز
گر ازگوهر وزر ودیبا وخز.
فردوسی .

برفتندبازارگانان شهر
زجزوزبرقوه مردم‌دوبهر .
فردوسی .

زبرقوه واز نامداران جز
ببردند بسیار دیبا وخز.
فردوسی .

و رجوع به ابرقو شود .

برقه . [بَ قَ] (ع اِ) ترس وبیم‌ودهشت وهراس. (منتهی‌الارب). دهشت. (آنندراج). برق [بَ رَ] (منتهی‌الارب).

برقة . [بُ قَ] (ع اِ) حاجت . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) ؛ مضی‌فلان‌لبرقته، فلان‌پی‌حاجت خود رفت .

(ناظم‌الاطباء). کار (منتهی‌الارب). || خاك با سنگ وریگ وگل در آمیخته (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . برقاء . (منتهی الارب) . زمینی بلند با سنگ و گل . (مهذب‌الاسماء). ج. برق [بُ رَ] (منتهی الارب) .

برقه . [بَ قَ] (اِخ) شهری است بشام (شرفنامهٔ منیری).

برقه. [بَ قَ] (اِخ) شهری است بزرگ [بناحیت مغرب]و اورا ناحیتی است بحدود مصر پیوسته جائی با خواسته و بازرگانان بسیار . (از حدودالعالم).

ناحیه‌ایست در لیبی و آنرا برقهٔ سیرنائیک نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

برقه . [بَ قَ] (اِخ) (٥) نام قدیمی سیرنائیک(٦) (یادداشت مؤلف بنقل‌ازنخبة الدهردمشقی) .

برقه . [بَ قَ](اِخ)برق رود. قریه‌ایست از اعمال قم و از آنجاست احمدبن محمدبن خالد برقی رجوع به تاریخ قم و الانساب سمعانی شود .

برقه. [بَ قَ]و[بُ قَ] (اِخ) نام‌مواضع بسیارست در دیار عرب و ازآنجمله است : برقةاحجار. برقةاحدب. برقةاحزم. برقةاحواز برقةاحوال. برقةارمام. برقه اروی. برقةاطلم. برقةاعیار. برقةاقمی. برقةالاثماد. برقةالاجاول. برقةالاجداد . برقةالامالج . برقةالامهار . برقةالثور. برقةالجبا. برقةالجنبیة. برقةالخال برقةالحمی . برقةالحصاء . برقةالحرض. برقة الخرجاء. برقةالداث. برقةالرکا. برقةالروحان. برقةالشواجن. برقةالصراة. برقةالصفا. برقة العباب. برقةالعیرات. برقةعیهل. برقةعیهم. برقة الغضا. برقةالفلاح. برقةالکیوان. برقةاللکیک. برقةاللوی. برقةالنجد. برقةالنیر. برقةالوداء. برقةالیمامة. برقةانقده. برقةالاوجر. برقةبارق. برقةثادق. برقة ثمثم. برقه تمثهد. برقةحارب. برقةحسله. برقة حسمی یا حسنی. برقة حلیت. برقة حوزه. برقةخاخ. برقةخنزیر. برقةخنیف. برقة دمخ. برقة ذی‌اودات. برقةذی‌علقی. برقة ذی‌غان. برقةذی‌قار. برقةرامتین. برقةرحرحان. برقة رعم. برقة رواوه. برقةروحان. برقةسعد. برقةسعر . برقةسلمانین. برقةسمنان. برقةشماء. برقةصادر. برقة ضاحک. برقة ضارج. برقة طحال. برقةعازب. برقةعاقل. برقة عالج. برقة عسعس. برقةعوهق. برقةغضور. برقة قادم. برقة کعکف. برقةلعلع. برقةماسل. برقة مکتل. برقة مکحوب. برقةمنشد. برقةنعاج. برقةنعمی. برقة واجف. برقةواسط. برقةواکف برقةهارب برقة.

(۱) Lycie. (۲) Dioclétien.

(۳) Théologie. (و این جزئی از anteades فلوطن است‌وبه غلط به افلاطون نسبت کرده‌اند و عبدالمسیح‌بن ناعمه آنرا بعربی آورده است بنام میامره) .

(٤) les veres dorés. (٥) Barka. (٦) Cyrenaïque.

هجین . برقةهولی . برقةیثرب . برقةیمامه . رجوع بهمعجم‌البلدان و منتهی‌الارب شود.

برقی . [ب َ] (ص نسبی) منسوب به برق در همهٔ معانی || هردستگاه که با خود برق بحرکت درآید یا ایجاد حرکت کند چون چرخ برقی و تراموای برقی و اجاق برقی وغیره:

|| کسی که بکار برق و ساختن آلات و ادوات که منسوب به آن است پردازد .

|| بسرعت‌وبشتاب. زود؛ برقی‌برووبرگرد.

|| کفش برقی ، قسمی کفش که از ورنی سازند و براق است . || قسمی جامه که از آن رویهٔ کفش کنند. (یادداشت مؤلف) .

برقی . [ب َ ی ی] (ص نسبی) منسوب‌است به برق رود و آنرا برقه نیز نامند وآن دهی است بقم . (الانساب سمعانی).

برقی . [ب َ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به برقه‌که از اعمال مغرب میباشد. (انساب سمعانی).

برقی. [ب َ ی ی] (اِخ) رجوع به‌ابوالقاسم شود .

برقی . [ب َ ی ی] (اِخ) رجوع به‌ابوبکر درهمین‌لغت‌نامه شود.

برقی. [ب َ ی ی] (اِخ) محمد بن خالد برقی قمی مکنی به ابوعبدالله ازمحدثان واز اصحاب حضرت‌رضا وامام‌جعفر علیهما‌السلام است. بعضی کنیت اورا‌ابوالحسن دانسته‌اند ازوست: ۱- کتاب‌العویص ۲- کتاب‌البقره ۳- کتاب‌المحاسن ٤-کتاب‌الرجال. رجوع به‌الفهرست‌ابن‌الندیم شود .

برقی . [ب َ ر َ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به برق [ب َ ر َ] بمعنی بره وبرقی‌بیت کبیری است درخوارزم به بخارا. (انساب سمعانی) . خواجه عبدالله برقی از سلسلهٔ خواجگان را این نسبت است.

(یادداشت مؤلف) .

برقیارق . [ب َ ر ُ] (اِخ) برکیارق. رجوع به برکیارق شود.

برقیل . [ب ِ] (ع اِ) کمان گروهه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)

برقیة . [ب َ ی ی َ] (ع ص) برقی. آلات برقی . || (اِ) تلگراف در تداول مردم عرب‌زبان .

برك . [ب َ] (ع اِ) شتران‌اهل‌حواء وجز آنها‌که شبانگاه بخوابگاه بازگردند. (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء). شتران اهل خبا وغیر آنها که شبانگاه‌وبخوابگاه باز گردند یاگروه‌شتران‌فروخفته‌یا شتران بسیار.(منتهی الارب). بارك. بارکة مؤنث(منتهی‌الارب). (آنندراج) . ج ، بروك . (منتهی‌الارب) . (مهذب الاسماء) . || سینه یا باطن سینه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .گردا-گرد سینه . (مهذب‌الاسماء) . || پوست سینهٔ شتر که درخفتن ملصق بزمین باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

برك. [ب َ ر َ] (اِ) قسمی‌ازگلیم.(برهان) (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . (ناظم الاطباء).

|| بافته‌ای‌باشد ازپشم‌شتر که‌بیشتر‌درویشان از آن قبا وکلاه سازند . (برهان). قسمی‌از پشمینه‌که از پشم شتر بافند. (انجمن‌آرا) . قسمی جامهٔ پشمین دستباف که‌از آن‌سرداری و قبا میکردند. (یادداشت‌مؤلف) .

این‌پشمینه درایران اکنون‌چنان تکمیلی یافته که ملوك و امرا از آن قباوجبه‌کنند.(انجمن آرا).نوعی‌پارچهٔ‌ضخیم که‌درخراسان‌ازپشم‌شتر یاکرك‌بز بادست‌بافند و از آن جامهٔ‌زمستانی دوزند. (فرهنگ دکتر معین). پارچه‌ای از کرك‌گوسفندو بسیار نفیس واعلاکه از آن جبه وسرداری‌دوزند وبرك بخرز و کرمان‌بر سایراقسام آن‌ترجیح دارد .(ناظم‌الاطباء):

با برك‌گفت‌که دوزم عسلی‌تو بدوش
که بسرما نکنم حرب بگاه پیکار .

نظام‌قاری.

قاری مصنفات تو برپوشی‌وبرك
هرجا رفوگران هنرور نوشته‌اند .

نظام‌قاری.

•یکرد سرکشی برك شده" زان جهت
خود را سیه‌گلیم وپراکنده‌حال‌یافت .

نظام قاری ص ۵۱ .

|| جامهٔ‌کوتاهی‌باشدتاکمرگاه که بیشترمردم دارالمرز [تبرستان] پوشند . (برهان) (انجمن‌آرا). و آنرا پشتك‌خوانند.(انجمن آرا) . دستك . جامهٔ‌کوتاه تاکمرکه مردم مازندران وگیلان پوشند . (ناظم الاطباء):

تو سبزپوش روی سفیدی بسان‌خضر
از سندست عمامه وزاستبرقت برك .

کمال‌غیاث(ازانجمن‌آرا).

برك . [ب َ ر َ] (اِ) آواز که از شکستن انگشتان‌آید (یادداشت‌مؤلف)؛ التفقیع، برك از انگشتان بیاوردن .(تاج‌المصادر بیهقی).

برك . [ب َ ر َ] (اِخ) ستارهٔ سهیل . (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). پرك . (فرهنگ دکتر معین).

برك . [ب َ ر َ] (اِخ) مکانی خوفناك در راه فارس که به‌امن‌آباد اشتهار دارد .

برك . [ب َ ر َ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست (برهان). (ناظم‌الاطباء).

چون نمد همچو دیبه‌شد چه علاج
چاره چه غرقه‌را برود برك .

خسروی (ازفرهنگ اسدی) .

مؤلف‌گوید :

این لغت و این مثال و این معنی همه غلط درغلط است. مصراع اول چنین باید باشد . «چون نمك خود تبه شود چه علاج» و در مصراع دوم نیز رودبرك (بضم باء) است به‌معنی، وسیلهٔ قطع و بریدن رودخانه یا قایق رودخانه.

برك. [ب َ ر َ] (اِخ) ده از دهستان بهند بخش شوسف شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۱۷۶ تن آب آن از قنات و محصول‌غلات لبنیات و شغل اهالی‌زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

برك . [ب ِ ر ِ] (اِ) (۱) نوعی کالسکه چهار چرخه . (یادداشت مؤلف) .

برك. [ب ِ] (اِ)حوض (یادداشت‌مؤلف) (ناظم الاطباء).

برك . [ب ِ ر َ] (ع اِ) ج ِ برکة [ب ِ ك َ] (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . رجوع به برکة شود .

برك . [ب ُ] (اِ ترکی مغولی) کلاه.

برك . [ب ُ] (ع اِ) ج ِ بریك (اقرب-الموارد) (منتهی‌الارب). رجوع به بریك شود .

برك . [ب ُ ر َ](ع اِ) ج ِ برکة [ب ُ ك َ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به برکة شود .

|| ثابت و نشسته بر چیزی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || مرد بددل وسکاچه = [سکارچه] (۲) (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .

برك . [ب ُ ر َ] (اِخ) نام ماه ذوالحجه بجاهلیت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

برك . [ب ُ ر َ] (اِخ) عوف‌بن مالك بن ضبیعه ملقب به برك . رجوع به عوف ... شود .

برك . [ب ُ ر ُ] (ع اِ) ج ِ براك[ب ِ] . (منتهی‌الارب).ورجوع به براك شود.

برکاء . [ب َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جلگه زوزن بخش. خواف شهرستان تربت حیدریه دامنه و گرمسیر است . سکنه آن ۱۱۰ تن. آب از قنات ومحصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرودارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

(1) Break.

(۲) سکارچه بمعنی جاهل واحمق .

برکاپوز . [بَ] (اِ) برفوز(آنندراج) برکاپوس برکافوز .(فرهنگ فارسی معین). پیرامون و اطراف دهان . (برهان). (ناظم الاطباء). پک‌وپوز(ازفرهنگ‌فارسی معین).

برکاپوس . [بَ] (اِ) (برهان) . برکاپوز . برکافور . (از فرهنگ معین). بتفوز. رجوع به برکاپوز و برفوز شود.

برکات . [بَ رَ] (ع اِ) جِ برکة [بَ رَ کَ] (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) . (ناظم الاطباء) . افزایش و زیادت و نیکبختیها (از آنندراج) . برکتها و افزایشها (ناظم‌الاطباء) :

چون کارها بدین نیکوئی رفت برکات این اعقاب را خواهد بود . (تاریخ بیهقی) . طریقی که پدران‌ما بر آن رفته‌اند نگاهداشته‌آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. (تاریخ بیهقی) .

رسولان فرستادند و گفتند که این صلح از برکات و شفقت او بود و باوی عهد کردند. (تاریخ بیهقی).

و برکات ومثوبات آن شاهنشاه غازی‌محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلیله‌ودمنه) .

پس زطاعت بده زکاتش‌ازآنک
بزکاتست مال را برکات .
خاقانی .

ودیگران‌هم‌ببرکات‌شما مستفیدگردند. (گلستان‌سعدی) .

و رجوع به برکت‌شود.

— برکات‌الارض، گیاه زمین . (منتهی الارب)(آنندراج) .

— برکات‌السماء، باران. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

برکات . [بَ] (ع اِ) جِ برکة [بِ رْ کَ] گوسپندان دوشیدنی. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به برکة شود .

برکاده . [بَ دَ] (اِخ) دهی است‌جزء دهستان‌حومهٔ‌بخش‌کوچصفهان‌دارای ۱۷۰ تن‌سکنه. آب ازخمام‌رود و نورود. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

برکار . [بَ] (ا معرب) پرگار. رجوع به پرگار شود.

برکار . [بَ] (ص مرکب) آگاه بکار. مسلط بکار .

چو مردباشد برکار و بخت باشد یار
زخاك تیره‌نماید بچشم‌زرعیار.
بوحنیفهٔ اسکافی .

ای مفتی شهراز تو برکارتریم
با اینهمه‌مستی ازتوهشیارتریم.
خیام .

مثل :
هر که پرکارتر برکارتر.

— برکار سوار بودن بجد گرفتن کار را و مغلوب خودگرداندن آن را (آنندراج) .

— || مسلط بودن برکار .

سواریست خونریزگرم‌شکار
که‌برکارخودهست‌دایم‌سوار.
وحید (آنندراج).

|| مقابل بیکار:

بی کار چراست عقل در تو
برکار بود همیشه دندان .
ناصرخسرو .

— برکاربستن کسی را ، مقرر گردانیدن کسی‌را برکاری. (آنندراج). به‌کارگماشتن:

موم‌گردد سنگ خارادرکفش‌چون‌کوه‌کن
روی‌گرم‌کارفرما هرکرا برکاربست .
صائب (ازآنندراج).

|| مؤثر. کارگر :

و خدایتعالی‌کید خیانت کنندگان را هدایت نکند ورهانکندکه برکارشود وپوشیده‌بماند. (تفسیرابوالفتوح‌رازی) .

|| (به اضافه) ، روی‌کار (آنندراج) .

|| به مجاز سرو سینهٔ معشوق.(آنندراج). پستان وسینهٔ‌برآمدهٔ جوانان (غیاث‌اللغات).

|| برآمدگی و بالیدگی‌سینه وپستان.(غیاث اللغات).

|| معشوق.(غیاث‌اللغات). || بکنایه‌سرین‌و کفل . (آنندراج).

باد در معرکهٔ فتح و ظفرحقش‌یاد
آن‌برکار که‌برده است‌دلم‌راازکار .
میرنجات (آنندراج).

سینهٔ ناز تو ای‌سیمبرخوش‌برکار
درگلزار بود واشده بر روی بهار .
(ازآنندراج).

برکاردارنده .[بَ رَ دَ](نف‌مرکب) وادارکنندهٔ‌کار. || کارآزموده(ناظم‌الاطباء).

برکارکردن .[بَ کَ دَ](مص‌مرکب) آمادهٔ‌کارکردن . بکار انداختن . برای بکاربردن مهیا ساختن : لیث علی منجنیقها برباره‌برنهادوبرکارکرد.(تاریخ سیستان) . حصار محکم بگرفت و منجنیقها و مردان برکارکرد سه سال و ... (تاریخ سیستان). بعد از آن بپای حصار طاق شد و منجنیقها برکارکرد. (تاریخ سیستان).

برکاری . [بَ](حامص مرکب)تسلط. مهارت. (یادداشت مؤلف).

برکاری‌داشتن .[بَ تَ](مص‌مرکب) تحریض . بعث. (ترجمان‌القرآن) . بکاری واداشتن . بکاری وادارکردن .

برکاریدن . [بَ دَ] (مص مرکب) تراشیدن‌قاش‌از خربزه (آنندراج). ازخربزه وهندوانه قاش بریدن . قطع نمودن گریبان پیراهن ومانند آن (از آنندراج). ازپیراهن درزه یقه بریدن . قطعه کردن و بخش‌کردن خربوزه و بریدن یقهٔ قبا وپیراهن. (ناظم ـ الاطباء) .

برکاست . [بَ] (مص مرخم مرکب) کمی. کاهش:

که همرزمش از بخت اخواست بود
که‌ازجنگ‌کس سرنه برکاست بود.
فردوسی .

بدو گفت بیژن‌که‌این راست است
زمن‌کار توپاك برکاست‌است .
فردوسی .

زانکه درحسن‌برافزونی وبرکاست نیی
من بعشق توبرافزونم وبرکاست نیم .
سوزنی .

— برکاست‌تر، باریک‌تر:

بدوگفت شاخی‌گزین راست‌تر
سرش‌برترو‌تنش‌برکاست‌تر .
فردوسی .

|| (ص مخفف) برکاسته .

برکاستن[بَ تَ](مص‌مرکب)کم‌شدن. نقصان یافتن . رجوع به‌کاستن شود.

برکاشتن . [بَ تَ] (مص مرکب) تخم‌کاشتن . (ناظم‌الاطباء). کشت نمودن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به کاشتن شود.

برکاشتن .[بَ](مص‌مرکب)برگرداندن. پشت‌کردن . اما در این معنی صحیح کلمه برگاشتن است. رجوع به برگاشتن شود.

برکافتن . [بَ تَ](مص‌مرکب)رجوع کافتن شود.

برکافوز . [بَ] (اِ)بتفوز. برکاپوز است که پیرامون دهان باشد (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

برکافوس .[بَ](اِ)برکافوز. برکاپوز. (برهان) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به برکاپوز شود .

برکال .[بَ](اِخ)نام‌یکی ازدهستانهای بخش‌بردسکن‌شهرستان کاشمر است‌وجه‌تسمیهٔ آن باین مناسبت است که در کنارکال شور واقعشده است .

این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده‌ومرکز آن سعدالدین است‌که ۱۴۹۳ تن سکنه دارد و سکنهٔ دهستان بالغ بر ۳۸۳۵ تن میباشد. (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۹) .

برکان . [بُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان براآن‌بخش حومه شهرستان اصفهان سکنه ۱۹۰تن.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برکان [بَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا سکنهٔ آن ۴۸۴ تن.(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۷) .

برکان . [بَ رْ رَ] (اِ) برکانی. برنکانی. گلیم سیاه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ج ، برانک. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).
این کلمه در بیتی ازمسعود سعد این کلمه دیده میشود در فرهنگهای فارسی معنی برای آن نیافتیم درتاج العروس می گوید قال الفراء یقال الکساء الاسود برکان ولایقال برنکان بنقله الازهری فی التهذیب :

از فراوان مکارم تو رسید
کسوت من به اطلس و برکان.

ولی کساء اسود در اینجا معنی نمی دهد چه کساء گلیم گونه ایست وبا اطلس تناسبی ندارد خاصه در مقام شکر نعمت مگر اینکه در این شعر غلطی باشد مثلا اصلش این باشد :

... کسوت من به اطلس از برکان.

(یادداشت مؤلف) .

برکان . [بِ] (عِ اِ) درختی است یا درخت شورمزه یاهرنبات که ساقش درازنباشد، یاگیاهی است که درنجد روید یا گیاه ریزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . برکانة یکی. (آنندراج) (منتهی الارب).

برکان . [بُ] (ع اِ) ج برکة [بُ کَ] . (منتهی الارب). (آنندراج) . رجوع به برکة شود .

برکان . [بُ] (اِ) کوه آتش فشان. مأخوذ ازکلمهٔ یونانی ولکانوس (۱) خدای آتش . (یادداشت مؤلف) : جبل النار :
وفی هذه الجزیره [سرندیب] جبل عال یذهب فی السماء ... وهو برکان یقذف النار (معجم البلدان) . و ظهرلنا اذا ذاك الجبل الذی کان فیه البرکان و هوجبل عظیم فی [برصقلیه] مصعد فی جوالسماء قد کساه الثلج .
(ابن جبیر) .

برکانة . [بِ نَ] (ع اِ) یکی برکان. (منتهی الارب) . رجوع به برکان شود.

برکانی . [بَ رْ رَ ی] (ع اِ) برکان [بَ رر]. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). گلیم سیاه. رجوع به برکان شود.

برکاو . [بَ] (اِ) قوارهٔ جیب. شکلهٔ خربزه. (یادداشت مؤلف).

برکاویدن . [بَ دَ] (مص مرکب) کاویدن .کندن وکاویدن. (ناظم الاطباء) .
|| قطعه کردن و بخش کردن جامه و خربوزه (ناظم الاطباء) . || برکاریدن . رجوع به برکاریدن وکاریدن شود.

برکای خان . [ ] (اِخ) ابن توشی خان بن چنگیزخان یکی از فرمانروایان مغول . رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶ و ۵۸۰ و ۵۸۱ شود.

برک . [ ] (اِخ) ابن عبدالله یکی از سه تن از خوارج که بر قتل علی و معاویه و عمروعاص سوگند خوردندوبرك کشتن عمرو عاص را اختیار کرد . نام او را مبارك نیز گفته اند . (تاریخ الخلفاء ص ۱۱۷ و ۱۱۸) .

برکت . [بَ رَ کَ] (ع ص مأخوذ ازتازی) برکة. رجوع به برکة شود.
|| خجستگی . (فرهنگ دکتر معین).

ازبرکت این نور فراخواند قران را
بنوشته برافلاك وبرو بحروجبالش.
ناصرخسرو .

|| نیک بختی. (منتهی الارب) . سعادت . (فرهنگ فارسی معین) .
|| همیشه داشتن. (یادداشت مؤلف) . دائم داشتن. (یادداشت مؤلف) . || گوالیدن . (غیاث اللغات). (فرهنگ فارسی معین). بالیدن (غیاث اللغات) || (ع حامص) افزایش . (منتهی الارب) . زیادت . (منتهی الارب) . افرونی . فزونی. بسیاری. (فرهنگ فارسی- دکتر معین). فراخی نماء . نزل [نَ]. (منتهی الارب) . نزل [نُ زُ]. (منتهی الارب). نزل [نَ زَ] . (منتهی الارب) . کثرت خیر . (یادداشت مؤلف) . وگاهی بسکون حرف ثانی نیز آید وآنچه دربین عوام بتشدید کاف مستعمل است محض غلط است . (غیاث اللغات) :

سال دگر از دولت و از برکت خواجه
چون باغ پرازگل شود اندرمه آذار .
فرخی .

ای مبارك سخنی کز سخن وبرکت تو
رادمردان را برسنگ بروید شمشاد.
فرخی .

ببرکت خداو نیکویی توفیقش. (تاریخ بیهقی). و اعتراف هشتم ببرکت او. (تاریخ بیهقی). برکت در این پر است . (تاریخ بیهقی) . سلام بر تو باد و رحمت و برکت های ایزدی وبرکت بنده اش امیرالمؤمنین بتو باد .
(تاریخ بیهقی).

خوك همه شروزیانست و نحس
میش همه خیر وبرو برکت است(۲) .
ناصرخسرو .

تادردلم قران مبارك قرار یافت
پربرکتست وخیر دل ازخیرو برکتش(۲) .
ناصرخسرو .

بدزدی زنعمت بدزدم زخدمت
چه برکت بود درمیان دوسارق.
رشیدوطواط .

بادت بقای خضر وهم ازبرکت دعات(۲)
اسکندر جهان شه شرق اخستان شده .
خاقانی .

ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستن دید ونه از من بدگمانی صورت بستن.
(کلیله ودمنه) .
همه اثربرکت همت و نتیجهٔ هیبت سلطان بود.
(ترجمهٔ یمینی) .
بحلقهٔ درویشان درآمد وبرکت صحبت ایشان در وی اثرکرد . (گلستان سعدی) .
و دیگران هم ببرکت انفاس شمامستفید گردند. (گلستان سعدی) .
از برکت درویشان محروم نماندم.
(گلستان سعدی) .
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن . (گلستان سعدی) .
امثال:
از توحرکت از خدا برکت .
برکت درحرکت است.
دست که زیادشد برکت کم است .
— بابرکت ، برکت دار . که دیر بکاستی کشد.
— بی برکت که برکت ندارد. که زودتر به کاستی کشد. که سریع تمام شود.
— برکت دادن ، زیادت کردن . فراوان و بسیار کردن ؛ خداوند برکت دهد.
— || برکت دادن شیخی از بنی اسرائیل یا پیامبری از آنان یک فرد از بنی اسرائیل را یا فرزند خود را.
— برکت دار، بابرکت . که دیر بکاستی کشد. (یادداشت مؤلف).
— برکت شدن،کنایه از تمام شدن ومردن. (غیاث اللغات) (آنندراج) :

مطربا خانهات آباد شود جزم بدان
که بیک نالهٔ دیگر برکت خواهم شد.
میرنجات(آنندراج).

— برکت کردن. بیش از انتظار وحد خود دوام کردن و افزون شدن و زیاد شدن.
— برکت نهادن، برکت دادن(۳) (یادداشت بخط مؤلف). — || (اصطلاح مسیحیان): آن هفت نان و ماهی بدست گرفت و برکت نهاد وپاره کرد. (دیاتسارون ص ۱۲۴).
— پربرکت ، بابرکت بسیار. باخیروفزونی بسیار :

تادردلم قران مبارك قرار یافت
پربرکتست وخیردل ازخیروبرکتش(۲) .
ناصرخسرو .

— کم برکت، بافزونی و برکت اندك.
|| نان در تداول عوام آنگاه که نان در پیش دارندوسوگندخوردن خواهند اشاره بنان کنندوگویند باین برکت و بعضی دراین هنگام بخش کوچکی از نان را بریده بدور افکنند. (یادداشت مؤلف).

برکت آباد . [بَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد . سکنه: ۲۵۷ تن.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

---

(۲) در شعرگاه حرف راء ساکن آید .

(1) Vulcanus.   (3) Bénir.

برکت آباد. [بَ رَ كَ] (اِخ) دهی است ازدهستان شراء بخش سیمینه رود شهرستان همدان سکنه : ۲۹۱ تن . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برکجار. [ ] (اِخ) ابن توشی بن چنگیزخان مغول یکی از حکام مغول. رجوع به(تاریخ جهانگشای چاپ اروپا ج ۱ ص ۱۴۴، ۲۰۵، ۲۲۲) شود.

برکجه. [بَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان منان بخش گرمی شهرستان اردبیل سکنه: ۱۰۰ تن.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برکجی. [ ] (اِ) نوعی پارچه:
برکجی بانسبت دارائیست
خلعت خورشید ومرغ شب پره .
نظام قاری .

برکجین. [ ] (اِ) نوعی پارچه:
زتن جامه و کدرویی کزی
زکستونی وبرکجین وقزی .
نظام قاری (ص۱۸۲).

برکد. [بَ كَ](اِخ) دیهی قدیم وبزرگ است و کندزی عظیم دارد و این را برکد علویان خوانند بدان سبب که امیر اسماعیل سامانی این دیه را خریدووقف کرد دودانگ به علویان وجعفریان ودو دانگ بردرویشان و دودانگ بروزثهٔ خویش . (تاریخ بخارا نرشخی) .و رجوع به الانساب سمعانی شود.

برکدی. [بَ كَ ی یای] (ص نسبی) منسوب است به برکد . (الانساب سمعانی). رجوع به برکد شود.

برکر. [بَ كَ] (اِ) نیکبختی . (ناظم الاطباء). اما درکتب دیگر دیده نشد.

برکران. [بَ كِ] (ق ، ص) بر کنار . دور :
کسی راکه بینی زحق برکران
منه با وی ای خواجه حق درمیان.
سعدی .
رجوع به کران شود.

برکرباد صری. [.] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان).

برکردن. [بَ كَ دَ] (مص مرکب) بلندکردن. بربردن. بالابردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . برداشتن . رجوع به بردن و برداشتن و بالابردن شود:
بدخواه تو هرچند حقیر است مراورا
از تخت فرود آور و برکن بسر دار .
فرخی .
— برکردن چشم یادیده، باز کردن ونگریستن. بالا کردن سر ونگاه کردن :
جان بدیدار تو یک روز فداخواهم کرد
تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری .
سعدی .
مراکه دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که برهم زنم به تیرازدوست.
سعدی .
چشمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست
و آندم که بی تو میگذرانم غبینه‌ای .
سعدی .
چشم از آن روز که برکردم وروویت دیدم
بهمین دیدهٔ سردیدهٔ اقوامم نیست .
سعدی .
دیده شاید که بی تو برنکنم
تا نبیند فراق دیدارت .
سعدی .
برسرگنج آن شود کو پی بتاریکی برد
مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن.
خاقانی .
صبحدمی که برکنم دیده ببروشنائیت
بردربندگی زنم حلقهٔ آشنائیت .
سعدی .
بنده‌زاده چو درو جود آمد
هم بروی تودیده برکردست .
سعدی .
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید .
سعدی .
— || بینا شدن. روشن چشم شدن :
حکایت بشهر اندر افتادوجوش
که بی دیده‌ای دیده برکرددوش.
سعدی .
— برکردن سر، بلندکردن سر:
برنه بسر کلاه خرد وآنگه
برکن بشب یکی سوی گردون سر.
ناصرخسرو .
فتنه چوشدی چنین برین خاک
یکی برکن سوی فلک سر .
ناصرخسرو .
عنقا برکرد سر گفت کزین طایفه
دست یکی درحناست جعدیکی درخضاب.
خاقانی .
زیر سپهر قمر سربرنکرد گلی
کان دید روی امان یاداد بوی وفا .
مجیربیلقانی .
وربی تومیان ارغوان وسمنم
بنشینم وچون بنفشه سربرنکنم.
سعدی .
— || سربرافراشتن. برترآمدن:
گر خرد رابرسرهشیارخویش افسر کنی
سخت زود ازچرخ گردان ای پسر سربرکنی.
ناصرخسرو .
|| افراشتن . بالا بردن . برافراشتن ساختن :
چون خضر کشتی راسوراخ کرد کودک رابکشت و دیوارخراب را برکرد.(مجمل التواریخ) .
|| بحرکت درآوردن. به تک داشتن. دواندن:
بگفت این واز جای برکرد رخش
بگرزی سواری همیکرد پخش .
فردوسی .
|| بیدار کردن. بلندکردن. برخیزانیدن .بر پاکردن.
— ||برکردن ازخواب، بلندکردن ازخواب. بیدارکردن:
عاشق از غربت بازآمد باچشم پرآب
دوستگان رابسرشک مژه برکردزخواب.
منوچهری.
برکن زخواب غفلت پورا سر
وندرجهان بچشم خردبنگر.
ناصرخسرو .
— || بیدار شدن :
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وآن شوخ دیده بین که سرازخواب برنکرد.
سعدی .
|| بلندکردن . (آنندراج) . افراختن . (آنندراج). افراشتن . بپاکردن :
عشق را بینی علم برکرده اندرکوی صدق
عقل را بینی قلم بشکسته درصدررضا.
سنایی .
فلک برکرد زرین بادبانی
نماندازسیم کشتی هانشانی .
نظامی .
عمل بیار و علم برمکن که مردان را
رهی سلیم تراز کوی بی‌نشانی نیست .
سعدی .
دلم گرفت زسالوس وطبل زیرگلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی.
حافظ.
|| برآوردن و بیرون انداختن ازچیزی . (آنندراج).بیرون آوردن. برآوردن.بیرون کردن. درآوردن:
بین که برکرد مرغ وماهی را
شغب از خوابگاه وخلوتگاه .
اوحدالدین انوری (آنندراج).
کین باز مرگ هرکه سرازبیضه برکند
همچون کبوترش برباید بچنگلی .
سعدی .
عشق دردانه است ومن غواص ودریا میکده
سرفروبردم در آنجا تا کجاسربرکنم.
حافظ .
— برکردن جان ، بیرون کردن جان از بدن :
... جواب داد که من ملک الموتم گفت چکار کنی گفت جان تو برکنم . (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).
— برکردن سر، بیرون کردن سر. سربرداشتن:
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر بقیامت زگور.
رودکی .

کسی را ازغوریان زهره‌نبودی که ازبرج سر برکردندی. (تاریخ بیهقی).

تاهرکه زخانه‌برکند سر
سرگشته بودچوحلقهٔ در.
نظامی .

چوسربرکرد ماه از برج‌ماهی
مه و پرویز شد دربرج‌شاهی .
نظامی .

درونها تیره‌شد باشدکه از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی .
حافظ .

— سر برکردن ، سر بیرون آوردن:

جمله‌گویندت چو بینندت بدر
مرده‌ای‌ازگورخودبرکرده‌سر.
مولوی .

||بیرون‌کردن. بیرون‌آوردن. مقابل‌بتن‌کردن: خالد جامهٔ دبیران برکرد و لباس سپاهیان پوشید . (تاریخ سیستان). || پوشیدن جامه را.بتن‌کردن. ||ظاهرکردن. (غیاث‌اللغات).

|| برکندن :

بفرمود تا حلقهٔ زرکنند
برآن حلقه‌ها نام‌او برکنند.
فردوسی .

|| از بیخ‌برکندن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ دکترمعین).

|| زدن . مالیدن . (یادداشت مؤلف) . التعطر،خویشتن‌راعطربرکردن(تاج‌المصادر زوزنی).

|| حفظ‌کردن‌و بخاطر نگاهداشتن.(برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) . از برکردن :

هرباب ازین کتاب نگارین که‌برکنی
همچون بهشت گویی‌ازان‌باب خوشترست .
سعدی .

|| فرستادن. (یادداشت مؤلف). پس‌چون ابراهیم‌را آن خواسته فراهم‌آمدکسی برکرد تا اندر آن نواحی‌هرکه را یافتندی برنج‌راه کم و بیش بیاوردندی و میهمان داشتندی . (ترجمهٔطبری‌بلعمی).

وپیغمبر(ص)مسلمانی‌ایشان‌بپذیرفت‌ورسول‌را برکرد و نامه را جواب کرد و دین اسلام همه در نامه‌پیداکرد. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

||افروختن.روشن‌کردن.(غیاث).(آنندراج). اضائة. ایقاد . اذکاء . (یادداشت مؤلف).

— برکردن‌آتش، افروختن. آتش‌افروختن. (ناظم‌الاطباء) . (برهان):

وهرشبی این بهاروآتشی برکردی تااندروس بفروع آتش اندرآب شناه‌کردی و بنزدیک او رفتی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ذیل اندروس) .

بهر برزنی جای جشن‌سده
همه‌گردبرکرده(۱)آتشکده .
فردوسی .

وز آتشگاه لختی آتش‌آورد
بمیدان‌آتشی‌چون کوه‌برکرد .
ویس‌ورامین .

آتش باده برمکن زین پس
که ترا آتش جوانی بس .
اوحدی.

پنجهٔ گل‌بین‌که ازسرما نمی‌آیدبهم
زیرهرگلبن زمینای می‌آتش برکنید .
کلیم (ازآنندراج) .

الواری، آتش برکننده . (مهذب‌الاسماء) .

— || تیزکردن‌آتش.

— برکردن چراغ ، افروختن‌آن:

زشرم روی توخورشید برنمی‌آید
در آفتاب نشاید چراغ برکردن .
عصمت‌بخاری.

خرد را توروشن بصرکرده‌ای
چراغ هدایت توبرکرده‌ای .
نظام .

برفلک انجیل میخواند مگرهرشب‌مسیح
وین‌چراغ بیشمار ازبهرآن‌برکرده‌اند.
احمدبن ابی‌حامدکرمانی .

آتش‌زده‌ای بخرمن خویش
برکردن‌آتش‌اینچنین‌است.
نزاری قهستانی.

درونهاتیره‌شد باشدکه از غیب
چراغی‌برکند خلوت‌نشینی .
حافظ.

وگرزند مغ آتشی می‌زند
ندانم چراغ‌که برمی‌کند .
حافظ .

— || فتیله را مقداری از روغن بیرون کشیدن تا چراغ بهترروشنی دهد :

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآوچراغ‌مه برکن.
حافظ .

برکردن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب)در تداول‌عامه‌دوام‌آوردن. (یادداشت‌مؤلف).زنده ماندن . برجای ماندن. بجای ماندن: این بچه زیردست این نا مادریها برنمی‌کند(یادداشت مؤلف). یهودی در آذربایجان برنمی‌کند . (یادداشت‌مؤلف). زیردست‌این‌ناکس‌هیچ کس برنمی‌کند.(یادداشت مؤلف).به تن اوجاجیم هم برنمی‌کند . (یادداشت مؤلف) .

برکرده. [بَ کَ دَ](ن‌مف‌مرکب)افروخته. (از ناظم‌الاطباء) . روشن . مشتعل .

— چراغ برکرده، چراغ‌افروخته.

— مشعله‌برکرده،بامشعل روشن وفروزان. (ازناظم‌الاطباء) :

میربرگنج آن‌شودکوپی‌به‌تاریکی‌برد
مشعله‌برکرده‌سوی‌گنج‌نتوان‌آمدن.
خاقانی .

|| بیرون‌کرده. || بلندکرده .(فرهنگ دکترمعین). || حفظ‌کرده. ||ازبیخ‌برکنده. (فرهنگ‌دکتر معین).

برکرسی. [بَ کُ] (ق،امرکب)بروی کرسی.(ناظم‌الاطباء).

— برکرسی نشاندن، کنایه ازخوب ونیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری باشد . (برهان) . (انجمن‌آرای). کارراخوب‌نظام‌و سامان دادن .

— || مقام ومنزلت دادن :

اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
پس سخن را باز بالا برد و برکرسی‌نشاند .

— || (... حرف) ، از عهدهٔ دعوی خود برآمدن و حرف خود را راست ساختن . (آنندراج). به‌کرسی نشاندن.

— برکرسی نشستن ، برکرسی‌نشاندن، از عهدهٔ دعوی برآمدن‌و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (آنندراج) :

نظر برپایهٔ عرش خموشی میتوان‌گفتن
سخن‌هرجاکه برکرسی‌نشیندبرزمین‌افتد .
اسد عریان (از آنندراج) .

برکس . [بَ کَ] (ق) بمعنی معاذالله و نعوذبالله باشد . (اوبهی).برگس . پرکس. برگست . پرگست. رجوع‌به‌پرگس وبرگس‌شود .

برکست . [بَ کَ] (ق) برکس . پرگست. رجوع به پرگست وبرگست شود.

برکستان. [بَ کُ](اِ) بروزن انگشتان مخفف برکستوان باشد و آن پوششی است که در روز جنگ‌پوشندوبراسب‌هم‌پوشانند . (برهان) برکستوان. برگستوان. رجوع به برگستوان شود.

برکسون . [ ] (اِ) برکستوان. کژآغندکه بر اسبان جنگی پوشند . (لغات دیوان نظام‌قاری‌ص۱۹۶و۴۴). و رجوع به برگستوان شود .

— برکسون‌دار، برگستوان‌دار.

روز پوشیدن رختست وبهاروصحرا
برکسون‌دارکجا استررهوارکجاست.
نظام قاری .

(۱) ن ل : گردبرگرد. و دراین صورت شاهد نیست.

برکسوندار نباید که بود صاحب ریش
درکتاب نمدی یافته‌اند این اخبار.
نظام قاری.

رجوع به برگستواندار شود.

برکسه. [بَ کَ سَ] (اِ) پوشیده و پنهان (برهان). (انجمن آرا). نهان. مخفی:

دی‌بسی کس زشاه مدرسه رفت
ظاهر است این نهان و برکسه نیست.
سوزنی.

برکسی بودن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بعهدهٔ او بودن. واجب او بودن. بر عهدهٔ او بودن.

برتست پاس خاطر بیچارگان وشکر
برما و برخدای جهان آفرین جزا.
سعدی.

برکسیس. [ ] (اِ یونانی) اختلاف منظر و مراد از آن اختلاف منظریست که در موضع کوکب پیدا آید چون آنرا از مرکز زمین بینند یا موضعی که آنرا از حدبهٔ ارض نگرند. (یادداشت مؤلف).

برکشنده. [بَ کَ شَ دَ] (نف مرکب) بالا برنده. به‌مقام بالا وبرتر رساننده:

جهان بخیره کشی برکسی کشید کمان
که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما.
خاقانی.

رجوع به برکشیدن شود.

برکشیدن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. استخراج کردن. برآوردن. بیرون کردن. بالا کشیدن. بیرون آوردن. (ناظم الاطباء). خارج ساختن. (یادداشت مؤلف):

لعل می را زدرج خم برکش
درکدو نیمه کن به‌پیش من آر.
رودکی.

ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فروشد و او را بدان چاه افکند و مردم گرد شدند و خواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند و او را هرچند که جستند نیافتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چنانکه خامه زشنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من زخون دیده خضاب.
خسروانی.

پرستنده‌ای را بفرمود شاه
که طشت آور و آب برکش زچاه.
فردوسی.

گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از و بزمان تیره گون شود.
لبیبی.

زدل برکشدمی تف درد وتاب
چنان چون بخار زمین آفتاب.
اسدی.

بخواب دید که میگویند کسی که دختر تورا میخواهد این سنگ از سر چاه بردارد و آب با دلو برکشد. (قصص الانبیاء).

برکشم مرترا بحبل خدای
بثریا زچاه سیصد باز.
ناصرخسرو.

برکشد هوش مرد را از چاه
گاه بخشدش ومسند و اورنگ.
ناصرخسرو.

گرهمت امروز برگردون کشد غره مشو
زانکه فرداهم بآخرت او کشد کت برکشید.
ناصرخسرو.

ساقی منشین به‌من ده آن‌می
کزخون فسرده برکشد خوی.
نظامی.

گلیم خویشتن را هرکس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتاب.
نظامی.

تابرنکشد زچنبرش سر
ماندست چوحلقه برسردر.
نظامی.

بمرورود رسید آنجا پلی است مردی دیدکه از آن پل درافتاد و اگر آبش ببردی درحال هلاک شدی از دوربانگ کرد اللهم احفظه مرد معلق در هوا بماند تا برسیدند و او را برکشیدند و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است. (تذکرة الاولیاء عطار).

انتشال، برکشیدن گوشت ازدیگ و آنچه بدان ماند. (اوبهی).

دلو، برکشیدن دلو را ازچاه. (منتهی الارب). احتجاف تمام برکشیدن آب چاه را. (از منتهی الارب). مطخ [مَ] ، برکشیدن آب از چاه بدلو. (ازمنتهی الارب). || جدا کردن. بیکسو زدن: چادر سیمابی از روی عروس عالم برکشیدند. (سندبادنامه ص ۳۰۸). انتزاع، برکشیدن از جای. (منتهی الارب). امعار، برکشیدن از کسی مال وی را. (منتهی الارب). امتشاش، برکشیدن زیور را از گردن خود. (منتهی الارب). امتصاخ، برکشیدن شاخ و برگ یز. (منتهی الارب). امتلاع، برکشیدن پوست گوسفند را ازگردن. (از منتهی الارب). مصخ، برکشیدن برگ وشاخ یز. (از منتهی الارب). سلخ، برکشیدن پوست.

— برکشیدن پنبه ازگوش، خارج کردن آن. گوش فراداشتن. آمادهٔ شنیدن شدن:

شو پنبهٔ جهل برکش ازگوش
بشنو سخنی بطعم شکر.
ناصرخسرو

— برکشیدن جامه یا پیراهن وجز آن، برآوردن آن از تن. کندن و بیرون آوردن لباس از تن:

غمین گشت و پیراهنش برکشید
یکی آبکش را ببر درکشید.
فردوسی.

برکش ای ترک وبیکسو فکن این جامهٔ جنگ
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر زچنگ.
فرخی.

هست دراین بس خوشی جامه زتن برکشی
برکشی و درکشی بنده‌ت را برچکاد.
منوچهری.

چون آدم گندم بگلوفرو برد همهٔ حله‌ها از آن فرو ریخت از همهٔ اعضای ایشان حقتعالی چون ناخن آفریده بود و از ایشان برکشید و تن ایشان برهنه ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۹).

پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملک ازگروهی وپوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی).

شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش وازاری ازگلیم برمیان بند... (تذکرة الاولیاء عطار). و لباس سری وسروری را از سرایشان برکشند و پوستین و پلاس برایشان پوشانند. (کتاب المعارف).

— نقاب برکشیدن، بیکسو زدن آن:

زانروی وخال دلستان برکش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.
سعدی.

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری.
سعدی.

|| پوشاندن باچادری یا چیزی مانند آن:

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
باران گل پرست همی گستردنثار.
فرخی.

|| گستردن:

برکشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبا
درنوشتند زکهپایهٔ غزنین ملحم.
فرخی.

|| ممتد کردن. (یادداشت مؤلف): ممتد ساختن:

مثال طبع مثال یکی شکافه زنست
که رود دارد برچوب برکشیده چهار.
دقیقی.

— رده برکشیدن، رده کشیدن. صف زدن:

زدیبای رومی به پیشش سوار
رده برکشیده فزون ازهزار.
فردوسی.

رده برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود سازجنگ کیان.
فردوسی.

—— صف بر کشیدن، صف زدن. رده بستن: در شهرستان بگشودند و آن مهتران و ... صف بر کشیدند از در شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسیای بزرگ بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو افراسیاب آن سپه را بدید
بیامد برابر صفی برکشید.
فردوسی.

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید.
فردوسی.

|| افزودن.

— برکشیدن سال، رسیدن آن. منتهی شدن آن:

چو سال جوان برکشد برچهل
غم روز مرگ اندر آید بدل.
فردوسی.

|| بالابردن. بالاکشیدن:

آن کجا سرت برکشید بچرخ
بازناگه فرو بردت بخرد.
خسروانی.

زچوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید.
فردوسی.

تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

دامن ازساق بلورین بگریبان برکش.
سوزنی.

چراغ پیرەزن گرخوش نسوزد
فتیله برکشد تا برفروزد.
نظامی.

— تنگ برکشیدن: مجهز و آماده شدن. مهیای کاری گشتن. معمم گشتن:

چون گرفتی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون براسب رفتن تنگ.
ناصرخسرو.

هین منشین بیهده مسعودسعد
برکش براسب قضا تنگ تنگ.
مسعود.

یا اول محنت است یا آخر عمر
زینگونه که تنگ برکشیدست فلک.
(سندبادنامه).

|| بالا بردن. بالای سر بردن:

عمودگران برکشیدند باز
دوشیر سرافراز ودو رزم ساز.
فردوسی.

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب درمیکشند.
سعدی.

|| ترقی دادن کسی را. (آنندراج). مرتبهٔ کسی را افزودن. (آنندراج). (غیاث). بلند کردن. نواختن. به پایگاه بلند رسانیدن برگزیدن. ترتیب کردن و نواختن: از خلفاء بنی عباس نخستین کسی که ترکان را برکشید او (مأمون) بود و مر ایشان را مهتر کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ... باید که جلد باشی اندر کار که من آگاهم از اطاعت تو و ترا نزدیک کنم و برکشم و نیکوئی فرمایم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی را زخاک سیه برکشید
یکی را زتخت کیان درکشید.
فردوسی.

ورا برکشیدند و دادند چیز
فراوان براو سال بگذشت نیز.
فردوسی.

بداندیشگان را همه برکشید
بدانسان که از گوهر او سزید.
فردوسی.

نژاد سماعیل را برکشید
هرآن کس که او مهتری را سزید.
فردوسی.

دگر آنکه بی‌مایه را برکشد
زمرد هنرمند برتر کشید.
فردوسی.

جهان آفرینش چنان برکشید
که نامش بهرگوشه‌ای گسترید.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

آزاده برکشیدن ورادی رسوم اوست
وآزادگی نمودن ورادی شعار او.
فرخی.

همیشه عادت او برکشیدن اسلام
همیشه همت او پست کردن کفار.
فرخی.

نه برکشیدهٔ اورا فلک فرو فکند
نه راست کردهٔ او را کند زمانه تباه.
فرخی.

خدایگان جهان را ببرکشیدن او
عنایتی است که اورا پدید نیست کنار.
فرخی.

میر همی برکشدش لخت لخت
آخر کارش بدهد تاج وتخت.
منوچهری.

گر اورا سرامشب بچنبرکشم
ترا از مهان سپه برکشم.
اسدی.

ماکه از وی ... این یکدلی وراستی دیده‌ایم توان دانست اعتقاد ما به نیکو داشت [او] و برکشیدن فرزندانش و نام نهادن مرایشان را تاکدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی). برادر مارا [مسعود] برکشید [محمود]- (تاریخ بیهقی).

ویرا مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی ص ۹۲). هرکس که خرد دارد وهمتی با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی ویرا برکشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج وترتیب جاه خویش رازیاده کند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳). براثر اینها گوهرآئین خزینه‌دار این پادشاه که مروی را برکشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده ... (تاریخ بیهقی ۲۸۲). واین سه تن را برکشید [یعقوب] و اعتمادها کرد در اسباب ملک. (تاریخ بیهقی).

نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
برکشد تا باکرام الکاتبین همتا شود.
ناصرخسرو.

و ارسلان همی بایست که او را بکشد و یا برکشد و بزرگی دهد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و پیوسته بزرگان را میکشتی و مردم فرومایه را برمی کشیدی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

و اورا بلجاج دیگر اصحاب اطراف پارس برکشید. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و ایشانرا (مسعودیان را) فضلویه برکشید وقلعهٔ سهاده بدیشان داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). وشبانکارگان را برکشید و نان پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی گشتند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و نخستین کسی از بنی عباس که ترکان داشت معتصم بود و ایشان را بزرگ کرد و مهترانشان را برکشید چون اشناس وایناخ وبوغاالکبیر. (مجمل التواریخ).

آنرا که زنی زبیخ برکن
وآنرا که تو برکشی میفکن.
نظامی.

زنام آوران برکشد نام تو
نتابد سراز جستن کام تو.
نظامی.

وجلال الدین پسر دواتدار کوچک را برکشیده بود. (رشیدی).

صاحب شمس الدین محمد جوینی را برکشید و صاحب دیوانی ممالک بسوی مفوض فرمود. (جامع التواریخ رشیدی).

هرکه را شاه برکشد بپذیر
وآنکه را دشمن است دوست مگیر.
اوحدی.

— برکشیدن حق، ترقی دادن حق. بالابردن حق. اعتلای حق:

نگاه داشتن عهد وبرکشیدن حق
بزرگ داشتن دین وراستی گفتار.
فرخی.

—— برکشیدن نام، بالابردن ومشهور کردن آن:

چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم برکشم نام خویش.
فردوسی.

— کسی را بروی کسی برکشیدن، وی را امتیاز وبرتری بخشیدن و بالابردن نسبت به دیگری: دردل کرده بود که اورا بروی ایاز برکشد. (تاریخ بیهقی).

استادم (بونصر) دونسخت کرداین دونامه را چنانکه وی توانستی کرد . . . و طرفه آن بودکه ازعراق گروهی را باخویشتن بیاورده بودند... و ایشان را میخواستندکه بروی استادم برکشندکه ایشان فاضل‌ترند... (تاریخ بیهقی).

— خود را برکشیدن ، بزرگ نمودن خویش را در انظار دیگران وعجب و غرور نشان دادن :

عیب است عظیم برکشیدن خودرا
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را ونديدن خودرا .
بابا افضل کاشی (ازآنندراج).

— سربرکشیدن به ، به‌اوج بلندی رسیدن:
بنای ملک توچون برکشید سربفلک
بنای عمرعدوی تو برزمین افتاد.
مسعود.

— ‖ سرپیچیدن ، نافرمانی کردن :
رهی کز خداوند سر برکشید
ازاندازه پس‌سرش بایدبرید.
دقیقی.

— سربه ماه برکشیدن ، به پایگاه بلند رسیدن :
بمردی رسد برکشد سربماه
کمرجویدوتاج وتخت وکلاه.
فردوسی.

— ‖ به پایگاه بلند رساندن :
یکی را سرش برکشد تابماه
فرازآورد زان سپس زیرچاه.
فردوسی.

‖ برافراشتن. بلندکردن. افراشتن. ساختن. برپا کردن :
ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
سپه را بمنزل فرودآورید.
فردوسی.
ازآنگه که یزدان جهان آفرید
فلک برکشید و زمین گسترید.
فردوسی.
جهاندار تا این جهان‌آفرید
بلندآسمان ازبرش برکشید
فردوسی.
یاکس دیگرمراو را برکشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات.
ناصرخسرو.
حصار فلک برکشیدی بلند
دروکردی اندیشه‌رازیربند.
نظامی .

— رایت و علم برکشیدن ، افراشتن علم:
چنان کزعقل فتوی میستانی
علم برکش براین کاخ کیانی.
نظامی.
چوشب روی از ولایت درکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی.
نظامی.
عمل بیاروعلم برمکش که مردان را
رهی‌سلیم‌ترازکوی بی‌نشانی‌نیست.
سعدی.
چوسلطان عزت علم برکشید
جهان سربجیب عدم‌برکشید.
سعدی .

—بادبان برکشیدن ، برافراشتن بادبان . روان کردن کشتی :
چوملاح روی سکندر بدید
بجست وسبک‌بادبان برکشید.
فردوسی.
سوی گنگ دژ بادبان برکشید
زنیک و زبدها سراندرکشید.
فردوسی.

— قبه‌برکشیدن، برپاکردن‌آن . برافراشتن آن. بالابردن‌آن:
چو ازکهربا قبه‌ای برکشیده
زده برسرش رایت کاویانی.
فرخی.

‖ آویختن بدار. دارزدن. بردار بربردن: عادت‌اوآن‌بودکه دزدرابرکشیدی‌وچشمهایش بمسمار بدوختی. (فتوح ۳ : ۱۴۹).

‖ برآوردن . برون دادن چنانکه نفس‌یاآه از سینه وجگروجزآن:
چواسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باد سرد ازجگربرکشید.
فردوسی.
بیامد چو برزو مراورا بدید
یکی‌آه سرد ازجگربرکشید.
فردوسی.
همه شب نخفتی زاندوه و درد
همی برکشیدی زدل آه سرد.
فردوسی.
قطرات عبرات از دیده فرو بارید ونفس‌سرد ازسینه برکشید. (سندبادنامه‌ص ۴۰).
و رجوع به بادسرد وآه سرد شود.

‖ بیرون دادن. برآوردن. چنانکه خروش و ناله ونغمه وآواز ومانند اینها:
هرزمان برکشد ببانگ بلند
زین‌سیه چاه ژرف این‌دولاب.
ناصرخسرو.
شد طبل بشارتم دریده
من‌طبل‌رحیل‌برکشیده.
نظامی.

گه ببستان‌اندرون بستان شیرین‌برکشد
گه بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند .
رشیدی.

— آواز برکشیدن ، آوازبرآوردن:
چون بدید سلیمان راکه میآید درنمازبایستاد وآواز برکشید سلیمان صبرکرد. (قصص‌الانبیاء).
آواز نشید برکشیدی
بیخود شده سو بسودویدی .
نظامی.
تا وقت نماز لشکرجمله‌آواز برکشیدند. (جوینی).

— بهم‌برکشیدن آواز ، درآمیختن آوازهای گوناگون بهم :
بشهراندرآواز رود و سرود
بهم برکشیدند چون تاروپود.
فردوسی.

— خروش برکشیدن ، نعره زدن. بانگ برآوردن:
دژم‌گشت رستم چواورابدید
خروشی‌چوشیرژیان برکشید .
فردوسی.
سپهدار ایران بترکان رسید
خروشی چو شیرژیان برکشید.
فردوسی.

— رودبرکشیدن، رودنواختن. به صدا در آوردن رود :
بفرمود تا برکشیدند رود
شدایوان‌اوپرزبانگ‌سرود.
فردوسی.
کار دنیا را همان داندکه کرد
رطل‌پرکن رودبرکش برباب.
ناصرخسرو.

— ساز برکشیدن ، ساززدن . سازنواختن:
بجایی ساز مطرب برکشد ساز
بجایی مویه‌گر بردارد آواز .
نظامی.

— سرود برکشیدن، نغمه سردادن:
چون بر درخیمه‌ای رسیدی
مستانه سرود برکشیدی .
نظامی.

— غریوبرکشیدن،غریوبرآوردن؛ برکشیده غریو ، فریاد برآورده:
برنشسته هزار دیو بدیو
از درودشت برکشیده غریو.
نظامی.
سواران ایران بکردار دیو
دمان ازپسش‌برکشیده غریو.
فردوسی.

— فریاد برکشیدن. بریاد برآوردن:
بدساعتی‌که نعره و فریاد برکشید
کآه‌ازبلای داروشد دردبرفزون.
سوزنی.

— ناله برکشیدن ، ناله کردن :
چومفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله‌ای برکشید.
سعدی.

— نای برکشیدن، نای زدن . به صدا در آوردن نای:
بفرمود تا برکشیدند نای
سپه اندرآمد زهرسوبجای.
فردوسی.

— ندا برکشیدن ، نداکردن :
باده نوشان درآمدند بجوش
در و دیوار برکشید ندا .
ناصرخسرو.

— نغمه برکشیدن و نغمه سردادن :
باغ مزین چوبارگاه سلیمان
مرغ سحربرکشیده نغمهٔ داود.
سعدی .

— نوا برکشیدن ، نوا برآوردن :
نوایی برکشید از سینهٔ تنگ
بچنگی داد کاین درساز با چنگ.
نظامی .

|| آهیختن . آهختن . آختن . برآوردن . (یادداشت مؤلف) . از نیام برآوردن . از میان برآوردن. برهنه کردن تیغ وجزآن.
بزد مهره برپشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید ازنیام.
فردوسی.

از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بردرید.
فردوسی.

تهمتن بخندیدکو را بدید
یکی تیغ تیزازمیان برکشید.
فردوسی.

چو رستم شتابندگان را بدید
سبک تیغ کین ازمیان برکشید.
فردوسی.

چو از دورنوش آذر اورا بدید
بزد دست وتیغ ازمیان برکشید.
فردوسی.

احسان چراکنی وتفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ وجفابرکشی حسام
ناصرخسرو.

چون برق خنجربرکشدگلبن وشی دربرکشد
بلبل زگلبن برکشد درکلهٔ دیبا نوا.
ناصرخسرو.

شمشیربرکشد وهرکس که‌اورابازدارد گردن بزند. (تاریخ بیهقی).

کاردی باید از آنگونه گهردارکه تیغ
بفلک ماند و برزهره وتیر و برجیس
دسته چون‌عود که‌چون برکشی اندرمجلس
خوش‌وخوشبوی‌شودهر که‌بودباتوجلیس.
سوزنی.

کف ودرفرمایمت چون تیغ احسان برکشی
سینهٔ بدره‌کفی و زهره زفتی دری .
سوزنی.

بدانسان که گویی علی مرتضی
همی برکشد ذوالفقار ازنیام .
سوزنی.

چوشه تیغ را برکشید از نیام
بداندیش را سردرآمد بدام .
نظامی.

دلیران تیغ کینه برکشیدند
چوشیران سوی گوران سرکشیدند.
نظامی.

آن امیران دگریک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار.
مولوی.

گرتیغ برکشدکه محبان همی‌زنم
اول کسی که‌لاف محبت زندمنم.
سعدی.

شدسپراز دست عقل‌تازکمین عتاب
تیغ جفابرکشید ترک زره‌موی من.
سعدی.

مباداکه بریکدگر سرکشند
بپیکار شمشیرکین برکشند.
سعدی.

شرط وفاست‌آنکه چوشمشیربرکشید
یار عزیز جان عزیزش سپر بود.
سعدی.

استلال،شمشیرکشیدن ازنیام (منتهی‌الارب).
جلط،برکشیدن شمشیر ازنیام.(منتهی‌الارب)
اعتقاق، برکشیدن‌شمشیررا. (منتهی‌الارب).
تجرید، برکشیدن شمشیررا. (منتهی‌الارب).
امتحاط ، برکشیدن نیزه. (ازمنتهی‌الارب).
امتعاط ، برکشیدن‌شمشیر.(ازمنتهی‌الارب).
امتلاخ ، برکشیدن شمشیرازنیام. (ازمنتهی الارب).

|| بالاآمدن. بلندشدن. بررفتن :
زهرسو زبانه همی برکشید
کسی‌خودواسب سیاوش‌ندید .
فردوسی.

— برکشیدن آفتاب ، طلوع کردن آن :
شب تیره تابرکشید آفتاب
خروشان همی‌بود دیده‌پرآب .
فردوسی.

— سر برکشیدن خورشید ، طلوع کردن آن .
چو ازکوه خورشید سربرکشید
زچشم مهان شاه شد ناپدید .
فردوسی.

— قد برکشیدن ، قد برآوردن ، بالا کشیدن قد :
سروبن برکشید قد بلند
خندهٔ گل گشاد حقهٔ قند.
نظامی.

|| براه افتادن . حرکت کردن. (یادداشت مؤلف) :
بفرمود تا برکشد روبروم
بشمشیر ویران کند مرزوبوم .
فردوسی.

نهادند برنامه برمهرشاه
فرستاده راگفت برکش براه .
فردوسی.

کمربند و برکش سوی نیمروز
شب از رفتن ره میاسای وروز
فردوسی.

سپه ساز وبرکش بفرمان من
برآور یکی گرد ازآن‌انجمن
فردوسی.

بفرمود تا پورهرمزد راه
بپیماید و برکشد باسپاه.
فردوسی.

بپرداز توران و برکش بچاج
برتخت ساج و برافراز تاج .
فردوسی.

— ره برکشیدن ، راهی شدن . روانه شدن :
وزآنجا دگرباره ره برکشید
سوی بصره وبادیه درکشید.
(گرشاسبنامه).

— سپاه برکشیدن ، سپاه گسیل داشتن . سپاه بردن. سپاه سوق دادن و راندن:
شب تیرهٔ جوشن ببر درکشید
سپه را سوی تیسفون برکشید.
فردوسی.

غوکوس برچرخ مه برکشید
به پیکار دشمن سپه‌برکشید.
اسدی.

|| ترک کردن . بیرون شدن :
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا
دو پایم از دوجهان نیز برکشم بی‌تو.
سعدی .

|| بوییدن.
— برکشیدن‌بوی، استشمام. بوکردن:
وگل‌سرخ وشکروطبرزد وبرگ موردسوختن وبوی آن برکشیدن سود دارد (درزکام) . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| کشیدن. رسم‌کردن :
وبردیگر سطح اشکال‌هندسی . . . برکشید. (سندبادنامه ص۶۵).

حبش را تازه‌کرد ازخط جمالی
عجم را برکشید ازنقطه خالی .
نظامی.

بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبزچنان
که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری.
سعدی.

|| وزن‌کردن . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . کشیدن :

نیامد همی ز آسمان آب و نم
همی برکشیدند نان بادرم .
فردوسی.

همی نگردد چندانکه دم زند فارغ
ز برکشیدن زر عطای او وزان .
فرخی.

|| آلودن. ملون کردن. (یادداشت مؤلف) :
لاله بغنجار برکشید همه روی
از حسد خوبد برکشید سرازخوید.
کسایی.

|| برهم کشیدن. درکشیدن. چین‌دارکردن. (ناظم‌الاطباء) .
انذلاغ ، برکشیده شده پوست پشت شتر از بار. (ازمنتهی‌الارب).
تمطط ؛ برکشیده‌گردیدن ابرو و رخسار . (ازمنتهی‌الارب).

برکشیده . [ب َ ک َ د َ] (ن مف مرکب) نعت مفعولی از برکشیدن . بلند برشده :
درختی است این برکشیده بلند
که بارش همه زهروبرگش گزند .
فردوسی.

|| برپا شده . ساخته :
نگارندهٔ برکشیده سپهر
کزویست پرخاش‌وآرام‌ومهر.
فردوسی.

سرا پرده بسدره سرکشیده
سماطینی بگردون برکشیده .
نظامی.

چون برآن دود رفت گامی‌چند
خرگهی دید برکشیده بلند .
نظامی.

پیش آن شاهدان قصربهشت
غرفه‌ای بود برکشیده زخشت.
نظامی.

گوی زمین‌ربودهٔ چوگان عدل‌اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصارهم .
حافظ.

جور از این برکشیده ایوانست
که براو مشتری وکیوانست .
ادیب صابر.

|| ترقی‌یافته. ترقی‌کرده. بالا رفته. بالابرده. نواخته. پرورده:
بس کس که شد زخدمت آن خواجه همچومن
هر روز برکشیده و مسعود و بختیار .
فرخی.

خلاف توبردشمنان نیست فرخ
ازیرا که توبرکشیدهٔ خدایی .
فرخی.

نه برکشیدهٔ او را فلک فروفکند
نه راست کردهٔ اوراکند زمانه تباه.
فرخی.

وزیر زادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او
بزرگ همت ابوالفتح سرفرازتبار.
فرخی.

وآنانکه برکشیدهٔ خداوند ماضی‌اند.(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۲).

جهان بخیره کشی برکسی کشید کمان
که برکشیدهٔ حق بود وبرکشندهٔ ما.
خاقانی.

|| آخته. آهیخته . مسلول :
بسیم‌وزر توغنی بودی وبجاه غنی
کنون برهنه‌شدی همچوبرکشیده‌حسام.
فرخی.

و تیغ آفتاب از نیام صبح برکشیدهٔ ارادت او . (سندبادنامه ص۲) .

|| راست و ببالا بررفته . استوار :
بپای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار.
عنصری.

|| بستن :
— تنگ برکشیده ، آماده ومجهزگشته. مصمم شده :
مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده براسب‌شادی تنگ.
فرخی.

برکع . [ب ُ ک ُ] (ع ِا ، ص) مردکوتاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
|| شتربچه که گردنش بزمین نرسد . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

برکعة . [ب َ ک َ ع َ] (ع مص) بریدن (ازمنتهی‌الارب). زدن و قطع کردن‌باشمشیر (ازذیل‌اقرب‌الموارد).
|| برزمین‌زدن. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء).
|| برچهار دست و پا ایستادن . (ازاقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء) .
|| بردو زانو افتادن. (ازذیل‌اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) .

برکل . [ب َ ک ُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۱۲۷تن . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

برکم . [ب َ ک َ] (مص) بازداشتن‌ومنع. (برهان). (ناظم‌الاطباء). ||(ص) بازداشته :
اندین کوهسار پر گوهر
اگر امروز مانده‌ای برکم.
مسعودسعد .

|| بازدارنده‌ومنع کننده.(برهان)(ناظم‌الاطباء) بژکم . (برهان) .

برکمال . [ب َ ک َ] (ق.ص مرکب) کامل و بطور تکمیل. (ناظم‌الاطباء) .
و با حذاقت برکمال ، دهائی تمام داشت . (سندبادنامه ص ۹۹).
انجیرتمام رسیده‌است‌ونضج برکمال یافته. (سندبادنامه ص۱۶۳).
حسن ظن خلایق درحقم برکمالست ومن در عین نقصان . (گلستان سعدی).

دلت سختست و پیمان اندکی سست
دگر در هرچه گویم برکمالی .
سعدی.

برکنار . [ب َ ک َ یا ک ِ] (ص) بیک طرف و بیکسو. (ناظم‌الاطباء) :
جهاندیده پیری زمابرکنار
زدورفلک لیل‌مویش‌نهار.
سعدی.

|| معزول. آزاد ورستگار. (ناظم‌الاطباء).
تمرن [ت َ م َ ر ُ ر] ؛ تمزن [ت َ م َ زْ زُ]، برکناربودن. (ازمنتهی الارب) . منکص [م ُ ک َ] و [م ُ ن َ ک ِ ک َ] ، برکنار شده و یکسوشده. (منتهی‌الارب) . عارد [ر ِ] ، برکنار و یکسوشونده . (ازمنتهی الارب).

برکناری . [ب َ ک َ یا ک ِ] (حامص) حالت‌وچگونگی‌برکنار. دوری. کناره‌گیری:
پس ازبرکناری فلان ازحکومت فلان‌جا. . (یادداشت مؤلف) .

برکنان . [ب َ ک َ](اِخ) دهی‌است از دهستان بزنجان بخش بافت‌شهرستان سیرجان سکنه: ۴۶۵تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

برکنان . [ب َ ک َ](قید)درحال‌برکندن. جداکنان :
همیرفت‌چون شیر کفک‌افکنان
سرگور وآهوزتن برکنان .
فردوسی.

برکنج . [ب َ ک َ] (اِ) نوعی ازحلوا. (ناظم‌الاطباء) .

برکند . [ب َ ک َ](ص،اِ) مردضخیم‌و تنومند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) .
|| رشوت و پاره . (برهان) (انجمن‌آرا) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| جغد. (ناظم‌الاطباء).

برکندگی. [ب َ ک َ د َ](حامص‌مرکب) حالت وچگونگی برکنده. رجوع به برکنده شود؛ صدمه (ازمنتهی‌الارب) ، قلف[ق َ]، برکندگی ناخن ازبن. (ازمنتهی‌الارب) .

برکندن . [ب َ ک َ د َ] (مص مرکب) کندن. جداکردن‌از زمین. قلع‌کردن . قلع. اقتلاع . (تاج‌المصادربیهقی) . قلع و قمع کردن. ازجا درآوردن. ازبیخ برآوردن . (آنندراج). استیصال. (یادداشت مؤلف) . نزع. انتزاع :

دوچیزش برکن و دوبشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه .
لبیبی .

شمشیرتوشیراوژند پرتاب توپیل افکند
یک حملهٔ توبرکندبنیادصدحصن حصین.
جوهری .

برآنم که تا زنده ماند تنم
بن وبیخ بدازجهان‌برکنم.
فردوسی.

گر از دامن او درفشی کنند
ترا با سپاه ازجهان برکنند.
فردوسی .

که اوگربه ازخانه بیرون کند
یکایک همه ناودان برکند .
فردوسی.

خم آورد پشت سنان ستیخ
سراپرده برکند هفتادمیخ.
فردوسی (بنقل‌لغت‌نامهٔ اسدی درکلمهٔ‌ستیخ).

بنیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ راپر.
فرخی.

علی‌تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد که ویرا از ماوراءالنهر برکنده آید.
(تاریخ بیهقی).

چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم چه سود داردکه... خانمانها برکنده باشند.
(تاریخ بیهقی).

. . . گریخته از برادر بمکران نشانده و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود.
(تاریخ بیهقی).

برکندم جهل و گمرهی را
از بیخ زباغ و جویبارم .
ناصرخسرو.

جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان
در او خار بنشاند و برکند عرعر.
ناصرخسرو.

[یعقوب لیث گفت] سبب برکندن طاهریان وجور ایشان از مسلمانان من خواهم‌بود.
(تاریخ سیستان).

اگراین شغل مرا دهد و بدین رضا دارد من علوی را از طبرستان برکنم و اگر ندهد ناچارمن اسمعیل احمد را برکنم .
(تاریخ سیستان).

چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر ایشان بتازی بود . (تاریخ سیستان).

الا ای باغبان آن سرو بنشان
اگر صاحبدلی آن سروبرکن.
سعدی.

بخرام‌بالله تاصبابیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تابهشت ازحور زیوربرکند.
سعدی .

نسف ، برکندن بنا. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). اتاکة ، برکندن موی . (از منتهی‌الارب) . اجاحة ، از بیخ برکندن . (از منتهی‌الارب). اجتثات ؛ بریدن و از بیخ برکندن چیزی‌را. (ازمنتهی‌الارب). اجتحاء، ازبیخ برکندن چیزی‌را. (ازمنتهی‌الارب) . اجتراف ، ازبن برکندن. (ازمنتهی‌الارب). اجتفاء ، از بیخ برکندن تره را . (از منتهی‌الارب) . احتفاف ، برکندن درخت را . (ازمنتهی‌الارب). اجتیاح، اجذار، اجمام ، اقتلاع ، از بیخ برکندن. (ازمنتهی‌الارب). انشاص ، ازجای برکندن. (ازمنتهی‌الارب). تجرف ، به بیل برکندن‌گل را. (از منتهی‌الارب). تجرید ، برکندن موی پوست را. (ازمنتهی‌الارب) . تزبیق ، برکندن موی . (ازمنتهی‌الارب) . تقعیث ، تقلیع ؛ از بیخ برکندن. (ازمنتهی‌الارب) . تهلیب . موی برکندن. (ازمنتهی‌الارب). جأف، برکندن درخت‌را ازبن . (از منتهی‌الارب). جذر، جرف ، از بیخ برکندن . (از منتهی‌الارب) . جعف ، برکندن درخت را . (ازمنتهی‌الارب). جف ، ازبیخ برکندن‌تره را. (ازمنتهی‌الارب). جیاحة،ازبیخ‌برکندن (ازمنتهی‌الارب) . جیخ ، برکندن توجبه وادی‌را. (ازمنتهی‌الارب). حف، موی برکندن از روی. (تاج‌المصادربیهقی). دخم، ازجای برکندن چیزی را. (ازمنتهی‌الارب). سخت ، از بیخ برکندن (ازمنتهی‌الارب). سحف ، نیک برکندن موی ازپوست‌چندان که باقی نماند از آن . (ازمنتهی‌الارب) . سفر، از بیخ برکندن موی.(ازمنتهی‌الارب) سک ، گوش ازبن برکندن . (تاج‌المصادر بیهقی).طرق ، برکندن‌موی.(ازمنتهی‌الارب) طمس، برکندن ازبیخ وبن.(ازمنتهی‌الارب) عتف ، عتم ، برکندن موی را . (از منتهی‌الارب). عنش ، ازجای برکندن. (ازمنتهی‌الارب). قعشرة ، قعضبة ، ازبیخ برکندن. (از منتهی الارب) . قعف ، برکندن خاک از پای خود از سخت پاسپردگی و برکندن خرمابن‌را ازبیخ. (ازمنتهی‌الارب). قفشلة ، ازبیخ برکندن. (ازمنتهی‌الارب) . قلیخ ، برکندن درخت را. (ازمنتهی‌الارب). قلع، از بیخ برکندن چیزی را. (ازمنتهی‌الارب). معط ، برکندن موی . (از منتهی‌الارب) . نحت ، ازبیخ برکندن . (ازمنتهی الارب) . هرملة ، برکندن موی‌کسی را . (ازمنتهی‌الارب). هلب ، هلص ، برکشیدن چیزی‌را و برکندن. (ازمنتهی‌الارب). هید ، ازجای برکندن . (ازمنتهی‌الارب).

— ازبیخ برکندن ، قلع وقمع کردن. ریشه کن کردن:

— از بیخ و بن برکندن ، مستأصل کردن. نابودکردن :

بدوگفت بهرام جنگی منم
که بیخ کیان رازبن‌برکنم.
فردوسی.

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه بیخ وشاخش زبن‌برکنید.
فردوسی.

— بیخ کسی برکندن ، ازمیان بردن وی . نابودکردن وی. نیست کردن:

بزخم تیرغزابیخ کافران برکند
چودیدروی‌علی راوحال‌پیغمبر.
ناصرخسرو.

جزبدی نارد درخت جهل چیزی برگ وبار
برکنش زود از دلت زان پیش کوبالاکند .
ناصرخسرو.

— ازجای برکندن ، دگرگون‌کردن :

گرت برکند خشم روزی زجای
سراسیمهٔ خوانندت و تیره رای.
سعدی .

— || واژگون‌کردن، خراب‌کردن. باخاک یکسان‌کردن:

بیک نعره کوهی زجا برکنند
بیک ناله شهری بهم برزنند .
سعدی.

— از میان برکندن ، ازمیان برداشتن:

بداندیش را ازمیان برکنم
سربدنشان را بی‌افسرکنم.
فردوسی.

— برکندن امید ، ناامید شدن. امیدبریدن. مأیوس شدن :

من‌آن روز برکندم از عمرامید
که افتادم اندر سیاهی سپید .
سعدی.

— برکندن موی ، کنایه از زاری و نالهٔ سخت‌کردن. شیون و زاری بسیارکردن :

چوخاقان شنیدآن‌سیه کرد روی
همان مادرش نیزبرکند موی .
فردوسی.

برفور جامه چاک زد و موی برکند و روی بخراشید. (سندبادنامه).

|| جداکردن :

یلان را بژوبین وخنجر زنید
سرسرکشان را زتن برکنید.
فردوسی.

سرافرازگردد مگر دشمنم
فرستاده را سرزتن برکنم.
فردوسی.

تاشکمشان ندرم تا سرشان برنکنم
تا بخونشان نشود معصفری‌پیرهنم.
منوچهری.

خشت از سرخم برکندباده ز خم بیرون کند
وانگه ورا در افکند در جعبهٔ مروانیه .
منوچهری.

بناخن سنگ برکندن ز کهسار
به از حاجت بنزد ناسزاوار .
نظامی.

نشد ممکن که این خاک خطرناک
برانگشت بریده برکند خاک .
نظامی.

تکشیح ، تمحین ، برکندن پوست را. (از منتهی‌الارب) . عدن ، برکندن سنگ را . (ازمنتهی‌الارب). هلت ، پوست برکندن . (ازمنتهی‌الارب).

— برکندن پوست کسی ، سخت وی را آزردن :

برداران ایدل توایشان را مایست
پوستشان برکن کشان جزپوست نیست.
مولوی.

چون بسختی دربمانی تن بعجزاندر مده
دشمنان راپوست برکن دوستان راپوستین.
سعدی.

— جان برکندن، جان ستدن. جان بگرفتن. ازبین بردن. نابودکردن کسی:

ازینسان همی‌افکند دشمنان
همی برکند جان آهرمنان .
فردوسی.

— برکندن‌نام ، محوکردن‌نام. زدودن‌نام:

از درمها نام شاهان برکنند
نام احمد تا قیامت میزنند .
مولوی .

|| بیرون کردن. جداکردن .

سلخ. (یادداشت مؤلف) . برکندن جامه از تن یاپوست از بدن :

ز سر تاج فرهنگ بفکنده‌ای
زتن جامهٔ شرم برکنده‌ای.
فردوسی .

سلخت‌المرأه درعها ، آن زن زره را از تن برکند. (ازمنتهی‌الارب).

جلع، برکندن جامه را و برهنه‌گردیدن. (از منتهی‌الارب). خلع ، برکندن جامه را ازتن (ازمنتهی‌الارب). سلغ ، برکندن پیرهن‌را. (ازمنتهی‌الارب). لحب ، برکندن پوست را ازچوب . (ازمنتهی‌الارب). محن ، برکندن پوست. (ازمنتهی‌الارب).

|| درآوردن. بیرون‌آوردن:

برجهد آن خارمحکم‌تر زند
عاقلی باید که‌خاری برکند.
مولوی.

بخرام بالله تاصبا بیخ صنوبر برکند
برقع‌برافکن‌تابهشت‌ازحورزیوربرکند.
سعدی.

— چشم یا دیده برکندن ، کور کردن کسی را :

تنت را بخاک سیاه افکنم
بنوک سنان دیده‌ات‌برکنم.
فردوسی.

بایران زمین آتش اندرزنیم
زسر دیدهٔ دشمنان برکنیم .
فردوسی.

زندگانیت باد الف سنه
چشم‌دشمنت برکنادکنه.
منجیک.

ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن
برکنم دیده و من دیده ازو برنکنم .
سعدی.

التحاص ، برکندن‌گرگ چشم گوسپند را. (ازمنتهی‌الارب).

|| فروگذاشتن، ترک کردن :

تو پیوند و خویشی همی برکنی
همان فر قیصر زمن بفکنی .
فردوسی.

— دل برکندن ، دل برداشتن. بی‌میل‌شدن بچیزی. ترک‌علاقهٔ چیزی‌کردن. ترک‌دوستی کردن. مهر و دوستی فروگذاشتن :

چنین پیرگشته پرستنده بود
دل ازتاج و ازتخت برکنده‌بود.
فردوسی.

از تودل برنکنم تا دل وجانم باشد
میکشم جورتوتاجهد وتوانم باشد.
سعدی.

گیرم که برکنی‌دل سنگین زمهرمن
مهرازدلم چگونه توانی که‌برکنی.
سعدی .

— دل برکندن‌کسی را ، جداکردن وی‌از جایی. دورکردن وی ازکسی یا جایی:

ببردی بکوه و بیفکندیم
دل ازفاز وآرام برکندیم.
فردوسی.

— مهربرکندن ، مهر فروگذاشتن. ترک کردن دوستی:

سعدی به جوروجفامهرازتوبرنکند
من‌خاک پای توام گرخون من بخوری .
سعدی .

|| حفرکردن. برکاویدن. (آنندراج).

ممعمة ، برکندن باران زمین را . (از منتهی الارب) .

|| حرکت‌کردن. رفتن. کوچ کردن.

— برکندن‌ازجائی، از آنجا باخدم وحشم و بار وبنه شدن:

شاه از آنجا برکنده بود و بباغ هفت انبر آمده بود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی) .

— ازجای برکندن اسب ، گسیل کردن و حرکت دادن آن. براه انداختن‌آن :

بگفت این و ازجای برکنداسب
بیامد بکردار آذرگشسب .
فردوسی.

|| معزول‌کردن. عزل‌کردن :

آثار ظاهرمیشد از آنچه ظاهرمیشد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند. (تاریخ بیهقی).

برکنده. [بَ کَ دَ] (ن مف مرکب) کنده . کنده شده .

— برکنده بال ، که بال وی جداکرده باشند:

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از بازپرکنده بال.
سعدی.

نتف [نَ تِ] ، زاغ برکنده بال.(ازمنتهی الارب).

— برکنده دندان ، بی‌دندان .

— برکنده موی، مهلوب.(ازمنتهی‌الارب).

— برکنده قدر، پست مرتبه وخجل وخوار گردیده . (آنندراج).

|| درآمده. ازجای درآمده :

تابدان چهره چشم بد نرسد
چشم بد دورباد وبرکنده.
سوزنی.

برکنه. [بَ کَ نَ] (اِ) درهم کوفته شده هرچیزی بتخصیص‌عطریات را. و بکسر اول هم‌گفته‌اند . (برهان) (انجمن‌آرا) . (آنندراج).

درهم‌کوفته از عطریات است و قیل باکاف فارسی [برگنه] و ایضاًبا باء فارسی [پرکنه] نیزخوانده‌اند و این اصح است. (شرفنامهٔ منیری).

هرچیزنرم‌کردهٔ درهم آمیخته خصوصاً مواد معطر. (ناظم‌الاطباء).

یک نوع معجونی‌که از ورق طلا و نقره می‌سازند.(ناظم‌الاطباء).

برکوتی. [بَ یِ یا ی] (ص نسبی) منسوب به برکوت [بَ] که قریه‌ایست از شرقید در سرزمین مصر . (از الانساب سمعانی) .

برکوع. [بُ] (ع ص) سخت ؛ جوع‌برکوع، گرسنگی سخت. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| (اِ) برقع وحجاب. (ناظم‌الاطباء).

برکوفتن. [بَ تَ] (مص مرکب) کوفتن. رجوع به‌کوفتن شود.

|| خراب‌کردن. (یادداشت مؤلف) :

و ایشان [غوزیان] بهر وقتی آیند بنواحی اسلام بهرجایی که‌افتد وبرکوبند وغارت‌کنند و زودبازگردند. (حدودالعالم).

برکوک. [بَ] (اِخ) ده از دهستان شاخنات ، بخش درمیان شهرستان بیرجند . کوهستانی و معتدل است. سکنه: ۵۵۹ تن. آب ازرودخانه. محصولات‌غلات، زعفران، شلغم. شغل زراعت. راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).

برکوه. [بَ] (اِ مرکب) براکوه .

هرشهرکیست ببرکوه نهاده وبا آبهای‌بسیار. (حدودالعالم).

برکوه. [بَ] (اِخ) شهری است که ابرقوه معرب آن است. (انجمن آرا). نام شهری است از عراق که آنرا برقو گویند. (برهان).

برکوه. [بَ] (اِخ) ده از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۴۸ تن. آب از قنات. محصول غلات و چغندر. شغل زراعت. راه مالرو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برکوهان. [بَ] (اِ) آهنگ صدا و آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی. (ناظم الاطباء). ماه برکوهان. رجوع به ماه برکوهان شود.
|| صدای طوطی. (ناظم الاطباء).

برکوهه. [بَ هَ] (اِ مرکب) قسمی سبزی کوهی خوردنی. (یادداشت مؤلف).

برکه. [بَ رَ کَ] (حامص) مأخوذ ازتازی. افزونی و فراخی و بسیاری. (مهذب الاسماء). افزونی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). برکت:

کجا نبیدست آنجا بود جوانمردی
کجا نبیدست آنجاگه بود برکه.
منوچهری.

برکه(۱) برعمرتو و مال تو و جان تو باد
امر امرتو و سلطان همه سلطان تو باد.
منوچهری.

یکی از وزراء معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکهٔ صحبت ایشان دروی سرایت کرد. (گلستان سعدی).
رجوع به برکت شود.

برکة. [بَ کَ] (ع اِ) یک دوشیدن از دوشیدن بامداد (منتهی الارب). دوشیدنی بامداد. (ناظم الاطباء). رجوع به برکة [بِ کَ] شود.

برکة. [بِ کَ] (ع مص) برخیزانیدن ناقهٔ نشسته که شیرش ریزان باشد و دوشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برکة. [بِ کَ] (ع اِ) سینه و پوست سینهٔ شتر که درخفتن ملاصق زمین شود یابرکة جمع برک است یا برک سینهٔ آدمی است و برکة سینهٔ غیرآدمی یا برک باطن سینه است و برکة ظاهر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| نوعی از نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| گوسپند دوشیدنی، تثنیهٔ آن برکتان وجمع برکات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| دوشیدنی از دوشیدن بامداد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| چادری است یمنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| استادنگاه آب ریگ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). آبگیر کوچک. (ناظم الاطباء). اصطخر. (یادداشت مؤلف). حوض بزرگ. (یادداشت مؤلف). حوض آب واین لفظ عربی است. (غیاث اللغات). (آنندراج). غدیر. جائیکه درآن آب ایستاده باشد. مستنقع آب. (اقرب الموارد). مرداب. (یادداشت مؤلف):

برین برکه گفتم نجویم زمان
اگر یارمندی کند آسمان.
فردوسی.

نبید پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه.
منوچهری.

خوشم نبید و خوشم روی آنکه داد نبید
خوشم جوانی و این بوستان و این برکه.
منوچهری.

آب چونیل برکه‌اش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد.
ناصرخسرو.

چندان چاهها عظیم و برکه‌ها کرد و دیهها که بیشترین بجایست. (مجمل التواریخ).

درباغ برکه رقص تموج همی کند
بیچاره برکه را چه سررقص کردن است.
انوری.

رخ نمکزار شد از اشک و بست از تف آه
برکهٔ اشک نمک را چو جگر بگشائید.
خاقانی.

هرکش تف سموم بیابان ظلم خست
عدل از شفای برکهٔ کوثرنکوتر است.
خاقانی.

ازسحاب فضل واشک حاج وآب شعرمن
برکها را برکه‌های بحرعمان دیده‌اند.
خاقانی.

فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکهٔ خسروان.
نظامی.

بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را بریحان زرد.
نظامی.

به پیرامن برکهٔ آبگیر
زسوسن بیفکن بساط حریر.
نظامی.

اوان منقل آتش گذشت وخانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست وصفهٔ ایوان.
سعدی.

اگر برکه‌ای پرکنند ازگلاب
سگی دروی افتد شود منجلاب.
سعدی.

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه وخوان و مهمانسرای.
سعدی.

— برکهٔ لاجورد، کنایه از آسمان. (آنندراج):

بیاراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را بریحان زرد.
نظامی.

|| نوعی از بردهای یمنی. (اقرب الموارد). چادری است یمنی. (ناظم الاطباء).

برکة. [بُ کَ] (ع اِ) مرغی است آبی، خرد وسپیدرنگ. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، برک [بُ رَ] و ابراک وبرکان [بُ] و برکان [بِ].
|| غوکها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| دیت و تاوان و مانندآن. (منتهی الارب). یامردان متحمل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| مزد آسیابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| گروه دیت خواه. (ناظم الاطباء).

برکة. [ ] (اِخ) ابن حسام الدوله مکنی به ابی کامل و ملقب به زعیم الدولة. رجوع به زعیم الدوله... شود.
(یادداشت بخط مؤلف).

برکه. [ ] (اِخ) یمین. ازخانان گوگ اردو از خاندان باتو یا خانان دشت قبچاق غربی. مدت حکومت از ۶۵۴ تا ۶۶۴ هجری (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول).

برکه. [بِ رِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، سکنه آن ۱۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکهٔ اردشیر. [بِ کَ یِ اَ دِ] (اِخ) نام شهری است از ولایت فارس. (برهان). (انجمن آرا) (آنندراج).
شهری است که اردشیر بابکان آن را بنا کرده است. یکی از شهرهای ششگانهٔ اردشیر بابکان:

دگر شارسان برکهٔ اردشیر
پر از باغ و پرگلشن و آبگیر.
فردوسی.

برکة الحبش. [بِ کَ تُ لْ حَ بَ] (اِخ) رجوع به حبش (برکة ال...) شود. (یادداشت بخط مؤلف).

برکه دوکا. [بِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار. سکنه آن ۱۹۸ تن. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

(۱) به ضرورت شعری با سکون راء بکار رفته است.

برکهٔ زلزل. [بِ کَ یِ زَ زَ] (اِخ) ببغداد است. منسوب به زلزل رازی عودی معروف.

برکه سفلین. [بِ رِ كِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان لار، سکنه آن ۳۰۴ تن. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکه لاری. [بِ رِ كِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده بخش سبک شهرستان لار سکنهٔ آن ۴۰۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

برکه ملاآباد. [بِ كِ] (اِخ) دهی است ازدهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان سکنه: ۱۵۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برکهی. [بَ كُ] (اِ) نام کبوتر . (غیاث اللغات).

برکی. [بَ رَ] (اِ) منسوب به برک که بفتحتین است و آن قماشی باشد از پشم اشترکه اکثر لباس فقرا بآن باشد . (غیاث اللغات) (آنندراج).

|| کلاهی درازکه زهاد برسرگیرند و بتازی بریس نامند و باینمعنی باکاف فارسی هم آمده است . (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) :

دلقت بچه کار آید وتسبیح مرقع
خودرا زعملهای نکوهیده بری دار.
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش وکلاه تتری دار.
سعدی .

برکیارق. [بَ رُ] (اِخ) ابن ملکشاه سلجوقی ملقب به رکن الدین و مکنی به ابوالمظفر ازپادشاهان مشهور سلسلهٔ سلاجقه و چهارمین پادشاه [۴۸۶ - ۴۹۸ هـ. ق.] آن سلسله پسر ارشد ملکشاه است وی بنابر مشهور درسال ۴۷۱ ومطابق قول ابن خلکان ۴۷۴ بدنیا آمد و درهنگام وفات ملکشاه (۴۸۵) وی سیزده سال داشت و دراصفهان بود ترکان خاتون زوجه ملکشاه که محمود ابن ملکشاه پسرچهارده ساله خود رامیخواست بسلطنت بردارد بفرمود تابرکیارق رابزندان افکندند اما نظامیه یعنی غلامان خاصه نظام الملک طوسی که در اصفهان قدرتی داشتند علی رغم تاج الملک شیرازی که رقیب ومحرک قتل نظام الملک بود وباترکان خاتون همدست بود بشوریدند و برکیارق را از اصفهان بیرون برده در ری بسلطنت برداشتند و در جنگی که بین او وترکان خاتون درنزدیکی بروجرد روی داد (۴۸۵) برکیارق ظفر یافت و اصفهان را پس از مدتی محاصره گرفت ودرآنجا بسلطنت نشست (۴۸۶ ق.) رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۸۲ و تاریخ الخلفاء ص ۲۸۴ ودایرة المعارف فارسی و تاریخ ایران مرحوم اقبال شود .

برکیاروق. [بَ] (اِخ) . برکیارق . رجوع به برکیارق شود.

برکینج. [بَ نَ] (اِ) پرکینج . ناطف . قبیطاء . رجوع به پرکینج و ناطف و قبیطاء شود .

برگ. [بَ] (اِ) آن جزءازهرگیاهی که نازک وپهن است و ازکنارەهای ساقه و یا شاخەهای باریک میروید . (ناظم الاطباء). به عربی ورق گویند. (ازبرهان). جزوی از گیاه که نازك و پهن است وازکنارەهای ساقه یا شاخەها روید و بیشتر برنگ سبز است . اندامی از گیاه که اغلب بصورت صفحات پهن و سبز براثر رشد و نمو جوانهٔ انتهائی یا جوانەهای محوری برروی ساقهٔ گیاه ظاهر میشود . غالبا این عضو دارای تقارن دو طرفی است . برگها بەاشکال گوناگون در گیاهان مختلف دیده میشوند .ورق . ورقه . (فرهنگ فارسی معین) . غرف [غَ رَ] (منتهی الارب) :

چون برگ لاله بوده‌ام واکنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی .

ای غوک چنگلوک چوپژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا.
لبیبی .

وکنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشکک بخواهد زدنا.
بلعباس عباسی.

یکایک بەدستان رسید آگهی
کەپژمرده شد برگ سروسهی.
فردوسی .

مراو را سپارد گل و برگ وباغ
بهاری بکردار روشن چراغ .
فردوسی .

بدان مهربانی دل شهریار
بسان درختی پراز برگ وبار.
فردوسی .

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست .
فردوسی .

بەرستم چنین گفت کاوس کی
که از کوه البرز تا برگ نی .
فردوسی .

چوکاسموی گیاهان او برهنه زبرگ
چوشاخ بید درختان او تهی‌ازبار .
فرخی .

طوطی میان باغ دمان وکشی کنان
چنگش چوبرگ سوسن وبالش چوبرگ نی.
منوچهری .

بجملگی همه زاسبان درآمدند بخاك
بسان برگ رزان ازنهیب بادخزان.
قطران .

گفتار تو بار است وکار برگست
که اشنود چنین بار وبرگ زیبا .
ناصرخسرو .

در زیر بروبرگ توگریزد
گمراه زسرمای جهل وگرما .
ناصرخسرو .

گرفت آب کاشه زسرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت.
عمعق .

کانچه بابرگ درختان می کند
با تن و جان شما آن می کند .
مولوی .

برگ درختان سبز در نظرهوشیار
هرورقی دفتریست معرفت کردگار.(۱)
سعدی .

زسنگ اگر ندیدهٔ چسان جهد شرارها
ببرگهای لاله بین میان مرغزارها .
قاآنی .

اختباط [اِ تِ] ؛ برگ از درخت فرو کردن از برای چهار پای. (تاج المصادر بیهقی) . اعبال [اِ] ؛ برگ درخت ریختن . (ازمنتهی الارب) . افرار ؛ برگ ریختن داشتن . (تاج المصادر بیهقی). امصاخ [اِ] ؛ برگ وشاخ بیرون آوردن یزین. (ازمنتهی الارب). امصوخة[اُ خَ] ؛ برگ وشاخ بیرون آوردن یزین ونصی. (از منتهی الارب) . املوج [اُ] ؛ برگ درختی صحرایی شبیه برگ سرو . (منتهی الارب) . ایراق ، بسیار شدن برگ درخت.(ازمنتهی الارب). برادة ؛ برگ که از سرما ریخته باشد . (دهار). تقنیب [تَ] ؛ بابرگ شدن کشت. (ازمنتهی الارب). تلجین [تَ] ؛ برگ خطمی بهم بزدن تاستبروپوسیده شود . (تاج المصادربیهقی). تمرید [تَ] ؛ برگ دور کردن ازدرخت (از منتهی الارب). تمشر [تَ مَ شُ] ؛ سبزشدن برگ.(ازمنتهی الارب). جثالة [جُ لَ] ؛ برگ افتاده ازدرخت (ازمنتهی الارب). خبط [خَ] ؛ برگ از درخت بیفکندن. برگ فروکوفتن و جزآن خواستن. (دهار). برگ درخت ریختن بەعصا. (ازمنتهی الارب). خبط [خَ بَ] ؛ هربرگ که ازدرخت زده باشند . (منتهی الارب) . خرط [خَ] ؛ برگ ازدرخت فرو کردن. (دهار) . دست فروماليدن بردرخت تابرگ او

(۱) مشهور این است ، و مضبوط دیوان شیخ اجل چنین است : برگ درختان سبز نزد خداوند هوش ... (امثال وحکم) .

فرو ریزد . (ازمنتهی‌الارب). خزمة[خَ زَ مَ] ؛ برگ بافتهٔ مقل . (منتهی‌الارب). خوص ؛ برگ خرما ، بافته باشد یا غیر بافته. (منتهی‌الارب) (ازدهار). رشاش[رَ] برگ ریخته . سفیر [سَ] ؛ برگ از درخت افتاده وخشک شده که بادآنرابروبد. (منتهی الارب) . شری [شَ] ؛ برگ درخت حنظل.(منتهی‌الارب). شطء [شَ] ؛ اول برگ کشت.(دهار). خوشهٔ کشت و یا برگ‌آن .(منتهی‌الارب). شعن [شَ عَ] ؛ برگ خشک افتاده ازگیاه ودرخت. (منتهی الارب).عبل[عَ بَ] ؛ برگ‌درخت‌ریختن. برگ‌ازدرخت‌فروریخته.برگ‌باریک‌درازیا کوتاه.برگ نو درآورده .(منتهی‌الارب). عصافة[عُ فَ] ؛ برگ کشت افتاده . عصف [عَ] ؛ برگ کشت . (دهار) (منتهی‌الارب). برگ‌کشت بریدن .(تاج‌المصادر بیهقی) . عواذ [عِ] وعوذ[عَ وَ] ؛ برگ فرو ریخته از درخت.(منتهی الارب) . عیل [عَ] ؛ برگ از درخت فراگرفتن . (تاج‌المصادربیهقی) . غار ؛ برگ درخت‌رز . (منتهی‌الارب). غف[عَ فَ]؛ برگ خشک شده. (منتهی‌الارب). غلفق [غَ فَ] ؛ برگ درخت مادام که بردرخت باشد . (منتهی‌الارب). فرش، کشت برگ گسترده . (منتهی الارب) . قناب [قِ] ؛ برگ گرد درسرکشت چون به‌بار آوردن شروع کند .(منتهی‌الارب) . قنابة[قُ ب بَ] ؛ برگ کشت.وبرگی که‌در آن خوشه فراهم‌آید . (منتهی‌الارب). لجن [لَ جَ] ؛ برگ کوفتهٔ‌باآردآمیخته. (منتهی‌الارب).لجین [لُ] ؛ برگ افتاده. (منتهی‌الارب). مفرش ؛ کشت‌برگ‌گسترده. (منتهی‌الارب).ورق [وَ] ؛برگ‌ازدرخت فرا گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) . وریق [وَ]؛ درخت بسیار برگ.(دهار). هت [هَ ت ت] ؛ فروافتادن‌برگ‌درخت. (ازمنتهی‌الارب). هداب [هُ دد] ؛ برگی که‌پهنانادارد. (منتهی‌الارب).هرباع [هِ] ؛ برگی که از باد بیفتد . (منتهی الارب) . هش [هَ ش ش] ؛ برگ از درخت بریزانیدن برای گوسپند . (دهار). به‌عصا زدن برگ درخت را تا فروافتد. (ازمنتهی‌الارب) . برگ درخت فرو کردن برای گوسفند . (تاج‌المصادر بیهقی).

شجرة هشرة [هَ شِ رَ] وهشور[هَ] ؛ درخت‌که زود برگش بیفتد.(منتهی‌الارب).

— برگ آوردن درخت ؛ بیرون آمدن برگهای آن . برگ کردن درخت . ایراق. تصنیف . توریق . دثور . ورق . ارقطاط [اِ رِ ق] و ارقیطاط [اِ] ؛ برگ آوردن درخت عرفج . (ازمنتهی‌الارب) . تصنف [تَ صَ ن نُ] ؛ آماده شدن‌گیاه ودرخت برگ آوردن‌را. (ازمنتهی‌الارب).

— برگ باباآدم ؛ اراقیطون، که گیاهی است از تیرهٔ مرکبیان و دارای برگهای‌پهن و درکنار جاده‌ها وزمینهای علفزار میروید. (از فرهنگ فارسی معین‌وگیاه شناسی‌حسین گل‌گلاب). چون این گیاه برگهای بسیار پهن دارد گویند آنگاه‌که آدم از بهشت‌طرد شد برای ستر عورت دوبرگ از برگ بابا آدم‌داشت. (یادداشت مؤلف) .

— برگ برآوردن؛ برگ بیرون‌آوردن. ورق[وَ]. (ازمنتهی‌الارب). برگ‌کردن درخت : اعصاف [اِ] ، برگ برآوردن کشت . (ازمنتهی‌الارب) . اعبال [اِ] و عبل [عَ]و مأی [مَ] ؛ برگ برآوردن درخت. (ازمنتهی‌الارب). تروح [تَ رَ و وُ] ؛ دوباره برگ برآوردن درخت . (ازمنتهی‌الارب). تمشر[تَ مَ ش شُ] ؛ برگ‌وشاخ‌برآوردن‌درخت.(ازمنتهی‌الارب).

— برگ‌بستن؛ بیرهٔ پان‌بستن.(آنندراج): تنبولی به‌بستن برگ سبز سر خروئی دست برآورد . (ملاطغرا ، بنقل آنندراج) .

— برگ بغرا ؛ عبارت از تنگهای بغرا که زوالهٔ آرد گندم پهن کرده بشکل‌برگ سازند و به‌شربت و قند پزند . بغرا [بَ] نام پادشاه ترکستان است که موجد طعام موصوف است . ونیز بغرا طعامی است که آنرابورک‌هم‌گویند.(ازغیاث)(ازآنندراج):

برگ بغرا لطیف چون نسرین
همه تن گوش از پی تحسین.
سلیم (بنقل‌آنندراج).

— برگ بو ؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— برگ بیاوردن ، برگ آوردن. ظاهر کردن‌برگ: احواص[اِ] ؛برگ‌بیاوردن خرما . (تاج‌المصادر بیهقی).

ایراق، توریق [تَ] ، ورق ، وهف ، برگ بیاوردن‌درخت. (تاج‌المصادربیهقی). تروح [تَ رَ و وُ] ؛برگ بیاوردن‌درخت در خریف . (تاج‌المصادر بیهقی).

— برگ بید ؛ رجوع به‌این ترکیب در ردیف خود ، و به‌بیدبرگ شود .

— برگ بیرون آمدن ؛ ظاهر شدن برگ درخت: وراق [وَ] ؛ وقت‌برگ بیرون آمدن درخت . (دهار).

— برگ بیرون آوردن ؛ آشکار کردن برگ درخت: تمشیر [تَ] ؛ برگ و شاخ بیرون آوردن درخت و آشکار کردن آنرا . (ازمنتهی‌الارب).

— برگ پیوند ، بدون اضافت ؛ برگی که‌آنرا با شاخی برگ دیگر پیونددهند، و پیوندی که نهال را کنند ، از عالم شاخ پیوند و نخل پیوند . (آنندراج) :

در حریم حسن هرشمعی که برخیزدزخاک
از پرپروانهٔ ما برگ پیوندش‌کند .
میرزا صائب (بنقل‌آنندراج).

بوسه‌ام پان خورده داد از لعل خویش
برگ پیوندی است شفتالوی او .
میرزا عبدالغنی قبول (بنقل آنندراج).

زبرگ سیلی استاد برگ پیوند است
که می‌دهد ثمر اعتبار نخل ادب .
رفیع واعظ (بنقل‌آنندراج).

— برگ تتماج ؛ قسمی از آش است . رجوع به‌تتماج [تُ] در همین لغت‌نامه شود.

— برگ تنبول ، نوعی از برگ فلفل‌که هندوها آنرا می‌خایند . (ناظم‌الاطباء).ورق التنبول . رجوع به تنبول [تَ] درهمین لغت‌نامه‌شود .

— برگ توت ، ورق درخت توت :

تو فرشته شوی ارجهدکنی از پی آنک
برگ‌توت‌است که‌گشتست‌بتدریج اطلس.
سنائی .

— برگ چغندر ، ورق و برگ چغندر.

— || مثل برگ چغندر ؛ کم ارزش. فلان است ، نه‌برگ چغندر ؛ نظیر : فلان است نه دوغ ترکمانی . (امثال وحکم) .

— برگ چنار ؛ ورق و برگ درخت چنار .

— || نوعی از رنگهاست و این‌ازاهل‌زبان بتحقیق پیوسته . (آنندراج). ورق‌الدلب.

— برگ خزان ؛ برگ پائیزی ، برگ خزان زده .

— || مثل برگ خزان ، کثیر و از اصل برافتاده ، جمع کثیری درمرگامرگی‌یاجنگ مریض یا مجروح یا قتیل افتاده .

— برگ خنگ [ـِ خ] ؛ برگ بارتنگ، در لهجهٔ مردم قزوین . (یادداشت مؤلف).

— برگ در آوردن ؛ برگ آوردن : عبل [عَ بَ] ، برگ نو در آورده . (منتهی الارب).

— برگ دلمه ؛ برگ مو ،برگ‌درخت مو که از آن دلمه سازند . رجوع به دلمه‌و برگ مو شود .

— برگ رز ، برگ درخت انگور :

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز ازبرگ ریزان‌شاخ.
نظامی .

— برگ رزان ؛ رجوع به‌این‌ترکیب‌در ردیف خود شود .

— برگ ریزه ؛ برگ ریز . ریزه‌های برگ : شکیر ؛ برگ ریزه‌های گرداگرد شاخ خرما. (ازمنتهی‌الارب).

ـــ برگ زر ، به‌معنی برگ‌زردآمده‌است. (هفت قلزم).
ـــ برگ سبز ؛ رجوع به‌این ترکیب در ردیف خود شود .
ـــ برگ کازرونی ؛ انیسون بری که‌نوعی گیاه است . (فرهنگ فارسی معین).
ـــ برگ کاه ، پرکاه :

میان هوا همچو یک برگ‌کاه
برآن نیزه برساخته جایگاه .
فردوسی .

هرآنکس که او برگ کاهی زکس
ستاند نباشدش فریاد رس .
فردوسی .

می‌توان‌کردن تلافی عمرضایع گشته را
گرزنوبرگ‌گیاه تازه گرددبرگ‌کاه.
صائب .

ورجوع به کاه برگ و که برگ در همین ترکیبات شود .
ـــ برگ‌گل ، هریک از پره‌های گل . هریک ازپرکهای گل. گلبرگ :

باد برآمد بشاخ سیب شکفته
برسرمیخواره‌برگ‌گل‌بفتالید.
عماره .

باخرد میل سوی مل چکنی
سپرخار برگ گل چکنی .
سنائی .

میان برگ گل دینار و درم بود . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۳).

نثار روی تو هربرگ گل که درچمنست
فدای قد تو هرسروبن که برلب‌جوست.
حافظ .

بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقارداشت
واندر آن برگ و نوا خوش‌ناله‌های‌زارداشت
حافظ .

نازک ونرم و دلکش اندامش
بی‌سبب برگ گل نشد نامش .
سلیم (بنقل آنندراج).

ـــ || مثل‌برگ‌گل؛ چهره، بدن، نان یا بناگوشی نازک و لطیف . (امثال وحکم).
ـــ برگ گلاب ، برگ گل سرخ که‌آنرا به‌تازی ورد خوانند . (آنندراج) :

پس از شستن شخص خورشید تاب
کشیدند بروی چو برگ گلاب.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

ـــ برگ نیل ؛ وسمه که نوعی‌گیاه‌است. (فرهنگ فارسی معین) . گیاهی است که زنان آنرا بجوشانند وبرابروان نهند و به ـ عربی وسمه گویند. (برهان) (ازآنندراج) (انجمن آرا) . به‌فارسی وسمه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویة). کتم [کَ تْ]. (منتهی‌الارب) . رجوع‌به وسمه شود .
ـــ برگ و بار ؛ اوراق و اثمار درختان. (آنندراج) . برگ و میوه. (ناظم‌الاطباء) . حاصل و نتیجهٔ درخت . مجموع برگها ومیوه‌های درخت .
ـــ بی‌برگ و بار؛ برهنه ازمیوه وبرگ. حالتی که درخت در اواخر پائیز وزمستان دارد :

بی‌برگ وبارخصم توچون درخزان‌درخت
چون گوسفند عید فدای توکرده‌جان.
سوزنی .

ـــ بی‌برگ ، بدون‌برگ . بدون ورق:

چو درویش بی‌برگ (۱) دیدم درخت .
سعدی.

امرد [اَ رَ]؛ درخت بی‌برگ.(دهار) .
ـــ بید برگ ؛ برگ بید. رجوع‌به‌برگ بید در ردیف خود شود .
ـــ || نوعی از پیکان تیر و شمشیر وخنجر که بصورت برگ‌بید سازند .(ازآنندراج). برگ بید :

همی گرزبارید برخود و ترگ
چوباد خزان بارد ازبیدبرگ.
فردوسی.

گرآری به‌خروارها درع وترگ
کجا باشدت‌برگ یک بید برگ.
نظامی .

درآمد زبحران سربید برگ
گشاده‌براوروزن درع‌وترگ.
نظامی .

ورجوع به‌برگ بید در ردیف خودشود.
ـــ بیش از برگ درخت ؛ سخت بسیار . (یادداشت مؤلف):

سپاهم فزونتر زبرگ درخت
اگر بشمرد مردم نیک‌بخت .
فردوسی .

ـــ پربرگ ، دارای برگهای انبوه. با برگهای انبوه و بسیار.بسیار برگ :

اینت پربرگ و بردرختانی
که هنر برگ وعلم بردارند.
ناصر خسرو.

ـــ دو برگی ، حالت نوبرگی.پدید آمدن دو برگ نخستین برشاخی :

مخایل سروری به‌کودکی زوبتافت
چو برچمن شد وبرگ بوی دهد ضیمران.
مسعودسعد .

سرشت نیک و بدپنهان نماند
توان‌دانست ریحان‌ازدوبرگی.
سعدی .

ـــ سمن برگ ؛ برگ سمن . رجوع به سمن برگ در همین لغت‌نامه شود .
ـــ کاه برگ ؛ برگ‌کاه . پرکاه :

که در ره چنان دار کارش ببرگ
که نبود نیازش به‌یک‌کاه برگ .
(گرشاسب‌نامه ص۳۱۵).

به‌کاه برگی برگ جهان نخواهم‌جست
چنانکه‌نیست به‌یک‌جوجهان‌خریدارم.
خاقانی .

گوا توئی که ندارم به‌کاه برگی‌برگ
به‌اهل بیت زمن چون‌رسد نوال ونوا .
خاقانی .

و رجوع به برگ‌کاه وکه‌برگ در همین ترکیبات شود .
ـــ که برگ؛ کاه برگ. پرکاه:

به‌که‌برگ ساکن کنی باد را
هراسانی از بید پولاد را .
نظامی .

ربودندش آن دیو ساران زجای
چوکهبرگ را مهرهٔ کهربای .
نظامی .

ورجوع به‌کاه برگ و برگ کاه‌در همین ترکیبات شود .
ـــ گل برگ ، برگ گل. پره‌های‌گل :

چو برگل شبیخون‌کند زمهریر
به‌طفلی شود شاخ گلبرگ پیر.
نظامی .

من چون توبه‌دلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم .
سعدی .

رجوع به‌گلبرگ درهمین لغت‌نامه شود .
ـــ گل‌صدبرگ؛ گلی‌است‌زرد رنگ . ورد مضاعف . رجوع به صد برگ در همین لغت‌نامه شود :

گل صد برگ به‌صد برگ نهدخوشخوانی
تا برآن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد.
سلمان (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

|| ورقه . کاغذ .
ـــ برگ اجرائی ؛ ورقهٔ اجرائیه؛ ورقه‌ایست که در دادگاه به تقاضای محکوم له صادر میشود و مشتمل برامضای رئیس داد-گاه و منشی و مهردادگاه و نام مأمور اجرا است و بوسیلهٔ آن متن حکم یا قراربه‌رؤیت طرفین (محکوم‌له و محکوم علیه) یا وکیل آنان از طریق رسمی ابلاغ میشود . (از ـ فرهنگ حقوقی).
|| ورق بازی ، در قمار :
تک برگ ، سر برگ ، ته برگ ، چهار برگی . هر یک از ورقهای آس و گنجفه و مانند آن.

(۱) ایهام به‌معنی بی‌نوا هم دارد .

— برگ زدن، افزودن ورقی به‌قصدنیرنگ و خدعه براوراق بازی. خدعه کردن. حقه‌ـ بازی کردن . رجوع به‌این ترکیب درردیف خود شود .

|| هرچیز شبیه برگ درگستردگی . قطعه ازچیزی چون برگ .

— کباب برگ ؛ کباب که گوشت آنرا به‌قطعات بریده باشند ناکوبیده. رجوع به ـ کباب شود .

— برگ پالوده ؛ قطعه‌های پالوده که‌به‌ـ به‌کارد برند .(آنندراج) :

کاسه بیند چو شربت آلوده
لرزدش دل چو برگ‌پالوده .
میریحیی شیرازی ، درهجواکول (بنقل از ـ آنندراج) .

|| ساز و نوا و اسباب و جمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام ، عموما ؛ وسامان وسر انجام مهمانی ، خصوصا . (برهان).ساز و نوا و سامان و اسباب و سرانجام. (غیاث). دستگاه، سامان (خصوصا مهمانی). اسباب خانه و ساخته . (شرفنامهٔ منیری) .کنایه از ساز وسامان.(آنندراج). نوا، لوازم‌حیات ، رخوت، اسباب،رخت، سامان، ساز، آلت ، ادات. (یادداشت مؤلف) :

هرکس بادی درسرگرفته است وبنده(خواجه احمد حسن) برگ نداشت پیرانه سرکه از محنتی بجسته و دیگرمکاشفت با خلق کند . (تاریخ بیهقی ، چاپ ادیب ، ص ۱۵۸). پس رای زد که محبوسان را که روی رها کردن ایشان نبود ... همه را برگ‌وسلاح دهد تا آنجا روند.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۵). حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم ... عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بفرمودم .(چهارمقاله).

برگ ریزان بهمه حال فروباید ریخت
بقدح آنچه از اوبرگ نشاط‌وطرب است.
انوری .

چون خوان‌کرم نماند تاکی
برگت طلبم نوات جویم .
خاقانی .

گوا توئی که ندارم به‌کاه برگی‌برگ
به‌اهل بیت زمن چون رسد نوال ونوا.
خاقانی .

به‌کاه برگی برگ جهان نخواهم جست
چنانکه‌نیست به‌یک‌جوجهان‌خریدارم.
خاقانی .

به‌استقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ‌وباساز.
نظامی .

آنچه برگ ترا پسند بود
خرج آن برتو سودمند بود .
نظامی.

ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه‌برگ ماندونه‌ساز.
نظامی.

و اتابک او را برگهای وافر می‌فرستاد و مالهای بافراط می‌داد . جوینی .

از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو .
مولوی .

نی برگ که خیمه‌ای زنم پهلویت
نه سیم که خانه‌ای خرم‌درکویت.
مجد همگر .

بازآ وجان شیرین از من ستان به‌خدمت
دیگر چه برگ باشد درویش‌بی‌نوا را.
سعدی .

به‌دختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه .
سعدی .

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش .
سعدی .

گل صد برگ به صد برگ نهدخوشخوانی
تا برآن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد.
سلمان (بنقل شرفنامهٔ منیری).

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
مائیم وکهنه دلقی‌کاتش‌درآن‌توان‌زد.
حافظ .

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش وای دف‌خروش‌کن.
حافظ .

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز وبده جام یک‌منی.
حافظ

چمن شد دلگشا برگ طرب بیرون فرستادم
بپای سروبیش از خود می گلگون‌فرستادم.
میرزا رضی دانش(بنقل آنندراج) .

— برگ خانه ؛ مبل.اثاث : قاضی شوهر را بخواند گفت ای زن از چه‌شکایت‌می کنی شوهر نانت نمی‌دهد یا برگ خانه‌ات نمی ـ کند ... زن‌گفت اگرنفقه‌کم دهد روادارم و اگر برگ خانه نکند روا دارم ...ولیکن نگر تا برسرمن بدك نگیرد . (تفسیرسورهٔ یوسف ، کتابخانهٔ ملی‌رشت).

— برگ رزم ، سازجنگ . تدارکات و تجهیزات پیکار :

بهرجا که بودی به‌بزم وبه‌رزم
پرازدردونفرین‌بدی‌برگ‌رزم.
فردوسی .

— ببرگ ؛ دارای اسباب وسامان .بانوا:

جان پذیران چه بینوا چه‌ببرگ
همه در کشتیند و ساحل مرگ .
سنائی .

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ
دیو ازخورش بهیضه و جمشید ناشتا .
خاقانی .

— ببرگ آمدن ، فراهم آمدن اسباب و سامان :

هرامید را کار ناید ببرگ
بس امید کانجام‌آن‌هست مرگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۴۰).

— ببرگ بودن ؛ ساز و سامان فراهم بودن :

همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همه‌بودبرگ .
فردوسی .

توگفتی که بگریزم از چنگ مرگ
کجا نیستت مرگ هرگزببرگ .
فردوسی .

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روزهیجا به مرگ .
سعدی .

— ببرگ داشتن؛ فراهم داشتن اسباب:

که در ره چنان دار کارش ببرگ
که نبود نیازش به‌یک کاه‌برگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۱۵).

— ببرگ کردن ، ساز و سامان و اسباب فراهم‌کردن:

من ایدر همه‌کارکردم ببرگ
به‌بیچارگی دل نهادم به‌مرگ.
فردوسی .

— بی‌برگ ؛ بی‌نوا . بی‌ساز :

عمر پیشتر آمد وگفت ای زن بگوی تاقصهٔ توچیست و عمر با توچه‌کرد ... گفت او شوی مرا به‌غزا فرستاد و کشته شد وماچنین بی‌برگ ماندیم . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . عاقبت ابوبکر زکریاکه‌اصل‌فتنه‌بودبگریخت بامردم اندك بی‌برگ وبی‌نوابه‌خراسان‌رفت. (تاریخ بخارا).

بخان اندرآی ارجهان تنگ‌شد
همه‌کاربی‌برگ وبی‌رنگ‌شد.
فردوسی .

چوشدکاربی‌برگ بگریختم
بدام بلا برنیاویختم .
فردوسی .

بی‌برگ مانده‌ام من و نی با هزاربرگ
من بینوا وفاخته باگونه‌گون نوا .
مسعودسعد .

اگرشبی پیرزنی درخانهٔ بی‌برگ خفته باشد دامن توگیرد و برتو خصمی کند. (تذکرة‌ـ الاولیاء عطار) . چون روزگاری برآمد بی‌برگ و بی‌نوا شد، زن از وی نفقات و دربایست‌طلب می کرد. (تذکرةالاولیاءعطار).

به‌هیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت .
سعدی .

درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند .
سعدی .

چو درویش بی‌برگ (۱) دیدم درخت .
سعدی .

— بی‌برگی ، بی‌نوایی :
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن.
سنائی .
چونکه بابی‌برگی غربت بساخت
برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت .
مولوی .
اگر عنقا زبی‌برگی بمیرد
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد .
سعدی .
زمستانست و بی‌برگی بیاای باد نوروزی
بیابانست وتاریکی بیاای قرص مهتابم.
سعدی .
گربی برگی به‌مرگ مالدگوشم
آزادی را به‌بندگی نفروشم .
ازمقدمهٔ محمدبن علی‌الرق برحدیقهٔ سنائی.

— برگ و بار ، ساز و سامان . برگ ونوا:
به عهد مفتی عالم درخت جاه وجلال
به‌نام و کنیت اوبرگ وبارمی‌سازد .
خاقانی .

— بی‌برگ‌و بار ؛ بی‌سامان . بی‌ساز :
بی‌برگ و بار خصم توچون‌درخزان‌درخت
چون‌گوسفند عید فدای توکرده جان .
سوزنی .

— برگ و ساز ؛ سامان . برگ و نوا . (هفت قلزم). سروسامان . زروپول. معاش وگذران . (ناظم‌الاطباء):
بسکه ببستند بروبرگ وساز
گرتو بیابی نشناسیش باز .
نظامی .
یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت.
سعدی .

— برگ و نوا ؛ سامان وسرانجام. (هفت قلزم). سر وسامان . زر و پول . معاش و گذران . (ناظم‌الاطباء):
روز دولت بود از رای تو با زیب و بفر
کار ملت بود ازکلک‌توبابرگ‌ونوا.
مختاری .
گفت چون باشد گدا آن‌کزکلاهش تکمه‌ای
صد چو مارا روزها نی‌سالها برگ‌ونواست.
انوری .
همت و آنگه زغیر برگ ونوا خواستن
عیسی وآنگه بوام نیل و بقم داشتن .
خاقانی .
ای دل بنوای جان چه‌باشی
بی‌برگ و نوا نوان‌چه‌باشی .
خاقانی .
چون فقر شد شعار تو برگ و نوامجوی
چون‌باد شد براق‌توبرگستوان مخواه .
خاقانی .
از برگ و نوا به‌باغ و بستان
با برگ و نوا هزاردستان .
نظامی .
بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقارداشت
و اندر آن برگ‌ونواخوش ناله‌های‌زارداشت.
حافظ .

|| میسر . (یادداشت مؤلف) . ممکن . امکان .

— برگ بودن ، میسر بودن. ممکن بودن . (یادداشت مؤلف) . امکان داشتن :
تو باگل و سوسن زن و من با لب‌وزلفش
وربرگ بود بنشین تا بوسه‌شماری .
فرخی .

— برگ نبودن ؛ میسور نبودن . نوا و سازوسامان نبودن :
ابا پشه وپیل درجنگ مرگ
یکی باشد ایدربدن‌نیست‌برگ.
فردوسی .
بدان گیتی ارچندشان برگ نیست
همان به‌که آویزش مرگ نیست.
فردوسی .

— برگ ساختن ؛ تهیهٔ وسایل سفر و جز آن‌دیدن. مهیا ساختن وسایل سفروجزآن:
بترسد دل سنگ و آهن زمرگ
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ .
فردوسی .
شاه حکیم را گفت ما را برگ ظلمات می‌باید ساخت. (اسکندرنامه،نسخهٔ مرحوم‌سعید نفیسی).هرقل‌برگ ساخت‌وخروج کردوشهر برازاز اپرویز مستشعربودوولایت‌نگاه‌داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴ و ۱۰۵). باید که پولها (پلها) را عمارت کنی وبرگ بسازی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۸) . درآن وقت‌کی ازپیکار عرب‌فارغ شدوبامقر عزخویش‌آمد برگ بساخت و لشکرها سوی روم کشید . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۹) . الواثق بالله در خواب دید که سد یأجوج و مأجوج گشاده شده بودی پس مرا فرمود برگ بسازم و آن جایگاه روم تامعاینه‌ببینم. (مجمل التواریخ و القصص) . و به اندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد . (چهار مقاله).
رفت در گنجهای پنهانی
یک‌بیک ساخت‌برگ‌مهمانی.
نظامی .
همه برگ بودن همی ساختی
به‌تدبیر رفتن نپرداختی .
سعدی .
خوشا حال کسی کوپیش از مرگ
شود بیدار و سازد مرگ‌رابرگ.
پوریای‌ولی .

— برگ‌سفرساز کردن،مهیاکردن‌وسائل‌سفر:
مدت عمرکم ووقت بهاران تنگ است
غنچه درپوست مگربرگ سفرساز کند.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

— برگ سپردن؛ ساز وسیله نهادن. سازو وسیله‌گذاردن :
گنجی آماده کرد وبرگ سپرد
تا برد رنج اگر تواند برد .
نظامی .

— برگ کاری کردن ؛ اعداد آن‌کردن. تهیهٔ آن دیدن . (یادداشت مؤلف) . اسباب آن‌فراهم‌کردن. تدارک آن دیدن. به آمادگی آن برآمدن :
اسکندر پریان را بفرستاد و گفت بروید و بنگرید تا ایشان برگ جنگ می کنند یانه. (اسکندرنامه نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی) . چون باز آمد شاه از خواب برخاسته بود و برگ نماز می کرد . (اسکندرنامه).
برگ تحویل می کند رمضان
بار تودیع بردل اخوان .
سعدی .
برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه
گرچه‌زخواب‌خسته‌ای‌خوش‌ترش‌وگران‌سری.
خاقانی .

|| جهیز : گفت چون سوی نعمان‌روی‌نامه بدو ده و تو به روم رو تا بازآئی اوبرگ دختر ساخته باشد .(ترجمهٔ طبری بلعمی).

|| توشه . آزوقه .(فرهنگ فارسی معین). ذخیرهٔ سربازان و مسافرین و یا مهمان و دولت و دکان دار . (ناظم‌الاطباء) :
اکنون که کار تمام شد و دین اسلام بنظام شد برگ مرگ‌بسازوازسرای عاریت‌بپرداز. (قصص الانبیاء ص ۲۳۱) . نامه‌ای فرمود نوشتن (سلیمان‌بن عبدالملک) به‌والی بلخ تا برمک‌را به‌دمشق فرستدواگرصد هزار دینار در برگ راه و تجمل او بکار آید بدهد . (تاریخ برامکه).
هرچیز که هست ترک می‌باید کرد
وز ترک اساس برگ می‌باید کرد .
خواجه عبدالله انصاری .
مرگ این را هلاک و آنرا برگ
زهر این‌را غذا و آنرا مرگ .
سنائی .
میزبان دشمنانت‌را مرگ است
با چنین دعوتی کرا برگ است .
سنائی .
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته‌است
مرغ اندك زاد در بسیاردانی آمده است.
سنائی .

(۱) ایهام دارد به معنی بدون ورق .

به‌اندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید زشمشیر و ترگ.
نظامی.

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او.
مولوی.

— برگ راه و برگ ره ؛ ساز راه. وسایل سفر. زاد و توشهٔ راه :
بعد از آن ملک سالی به‌برگ راه‌مشغول شد و چون سرسال بود ... (مجمل‌التواریخ و القصص). وزیر خویش را با چهار هزار سوار و یکساله برگ راه راست بکرد و پیش ملک حمیر فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص).

با انجمن بزرگ برخاست
کرد از همه روی برگ ره راست.
نظامی.

راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشهٔ منزل بساز.
نظامی.

— برگ زمستان و برگ زمستانی ؛ آزوقهٔ زمستان :
هر که جهان خواهد کآسان خورد
تابستان برگ زمستان خورد.
نظامی.

خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به‌گور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست.
سعدی.

— برگ عیش ؛ توشهٔ زندگی :
برگ عیشی به‌گور خویش فرست
کس نیارد زپس تو پیش فرست.
سعدی.

خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن.
حافظ.

— برگ قیامت ، توشهٔ قیامت. توشه و آزوقه از برای قیامت :
تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد برگ قیامت بود.
نظامی.

— برگ ولالنگ ؛ ساز و توشه‌ای که‌مردم فرومایه از مهمانیها بردارند :
مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ ولالنگی برم.
مولوی.

و رجوع به‌لالنگ شود.
|| قصد و عزم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). قصد و عزیمت و التفات (آنندراج). قصد و عزیمت و نیت. (ناظم الاطباء) :
نه ترا برگ وصال و نه مرا طاقت هجر
احسن‌الله جزاك اینت برونق سروکار.
سیفی نیشابوری.

دست از طلب مدار گرت برگ آن رهست
کانرا که توشه‌ای نه زفقر است بی‌نواست.
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج).

|| التفات و پروا. (برهان). (غیاث). التفات. توجه. هوی. سر. پروا. میل. آرزو. رغبت. حال. د.ماغ. روی خواهش. فراغ :
کردمی اختیار خود را مرگ
این حیاتم دگر نبودی برگ.
سنائی.

چه گنه کرده‌ام نگارینا
که ترا برگ صحبت ما نیست.
سعدی.

چنان کرشمهٔ ساقی دلم زدست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید.
حافظ.

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ(۱) نسترن دارم.
حافظ.

آشفته دماغم سر و برگ سخنم نیست
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست.
طالب آملی.

|| قوه. (ناظم الاطباء). تاب. توان. نیرو :
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن.
سنائی.

بدان زکرد بد خویش از اوجزا دیدند
کراست برگ بدی کردن و جزا دیدن.
سوزنی.

که برگ هرغمی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه.
نظامی.

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست.
سعدی.

|| کسوت قلندران. (برهان). (ناظم الاطباء). ورق و پوستی که قلندران آنرا مانند لنگ برکمر بندند و ازاین جهت قلندران را برگ‌بند گویند. (آنندراج).
— برگ بند ؛ قلندران باعتبار برگ که برکمر بندند. (ازآنندراج) :
نهالان برگ بند ازرشک سروش. (از- آنندراج).

چو گل هرچند بادامان پاکی
زحرف برگ بندان بیمناکی.
میرزامحمداکبر دولت آبادی (بنقل آنندراج).

— برگ بندی ؛ عمل برگ‌بستن. صاحب آنندراج آرد : محمد طاهر نصیر آبادی در احوال لطیفا آورده که او در لباس قلندران برگ بند بوده بعد از آن شال پوشی اختیار نموده یعنی دلقی و خرقه می‌پوشید و آخر معلوم شد که برگ‌بندی لباس قلندران است از چرم و پوست. ورجوع به‌برگ‌بند درهمین ترکیبات شود.
|| نوعی درفش برای قطع کردن کرباس در طول تخت گیوه. (فرهنگ فارسی معین).
|| در اصطلاح موسیقی ، نغمه ، آهنگ. (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین). ساز و نوا و نغمه و آهنگ. (ناظم الاطباء) :
جمله مرغان برگ کرده (۲) جیک‌جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک.
مولوی.

|| تیغه. (ناظم الاطباء). || علف. (ناظم الاطباء). || عقل. (ناظم الاطباء). || بازو. (ناظم الاطباء).

برگ. [بَ] (اِ) بلگ. پلک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌پلک شود.
— برگ چشم ؛ مژهٔ چشم که به‌عربی جفن خوانند. (آنندراج). بلگ چشم. (ناظم الاطباء).

برگ. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب، بخش حومه‌شهرستان مشهد. سکنه: ۱۷۸ تن. آب: ازقنات. محصول : غلات وچغندر. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برگ. [بِ] (۳) (اِخ) (آلبان...) ۱۸۸۵-۱۹۳۶م. آهنگ‌ساز اتریشی، شاگرد آ. شونبرگ و از پیروان او. طرفدار آتونالیته (دستگاه جدید تحریر نتهای موسیقی که تابع قوانین تن نیست)، مصنف اپرای وتزک(٤). (ازفرهنگ فارسی معین ودایرةالمعارف فارسی).

برگاشتن. [بَ گَ تَ] (مص مرکب) برگردانیدن. (از برهان). برگرداندن. (آنندراج). رجعت دادن :
سپاه از لب آب برگاشتند
بفرمو تا رود نگذاشتند.
فردوسی.

جهاندار ناچار برگاشت اسپ
پس اندر همی‌تاخت ایزد گشسب.
فردوسی.

به‌سوگند از آن مرز برگاشتش
به‌خواهش سوی روم بگذاشتش.
فردوسی.

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که این را که برگاشتم من زراه.
فردوسی.

نزد گام هرچند برگاشتش
پیاده شد از دست بگذاشتش.
اسدی.

(۱) ایهام به‌معنی اول هم دارد.
(۲) ن. ل : ترک کرده ، ودراین صورت شاهد این کلمه نخواهد بود.
(۳) Alban Berg.
(٤) Wozzeck.

بزد برسر پیل و برگاشتش
براین گوش وزان گوش بگذاشتش .
اسدی .

توان خوار از او دست برداشتن
وزین خو نشایدش برگاشتن .
اسدی .

— پشت برگاشتن ؛ پشت کردن . روی گرداندن. روی برتافتن. پشت کردن به‌کسی به‌طریق بی‌اعتنائی :

به خانه نهانش همی داشتم
برو پشت هرگزنه‌برگاشتم .
فردوسی .

که برمن چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خواربگذاشتی .
فردوسی .

همه سربسر پشت برگاشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند .
فردوسی .

— || هزیمت‌کردن. فرارکردن. گریختن:

همه مهتران پشت برگاشتند
مرا در جهان‌خوار بگذاشتند.
فردوسی .

به‌بیچارگی پشت برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند .
فردوسی .

و مسعود شکسته و خاکسار وعلم نگونسار پشت برگاشت. (راحةالصدور راوندی). و رجوع به‌پشت برگاشتن در همین لغت‌نامه شود .

— برگاشتن روی ؛ روی برگردانیدن. اعراض‌کردن . روی برگاشتن :

عنان را بپیچید وبرگاشت روی
برآمد زلشکر همی های وهوی .
فردوسی .

چو دارا چنان دید برگاشت روی
گریزان‌همی رفت با های وهوی .
فردوسی .

چو پیران چنان دید برگاشت روی
سوی لشکر خویش بنهاد روی .
فردوسی .

عنان برگرائید وبرگاشت روی
نبد جنگ رستم ورا آرزوی .
فردوسی .

ورجوع به‌روی برگاشتن درهمین ترکیبات شود .

— روی برگاشتن ؛ روی برگردانیدن . اعراض کردن :

که ما را برین گونه بگذاشتند
بخیره چنین روی برگاشتند .
فردوسی .

دل زاد فرخ نگه‌داشت نیز
سپه را همی‌روی برگاشت‌نیز.
فردوسی .

جهانی پراز داد شه یک سره
همی‌روی‌برگاشت‌گرگ‌ازبره.
فردوسی .

سپاهش همه روی برگاشتند
جهانجوی را خواربگذاشتند .
فردوسی .

درفش و بنه پاك بگذاشتند
گریزان زکین روی‌برگاشتند.
اسدی .

و رجوع‌به روی برگاشتن درهمین لغت‌نامه‌و برگاشتن روی درهمین ترکیبات شود .

— برگاشتن سر ؛ اعراض کردن ، سر-گرداندن :

کزآن هرسواری بهنگام کار
نه‌برگاشتندی سراز ده سوار .
فردوسی .

برگاشته . [بَ تَ] (ن مف) برگردانیده . برگردانده :

یکی سله از خنجر انباشته
یکا یک سرتیغ برگاشته .
فردوسی .

ورجوع به برگاشتن شود.

برگبالان. [بَ] (اِ) ج ِ ، برگبال. دراصطلاح جانورشناسی، حشراتی که‌بالهای آنها مانند برگ گل نازك و لطیف‌است . (فرهنگ فارسی معین).

برگ بو . [بَ گِ] (اِ مرکب) گیاهی از تیرهٔ غارها جزو تیره‌های نزدیک به‌آلاله‌ها که بصورت درختچه می‌باشد ، و آن گیاهی است دوپایه ، برگهایش منفرد ، کامل وکناره‌هایش کمی موج دار است . طول برگهایش تا ۱۴ سانتیمتر و عرض تا ۴/۵ سانتیمترمیرسد.(فرهنگ فارسی‌معین). آنرا آس بری نیز گویند . قدما آنرانشانهٔ قهرمانی و لیاقت می‌دانستند . برگهای آن برای معطر ساختن غذا ، آشها ، و ترشیها بکار میرود . میوهٔ آن بسیارکوچک‌وکروی است ، وحب‌الغار نامیده میشود . (ازدایرة المعارف‌فارسی). بساك یونانیون ازشاخ‌این درخت‌بود . (یادداشت مؤلف). رند. غار. شجرالغار. دهم. دهمست . عمار . ذاقی .

برگ بید. [بَ گِ] (اِ مرکب) بید برگ . ورق درخت بید . (فرهنگ ــ فارسی معین) :

بدی‌گرخود همه دیو سپیدی
به‌پیش بید برگش برگ بیدی.
نظامی .

— مثل برگ بید ؛ لرزان. زرد .(امثال‌و حکم) :

همی لرزد بخود بربید‌گوئی برگ بیدستی
همی پیچدبخود برومح گوئی خیزران‌آمد.
کمال اسماعیل

دلاوران ویلان‌گشته زردازانده
چو برگ‌بید که بروی دم‌خزان‌بجهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق .

|| نوعی از پیکان تیرکه‌آنرا به‌هیئت‌برگ بید سازند. (برهان). پیکانی است که آنرا بید برگ نیزگویند زیرا که مشابه برگ‌بید است . (فرهنگ خطی). نوعی ازپیکان و خنجر که بشکل بید سازند . (غیاث) . شمشیر و خنجر ونوعی ازپیکان‌که بصورت برگ بید سازند و بید برگ به قلب اضافت هم گویند . (آنندراج) :

بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به‌پیش برگ بیدش‌برگ‌بیدی.
نظامی .

گشت رعنایان بود در زیر بید وپای گل
بوستان‌شیرمردان برگ‌بیدوخنجرست.
امیرخسرو دهلوی .

سازد بروی صفحه خاکش قلم‌قلم
گرسایهٔ چنارکند برگ بید تو .
میرالهی همدانی (بنقل آنندراج).

و رجوع به بید برگ در ترکیبات برگ شود .

برگ بیدی . [بَ گِ] (ص‌نسبی) بوته‌های زینتی که پشت برگها بنفش است. (یادداشت مؤلف) .

برگت . [بَ گَ] (اِ مأخوذازهندی و اردو) انجیر معابد ، که نوعی‌گیاه‌است. (فرهنگ فارسی معین) . لور [لَ وَ] . و رجوع به‌لور درهمین لغت‌نامه شود .

برگچای . [بَ] (اِ خ) دهی است از دهستان ارشق ، بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر . سکنه : ۱۸۲ تن . آب : از چشمه . محصول : غلات و حبوب . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برگچه . [بَ چَ یا چِ] (اِ مصغر) مصغر برگ . تقسیمات کوچکتر یک پهنهٔ برگ را گویند که ظاهرا نمای یک برگ اصلی را دارد ، ولی با نداشتن زایدهٔ‌انتهائی دمبرگ متمایزاست. برگ کوچک. برگک. (فرهنگ فارسی معین).

|| برگ‌گل . ورق‌گل . (فرهنگ فارسی معین).

برگ خوار . [بَ خا](نف‌مرکب) برگ خوارنده . خورندهٔ برگ . که از ورق درختان تغذیه کند :

چون برگ خوار گشتی اگر گاونیستی
انصاف ده مگوی جفا ومخورمرا .
ناصرخسرو .

برگدار . [بَ] (اِ فا مرکب)برگ دارنده . دارای برگ . برگ‌دهنده. برگ بارآورنده .(ناظم‌الاطباء).

— برگدار ساختن؛ بابرگ‌پوشاندن .(ناظم الاطباء).

— برگدار شدن ؛ پربرگ شدن. (ناظم‌الاطباء). دارای برگ گشتن .

برگدانه . [بَ دَ نَ] (اِ مرکب) اذنة [اُ ذُ نَ]. ورق‌الحب . وآن‌برگ اولی است که از دانه سرزند .(یادداشت‌مؤلف).

برگذار. [بَ گُ] (اِ مص) انجام. اجرا . (فرهنگ فارسی معین) .

|| عرض . (فرهنگ فارسی معین). (ناظم‌الاطباء). || انعام.عطیه.بخشش.(ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) :

برده بودم پیش جانان تحفهٔ جانم بدست
برگذارمختصر بوده نکرد ازمن قبول.
ابوالمعانی .

|| (ص مرکب) عابر . رهگذر :
از آن او بجایست و ما برگذار
که چون مانکاهد وی از روزگار.
اسدی .

سخن به‌که ماند زما یادگار
که ما برگذاریم و اوپایدار .
(ازسندبادنامه ص ۲۹).

و رجوع به‌برگذر شود .

برگذاردن . (۱) [بَ گُ دَ](مص مرکب) برگزاردن . انجام دادن . فیصله دادن . برگذراندن . رجوع به برگزاردن شود . || برافراختن . رفعت بخشیدن . درگذرانیدن. برتر بردن . برگذراندن:

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگذارد زابرسیاه .
فردوسی.

جهد آن‌کن که از اینکان جهان جانرا
برگذاری بخرد زین فلک‌گردان .
ناصرخسرو .

به‌دانش‌گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارد ازین چرخ اخضر .
ناصرخسرو .

برگذارشدن . (۱) [بَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) پایان یافتن . ختم شدن . انجام یافتن . بانجام رسیدن. (یادداشت ـ مؤلف): پس‌ازبرگذارشدن‌مراسم‌تاجگذاری. پس از برگذار شدن مراسم حج . و رجوع به‌برگزارشدن شود .

برگذارکردن . (۱)[بَ گُ کَ دَ] (مص مرکب) انجام دادن . اجراکردن . (فرهنگ فارسی معین).

|| بپایان بردن . (فرهنگ فارسی معین) . بانجام رسانیدن.ختم کردن.ورگذارکردن. خاتمه بخشیدن : عروسی را با صد تومان برگذار کردند . عزارا با سه‌نهارویک‌هفته و یک چله برگذار کردند . مهمانی‌را به‌یک عصرانه برگذارکردند . (از یادداشت مؤلف). || سپری کردن . سپری ساختن . (فرهنگ فارسی معین) . || برپا داشتن . (فرهنگ فارسی معین). || عرض‌کردن . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . || انعام دادن . بخشش کردن . (فرهنگ فارسی معین). ورجوع به‌برگزارکردن‌شود.

برگذاره‌کردن.[بَ گُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) گذراندن . عبور دادن:

بارخدایا خدایگانا شاها
شعر مرا سهل‌برگذاره‌کن این بار.
فرخی .

ورجوع به گذاره‌کردن‌درهمین‌لغت‌نامه شود.

برگذاری.(۱)[بَ گُ](حامص‌مرکب) برگزاردن. ترتیب‌دادن.همهٔ‌اطراف‌وجوانب کاری را صورت تحقق بخشیدن . به‌تهیهٔ لوازم اسباب‌کاری از هرجهت قیام‌کردن : برگذاری مراسم حج. برگذاری مراسم‌جشن. و رجوع به‌برگزاری شود .

برگذاشتن . [بَ گُ تَ] (مص مرکب) درگذرانیدن. برتربردن. برافراختن. رفعت بخشیدن . (یادداشت‌مؤلف):

گرایدون که زنهار خواهی زمن
سرت برگذارم از این انجمن .
فردوسی .

بدست اندرون جزکمندی نداشت
پس خسرو اندرهمی برگذاشت.
فردوسی.

برکشیدی مرا به‌چرخ برین
قدر من برگذاشتی زقمر .
فرخی .

به‌دانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارد از این چرخ اخضر .
ناصرخسرو .

سرمن آنجا باشد که خاك پای‌تو است
اگرچه سربه فلک‌برگذارم ازاملاك.
سوزنی .

|| فیصله دادن . تمام‌کردن .انجام دادن: امیرسخت مقصرمیدانست صاحب را وبرلفظ او پیوسته میرفت که وی‌این‌کار رابرنخواهد گذاشت و امیری خراسان ویرا خوش آمده است . (تاریخ بیهقی ص ۵۴۵).

و رجوع به‌برگذاردن شود .

برگذر . [بَ گُ ذَ] (اِ مرکب) عابر . گذرنده . غیرساکن . نماندنی . غیر جاوید .مقابل جاوید :

نزاید بجز خاك را جانور
سرای سپنجی‌ست ومابرگذر .
فردوسی .

کنم آفرین برجهان سربسر
که او را ندیدم بجزبرگذر.
فردوسی .

گرآید به زشتی گمانی مبر
که این مرزبانی بود برگذر.
فردوسی .

که آنست جاوید و این برگذر
تو از آز پرهیز و اندوه مخور .
فردوسی .

و رجوع به‌برگذارشود .

برگذراندن . [بَ گُ ذَ دَ](مص مرکب) برتربردن. رفعت دادن :

زکردار گفتار برمگذران
مگوی آنچه دانش‌نداری‌برآن.
اسدی .

و رجوع به‌برگذاشتن شود .

برگذشتن. [بَ گُ ذَ تَ](مص‌مرکب) طی شدن . سپری‌شدن . (فرهنگ فارسی معین). گذشتن :

دگر چاهساری که بی‌آب گشت
فراوان براوسالیان برگذشت .
فردوسی .

یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه‌همسایه‌ت آن فقیر .
ناصرخسرو .

چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان ندادکسی .
نظامی .

بایزید می‌گوید دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی در رسد . (تذکرة‌الاولیاء عطار).

|| تجاوزکردن . فزون‌ترشدن :

زسیم سره خایه صد بار هشت
که هریک به‌مثقال‌صد برگذشت .
اسدی .

پسر چون زده برگذشتش سنین
زنا محرمان‌گو فراتر نشین .
سعدی .

|| عبورکردن . مرورکردن . رد شدن.پس پشت‌قراردادن.گذاره‌کردن : و یک روزبه نزدیک‌آن چهار دیواربرگذشت واورا قصهٔ آن دیواربست وآن‌مردمان بگفتند. (ترجمهٔ تفسیرطبری). خاقان بگریخت‌ومردان ازآنجا برگذشت‌وآن شهررا پس‌پشت‌خویش‌کردوبه رود سقلاب‌فرودآمد.(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتراندیشه برنگذرد .
فردوسی .

لبندیم اگر بگذری برتو راه
زیانی مکن برگذر برسپاه .
فردوسی .

چو از سر سدره برگذشتی
اوراق حدوث در نوشتی .
نظامی.

(۱) گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن باهم مشتبه می‌گردد .

نقلست که وقتی بەمستی برگذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهان آن مست بشست. (تذکرةالاولیاء عطار).

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که برگذشتی و ما را هیچ نخریدی .
سعدی .

المصمت ، شمشیر که براستخوان برگذرد . (دهار).

— برگذشتن گناه برکسی ؛ سرزدن گناه ازاو. صادر شدن گناه از وی .

— ازگفتار کسی برنگذشتن ؛ از سخن او سرنپیچیدن . پذیرفتن گفتار کسی را :

مر اورا همه پاك فرمان برید
زگفتار گودرز برمگذرید .
فردوسی .

|| بالاتر رفتن . برتررفتن . درگذشتن:

خروشیدن تازی اسبان زدشت
زبانگ تبیره همی برگذشت.
فردوسی .

بیامد شهنشاه ازین سان بەدشت
همی تاجش ازمشتری برگذشت.
فردوسی .

مخور انده که از اینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست .
ناصرخسرو .

خواب ازآن چشم چشم نتوان داشت
که زسر برگذشت سیلابش .
سعدی .

— از مزیح (مزاح) برگذشتن کاری ، از مرحلهٔ مزاح تجاوز کردن . بەاصطلاح امروز از شوخی گذشتن و به مرحلهٔ جدی رسیدن :

بپوشید یکایك سلیح
که این کار ما برگذشت ازمزیح .
فردوسی .

|| مجازاً ، چشم پوشیدن. صرف نظر کردن:

چون برگذری زخود پرستی
درخود نه گمان بری که هستی.
نظامی .

— زاوج برگذشته ؛ به حد اعلای بلندی رسیده. بەپایگاه بسیار والا رسیده :

و آن خط زاوج برگذشته
طفلی است بەمیل بازگشته .
نظامی .

برگذشتنی . [بَ گُ ذَ تَ] (ص لیاقت) درخورگذشتن . شایستهٔ سپردن وطی کردن. مقابل ناگذشتنی :

ما سفر برگذشتنی گذرانیم
تا سفر ناگذشتنی بدر آید .
ناصرخسرو .

برگر . [بَ گَ] (اِ) نامی ازنامهای خدای تعالی در زبان پهلوی ، و آن درکار- نامهٔ اردشیر آمده است (ازیادداشت مؤلف).

برگراییدن . [بَ گَ دَ] (مص- مرکب) برداشتن چیزی بدست برای آزمودن سنگینی و سبکی آن . رزن [رَ].(ازتاج المصادر بیهقی). امتحان کردن . آزمودن:

چو این باره آید سوی ما بەجنگ
ورا برگرایم ببینمش سنگ .
فردوسی .

بفرمود کان خواسته برگرای
نگه کن چه بایدهمان کن برای.
فردوسی .

سپهبد کمان خواست تا بنگرد
یکی برگراید که فرمان برد .
فردوسی .

|| متمایل ساختن . پیچیدن . برگرداندن .

— عنان برگراییدن ، عنان پیچیدن :

چو توبرگرایی زبر برعنان
بەگردن برآریم یکسرسنان .
فردوسی .

|| بەمجاز ، برگزیدن. انتخاب کردن برای آزمودن :

نخستم برگراییدی و نخست آزمون کردی
چوگفتم هرچه خواهی کنی فسار ازسربرون کردی.
فرخی .

اسب و اشتر، زروسیم وجام وخود ومشکناب
رام گیرو برفشان و برفراز و برگرای .
منوچهری .

و گفت هولاکوخان را به میزان کفایت و کیاست برگراییدم هرچند بیکبار تعنیف و تخویفست . رشیدی .

و رجوع بەگراییدن شود .

برگرد . [بَ گِ دِ] (اِ) گرداگرد و پیرامن ؛ برگرد ماه یعنی پیرامن ماه. (آنندراج) :

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیداست.
سعدی (بنقل آنندراج).

و رجوع بەگرد شود .

برگرد . [بَ گِ رَ] (از مصدر برگرفتن) صورتی ازبرگیرد یا مخفف بر- گیرد . رجوع بەبرگرفتن شود :

بەنوك سنان برگرد ژنده پیل
بەتیغ آتش آرد زدریای نیل .
فردوسی .

برگرد . [بَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان ، بخش حومه شهرستان قوچان . سکنه : ٤٠٤ تن . آب : ازقنات. محصول : سیب زمینی و انگور . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

برگردان . [بَ گَ] (ن مف) مخفف برگردانده . برگردانیده . (فرهنگ فارسی معین).

— یقه برگردان ؛ یقهٔ برگردانیده وتاشده بجانب وحشی .

— لب برگردان ، تا شده به جانب خارج یادرون .

|| (نف مرکب) برگرداننده . (فرهنگ فارسی معین).

— تریاك برگردان؛ برگردانندهٔ تریاك .

— سیل برگردان ؛ سد که جلوگیری از نفوذ سیل کند .

— عکس برگردان ؛ برگردانندهٔ عکس ، کاغذی که برروی آن عکسهای رنگی(بطور معکوس)چسبانیده شده باشد و چون آن را روی کاغذ دیگر نهند و اندکی نمناك سازند آن عکس برصفحهٔ دوم منعکس گردد .

|| (اِ) کاغذ نازکی که یك روی آن به رنگ سیاه ، بنفش یا آبی است و آنرا برای رونوشت برداشتن نوشته‌ها در ماشین تحریر یا بەهنگام نوشتن با دست در میان کاغذ- های سفید گذارند. کاغذ کپیه . کاغذ کاربن. (فرهنگ فارسی معین).

|| در اصطلاح موسیقی، گوشه‌ای دردستگاه شور . (فرهنگ فارسی معین).

|| در اصطلاح کشاورزی ؛ عمل زیرورو کردن خاك مزرعه . (فرهنگ فارسی معین).

|| دراصطلاح شعری ؛ بیت یا مصراعی که در ترجیع‌بند یا تصنیف پس از چند بیت مرتبا تکرار شود . (فرهنگ فارسی معین).

|| در اصطلاح بانکی ، برداشتن پول است از حساب یك نفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته‌ای که به بانك داده شده است ، و آن بجای لفظ فرانسهٔ ویرمنت (١) اختیار شده است و پیشتر « انتقال بانکی » گفته می‌شد . (ازیادداشت مؤلف) .

برگرداندن . [بَ گَ دَ] (مص) برگردانیدن. باژگونه کردن . منقلب کردن. اعاده دادن. برعکس کردن. رجوع به گرداندن شود:

— روی برگرداندن ؛ اعراض کردن. روی برتافتن . ادبار کردن . مقابل اقبال کردن:

چو دولت روی برگرداند از راه
همه کاری نه‌برموقع کند شاه .
نظامی .

و رجوع به برگردانیدن و روی شود .

— برگرداندن دکان یا مغازه و غیره ، سیاهه کردن تمام اشیاء آن بەوزن و بەزرع و گاهی هم بەقیمت . (یادداشت مؤلف) .

|| برگرداندن انبار ، قپان کردن و کشیدن

(١) virement.

موجودی انبار را از گندم و جووغیره تا وزن حقیقی آن معلوم شود . || قی کردن . بالا آوردن . (فرهنگ لغات عامیانه) . استفراغ کردن .

برگردانده . [بَ گَ دَ] (ن مف) برگردانیده . (فرهنگ فارسی معین) . رد کننده. برگشت دهنده. رجوع به برگردانیده شود .

برگرداننده . [بَ گَ نَ دَ](نف) رد کننده . برگشت دهنده. (فرهنگ فارسی معین). عاطف [طِ] . (ازمنتهی الارب). || تغییر دهنده. مغیر. (فرهنگ فارسی معین). || واژگون کننده . (فرهنگ فارسی معین).

برگردانیدگی. [بَ گَ دَ](حامص) حالت و چگونگی برگردانیده . انتقال . تغییر . تغییر وضع . واژگونی . (ناظم الاطباء) : غیر [غَ] ؛ دیگرگونی و برگردانیدگی. (ازمنتهی الارب). رجوع به برگردانیدن شود .

برگردانیدن . [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. رد کردن. (ناظم الاطباء). برگشت دادن . پس آوردن. (فرهنگ فارسی معین). اعاده کردن . اعاده دادن . رجعت دادن . ارجاع . عودت دادن .(یادداشت مؤلف) . مراجعت دادن . || واپس بردن . بازپس بردن . (فرهنگ فارسی معین) . اصفاح [اِ]. اعادة [اِ دَ] . افک[اِ].تصریف [تَ]. تعویر[تَ]. تکذیب [تَ]. تکرار [تَ] . تکویح [تَ] . جعب[جَ]. جولة [جَ لَ]. صد [صَ د د] . صدوع [صُ].صرف [صَ] . عوق [عَ] . کفکفة [کَ کَ فَ]. میط [مَ] :

اجارة [اِ رَ] برگردانیدن کسی را ازراه. (ازمنتهی الارب).اجتیال [اِ]؛برگردانیدن کسی را از قصد . (از منتهی لارب) . اکفاء [اِ] ؛ برگردانیدن کسی را از ارادهٔ او . (منتهی الارب) . تعکیظ [تَ] ؛ برگردانیدن وبازداشتن ازنیاز. (ازمنتهی الارب). تقشیة [تَ یَ] ؛ از حاجت برگردانیدن کسی را . (ازمنتهی الارب). جذب[جَ] ؛ برگردانیدن چیزی راازجای وی .(ازمنتهی الارب). سنح [سَ]و[سُ] وسنوح [سُ] ؛ برگردانیدن کسی را ازرأی.(ازمنتهی الارب). شجر [شَ] ؛ برگردانیدن کسی راازکار (ازمنتهی الارب) . شحشحة [شَ شَ حَ] ؛ برگردانیدن شتربانگ را. (ازمنتهی الارب). ششقلة[شَ قَ لَ] ؛ برگردانیدن دینار را. (ازمنتهی الارب). طبو [طَ بْ] ؛ برگردانیدن کسی را از کاری (از منتهی الارب). عجس[عَ] ؛ برگردانیدن شتر را از راه جهت نشاط. (ازمنتهی الارب).

قصر[قَ] ؛ برگردانیدن کسی رابر کار . (ازمنتهی الارب). قمع [قَ] ؛برگردانیدن کسی را از خواستهٔ او .(ازمنتهی الارب). کبن [کَ] ؛ برگردانیدن نیکی ازهمسایهٔ خویش بسوی غیر آنها . (ازمنتهی الارب). کفأ [کَ فَ] ؛ برگردانیدن کسی را وپیروی او کردن . (از منتهی الارب). کفت [کَ] ؛ برگردانیدن چیزی را از جهتی که روی آورده بود به آن(ازمنتهی لارب). کلأ [کَ لَ] ؛ برگردانیدن نگاه را چیزی. (ازمنتهی الارب).لغد [لَ] ؛ برگردانیدن شتر رابر جادهٔ راه.(ازمنتهی الارب). لغز [لَ]؛ برگردانیدن چیزی را از وجه آن. (ازمنتهی الارب). لفأ [لَ فَ]ولفاء [لَ]؛ برگردانیدن ومایل کردن رای کسی را . (از منتهی الارب) . مجاذبة [مُ ذَ بَ] ؛ برگردانیدن چیزی راازجای. (ازمنتهی الارب). مجمجة [مَ مَ جَ] ؛ برگردانیدن سخن را ازحالی به حالی. (ازمنتهی الارب).

— مثل :

صد مثل ترا ، یا صد مثل مرا سررود ،یاسر آب می‌برد و تشنه برمی گرداند؛ بسیارمکار و محیل است . (امثال وحکم).

|| واژگون کردن . (ناظم الاطباء) . قلب کردن . وارونه کردن ، چنانکه یقه را ، یا خمی را . (یادداشت مؤلف) . اصداف [اِ] . اقلاب [اِ] . اکباء [اِ] . اکتفاء [اِ تِ] . امالة [اِ لَ].تقلیب [تَ] . زوء [زَ] . صدف [صَ] . عطف [عَ]. قلب [قَ]. قلف [قَ]. کب [کَ ب ب] . لی [لَ ی ی] . لیان [لَ ی یا]. میل [مَ].هید [هَ]: اکنفاء [اِ تِ] ؛ برگردانیدن خنور را. (ازمنتهی الارب). ثبان [ثِ] و ثبن[ثَ] ؛ برگردانیدن جامه و دوختن آن . دمدمة[دَ دَ مَ] و دهدهة [دَ دَ هَ]؛ برگردانیدن بعض چیزی را بربعض . (ازمنتهی الارب).

|| زیرو رو کردن .(ناظم الاطباء) . پشت و رو کردن . (فرهنگ فارسی معین) . برگردانیدن زمین ، عادة یک زرع وگاهی بیشتر بعمق خاک آن بیرون کرده و سنگ آن به غربال گرفته و باز جای ریختن خاک . (یادداشت مؤلف) . عزج [عَ] ؛ برگردانیدن به بیل زمین را. (ازمنتهی الارب). کراب [کِ] و کروب [کُ] ؛ برگردانیدن وشیار کردن زمین را جهت کشت. (ازمنتهی الارب) . || عوض کردن . بدل کردن . تحول . متحول کردن . (یادداشت مؤلف) . تغییر دادن . تبدیل کردن. احالة [اِ لَ]. تحویل [تَ]. دگرگون کردن:
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گذاری؟ گفتم آری، هرگزشنوده‌ای که فرمانهای اورا برگردانیده‌ام . (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳) . الاعة [اِ عَ]؛برگردانیدن رنگ سرپستان. (ازمنتهی الارب).لوح [لَ]؛ برگردانیدن سفریانشنگی گونهٔ کسی را. (ازمنتهی الارب). لوع [لَ] ؛ برگردانیدن آفتاب گونه را.(ازمنتهی الارب). || قیء کردن . بیرون کردن خورده را از راه گلو . استفراغ کردن . برگردانیدن خورده‌ای را؛ قی کردن آن (یادداشت مؤلف). کید [کَ یْ] . (ازمنتهی الارب). || ترجمه کردن.(یادداشت مؤلف). گزاردن .

برگردانیده . [بَ گَ دَ] (ن.مف) برگشت داده . رد کرده . پس آورده . (فرهنگ فارسی معین). متکرر [مُ تَ کَ رِ رَ] . (ازمنتهی الارب):مسحور[مَ] ؛ برگردانیده شده ازحق (ازمنتهی الارب) . عکم [عَ] ؛ برگردانیده شدن از زیارت کسی. (ازمنتهی الارب). || واپس برده. باز پس برده .(فرهنگ فارسی معین) .

|| پشت و رو کرده .واژگون شده(فرهنگ فارسی معین). مقلوب . منقلب . و رجوع به برگردانیدن شود .

برگردنده . [بَ گَ دَ دَ] (نف) باز پس آینده . مراجعت کننده (فرهنگ فارسی معین). عکوم[عَ]. کرار[کَ رر]. ماصع [ـِص].مائل [ـِء] . مکر [ـِم کَ ر ر]. (ازمنتهی ارب): عنود[عَ] ؛ برگردنده از راه . (منتهی الارب). قلوب [قَ] ؛ بسیار برگردنده.(منتهی الارب). کلط [کُ لُ] ؛ برگردنده ازخرمی و شادی . (منتهی الارب) . || انتقال یابنده (به‌حالی). (فرهنگ فارسی معین). ||تغییر یابنده(فرهیگ فارسی معین). || واژگون شونده. (فرهنگ فارسی معین)

برگردیدگی . [بَ گَ دَ](اِ) حرکت . رحلت . کوچ. (ناظم الاطباء). نقلة [نُ] (ازمنتهی الارب). ||واژگونی و تغییر . (ناظم الاطباء) . سفعة [سَ عَ] ؛ برگردیدگی گونه.(ازمنتهی الارب).

برگردیدن . [بَ گَ دَ] (مص) باز پس آمدن . واپس آمدن . مراجعت کردن . (فرهنگ فارسی معین). برگشتن. (ناظم الاطباء). بازآمدن . بازگشتن رجعت کردن . عدول کردن : برگردیدن از دین؛ ارتداد . (یادداشت مؤلف). اعتتاب [اِ تِ]. اقراء [اِ] . اقورار [اِ وِ] . التحاد [اِ تِ]. الحاد [اِ]. انعدال [اِ عِ]. انکفات [اِ کِ] . اهتجاس [اِ تِ] . ائتفاک [اِ تِ] . تجاذب [تَ ذُ]. تحرف [تَ حَ رُ رُ]. تزاور [تَ وُ] . تصرف [تَ رُ]. تعویر [تَ] . تقطی [تَ ط ط].تقلب

[تَ قَ ل لُ] . تکرتب [تَ کَ کَ تُ].
تلوص [تَ لَ وُ و] . تمهمه [تَ ـَ مُ].
تمیال [تَ] . جیفة [جَ ضَ] . سبح [سَ] . سنح [سَ نَ] . ضلع [ضَ]. عطف [عَ] . عود [عَ] . عودة [عَ دَ] . کف [کَ فَ ف] . کنف [کَ کَ نَ] . معاد [مَ] . ممال [مَ] . ممیل [مَ] . منقلب [مُ قَ لَ] . میل [مَ]. میلان [مَ يَ] . میلولة [مَ لَ] :

چون ریاضیش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز.
منوچهری .

ور به‌جیحون در از تو برگردد
متحیر بماندت برگنگ .
ناصرخسرو .

بدان تا لشکر از من برنگردد
بنای پادشاهی در نگردد .
نظامی.

فتاده با تب گرم و دم سرد
مرا با محنتم بگذارو برگرد .
نظامی .

بگرمی گفت کاری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه‌مردم .
نظامی .

نگردم از تو تا بی سرنگردم
زتو تا در نگردم برنگردم .
نظامی .

کس این کند که زیار و دیار برگردد
کند هرآینه چون روزگاربرگردد .
سعدی .

دانی که من از تو برنگردم
چندانکه جفا کنی صوابست.
سعدی .

من هم اول روزگفتم جان فدای روی تو
شرط مردی‌نیست برگردیدن‌ازگفتارخویش.
سعدی .

چو برگردید روز نیک بختی
در و دیوار بروی نیش گردند.
ابن یمین .

و اگراز ما به شما ملالتی‌رسیده است‌وچیزی کرده‌ایم که بردل شما خوش نیامده است بازگویید تا از آن برگردیم ... وپیشتر از آنک ما نقض عهد کنیم و ازپیمان‌برگردیم شما ازعهد برمگردید .(تاریخ قم‌ص ۲۵۵). اعتتاب [اِ تِ] ؛برگردیدن‌ازکاری‌بسوی غیر آن. (ازمنتهی‌الارب). اقران [اِ] ؛ برگردیدن از راه . (ازمنتهی‌الارب). تدویم [تَ] ؛ برگردیدن آفتاب(ازمنتهی‌الارب). تململ [تَ مَ مُ] ؛ برگردیدن از جانبی به‌جانبی‌ازبیماری یاازاندوه(ازمنتهی‌الارب). ذلع [ذَ لَ]، برگردیدن لب کس . (از منتهی‌الارب). ضوج [ضَ] ؛ برگردیدن‌تیر از نشانه . (ازمنتهی‌الارب). طرسمة [طَ سَ مَ] ؛ برگردیدن از جنگ و جزآن. (ازمنتهی‌الارب). معص [مَ] ؛ برگردیدن انگشت . (ازمنتهی‌الارب).

— برگردد (صیغهٔ دعائی) فعل مضارع از مصدر برگردیدن ، و آن نفرینی است ، یعنی ازحالت ووضع خود برگردد و خراب وضایع شود . (ازآنندراج) :

به‌چاه حسرتم افگند بخت برگردد
هنوز دربیم افتادکاش برگردد.
ظهوری (بنقل آنندراج).

زشرم چشم تو بادام خشک‌تر گردد
می‌رسیده چوبیند لب توبرگردد.
طاهرغنی (بنقل‌آنندراج).

غمش‌درخاطر از بس ماند ترسم‌خوارمی‌گردد
که چون برشاخ ماند میوهٔ بسیاربرگردد.
قدسی (بنقل آنندراج) .

|| انتقال یافتن (به‌حالی).(فرهنگ فارسی معین). منتقل شدن . (ناظم‌الاطباء).
|| واژگون شدن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌فارسی معین). برگردیدن کاسه،وارون شدن آن. (یادداشت مؤلف). || تغییر یافتن . (فرهنگ فارسی معین). برگردیدن سرکه ؛ شراب شدن آن. برگردیدن‌شیر؛ جغرات‌شدن آن . (یادداشت مؤلف). منقلب شدن و برگشتن و خراب وضایع شدن یعنی از حالت اصلی برگردیدن (آنندراج). التفاع [اِ تِ] . التهام [اِ تِ] . انکفاء [اِ کَ]. تغیر [تَ غَ يْ يُ]:

چو برگرددت روز یار توام
بگاه چرا مرغزار توام .
فردوسی.

غمش درخاطرازبس ماند ترسم خوارمی‌گردد
که چون برشاخ ماند میوهٔ بسیار برگردد .
قدسی (بنقل آنندراج).

استفاع [اِ تِ] ؛ برگردیدن گونه از ترس و مانند آن . (ازمنتهی‌الارب).اسهاب [اِ] ؛ برگردیدن گونه از فرط حب یا از خوف یا بیماری . (از منتهی‌الارب). التعاق [اِ تِ] ، التقاع [اِ تِ] ، التماء [اِ تِ] ؛ برگردیدن رنگ گونهٔ آدمی. (ازمنتهی‌الارب). امتصار [اِ تِ]، برگردیدن صورت . (ازمنتهی الارب). تطهل [تَ طَ هْ هُ] ؛ برگردیدن رنگ و مزهٔ آب . (ازمنتهی‌الارب). تلماء [تِ لِ م ما] ؛ برگردیدن رنگ گونهٔ آدمی . (ازمنتهی‌الارب). تمذقر [تَ مَ قُ] ؛ برگردیدن آب (ازمنتهی‌الارب). تمغر [تَ مَ غْ غُ] ؛ برگردیدن رنگ‌روی‌ازخشم. (ازمنتهی‌الارب) . مجس [سَ جَ] ؛ برگردیدن آب و تیره شدن . (از منتهی ـ الارب). طرتمة [طَ تَ مَ] ؛برگردیدن رنگ آب . (از منتهی‌الارب) . قشف [قَ شَ] ؛ برگردیدن رنگ روی‌ازدرویشی . (ازمنتهی‌الارب). قفأ [قَ فَ] ؛ برگردیدن و تباه گشتن گیاه ازباریدن باران.(ازمنتهی الارب). کبث [کَ بَ] ؛ برگردیدن گوشت و بدبوی‌شدن‌آن .(ازمنتهی‌الارب) . کمه [کَ مَ] ؛برگردیدن‌رنگ‌وبرگشتن عقل‌کسی. (ازمنتهی‌الارب). مهع[مَ هَ]؛ برگردیدن رنگ روی.(ازمنتهی‌الارب) .
|| چرخیدن :

گرتو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت .
مولوی .

و رجوع به‌برگشتن شود .

برگردیده . [بَ گَ دَ] (ن مف) باز پس آمده . مراجعت کرده . (فرهنگ‌فارسی معین) . ملتاح [مُ] . (ازمنتهی‌الارب). || انتقال‌یافته(به‌حالی). (فرهنگ فارسی معین) . منتقل شده. (ناظم‌الاطباء).
|| واژگون شده . در غلطیده. (فرهنگ ـ فارسی معین). بروی غلطیده .(ناظم‌الاطباء): اعتکاس و انعکاس ؛ برگردیده شدن.(از ـ منتهی‌الارب). || تغییر یافته . متغیر . (فرهنگ فارسی معین). تغییر داده شده . (ناظم‌الاطباء) .

— برگردیده بخت ؛ کنایه از مدبر و بدبخت . (آنندراج) . بدبخت وبی‌نصیب و بی‌بهره . (ناظم‌الاطباء):

دو برگردیده بخت از تیغ هم سودی‌نمی‌بیند
به یک پهلو دل افتادست‌ذرسودای‌گیسوئی.
میرزا رضی دانش (بنقل آنندراج).

— برگردیده بوی ؛ گندیده و دارای بوی بد و مکروه . (ناظم‌الاطباء). گندیده‌بوی. (فرهنگ فارسی معین).

— برگردیده رنگ ؛ برگشته رنگ . که رنگ‌آن عوض‌شده باشد. متغیراللون .کفیء اللون . مکفوء اللون . (ازمنتهی‌الارب) : طهل [ـَ ط] ؛ برگردیده رنگ و مزه شدن آب . (ازمنتهی‌الارب).

— برگردیده مزه ؛ مزه برگشته . که‌مزه و طعم آن تغییر کرده باشد. متغیرالطعم . طل [ـَ ط] ؛ برگردیده رنگ و مزه شدن آب (ازمنتهی‌الارب) .
|| خمیده . منحنی شده :

پیش حسن خود نظر بازاست دایم‌دیده‌اش
تیرعشقی‌خورده‌ازمژگان‌برگردیده‌اش.
محسن تأثیر (آنندراج) .

ورجوع به برگشته شود .

برگ رزان . [بَ رِ] (اِ مرکب) برگ ریزان. (ناظم‌الاطباء) .زردشدن‌برگ. فصل پائیز . خزان :

برگ رزان بود نهال امل
طرفه بهار است که ذرعمرماست .
محمد مؤمن .

برگ‌رزان. [بَ گِ رَ] (ترکیب اضافی) برگ مو:

وز چرخ ستارگان فرو ریزد
چون برگ رزان زبادآبانی.
ناصرخسرو.

بجملگی همه زاسبان درآمدند به خاک
بسان برگ رزان ازنهیب بادخزان.
قطران.

برگرفت. [بَ ـ گِ رِ] (مص مرخم) مرخم برگرفتن.
— برگرفت و نهاد: خفض و رفع، برداشت وگذاشت. وبه مجاز فیصله دادن کارها وجابجاکردن چیزها: شبانگاه بزاز چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد، به‌خانه بازآمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

برگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) برداشتن چیزی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). برداشتن از جایی. (فرهنگ فارسی معین). رفع: چون هامان خربزه به‌بازار آورد هرکس که می‌آمدیکی برمی گرفت. (قصص‌الانبیاء ص۸۸). پس جبرئیل لوط را فرموذ که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فرا پیش گیر. (قصص‌الانبیاء ص ۵۷). پادشاه کتاب برگرفت و دروی نگریست. (سندبادنامه‌ص ۲۶۱).

زخربرگیرم و برخود نهم بار
خرانرا خنده می‌آید بدین کار.
نظامی.

تشخیر [تَ]؛ برگرفتن گلیم ازپشت ستور. (ازمنتهی‌الارب). جحف [جَ]؛ برگرفتن آب را. (ازمنتهی‌الارب). قش [قَ ش ش]؛ برگرفتن ازخوان هر آنچه برآن قادر شد. (ازمنتهی‌الارب). کشط [کَ]؛ برگرفتن جل ازپشت ستور. (ازمنتهی‌الارب).
|| برداشت کردن. اخذ کردن. جداکردن قسمتی از چیزی. مقداری ازچیزی برداشتن: و هرکه از آن زربرگیرد و به‌خانه‌بردمرگ اندر آن خانه افتد. (حدودالعالم).
گفت یا جبرئیل چه خواهی؟ گفت یک قبضه خاک خواهم برگرفت، زمین او را به‌عظمت و جلال خدا سوگند داد که از من خاک برمدار. (قصص‌الانبیاء ص ۸).

چوبرگیری ازکوه و ننهی بجای
سرانجام کوه اندرآید زپای.
(ازکلیله و دمنه).

بیست بار هزار هزار درم اندر بیت‌المال جمع شده بود... برگرفت و به‌بصره شد. (تاریخ‌سیستان). قراضهٔ دیگر برگیرو پرنج خر وآن‌خاک‌بیرون‌انداز. (سندبادنامه ص۱۳۲).
|| حمل کردن. بردن. با خود بردن. با خود برداشتن. بهمراه خود برداشتن:

چو آب سیلی گرژاله برگرفتی مرد
چوآب جوئی‌گرپیل وار بردی بار.
فرخی.

جلالش برنگیرد هفت گردون
سپاهش برنتابد هفت کشور.
عنصری.

پس بازرگان را بخواند ومال بسیاربرگرفت و رو بمصر نهاد. (قصص‌الانبیاء ص ـ ۱۷۰).

بار خرد و حکمت و برگ هنروفضل
برگیرکه تو این همه را تخم و نهالی.
ناصرخسرو.

برگیرزاد راه که‌پرهیزوطاعت است
زین راه سرمتاب‌که این راه‌اولیاست.
ناصرخسرو.

الفنجگاه تست جهان زینجا
برگیرزود زاد ره محشر.
نا صرخسرو.

کودک را برگرفتم و به‌نزدیک یار خویش آوردم. (تاریخ سیستان). استری و قدری خوردنی برگرفت و راه خراسان گرفت. (تاریخ سیستان). آخر مرا صبرنبود تااورا برگرفتم وبنزدیک کاهن بردم (حلیمه دایهٔ رسول‌الله آن حضرت‌را). (تاریخ‌سیستان).

کلید گنجها دادش که برگیر
که پیشت مردخواهد مادرپیر.
نظامی.

خری کوشست‌من برگیرد آسان
زشست وپنج من نبود هراسان.
نظامی.

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار بسر بار برنمی‌گیرد.
سعدی.

چه باشد اربه وفا دست گیردم یکبار
گرم زدست به‌یکبار برنمی‌گیرد.
سعدی.

— خشم برگرفتن، وجدان. (ازدهار).
— رخت بر گرفتن، رخت بربستن. ترک گفتن. فروگذاشتن. مهاجرت کردن:

چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که برباید گرفتش زین جهان‌رخت.
نظامی.

مراسیلاب محنت در بدر کرد
تو رخت خویشتن برگیر وبرگرد.
نظامی.

— سلاح برگرفتن؛ مجهز شدن به سلاح. حمل کردن‌سلاح باخود. بدست گرفتن‌سلاح: و غلامان را فرمودم تاهمه سلاحها برگرفتند. (مجمل‌التواریخ و القصص).
— کوپال برگرفتن، بکاربردن آن:

به‌رستم چنین گفت فرخنده زال
که برگیر کوپال و بفرازیال.
فردوسی.

|| در دست گرفتن. به‌کف گرفتن: پیلبان گفت: علف برمگیر، آتش‌برگیر، خواست که آتش برگیرد، گفت برمگیر. (سندبادنامه ص ۶۰).

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای اوعصا.
مولوی.

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخواربرگرفت
تا عقل وهوش خلق به‌یکباربرگرفت.
سعدی.

|| برسردست آوردن. بلندکردن:

ای خواجه با بزرگی اشغال چی‌ترا
برگیر جاخشوك وبراومیدروحشیش.
شهیدبلخی.

برگیرکلند و تبر وتیشه و ناوه
تا ناوکشی خارزنی گرد بیابان.
خجسته.

چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت وداسگاله برگرفت.
رودکی.

بهرام گفت... این تاج را میان دوشیر گرسنه بنهید اگر او (کسری) بیاید واین‌تاج برگیرد او به‌ملک حق‌تراست ومن‌بازگردم. و اگر من بیایم‌و برگیرم من به ملک‌حق تر باشم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمه غوش ترا بفندق برگیر.
عماره.

یکی جام زرین به‌کف برگرفت
زگشتاسب آنگه‌سخن‌درگرفت.
فردوسی.

اگر برنگیری توآن گرزکین
ازین تخت پردخته ماندزمین.
فردوسی.

چو خورشید زرین سپربرگرفت
شب تیره‌زودست برسرگرفت.
فردوسی.

چون تیغ برکشیدی گیرندهٔ جهانی
چون جام برگرفتی بخشندهٔ‌عطائی.
فرخی.

نشاید باد را در برگرفتن
نه‌دریا را به‌مشتی برگرفتن.
(ویس ورامین).

درراه سنگی‌را دید افکنده با وی به‌سخن در آمد وگفت یا داود مرا برگیر که ترا بکار آیم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴). چوبی برگرفت، پشت وپهلوی زن درهم شکست. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

ساقی می لاله رنگ برگیر
نصقی بنوای چنگ برگیر.
نظامی.

|| بلندکردن. بالا بردن. اززمین‌بربردن. بردن بسوی بالا:

زبالین دیبا سرش برگرفت
چو بیدار شد تنگ‌دربرگرفت.
فردوسی .

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفکند برزمین روزجنگ .
فردوسی .

فراز آمد و برگرفتش زخاک
بدست خودش‌روی بسترد پاک.
فردوسی .

یکی نیزه زد برکمرگاه اوی
ززین برگرفتش بکردارگوی.
فردوسی .

فرود آمد از ابر سیمرغ وچنگ
بزد برگرفتش ازآن گرم سنگ .
فردوسی .

به‌نوک سنان برگرد زنده پیل
به‌تیغ آتش آرد زدریای‌نیل .
اسدی .

خطاب آمد که قوهٔ هفت آسمان وهفت‌زمین و آنچه درمیان آنست به‌شما دادم برگیرید (عرش را) نتوانستند و عاجز شدند . (قصص الانبیاء ص ٤) . شعیب آن عصا را بر زمین زد و گفت این عصا را اگر از زمین برگیری از آن تو باشد (قصص ـ الانبیاء ص ۹۳) . فرعون گفت به‌حق نان و نمک من که عصا را برگیر . (قصص ـ الانبیاء ص ۱۰۲).گفت اکنون‌این راچکنم گفت برگیر او را ، مرد برگرفت.(تاریخ ـ سیستان).

آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی ورقص برگرفتی.
نظامی.

جوابش نگفتم و سراززانوی تعبدبرنگرفتم. (گلستان سعدی) . التقاط [اِ اِ تِ] ؛ برگرفتن اززمین‌چیزی‌را. (ازمنتهی‌الارب).

ــ سراز خواب برگرفتن ؛ سر برداشتن . بیدار شدن :

زنوشین خواب چون سربرگرفتند
خدا را آفرین از سرگرفتند .
نظامی .

ــ چشم برگرفتن ؛ نگاه نکردن :

دل برنتوانم از سروجان برگرفت وچشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت .
سعدی .

|| از زمین بلندکردن افتاده را ، وبه‌مجاز به‌پایگاه بلند رسانیدن. ازقوت‌به‌عزت‌آوردن. ترقی دادن :

که برگیرد آنرا که تو بفگنی
که پیوندد آن را که تو بشکنی .
فردوسی .

کرا؛ داد چیزی کزو بازنستد
کرا برگرفت او که نفکند بازش.
ناصرخسرو .

به‌خاک افتاده‌ام گوبرمگیرم
مرا بگذار تا درغم بمیرم .
نظامی .

|| بلند شدن . زبانه زدن . شعله‌ور شدن :

شعلهٔ آتش که برگیرد بپیچد ازنخست
ساعتی زو رنج گیرد ساعتی‌صفراشود.
ناصرخسرو .

|| دورکردن چیزی از چیزی. برداشتن :

بهشتم جهاندار کاوس شاه
زسربرگرفت آن کیانی‌کلاه .
فردوسی .

پشیمان شد و بند ازو برگرفت
زکردار خود دست برسرگرفت.
فردوسی .

بزد نیزه و برگرفت آن زره
زره‌را نماند ایچ بندوگره.
فردوسی .

فرود آمد از نامور تخت عاج
زسر برگرفت آن دل‌افروزتاج.
فردوسی .

زلیخا زندان‌بان را طلب نمود وگفت این غلام را به‌زندان ببر و عذاب کن و تاج از سرش برگیر وحله از برش برگیر . (قصص الانبیاء ص ۷۵).

زوبرگرفت جامهٔ پشمینی
زو برگزید کاسهٔ سوفارش .
ناصرخسرو .

بدین زرین حصار آن شد برومند
که ازخود برگرفت این‌آهنین‌بند.
نظامی .

کاین سلسله و طناب و زنجیر
برمن نه‌ازین رفیق برگیر .
نظامی .

چون پسرحاتم به‌نزدیک پیغمبرصلوات علیه وآله آمد رداء خود برگرفت و اندر زیر وی بگسترد وگفت اذاأتاکم کریم قوم فأکرموه. (کشف‌المحجوب).

کسی کوبوسه گرفتش بوقت خنده زدن
به‌برگرفتن مهرگلابدان ماند .
سعدی .

مهر از سرنامه برگرفتم
گفتی که سرگلابدانست .
سعدی .

|| زدودن . ازبین بردن . محو کردن . زایل کردن :

زخوی‌بد چرخ ماندم شگفت
که مهراز چنان شه چرابرگرفت .
اسدی .

ملک‌الموت گفت یا محمد به‌عزت خدا که جان کندن صد جزو است نودونه جزء از تو برگرفته‌اند و یک جزوبه‌تونهاده‌اند .(قصص الانبیاء ص ۲٤٦).

نوردین با تو گفتم این غم دل
چوشنیدی غم از دلم برگیر .
سوزنی .

بفرمود از میان می‌برگرفتن
مدارای مرا پی برگرفتن .
نظامی .

درین معنی سخن بسیار گفتند
به‌گفتارش‌غم از دل برگرفتند.
نظامی .

همه گرد از جبین ها برگرفتند
برآن شغل آفرین هابرگرفتند.
نظامی .

چشمت چوتیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
تا عقل وهوش خلق به‌یکبار برگرفت.
سعدی .

بلای عشق خدایا زجان ما برگیر
که جان من دل ازین‌کار برنمی‌گیرد.
سعدی .

چو رنج برنتوانی گرفتن از رنجور
قدم زرفتن و پرسیدنش دریغ مدار .
سعدی .

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد وبرگرفت .
حافظ .

ــ افسار برگرفتن ، رها کردن . سرخود وبحال خود گذاردن : وخلیع‌العذاروارافسار از نفس اماره برگرفته . (سندباد نامه ص ۱۲٤) .

ــ امید برگرفتن ، برداشتن امید . قطع امید کردن :

نبینی هرکه میرد تا نمیرد
امید از زندگانی برنگیرد .
نظامی .

ــ برگرفتن بلا ؛ برداشتن بلا . دور کردن بلا :

بلای عشق خدایا زجان ما برگیر
که جان من‌دل‌ازین‌کاربرنمی‌گیرد.
سعدی .

ــ خراج برگرفتن؛ لغوکردن خراج ج.ملغی کردن آن. برداشتن خراج :

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
خراج و گزیت از جهان‌برگرفت.
فردوسی .

ــ دل برگرفتن ، قطع علاقه کردن . دل برداشتن :

دل را زکارگیتی برگیرم
تن را به‌حکم ایزدبسپارم.
مسعودسعد .

دل از کار جوانی برگرفتم
امید از زندگانی برگرفتم .
نظامی.

نه بتوان دل زکارت برگرفتن
نه‌از دل نیز بارت برگرفتن .
نظامی .

اگر چه بی‌سببی برگرفتی ازما دل
هنوزوصل رخت می‌کند تمنی دل .
عماد .

کدام چاره سگالم که در تو درگیرد
کجا روم که دل من از تو برگیرد .
سعدی .

با هرکه مشورت کنم از جورآن صنم
گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت .
سعدی .

دلم دل از هوس یار برنمی‌گیرد
طریق مردم هشیار برنمی‌گیرد .
سعدی .

بلای عشق خدایا زجان ما برگیر
که جان من دل ازین کاربرنمی‌گیرد .
سعدی .

— دل از جان برگرفتن ، قطع امیدکردن . دل از جان برداشتن :

بنالید و دل را زجان برگرفت
سزد گربمانی بدین‌درشگفت .
فردوسی .

بگفت و دل از جان او برگرفت
برانده همی ماند اندر شگفت .
فردوسی .

بآورد ازوماند اندر شگفت
غمی شد دل ازجان وتن برگرفت .
فردوسی .

دل از جان برگرفته وزجهان سیر
بلا همراه در بالا و در زیر .
نظامی .

دل را توانم از سر وجان برگرفت وچشم
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت .
سعدی .

— سکرات موت برگرفتن ، برداشتن و دور کردن و زایل کردن سکرات موت :
گفت جبرئیل برادر مرا طاقت سکرات‌مرگ نیست از عزرائیل احوال پرسیدم که برهمه ـ کس چنین باشد مرا گفت از صد جزو یکی برتونهاده‌اند و نودونه جزو برگرفته‌اند . (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۶).

— صدقات برگرفتن ؛ لغو کردن آن :
چون خبر وفات پیغمبر پراکنده‌شده‌همه‌عرب مرتد شدند و ابوبکر خالد الولید را به‌حرب ایشان فرستاد و اندر خواستند که صدقات از ایشان برگیرند تا به‌مسلمانی بازآیند . (مجمل‌التواریخ والقصص).

— نماز برگرفتن ؛ برداشتن تکلیف نماز‌گزاری : و آنجا نماز وروزه از مردمان‌برگرفت تازیان بر او گرد آمدند . (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۴).

|| به‌یکسو زدن . به یکسو نهادن . کنار زدن . کنارگذاردن . برداشتن .دورکردن:

تا برگرفت ابرزصحرا حجابها
بستند باغها زگل ومی‌خضابها .
عنصری .

با من چنان بزی که همی زیستی توپار
این ناز بی‌کرانت تو برگیر ازمیان .
عنصری .

— پرده برگرفتن ؛ به‌یکسو زدن پرده. کنار زدن آن :

باز چون برگرفت پرده زروی
کروه دندان وپشت چوگان است .
رودکی .

یوسف را در عماری نشانده بودند چون‌پرده برگرفتند دختران را نظر بریوسف افتاد . (قصص‌الانبیاء ص ۶۸).

پرده از روی صفه برگیرید
نوحهٔ زار زار در گیرید .
مسعودسعد .

گفت خوبان چوپرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند .
(سندباد نامه ص ۱۵۰).

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان بازدرگرفت .
حافظ .

— || پرده از روی چیزی گرفتن ،آشکار ساختن . فاش نمودن . برملا ساختن :

این سفره زپشت باربرگیر
وین پرده زروی کار برگیر .
نظامی .

با وی از هیچ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت .
نظامی .

چون پرده زراز برگرفتم
بدرود که راه درگرفتم .
نظامی .

سعدی به‌خفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده ازسر اسراربرگرفت .
سعدی .

همی‌گدازم و می‌سازم و شکیبائیست
که پرده ازسر اسرار برنمی‌گیرد .
سعدی .

|| طی‌کردن . سپردن . گرفتن .

— پای برگرفتن ؛ پای در راه‌نهادن. آغاز رفتن کردن: موسی‌پای برگرفت‌وبرکوه‌شد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۰).

— پی برگرفتن ؛ دنبال کردن . تبعیت کردن :

چو نادانی پی دل برگرفتم
خمارعاشقی از سرگرفتم .
نظامی .

بفرمود از میان می برگرفتن
مدارای مرا پی برگرفتن .
نظامی .

— راه برگرفتن ، براه افتادن . روانه شدن :

چو تاریک شد شب بفرمود شاه
از آن جایگه برگرفتند راه .
فردوسی .

بخوبی برفتند از ایوان شاه
ستایش کنان برگرفتندراه .
فردوسی .

یکایک از ایران برآمد سپاه
سوی تازیان برگرفتند راه .
فردوسی .

پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه .
فردوسی .

به پوزش فرستاد نزدیک شاه
فرستادگان برگرفتند راه .
فردوسی.

مکن ایدر درنگ و راه برگیر
که ویرو آید این ساعت زنخجیر.
(ویس ورامین).

بخواه از ما وجوه و راه برگیر
بکار اندر مکن سستی و تقصیر .
نظامی .

— راه یا ره یا طریق جایی برگرفتن ،به‌سوی آنجا رفتن :

بجان بویهٔ یار دلبر گرفت
شتابان ره رومیه برگرفت .
اسدی .

آخر زیدبن منصور هزیمت شد وراه‌نیشابور برگرفت . (تاریخ سیستان). بوطلحه راه سیستان برگرفت به‌هری رسید . (تاریخ ـ سیستان). زن به‌تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه برگرفت . (سند باد نامه ص‌ـ ۱۳۱).

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سرگرفتی .
نظامی .

شوری زوصف روی تو در خانگه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت .
سعدی .

شنیدم که به‌دریای‌مغرب‌اندر راه‌مصر برگرفته بود وخیال فرعون درسر. (گلستان سعدی).

— راه برگرفتن به جایی یاسویی؛ به سوی آن رفتن.بقصد آنجا رفتن . قصدآن کردن. آهنگ آنجا کردن :

به‌کوه رهو برگرفتند راه
چه‌کوهی بلندیش به‌چرخ ماه.
اسدی .

— از راه برگرفتن ؛ از راه دورکردن. کنایه از گمراه کردن ، فریب دادن ، اغوا کردن :

یار من بستد زمن در چاه برد
برگرفتش از ره و بیراه برد.
مولوی.

— طریق کسی برگرفتن، برراه او رفتن. روش او گزیدن :

دلم دل از هوس یار برنمی گیرد
طریق مردم هشیار برنمی گیرد.
سعدی.

— قدم برگرفتن، قدم بیرون نهادن. بیرون گرفتن. از: بعد از این برشارع این تدبیر بروم و از خطهٔ امر شما قدم برنگیرم. (سند بادنامه ص ۲۶۹).

|| برداشتن از جایی. از جایی به قصد جایی دیگر حرکت کردن چنانکه سپاهی یا کاروانی یا شاهی یا امیری ومانندآن. بشدن. از جایی به‌جایی‌رفتن . براه افتادن با کسان و سپاهیان خویش. کوچ کردن. (یادداشت مؤلف): و عایشه از آن منزل برگرفت و با سپاه‌به‌دربصره‌فرودآمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس مروان منادی فرمود وسپاه برگرفت وبدر اندر شد که آنرا باب‌الـآن گویندوهمی‌رفت تا به‌سمند رسید. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی). پس چون دیگر روز بود ایشان ازآنجا برگرفتند و برسرتل ریگ برآمدند و نزدیک پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرود آمدند چنانکه‌اورا دیدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اردشیرسپاه برگرفت و از پس اردوان برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بی‌آزار از آن جایگه برگرفت
برآن هم نشان راه خاورگرفت.
فردوسی.

درم داد و از سیستان برگرفت
سوی بلخ بامی ره اندرگرفت.
فردوسی.

سپه برگرفت از لب آبگیر
سوی پارس آمد دمان اردشیر.
فردوسی.

سکندر زمنزل سپه برگرفت
زکار زنان مانده اندرشگفت.
فردوسی.

بگفت این وزآن جایگه برگرفت
از آن مرز تا روم لشکر گرفت.
فردوسی.

چه پایی تو ای پیر مانده شگفت
که بارت شد و کاروان برگرفت.
اسدی.

پس از آنجا یعقوب برگرفت و آن همه‌مالها اندر پیش. (تاریخ سیستان). تا یعقوب‌از آنجا برگرفت تا پیش‌آب. (تاریخ‌سیستان). ومحمود زآنجا برگرفت و به‌شهرآمد.(تاریخ سیستان). حسن زید به‌آمل آمد پانزده روز برآسود و ازآنجا برگرفت به‌خمبو(جمنو؟) شد. (تاریخ طبرستان).

|| حرکت دادن . بردن . براه بردن : و اسامه را فرمود که لشکر برگیروبه‌شام‌شو و جواب لشکر روم را بده . (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۳). و ازآنجالشکربرگرفت و به‌سنگان رفت . (تاریخ سیستان).

|| برگرداندن . ردکردن . قطع کردن . بریدن : بفرمود تا آب از شهر برگرفتند و دیوار همی افکندند و درختان همی کندند و راهها را پست کردند . (تاریخ بخارا - نرشخی- ص ۱۰۶). || ستاندن. اخذکردن: گفت آمده‌ام تا جان تو برگیرم . (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۲). || فراگرفتن. آموختن :

تو با هوش و رای از نکو محضران چون
همی برنگیری نکو محضری را .
ناصرخسرو .

زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد
ازومن دویاسه مثل برنگیرم .
ناصرخسرو .

از آن ساعت نشاطی در گرفته است
زسنگ آیین سختی برگرفته است .
نظامی .

||شنیدن . فراگرفتن: سلطان‌محمودسبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت را از امیر طاهر بوعلی برگرفتی وگفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی (یعنی امیر طاهر را) . (تاریخ سیستان).

|| متصرف شدن. ضبط کردن : پس‌رشید، علی‌بن عیسی را عزل کرد ازخراسان‌وفرمان دادکه مال اوهمه برگیرند. (تاریخ‌سیستان). و عبدالله‌بن بحر را بکشت ومال‌اوبرگرفت. (تاریخ سیستان).

|| بدست آوردن . حاصل کردن :

اگر بختمان برنگیرد فروغ
همه چاره با دست ومردی دروغ.
فردوسی.

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود باوی آرام دل .
سعدی .

|| برداشتن محصول. بدست‌آوردن.حصول. گردآوردن. برچیدن : چون وقت غله برگرفتن بودی درویشان را جمع کردی و از هرچیزی نصیبی دادی . (قصص‌الانبیاء ص ۲۱۲) . تا رنج‌نبری گنج برنداری ... و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری . (گلستان سعدی).

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون همت کند نعمت فراموش.
سعدی .

|| چیدن . جداکردن از شاخه : حوا بدان سوگند فریفته شد ، دست‌به‌درخت دراز کرد و سه دانه برگرفت . (قصص‌الانبیاء ص ۱۹).

||بارور شدن درخت وحیوان . (آنندراج). حمول . (یادداشت مؤلف) :

زیک نسیم که در آستین غنچهٔ بکر
دهد شمال چومریم بروح برگیرد.
خواجه جمال‌الدین سلمان (بنقل‌آنندراج).

|| قبول کردن . (ناظم‌الاطباء). پذیرفتن. (فرهنگ فارسی معین). درازامچیزی‌پذیرفتن و برداشتن :

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد
راست کج را براست برگیرد.
سنائی .

|| ارزش دادن . بحساب آوردن. برداشتن: نقلست که مریدی بود ذوالنون راچهل‌چهله بداشت وچهل‌موقف‌بایستاد... روزی‌به‌نزدیک ذوالنون آمد گفت چنین کردم و چنین‌بااین همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی گوید نظری به‌ما نمی‌کند و به هیچم برنمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف‌نمی‌شود.(تذکرة الاولیاء عطار).

به‌کوی می فروشانش به‌جامی برنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغرنمی‌ارزد.
حافظ .

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به‌جامی برنمی‌گیرد.
حافظ .

|| تحمل کردن . برداشتن : رنج برگیر وبه فلان جا شو . (یادداشت مؤلف).

شیربن و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرما .
ناصرخسرو .

— بخود برگرفتن ؛ نهادن چیزی چون فرزجه و شیاف و مانند آن به یکی از از دو فرج . برگرفتن شافه . شیاف کردن. حمول کردن . فرزجه ساختن. برداشتن .در خود سپوختن . (یادداشت مؤلف) : وزنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان ترکنندو برگیرندعظیم‌سودکند.(نوروزنامه).

|| بردن. گنجایش داشتن . گنجایش‌دادن: این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم راکه ما داریم‌برنمی‌گیرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱٤).

|| سنجیدن ، رسیدگی کردن، چون شمار وحساب و مانند آن . شمارگرفتن .شمردن: با خرد رجوع کن و شمار خود نیکوبرگیر تا بدانی که راست می‌گویم ونصیحت‌پدرانه می‌کنم . (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰).

ره توکدامست ازین هردو راه
بیندیش و برگیر نیکوشمار .
ناصرخسرو .

ای خواجه حساب عمربرگیر
زین خطدو رنگ شام‌وشبگیر.
خاقانی .

|| تسویه‌کردن . به حساب کسی رسیدن . حساب‌کشیدن :
بریدی سیستان که در روزگار پیشین به‌اسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام به‌طاهردبیر دادند و دبیری قهستان به‌ابوالحسن عراقی و در آن روز حساب برگرفته آمد . (تاریخ بیهقی ص۱۴۱).
|| برگزیدن . انتخاب کردن . همراه خود ساختن :

ازین چار دو پهلوان برگرفت
چو او دید رنج این نباشدشگفت.
فردوسی .

عاشق زسوز درد تو فریاد در نهاد
مؤمن‌زدست‌عشق زتوزنار برگرفت.
سعدی .

|| آغاز کردن. شروع کردن. گرفتن :

رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهائی که رفت ازسرگرفتند.
نظامی .

حکایت برگرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور .
نظامی .

— آفرین برگرفتن ؛ به‌آفرین گفتن آغاز کردن :

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت .
فردوسی .

گرفتش به برشهریار زمین
زشادی برو برگرفت آفرین .
فردوسی .

ز زورش بماندند گردان شگفت
بدو هرکسی آفرین برگرفت .
اسدی .

همه گرد از جبین‌ها برگرفتند
برآن شغل‌آفرین ها برگرفتند.
نظامی .

— تک برگرفتن ؛ دویدن آغاز کردن :

همانگاه با او ره اندر گرفت
سپه باد کردار تک برگرفت.
اسدی .

— رقص برگرفتن ؛ آغاز کردن به‌رقص از شادی :

آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص برگرفتی .
نظامی .

— ستایش برگرفتن ، ستایش آغاز کردن:

بخندید و او را ببر درگرفت
ستایش سزاوار او برگرفت.
فردوسی .

— برگرفتن از جایی ، ازآنجاآغازکردن. (یادداشت مؤلف):
مفتح شهرکیست آبادان و برمشرق‌دجله‌است ورود معقل از وی برگیرد.(حدودالعالم).
|| سرکردن . خواندن . سر دادن:

چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسداوست
بخشم گوید داوود برگرفت زبور .
فرخی .

زناگاه دیدند مرغی شگفت
که از شخ آن که نوابرگرفت .
اسدی .

رحیمیه بیچاره بیامد و ایوب راندید بانگ و زاری برگرفت.(قصص‌الانبیاء ص۱۴۰).

در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین‌که برگرفته‌طنین‌را.
سعدی .

— خروش برگرفتن ؛ خروش سرکردن . صدا بلند کردن . خروش‌آغازکردن:

همه برگرفتند یکسر خروش
توگفتی که ایران برآمدبجوش .
فردوسی .

|| پرداختن به‌کاری:

نقیبان راهجوئی برگرفتند
پی فرهاد را پی درگرفتند .
نظامی .

— اندیشه برگرفتن ، اندیشه‌کردن.به‌اندیشه کردن پرداختن:

سکندر ازو ماند اندر شگفت
زهرگونه اندیشها برگرفت .
فردوسی .

|| برکندن . از بنیان برداشتن . برداشتن. دورکردن . قلع و قمع کردن :

شاهی که تیره کرد جهان برعدو به‌تیغ
میری که برگرفت به‌داد ازجهان ستم.
فرخی .

ور زعراق وقت را عزم غزای غزکنی
ازسرچارشهر دین‌شحنهٔ‌کفربرگری(۱)
خاقانی .

من دادرا برخاسته‌ام‌برخلق خدای‌تبارک‌وتعالی و برگرفتن اهل فسق‌وفسادرا(تاریخ‌سیستان).

ستم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد با کبوترخویش.
نظامی .

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع زوعدهٔ دیدار برنمی‌گیرد .
سعدی .

— از میان برگرفتن ؛ از میان‌برداشتن : و معاندت از میان برگرفتند(تاریخ‌سیستان).
||برچیدن . جمع کردن : منصورخالد راگفت چه می‌بینی درین‌کار، گفتا چون دست‌بدان فراز کردی تمام برباید‌گرفتن(یعنی کوشک سپید مداین را).(مجمل‌التواریخ‌والقصص). هیچ نگفت تاخوان‌برگرفتند(تاریخ‌سیستان).
— ازهم برگرفتن ؛ پراکنده کردن،مقابل گرد کردن :

به سیم و زر نکو نامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش‌ازهم.
سعدی .

|| جدا کردن.برداشتن . بریدن ، همچوسر از تن و مانند آن : و بعد از آن بیاویختند بعد از آنکه سرش برگرفتند(مجمل‌التواریخ و القصص). اگرنکند همین ساعت سر او و سریحیی‌بن خالد برگیر و پیش من آر . (مجمل‌التواریخ و القصص). عزل کردن حسن‌بن علی و همهٔ اولاد وآل مصطفی علیه‌السلام بروزگار معویه و سر حسین (ع) برگرفتن وحرمتیان مصطفی‌را سربرهنه‌به‌شام بردن (تاریخ سیستان). تا سرعبدالرحیم که او را خوارج کشته بودند برگرفتند و بیاوردند . (تاریخ سیستان). اندررسیدسر او برگرفت و اورا بردارکرد . (تاریخ ـ سیستان). تقمیع [تَ] ؛ برگرفتن سری از غورهٔ خرما و جز آن. (منتهی‌الارب) .
|| بردن . (ناظم‌الاطباء) . عرض کردن . بردن .(یادداشت‌مؤلف).برداشتن.خواستن: الصمد ؛ آن مهتری که حاجت به وی برگیرند . (مجمل‌اللغة). || متصل‌کردن : مصافحة [مُ فَ حَ] ؛ دست بریکدیگر برگرفتن درسلام . (دهار).
|| آفتابی‌کردن . آشکارساختن :

با آل او روم سوی او نیست هیچ باك
برگیرم ازمنافق ناکس شناعتش .
ناصرخسرو .

|| سدکردن . بستن :

عشقت بنای عقل بکلی خراب‌کرد
جورت درامید به‌یکباربرگرفت .
سعدی .

|| آوردن .
— حجت برگرفتن؛ آوردن حجت . دلیل آوردن: و پیش ما حرب آغاز کردی‌حجتهای بسیار برگرفتی‌و خدای تعالی‌را گواه‌گرفتی. (تاریخ سیستان).
|| پوشانیدن (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || نواختن و پروردن . (آنندراج). رجوع‌به برگرفته شود.

برگرفتن . [بَ گِ رِ تَ](مص‌مرکب)باردارشدن.بارآورشدن.میوه‌دارشدن:

گفتم که جز رسول بدانست وحی کس
گفتا بجز نخیل رطب که‌گرفت‌بر .
ناصرخسرو .

برگرفته . [بَ گِ رِ تَ](ن مف) برداشته‌شده. مأخوذ. (فرهنگ‌فارسی‌معین) . || ربوده (فرهنگ فارسی معین).|| برچیده. (فرهنگ فارسی معین) . || حمل شده. نقل

(۱) برگری [بَ گَ] ،مخفف برگیری است . (شرفنامهٔ منیری).

شده . (فرهنگ فارسی معین). || قبول شده . پذیرفته.مقبول . (فرهنگ فارسی معین) . || پوشانده شده . (فرهنگ فارسی معین). || رانده . محو شده . تراشیده .(فرهنگ‌ فارسی معین). || کسی که دستگیری او کرده باشند. نواخته .پرورده . و بدین معنی اکثر از خاک برگرفته‌مستعمل است. (ازآنندراج):

چون قطره برگرفته خود را جهان سلیم
برآسمان رساند وازکف رهاکند .
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج).

و رجوع برگرفتن شود .
|| برافراشته.
— برگرفته دنب ؛ که دم خود بلند داشته باشد چون سگ و اسب و جزاینها: صیادی سگی معلم داشت ، ازین پهن بری ، باریک ساقی ، لاغرمیانی ، فربه سرینی ، افگنده گوشی ، برگرفته‌دنبی.(سندبادنامه‌ص ۲۰۰).

برگ ریز. [بَ] (نف مرکب) برگ ریزنده . برگ ریزان . درحال‌برگ ریختن :

زتوفیدن بوق و از بانگ تیر
همه بیشه بد چون خزان برگ ریز .
اسدی .

زبس برگ ریزش گه باد تیز
گرفتی‌جهان هرزمان رستخیز.
اسدی .

آمد خجسته موسم قربان به‌مهرگان
خون ریز این بهم شد با برگ ریزآن
با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید
خونریز و برگ ریز پدید آمد وعیان.
سوزنی .

درخت وفا را کنون برگ ریزاست
از این برگ ریز وفا می‌گریزم .
خاقانی .

— برگ ریز شدن ؛ فرو ریختن‌برگ به‌ زمین :

نشانی از کف دربار او دهد به‌خزان
چو برگ ریز شود برزمین شجرزهوا.
سوزنی .

|| موسم خزان . (غیاث). خزان.(هفت‌ قلزم). خریف . پائیز :

این بهار نو زبعد برگ ریز
هست برهان‌بروجود رستخیز.
مولوی .

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریزآمد
کنون برخیز وگلشن‌بین‌که بهمن‌برگریزآمد.
مولوی معنوی (بنقل آنندراج) .

برگ ریز خزان کند انجم
باز نقش بهار بندد صبح .
خاقانی .

چون‌برگ ریز دولت توشد روان ملک
آراست چون بهار همه رهگذارملک.
مسعودسعد .

برگ ریز است شاخ دانش را
این خزان را بهار بایستی .
عماد فقیه .

— برگ ریز عمر ، خزان زندگی.دوران کهولت و پیری . هنگام پیری . نزدیک به پایان رسیدن عمرکسی یا چیزی :

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز طبیعت فصل خزان دهد .
ظهیرالدین فاریابی .

برگ ریزان. [بَ] (اِ مرکب) سقوط برگ درختان . (ازناظم الاطباء) . برگ ریز . برگ ریزنده . در حال برگ ریختن :

چنین تا به شب برگ ریزان بود
وزآشوب هرود گریزان بود .
اسدی .

|| بودن آفتاب است دربرج میزان که‌فصل پائیز و خزان باشد. (برهان).(ازآنندراج). موسم خزان . (غیاث) . خریف.(ازدهار). خزان و پائیزوخریف.(ناظم‌الاطباء).بادبیز. پادیز . تیر :

نشاید ویس من در خاک ریزان
شهنشه می‌خوردبرگ‌ریزان.
(ویس ورامین).

برگ ریزان بهمه حال فروباید ریخت
به قدح آنچه‌از او برگ نشاط وطرب‌است.
انوری .

شرطست که وقت برگ ریزان
خونابه شود زبرگ ریزان .
نظامی .

بهنگام آن برگ ریزان سخت
فروپژمرید آن کیانی درخت .
نظامی .

نه‌چندان تیرشد برترگ ریزان
که ریزد برگ وقت‌برگ ریزان.
نظامی .

|| کنایه از ایام پیری و آخرهای عمر . (برهان). (ازآنندراج .)

برگ ریزی. [بَ] (اِ مرکب) پائیز . خریف . خزان .(ازناظم الاطباء). برگ ریز . برگ ریزان . رجوع به‌برگ ریز و برگ ریزان شود .

برگزاردن. (۱) [بَ گُ دَ](مص مرکب) انجام دادن. فیصله دادن. کردن. برگذراندن : چند کارسلطان مسعودبرگزارد همه با نام. (تاریخ بیهقی، چاپ ادیب ، ص ۳۴۴). کارها همه این مرد می برگزارد . (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴). پیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگزاردی یا تدبیری راست کردی . (تاریخ بیهقی ص- ۳۳۴) . فردا بهمه حالها بردم تا این کار برگزارده آید. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۲). من امروز بااعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگزارده آید . (تاریخ بیهقی). || رسیدگی کردن . فیصله دادن . تمام کردن : حساب او پیش باید گرفت و برگزارد. (تاریخ‌بیهقی، چاپ ادیب ، ص۳۹۵).رجوع به‌برگذاردن شود .

برگزارشدن. (۱) [بَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) برگذار شدن.انجام یافتن . رجوع برگذار شدن و برگذارکردن شود .

برگزارکردن. (۱)[بَ گُ کَ دَ] (مص مرکب)برگذارکردن.بانجام‌رسانیدن. رجوع به‌برگذارکردن شود .

برگزاری. (۱)[بَ گُ](حامص‌مرکب) برگزاردن . بانجام رسانیدن. ترتیب دادن . رجوع به‌برگذاری شود .

برگزاف. [بَ گَ] (قید مرکب) دروغین . به‌عبث :

آنرا که ندانی چه طاعت آری
طاعت نبود برگزاف وعمدا .
ناصرخسرو .

برگ‌زدن. [بَ زَ دَ] (مص‌مرکب) افزودن ورقی به‌قصد نیرنگ وخدعه‌براوراق بازی . || حقه زدن . سرکسی را کلاه گذاشتن . (فرهنگ‌لغات عامیانه). ورجوع به ترکیب‌برگ زدن ذیل برگ شود.

برگزیدگان. [بَ گُ دَ](نمف‌مرکب) جِ ، برگزیده . مقبولان و پسندیدگان . (آنندراج). منتخب شدگان (ناظم‌الاطباء). اخیار . اصفیا : ایشان‌برگزیدگان‌آفریدگار جل‌جلاله بوده‌اند. (تاریخ بیهقی ص۹۴). به‌حق اهل بیت او که پاکانند واصحاب او که برگزیدگانند. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). عصب [عَ صَ] ؛ برگزیدگان قوم . (منتهی‌الارب). و رجوع به‌برگزیده شود.

برگزیدگی. [بَ گُ دَ](حامص‌مرکب) پسندیدگی . (ناظم‌الاطباء). خیرة [َ رَ] و [خِ یَ رَ]. عمیة [عَ یَ] . قمعة[قَ عَ]. هذب [هَ ذَ]. (ازمنتهی‌الارب) : از این حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه‌نبی‌مرسل و نه‌برگزیده‌ای بواسطهٔ برگزیدگی . (تاریخ‌بیهقی ص ۳۰۷) . قفوة [قِ وَ] ، برگزیدگی‌مهمان.(منتهی‌ الارب).

برگزیدن. [بَ گُ دَ](مص‌مرکب) قبول نمودن . اختیارنمودن.انتخاب‌کردن. (آنندراج) . برگزیدن برای خود.**مستخلص**

(۱) گذاردن و گزاردن وترکیبات آنهادرنوشتهٔ قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن باهم مشتبه می‌گردد .

کردن خود را. استخلاص کردن برای خویش. غث وسمین کردن . نخبه کردن .(یادداشت مؤلف) . اثر [اَ]. اجتباء [اِ تِ] . (المصادر زوزنی). اجتیال [اِ]. (ازمنتهی‌الارب). اختصاص [اِ تِ]. اختلام [اِ تِ]. (ازمنتهی‌الارب). اختیار [اِ] (المصادر زوزنی). ادخار [اِ دِ]. اذخار [اِ ذِ] . (ازمنتهی‌الارب). استثناء [اِ تِ] . استحباب [اِ تِ]. (دهار). استخلاص [اِ تِ] . استراء [اِ تِ]. استصفاء [اِ تِ] . استنخاب [اِ تِ] . (منتهی‌الارب) . اصطفاء [اِ طِ]. اصطناع [اِ طِ].(المصادر زوزنی). اصفاء [اِ]. (تاج‌المصادر بیهقی). اعتماء [اِ تِ] . (ازمنتهی‌الارب). اعتیام [اِ]. اقتراح [اِ تِ] . اقتراع [اِ تِ]. اقتفاء [اِ تِ]. اقتیاب [اِ]. اقتیال [اِ]. اقصاء [اِ]. (ازمنتهی‌الارب). اقفاء [اِ] . (المصادر زوزنی) . انتجاء [اِ تِ]. انتجاب [اِ تِ]. (ازمنتهی‌الارب). انتخاب [اِ تِ]. انتخال [اِ تِ]. انتصاء [اِ تِ] (تاج‌المصادر بیهقی). انتضال [اِ تِ]. انتقاء [اِ تِ]. (المصادر زوزنی). انتقار [اِ تِ]. انتقاش [اِ تِ]. انتیاق [اِ]. (تاج‌المصادر بیقی). انقاء [اِ] . (ازمنتهی‌الارب). ایثار . (المصادر زوزنی). تجسم [تَ جَ س سُ]. تجود [تَ جَ وْ وُ]. تخلیم [تَ] . تخیر [تَ خَ یْ یُ] . (ازمنتهی‌الارب). تخییر [تَ] . (دهار) . تنخل[تَ نَ خ خُ]. (المصادر زوزنی). تنقی [تَ نَ ق قِ] . (تاج‌المصادر بیهقی) . جولة [جَ لَ] . خیر [خَ] . هذب [هَ] .(ازمنتهی‌الارب) :

برگزیدم به‌خانه تنهائی
وزهمه کس درم‌ببستم چست.
شهید .

دقیقی چار خصلت برگزید است
به‌گیتی درزخوبیها وزشتی .
دقیقی .

هرآن کس که او برگزینند رواست
جهاندار بربندگان پادشاست .
فردوسی .

چو خاقان چین این سخنها شنید
زچین و ختن لشکری برگزید.
فردوسی .

ورا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان .
فردوسی .

به دشت آمد و لشکرش را بدید
ده و دو هزار از یلان برگزید .
فردوسی .

زهریک شنو پس مهین برگزین
چنان کاین نه‌آگاه از آن‌آن‌ازاین.
اسدی .

سبک پهلوان صف کین برکشید
جدا جای هرسرکشی برگزید .
اسدی .

بنی‌اسرائیل ششصدهزارمرد بودند از آن همه شصت ونه مرد برگزیدندکه همه شیخ بودند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۰). سپاس مرخدای را که‌برگزید محمدراکه صلاة باد براووبرآلش سلام. (تاریخ‌بیهقی ص ۳۰۸).سپاس‌مرخدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت. (تاریخ بیهقی‌ص ۳۰۸).

همان راکه خودخوانده باشی‌برانی
همان راکنی خوارکش برگزینی.
ناصرخسرو.

زو برگرفت جامهٔ پشمینی
زوبرگزیدکاسهٔ سوفارش.
ناصرخسرو.

طاعت‌واحسان وعلم وراستی‌را برگزین
گوش چون داری‌بگفت بوقماش‌وبوقتب.
ناصرخسرو.

درشهنشاهی ترا یزدان زعالم برگزید
هرکه یزدان برگزیدش برگزیده‌آن بود.
معزی.

و از انواع حیوان... آدمی را برگزید . (سندبادنامه ص۳).

بیا تا یک سواره برنشینیم
ره مشکوی خسروبرگزینیم.
نظامی.

بدی دیلم کیائی برگزیدی
تبربفروختی‌زوبین‌خریدی.
نظامی.

اجتباء [اِ تِ] ؛ برگزیدن چیزی رابرای خود. (ازمنتهی‌الارب). ادثار [اِ دِ] ؛ برگزیدن مال بسیار را . (ازمنتهی‌الارب). استخلاص[اِ تِ]؛ برای خویش‌برگزیدن. (دهار). اصطناع [اِ طِ]؛ کسی را از بهرخویش برگزیدن. (دهار). اصفاء [اِ] ؛ برگزیدن و ویژه کردن دوستی. اطباء [اِ طِ] ؛ برگزیدن چیزی یاکسی‌را برای ذات خود.(ازمنتهی‌الارب). اقتواء [اِ تِ]؛ برگزیدن‌جهت‌خودچیزی‌را.(ازمنتهی‌الارب). اقفاء [اِ] ؛ برگزیدن‌کسی را به‌کاری . (ازمنتهی‌الارب). الواء [اِ] ؛ برگزیدن چیزی را برای خود . (ازمنتهی‌الارب). امتخار [اِ تِ] ؛ برگزیدن از هرچیزی نیکوآنرا.(ازمنتهی‌الارب). انتخال[اِ تِ]؛ برگزیدن بهترین چیز. (ازمنتهی‌الارب). تخیل [تَ خَ یْ یُ] ؛ برگزیدن‌کسی را و دریافتن خیرازاو. تلمؤ [تَ لَ مْ مُ] ؛ برگزیدن‌برای‌خودچیزی‌را.(ازمنتهی‌الارب). تنخل [تَ نَ خْ خُ] ؛ برگزیدن بهترین چیز(ازمنتهی‌الارب). خشب [خَ] ؛برگزیدن وجداکردن‌چیزی‌راازچیزی. (ازمنتهی‌الارب). مشظ [مَ شَ] ؛ برگزیدن شهری را. (از منتهی‌الارب).نباث[نَ]؛ نبات برگزیدن . (دهار). نتف[نَ] ؛ بهین‌چیزی برگزیدن. (دهار). نخل[نَ] ؛ برگزیدن‌بهترین چیز. (ازمنتهی‌الارب). نقد[نَ]؛ بهترین چیزی برگزیدن . (دهار). || منتخب‌کردن و پسند کردن. (ناظم‌الاطباء). پسندیدن و جداکردن چیزی‌یاکسی ازمیان‌گروهی‌وجمعی .انتخاب کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چنین داد پاسخ‌که دیدم ترا
زگردنکشان برگزیدم ترا.
فردوسی.

کند هرکس‌آن کارکو برگزید
بدان تابودکارهرکس پدید .
اسدی.

|| ترجیح دادن . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . رجحان دادن . (یادداشت مؤلف). تفضیل دادن. مزیت نهادن . استحباب [اِ تِ] . (المصادرزوزنی) (تاج المصادربیهقی) :

که او برگزینند خرد برهوا
به‌کوشش‌نروید زخاراگیا.
فردوسی.

ترا برهرکه دارم برگزینم
به چشم دوستی‌جزتونبینم.
(ویس ورامین).

هیب‌است بزرگ برکشیدن خودرا
وزجملهٔ خلق برگزیدن خود را.
خواجه عبدالله انصاری .

تفضیل [تَ]؛ برگزیدن‌کسی رابردیگری. (ازمنتهی‌الارب). لوی [لَ] ؛ برگزیدن کسی‌را برکسی .(ازمنتهی‌الارب).ورجوع به گزیدن شود.

برگزیده . [بَ گُ دَ] (ن مف) انتخاب شده. منتخب. (فرهنگ‌فارسی‌معین). چشم و چراغ. دست چین. سره . گزیده . گزین. گل سرسبد. مهین. یکه‌چین. اثرة. اثیر[اَ]. اطائب [اَ ءِ]. امثل [اَ ثَ]. اوسط [اَ سَ]. (ترجمان القرآن جرجانی) . خشیب [خَ]. خیار . (منتهی‌الارب). خیارة. خیر [خَ] و [خَ یْ یِ]. (دهار). خیرة. (دهار). سخالة [سُ لَ]. صفو. (دهار). صفوة [صَ وَ]. صفی [صَ فی ی] . طوبی . عتیق [عَ]. عفو [عَ]. غرة [غُ رْ رَ] . فائق [ءِ]. مثیل[مَ].(منتهی‌الارب). مجتبی[مُ تَ با]. (دهار). مختار[مُ].مرتضی [مُ تَ ضا]. مصطفی [مُ طَ فا]. مطائب [مَ ءِ] . منتخب [مُ تَ خَ]. نخبة [نُ بَ] و [نُ خَ بَ].نقاوة[نَ وَ]و[نُ وَ]. نقاة

[نَ]. (منتهی‌الارب). نقایة [نُ یَ] (دهار). نقوة [نَ وَ]. نقی [نَ ی]. نقیة [نَ یَ]. وسط. (دهار). هجان [هِ]. (منتهی الارب):
به حق محمدکه نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). از این حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه نبی‌مرسل و نه برگزیده‌ای بوساطهٔ برگزیدگی. (تاریخ بیهقی ص۳۰۷).
احرار روزگار رضاجوی من شدند
چون برگزیدهٔ علی‌المرتضی شدم.
ناصرخسرو.
درشهنشاهی ترا یزدان زعالم برگزید
هرکه یزدان‌برگزیدش‌برگزیده‌آن بود.
معزی.
ای دربرگزیده که غواص کرده‌ای
دربحرفکرخاطردردانه سنج را.
خاقانی.
تاکی‌کشم عتیبت ازچشم دلفریبت
روزی کرشمهٔ کن ای یاربرگزیده.
حافظ.
اختصاص [اِ تِ]؛ برگزیده شدن. اطراب [اِ]؛ برگزیدهٔ ریاحین. (منتهی‌الارب). انفاس [اِ]؛ برگزیده ونفیس شدن. تقمؤ [تَ قَ مُ]؛ برگزیدهٔ مال گرفتن. (ازمنتهی‌الارب). حمیم[حَ]؛مال برگزیده. (دهار). خیر[خَ]؛ بهترین برگزیده و مرد برگزیدهٔ پرهنر. (دهار). خیرةالله؛ برگزیدهٔخدای‌عزوجل. (دهار). صفو[صَ]؛ خالص‌وبرگزیده‌ازهرچیزی. (منتهی‌الارب). صیاب [صُ یا] و صیابة [صُ ی یا بَ]؛ خالص و بی آمیغ و برگزیده از هر چیزی. (منتهی‌الارب). عقار[عَ]و[عُ]؛ برگزیدهٔ رخت‌واسباب‌که جزدرعید ونحوآن استعمال نکنند. (منتهی‌الارب). علبوبة [عُ بَ]؛ برگزیده و مهتر قوم (منتهی‌الارب). نجیب [نَ]؛ شتربرگزیده. (دهار). نخبة؛ مرد برگزیده. (دهار). نصیة [نَ ی یَ]؛ خیار و برگزیده از مردم و ستور و جزآن. (منتهی‌الارب). نضاض [نُ]؛ برگزیدهٔ قوم. (ازمنتهی الارب). نقابة؛ برگزیدهٔ هرچیزی. (دهار).
|| ترجیح داده شده. مرجح. (فرهنگ فارسی معین). پسندیده. (ناظم‌الاطباء). پسندآمده: ومخصوص‌گردانید اورا به‌رسمهای‌برگزیده. (تاریخ بیهقی‌ص۳۰۸). ورجوع به‌گزیده‌شود.

برگزین. [بَ گُ] (ص) مخیر. (دهار). پسندیده شده. || منتخب. انتخاب‌شده. (ناظم‌الاطباء). برتر. مرجح:
سپهدار بالشکر وگنج و تاج
بدیدند آن برگزینان چاچ.
فردوسی.
بدست وی اندر فراوان سپاه
تبه‌گردد از برگزینان شاه.
فردوسی.
گرچه زبعد همه‌آمده‌ای درجهان
ازهمه‌ای برگزین‌برهمه‌کس‌افتخار.
خاقانی.
تخییر [تَ]، برگزین کردن. (تاج‌المصادر بیهقی)(دهار).

برگزیننده. [بَ گُ نَ دَ] (نف مرکب) انتخاب کننده. || پسندکننده. || ترجیح دهنده. و رجوع به برگزیدن شود.

برگس. [بَ گَ] (قید) ترجمهٔ معاذالله و نعوذبالله باشد. (برهان). (هفت قلزم). پرگس. پرگست. کلمهٔ تعویذ یعنی معاذالله وخدا نکند. (ناظم‌الاطباء). مباداکه چنین باشد:
گرچه نا مردم است‌آن ناکس
نشودهیچ‌ازاین دلم‌برگس. (۱)
رودکی.
دربیت فوق از رودکی چون درمصراع اول قافیه‌کس آمده است ظاهراً گاف برگس و برگست هم مفتوحه است. و در این بیت برگس فقط به معنی دور است و بس، و برگست به معنی دورباد است. (از یادداشت مؤلف).
مؤلف آنندراج درمورد لغت برگس پس از ذکربیت فوق از رودکی چنین‌آرد: ظن فقیر مؤلف چنان است‌که تبدیلی و تصحیفی‌درین لغت شده چه شعررودکی چنانکه نوشته‌اند ازفصاحت‌دوراست: نشود سیرازودلم‌برگس، خالی ازفتوری نیست. اگرگفتی نکند میلی از دام برکس، درست بودی. معلوم میشود که برگست تبدیل هرگزبوده، های هوزرا با گمان کرده‌اند، و تبدیل سین وزاء درپارسی معمول و متداول است مانند ایاس و ایاز؛ و هرگست به اضافهٔ تا نیزمنافی هرگزنیست چون بالش و بالشت هردو بیک معنی‌است. وهرگزبه معنی معاذالله و حاشا و ابدا صریح وصحیح است. و رجوع به برگست شود.

برگسار. [بَ] (ص مرکب) (مرکب‌از برگ + سار، پسوندکثرت و فراوانی) جایی‌که برگ فراوان است.
||(مرکب‌ازبرگ + سار = سر) سربرگ:
زخشم وعفوتو ایام‌را درختی‌رست
برآن دوشاخ‌وبر وبرگسارآتش وآب.
مسعود سعد.

برگ سبز. [بَ گِ سَ] (ترکیب وصفی) ورق سبزرنگ.
|| کنایه ازچیزبسیار کم مقدار وتحفهٔدرویش که به توقع زروسیم پیش اغنیا گذارند. (غیاث). کنایه‌ازچیزبسیارکم‌بها. (آنندراج). برگ سبزی‌که درویشان نیاز می کنند. (ناظم الاطباء). ورق سبزی ازگیاهان‌که درویشان نیازکنند. وکنایه از هدیهٔ کوچک و اندک. (ازفرهنگ فارسی معین):
برگ سبزیست تحفهٔ درویش
چکند بینوا همین دارد.
این بیت را که از کثرت استعمال صورت ارسال مثل بخود گرفته درمورد تقدیم تحف و هدایا بعنوان عذر از حقارت آن یابعنوان تعارف و تواضع بکار میبرند و ازآنجا پیدا شده است که سابقا درویشها یک دسته گیاه «جعفری» یا «شبد» بدست گرفته درکوچه و بازارها مدح‌خوانان‌گردش میکردندوبهرکس یک شاخه شبد یاجعفری میدادند وآنکس به اختیار خود خرده پولی بعنوان نیاز به آنان میپرداخت. (فرهنگ عوام).
بی نوایان را به برگ سبزگاهی یادکن
چون زنیرنگ جهان خرج‌خزان خواهدشدن.
صائب (بنقل‌آنندراج).
انصاف‌نیست‌کزچمنت بعدصدبهار
بی‌برگ سبزرو بدرآسمان نهم.
صائب(بنقل‌آنندراج).
— برگ سبزسائل، آنست‌که گدایان به توقع ریزش برگ سبزپیش اغنیا میگذارند. (آنندراج):
بوسه میدادند خوبان دربهارخط طمع
خط سبزگلعذاران‌برگ سبزسائل‌است.
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).
— برگ‌سبزفرستادن؛ مرادف گل فرستادن است. (ازغیاث) (آنندراج). هدیه فرستادن. هل وگل فرستادن.
— برگ سبزهمکاری، وبرگ‌سبزهمچشمی؛ برگ پان یاسبزهٔ دیگرکه‌کشتی‌گیران‌بجهت مقرر کردن کشتی‌به‌خانهٔ حریف خودفرستند. همچنین گل‌نیزمی‌فرستندوآنراگل کشتی‌گویند. (غیاث) (آنندراج):
نثر پردازان از فقرهٔ تازه برگ سبزهمکاری به جانب طوطیان چمن روانه نموده‌اند.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

برگست. [بَ گَ] (قید) برگس. پرگس. پرگست. به معنی برگس است‌که معاذالله وخدانکند باشد. (ازبرهان) (ازهفت قلزم) (ازآنندراج). حاشا. حاش. (حبیش تفلیسی). مباد. معاذالله. دور. دورباد. (یادداشت مؤلف). رجوع به برگس و پرگس در حاشیهٔ برهان ذیل برگس شود:
رودکی ارقطب شاعران جهان بود
سدزیکی آر، زو، کسائی برگست

(۱) ن ل: نشود سیر ازو دلم برگس.

خاك كف پای رودكی نسزی تو
هم بسوی لوشه چه خائی برغست .
کسائی.
رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک ازوتوبی ای کسائی برگست.
کسائی.
بهمت چون فلک عالی بصورت چون مه رخشا
فلک چون او بود برگست ومه چون او بود حاشا.
قطران .
برگست من نگفتم داءالشیخ من تحت . آن پسرمناذر گفت. (اغانی).
کس چون او بود درملک هیهات
شهی چون او بود برتخت برگسست.
(صاحب فرهنگ منظومه).
— برگست باد ؛ حاشﷲ . (یادداشت مؤلف) :
برگست باد برهمه کردارهای بد
آنکه او به نسبت نبی مصطفی بود.
غواص.
فلمارأینه أکبرنه و قطعن أیدیهن و قلن حاش ﷲ ماهذا بشرا ، ان هذا الاملک کریم :
پس این زنان گفتند حاشﷲبرگست باد ازین که مردم است مگر فرشته است گرامی بدین نیکوئی . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سخنها که گفتی توبرگست باد
دل وجان آن به کنش گسست باد.
فردوسی.

برگستان . [بَ گُ] (اِ مرکب) برگستوان ، که پوششی بوده است که در روز جنگ می‌پوشیدند و براسب نیزمی‌افکندند . (ازآنندراج). پوشش اسب درجنگ. رجوع به برگستوان شود :
صف ازپیشم چوسین هفت شاخه است
سوار آب برگستان باخه است.
امیرخسرو.

برگستردن . [بَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) پهن کردن . گستردن . رجوع به گستردن شود.

برگستوان . [بَ گُ] (اِ) مأخوذ ازکست [کُ] در پهلوی به معنی پهلو و سو وکنار،و درفارسی نیزکشت یا کست بهمین معنی‌است. کستی یا کشتی در پازند و فارسی به معنی کمر و مطلق رشته و بندی که به میان بندند. «ان» درآخر کلمه پسوند اتصاف‌است و درگرشاسب‌نامه‌بجای برگستوان ، کستوان آمده‌است. (ازحاشیهٔ دکترمعین بربرهان‌قاطع). پوششی باشد که در روزجنگ پوشند و اسب را نیزپوشانند. (برهان). آنچه لحاف مانند براسب اندازند تازینت وحفاظت شود به‌هندی پاکهر گویند. (ازغیاث). پوششی بود که در روز جنگ می‌پوشیده‌اند و براسب نیزبرای حفظ می‌افکنده‌اند ، وآن جامه‌ای بوده که بجای پنبه درآن پیله وابریشم فرومایه که کج وکژگویند می‌گذاشته‌اند ومی‌دوخته‌اند وآنرا کجم وکجین نیزمی‌خوانده‌اند وکژوغژهردو به معنی‌ابریشم است وبراین معنی‌آنرا غژاغند وکژاغند خوانند. (آنندراج) . غالباً پوشش اسب و پیل در جنگ برگستوان و پوشش مردجنگی زره وجوشن وکژاگند بوده است اما برپوشش مرد جنگی نیز اطلاق کرده اند. تجفاف [تِ] .(دهار)(منتهی‌الارب) :
همان ترگ وپرمایه برگستوان
سلیحی‌که بود از درپهلوان .
فردوسی.
ببرگستوان اندرون اسب گیو
چنان چون بود رسم‌سالارنیو.
فردوسی.
نماند ایچ برنیزهاشان سنان
پرازآب برگستوان‌وعنان.
فردوسی.
همه زیر برگستوان اندرون
نبدشان بجزچشم‌زآهن برون.
فردوسی.
درمصاف دشمنان گر باکمان شورش گرفت
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان .
فرخی .
یا کواکب‌های سیم ازبهرآتش روزجنگ
برزده برغیبه‌های آبگون برگستوان .
فرخی.
ابا ضربت و زوربازوی او
چه ضایع‌ترازدرع‌وبرگستوان.
عنصری .
تن‌زردگون‌کرده سیمین زخوی
کشان زین وبرگستوان‌زیرپی.
اسدی.
هزار اسب که پیکر تیزگام
ببرگستوان وبرزین ستام.
اسدی .
هزار دگر خیمهٔ گونه‌گون
ببرگستوان‌پیل‌سیصدفزون.
اسدی.
به برگستوان پیل پوشیده تن
پراز ناوك اندازوآتش فکن.
اسدی.
نخست جنیبتان بسیار با سلاحی تمام و برگستوان...خیل‌خیل‌می گشتند.(تاریخ بیهقی).
لشکر برسلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها بدو رویه بایستادند.(تاریخ بیهقی،چاپ‌ادیب،ص ۲۹۰).
نرها با برگستوانهای دیبا و آیینهای زرین وسیمین. (تاریخ بیهقی ص۴۲۴).
کمال زورآن بازوکه پشت پیل‌خم گردد
اگربرگستوان سازند پیلی‌را زخفتانش.
عثمان مختاری.
تابدان‌گاهی که ازخون برتن شبدیزاو
شد به بیجاده مرصع غیبهٔ برگستوان.
عبدالواسع جبلی.
چهرهٔ خورشید وآنگه زحمت مشاطگی
مرکب جمشیدوآنگه‌حاجت‌برگستوان.
خاقانی.
چون فقرشد شمارتوبرگ ونوامجوی
چون باد شدبراق‌توبرگستوان‌مخواه.
خاقانی.
تازشفق وقت شام دامن‌گردون شود
همچوزخون روزجنگ‌دامن‌برگستوان.
خاقانی.
. . . و صد دست طرایف مازندرانی و صد زره وصد برگستوان وصدجوشن وصدترگ وتیروکمان و ازآلات سلاح‌همچنین پیشکش کرد. (تاریخ طبرستان).و پیل . . . در زیر برگستوان‌مانند حصارپولادین پوییدن‌گرفت. (تاج‌المآثر).
زبرگستوانهای گوهرنگار
همان چرم زرافه آبدار.
نظامی.
جنیبت‌های زرین نعل بسته
زخون‌برگستوانهالعل‌بسته.
نظامی.
بهرجنگ نفس‌درویش ریاضت دیده‌را
خرقه وتاج ونمد برگستوان‌ومغفرست.
عطار.
ازتیغ مهروناوك انجم خلاص یافت
این ابلق زمانه زبرگستوان برف .
کمال‌اسماعیل.
صحرا را دریائی دریافت درجوش و هوائی از بانگ اسبان با برگستوان و زئیرشیران درخفتان درغلبه وخروش. جوینی .
جوشن‌بیار ونیزه وبرگستوان رزم
تاروی آفتاب معصفرکنم بگرد .
سعدی .
توخودبجوشن وبرگستوان نه محتاجی
که روزمعرکه برتن زره کنی‌مورا.
سعدی .
نه باخدکش چنان برگستوانی
سراندرسینه دزددهرزمانی .
امیرخسرودهلوی .
دیدهٔ زره برروی خود و برگستوان و بکتر وکجین دوختند.
(دیوان‌البسهٔ نظام قاری‌ص۱۵۱).
مریخ را زهیبت این سخت واقعه
ازدست ودوش‌خنجروبرگستوان فتاد.
شرف شفروه (بنقل‌آنندراج).
تجفیف [تَ] ؛ برگستوان پوشانیدن اسب را. (ازمنتهی‌الارب) (ازتاج‌المصادربیهقی) (ازدهار).
— برگستوان براسب افکندن ؛ کنایه از

آراستن و مجهزکردن اسب به برگستوان . (ازآنندراج) :

بیاراست و برگستوان برفکند
به فتراك بست آن کیانی کمند .
دقیقی.

برو برفکندند برگستوان
برو برنشست آن گو پهلوان .
دقیقی.

برافکند برگستوان برسمند
به فتراك بربست پیچان کمند.
فردوسی.

برافکند پرمایه برگستوان
اباجوشن و تیغ و ترک گوان.
فردوسی.

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان به دلدل شهبا برافکند.
خاقانی.

شدند آهنین جامه پیروجوان
فکندند براسب برگستوان.
هاتفی.

|| کنایه از لاك سنگ پشت : و مارگرزه از لعاب نوش دهد وماهی جوشن وکشف برگستوان بیرون کند. (سند بادنامه ص۳۴۳). عقرب سنان نیفکند و خارپشت تیر ، ماهی زره نپوشد و برگستوان کشف . (سندبادنامه ص۳۴۳).

اندرین غرقابه هم روزی براندازی سلیح
گرچو ماهی درع پوشی چون کشف برگستوان.
نظامی.

برگستواندار. [بَ گَ] (نف مرکب) دارندهٔ برگستوان. مالک وصاحب برگستوان. || برگستوان پوشیده. برگستوان برتن دارنده. برگستوان افکنده . با پوشش برگستوان . تن به برگستوان پوشیده اعم از اسپ و پیل یامرد جنگی:

بسی پیل برگستوان دار پیش
همی جوشد آن مرد برجای خویش.
فردوسی.

چهل اسب برگستوان دار بود
که برهریکیش زخم بیکار بود.
اسدی.

زره پوش و برگستوان دار کرد
دوره صدهزار از یلان برشمرد.
اسدی.

سپه سی‌هزار از یلان داشت پیش
دوصد پیل برگستواندار بیش.
اسدی.

به تیرانداز آن حمله افکند تفت
ز پیلان برگستوان دار هفت.
اسدی.

برگستوان کش. [بَ گَ کَ] (نف مرکب) کشندهٔ برگستوان. حامل برگستوان. || برگستواندار. برگستوان پوشیده:

همان پیل برگستوان کش هزار
که بگریزد ازبوی ایشان سوار.
فردوسی.

برگستوانور. [بَ گَ وَ] (امرکب) برگستواندار. تن به برگستوان پوشیده. در برگستوان رفته. باپوشش جنگ:

مرا گفته بود او که باصدهزار
زره دار و برگستوانور سوار.
فردوسی.

سپاهش فزون نیست ازصدهزار
عنان پیچ و برگستوانور سوار.
فردوسی.

طلایه بفرمود تا ده‌هزار
بود ترك برگستوانور سوار.
فردوسی.

چو بهرام رازی که سیصدهزار
عنان دار و برگستوانور سوار.
فردوسی.

همه دشت برگستوانور سوار
پراگنده گشته که کارزار .
فردوسی.

پس پشت ازایران وزابل گروه
سواران برگستوانور چو کوه .
اسدی.

برگستن. [بَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) بریدن . جدا شدن . منقطع شدن . || جدا کردن. منقطع کردن. پاره کردن . رجوع به گستن شود.

برگسلیدن. [بَ گُ سِ دَ] (مص مرکب) برگستن. گستن. بریدن. گسلیدن. قطع کردن :

مدار ایچ اندیشهٔ بد به دل
همی شادی آرای وغم برگسل.
فردوسی.

وگر بیم داری زخسرو به دل
پی ازپارس وزطیسفون برگسل.
فردوسی.

پدر گفت کز بدگمان برگسل
به اندیشه بیدار کن چشم دل.
فردوسی.

— دل برگسلیدن ، دل برداشتن . چشم پوشیدن :

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن.
فردوسی.

که دل را زمهر کسی برگسل
کجا نیستش بازبان راست دل.
فردوسی.

و رجوع به گستن و گسلیدن و برگستن شود.

برگسن. [بِ رِ سُ] (۱) (اِخ) (هانری ...) روانشناس فرانسوی . رجوع به برگسون شود.

برگسون. [بِ] (۱) (اِخ) (هانری...) (۱۸۵۹-۱۹۴۱م.) روانشناس فرانسوی . والدین وی یهودی و انگلیسی بودند. هانری پس از پایان تحصیلات متوسطه برای انتخاب رشتهٔ اختصاصی مدتی دچار تردید بودونمی‌دانست میان ادبیات و علوم کدام را انتخاب کند. درین زمان ملیت فرانسوی را پذیرفت و وارد دانشسرای عالی فرانسه شد ، وپس از پایان تحصیلات به تدریس فلسفه پرداخت . درسال ۱۹۱۸م. برگسون به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد . از آن ببعد ، از پیشهٔ استادی دست کشید و بکار سیاست و امور بین‌المللی پرداخت ، و باسمت ریاست هیئتی به ایالات متحدهٔ آمریکا رفت. و پس ازجنگ اول جهانی ، به ریاست کمیتهٔ همکاری دانشوران برگزیده شد. درسال ۱۹۲۸م. جایزهٔ نوبل به او اعطاشد. اندیشهٔ عمیق او و کتابهای گوناگون که در بارهٔ نظرات بدیع فلسفی خود نوشته به او شهرت جهانی داده است . ازآثاراوست: ماده وحافظه ، تکامل اخلاق ـ دو منبع اخلاق و دین. تولد و درگذشت او درپاریس بوده‌است. (ازفرهنگ فارسی معین).

برگسه. [بَ گَ سَ] (ص) پوشیده و پنهان و نهفته . (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . برگشه :

دی بسی کس زشاه مدرسه خواست
ظاهراست این نهان وبرگسه نیست.
سوزنی.

برگسیختن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) برگسلیدن. برگستن. قطع کردن . بریدن. رجوع به گسیختن وگسلیدن وگستن درهمین لغت‌نامه شود.

برگشاد. [بَ گُ] (حامص مرکب مرخم) برگشادن. رجوع به برگشادن شود.

برگشاد. [بَ گُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نجف‌آباد ، شهرستان بیجار. سکنه: ۱۶۰ تن. آب: از چشمه. محصول : غلات و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

برگشادن. [بَ گُ دَ] (مص مرکب) گشودن. گشادن . بازکردن . رجوع به گشادن شود :

(۱) Bergson, Henri.

چوآمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمدو برگشادند راه.
فردوسی.
چوبرتخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد.
فردوسی.
نخست از جهان آفرین کرد یاد
در دانش و داد را برگشاد.
فردوسی.
جهان(۱)چشم بتمییز برگشادم ازو
دو شاهدم برعایت(۲)همی کند دیدار.
ناصرخسرو.
توگوش جان و دلت برگشای اگر جاهل
دوچشم وگوش دل خویش کوروکر دارد.
ناصرخسرو.
به فرمان شه آن در برگشادند
درون قفل را بیرون نهادند.
نظامی.
چونسرین برگشاده ناخنی چند
به نسرین برگ گل ازلاله می کند.
نظامی.
چوعهد شاه را بشنید شیرین
به خنده برگشاد ازماه پروین.
نظامی.
رضوان مگرسراچه فردوس برگشاد
کین حوریان بساحت دنیی خزیده اند.
سعدی.
و بصر بصیرت را برگشائیم. سعدی.
— برگشادن ابر ، زایل شدن آن. برطرف شدن آن . پراکنده شدن آن. از هم باز شدن آن :
نبینی ابر کوتندی نماید
بگرید سخت وآنگه برگشاید.
نظامی.
و رجوع به ابر برگشودن، ذیل گشودن شود.
— برگشادن بند ،گشودن آن ، بازکردن آن:
من نیزچوبرگشایم این بند
آیم به توبعد روزکی چند.
نظامی.
و رجوع به بند شود.
— برگشادن تیغ ؛ بیرون آوردن آن از غلاف :
چون تیغ دورویه برگشاید
ده ده سردشمنان رباید.
نظامی.
و رجوع به تیغ شود.
— برگشادن چهره ؛ چهره یاروی از هم بازکردن ، دربرابرروی درهم کشیدن. کنایه ازبشاش وشادمان شدن :

چوبشنید بنشست بوزرجمهر
همه موبدان برگشادند چهر.
فردوسی.
و رجوع به چهره و روی شود.
— برگشادن داستان، حکایت کردن . نقل کردن. شرح دادن ماوقع:
برایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد.
فردوسی.
— برگشادن راز، بازگوکردن سر؛ کشف وآشکارکردن راز:
همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه رازها برگشاد ازنهفت.
فردوسی.
همه گفتنی ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد ازنهفت.
فردوسی.
چودیدند بردند پیشش نماز
ازآن پس همه برگشادند راز.
فردوسی.
و رجوع به راز شود.
— برگشادن زبان، سخن گفتن . زبان باز کردن. درسخن آمدن :
هرآنکس که بودند پیرو جوان
زبان برگشادند برپهلوان .
فردوسی.
زبان تیز باگردیه برگشاد
همی کرد کردار بهرام یاد.
فردوسی.
همه یک بیک پیش برزونهاد
چوبرزو بدیدآن زبان برگشاد.
(ملحقات شاهنامهٔ فردوسی).
و رجوع به زبان شود.
— برگشادن سخن ؛ آغاز سخن کردن . گفتن. به سخن آمدن:
بدوگفت کیخسروایدر کجاست
ببایدسخن برگشادنت راست.
فردوسی.
بدوگفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست.
فردوسی.
بشد بیژن گیو برسان باد
سخن برتهمتن همه برگشاد.
فردوسی.
بشد طوس وگودرز نزدیک شاه
سخن برگشادند برپیشگاه .
فردوسی.
و رجوع به سخن شود.
— برگشادن لب ؛ لبخند زدن . تبسم کردن :

مگربا سیاوش بدی روزوشب
ازو برگشادی بخنده دولب.
فردوسی.
— || آغاز سخن کردن. به سخن آمدن :
درآن مجلس که اولب برگشادی
نبودی تن که حالی جان ندادی .
نظامی.
— برگشادن نهان ؛ آشکارکردن امرمخفی. ظاهرساختن راز :
نداند کسی آرزوی جهان
نخواهد بمابرگشادن نهان .
فردوسی.
و رجوع به گشادن ونهان شود .
|| آزادکردن. خلاص کردن. ازبند رهاکردن. ازبند رهادادن :
پسربزرگ خواجه احمدحسن . . . موقوف بود سارغ شرابدار بفرمان ویرا برگشاد. (تاریخ بیهقی ص۶۹۲).طمع کرداندر عراق وبه حیله بختیار رابازداشت... (رکن الدوله) ازین معنی ازجای برفت و انکاری عظیم بکرد وبه مبالغتی هرچه تمامترنامهٔ سخت درازنوشت تاعضدالدوله بختیاربرگشاد. (مجمل التواریخ والقصص).
|| آشکارکردن ، توضیح دادن :
چه آمدبه پیشت زانگشتری؟
به من برگشانیزاین داوری.
فردوسی.
برگشاده. [بَ گُ دَ] (ن مف)
روان کرده. جاری کرده :
ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده .
نظامی.
رجوع به برگشادن شود.
برگ شاهی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک ، بخش سرولایت، شهرستان نیشابور. سکنه : ۳۵۸تن. آب : ازقنات . محصول : غلات. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).
برگشت. [بَ گَ] (مص مرخم - اِمص) بازگشت. رجعت. (ناظم الاطباء). رجوع . مراجعت. انقلاب. (یادداشت مؤلف).
— برگشت کار ، ادبار : این اتفاق علامت برگشت کار است. (یادداشت مؤلف).
|| آنچه از جمع حساب برگردانند. (ناظم-الاطباء). آنچه ازحساب برگردانند.(فرهنگ فارسی معین).
|| دراصطلاح موسیقی؛ دوخط کوچک عمودی موازی یکدیگر است که با دونقطه همراه می باشد. غالباًدوعلامت برگشت استعمال کنند

(۱) ن ل: چهار. (۲) ن ل : دوشاهدم بدوغایت.

و بین آن دو جملهٔ موسیقی را می‌نویسند. دو نقطهٔ علامت اول سمت راست و نقطه‌های علامت دوم سمت چپ گذارده میشود. برگشت موقعی استعمال میشود که بخواهند یکی از جمله‌های موسیقی را تکرار کنند. (فرهنگ فارسی معین).

برگشت. [بَ گَ] و [بَ گُ] (اِ) گیاهی که مانند موی آویزان و آشفته می‌روید (ناظم الاطباء).

برگشت پذیر. [بَ گَ پَ] (نف مرکب) برگشت پذیرنده. آنچه ممکن است برگشت کند: اعتبار برگشت پذیر.

برگشت دادن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. بازگرداندن. پس دادن. و رجوع به برگشت شود.

برگشتگی. [بَ گَ تَ] (حامص) وضع و حالت برگشته. (فرهنگ فارسی معین). بازگردیدگی. وارونی. واژگونی. انقلاب. برتافتگی. (یادداشت مؤلف). تغییر و واژگونی. (ناظم الاطباء). زوّاب [زُ]. (ازمنتهی الارب). حول [حِ وَ]. (ازدهار):
کمد [کَ مَ] وکمدة [کُ مَ دَ]؛ برگشتگی رنگ. (ازمنتهی الارب).
|| خمیدگی. عطف. برگشتگی دم تیغ، برگشتگی دم شمشیر و بیل و غیره:
شتر [شَ تَ]، برگشتگی بام چشم. (ازمنتهی الارب) قلب [قَ]؛ برگشتگی لب. (ازمنتهی الارب). کشف [کَ شَ]، برگشتگی مویهای پیشانی چندان که به دایره ماند. (ازمنتهی الارب). معص [مَ عَ]، برگشتگی پی پای. (ازمنتهی الارب).

برگشتن. [بَ گَ تَ] (مص مرکب) برگردیدن. رجعت کردن. (ناظم الاطباء). مقابل رفتن. (فرهنگ فارسی معین). بازگشتن. واگشتن. مراجعت کردن. عودت کردن. گود کردن. بازآمدن. بازپس آمدن. (یادداشت مؤلف).
احریراف [اِ]. ازدهاف [اِ دِ]. اصماه [اِ]. اصطبان [اِ طِ]. انحیاز [اِ]. انصباب [اِ صِ]. تولی [تَ وَ لْ لی]. تهلیل [تَ]. طواف [طَ]. عود [عَ]. نزوان [نَ زَ]. نکص [نَ]. نکوص [نُ]:

زنزدیک دانا چو برگشت شاه
حکیمان برفتند با او براه.
فردوسی.

بدانگه که برگشت افراسیاب
ز پیکار رستم دلی پرشتاب.
فردوسی.

بدین گیتی اندر بود خشم شاه
به برگشتن آتش بود جایگاه.
فردوسی.

کنون تا کرا بردهد روزگار
که پیروز برگردد از کارزار.
فردوسی.

برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن روان.
فردوسی.

فلاطوس برگشت و آمد براه
برحجرهٔ وامق نیکخواه.
عنصری.

چو انجامیده شد گفتار رامین
چو باد از پیش او برگشت آذین.
(ویس و رامین).

خورشید فاطمی شد و باقوت
برگشت وازنشیب به بالا شد.
ناصرخسرو.

مرا سیلاب محنت دربدر کرد
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد.
نظامی.

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه‌ای برخاطرم بگماشتی.
سعدی.

زکوی میکده برگشته‌ام زراه خطا
مرادگر زکرم باره صواب انداز.
حافظ.

کجا نومید آهم از در تأثیر برگردد
ندارد برقفا روگر سراین برگردد.
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

انجاء [اِ]؛ برگشتن میغ. (تاج المصادر بیهقی). انکساد [اِ کِ]؛ برگشتن گوسپندان بسوی گوسپندان. (ازمنتهی الارب). تهقع [تَ هَ قْ قُ]؛ برگشتن از بیماری. (از منتهی الارب). فی [فَ ی ی]؛ برگشتن سایه ازمغرب به مشرق. (ازمنتهی الارب).
— برگشتن سال؛ تحویل. (از یادداشت مؤلف). حول [حَ]. (ازدهار). به پایان آمدن حرکت انتقالی زمین وحرکت انتقالی دیگر آغاز شدن.
— برگشتن سر؛ دوار داشتن. چرخ خوردن سر. (ازیادداشت مؤلف).
— برگشتن شید، زوال. (یادداشت مؤلف):

بدان داوری هیچ نگشاد لب
ز برگشتن شید تا نیم شب.
فردوسی.

— به گرد کار برگشتن، سنجیدن آن. اندیشیدن دربارهٔ آن:

چندان که بگرد کار برگشت
اقرارش ازین قرار بگذشت.
نظامی.

|| عطف و ناگهان تغییر جهت دادن اسب:

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری.

|| عقب کردن. روی درجهت دیگر کردن:

آهی کن وزین جای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن و برگرد و بدربرپس ایزار.
حقیقی صوفی.

|| منصرف گشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عدول کردن. پشت کردن. صرف نظر کردن. رویگردان شدن. اعراض کردن. دست برداشتن. ترک کردن. رو برگرداندن.
انصراف [اِ صِ]. تیاجر [تَ جُ]. جن [جَ ن ن]. صدود [صُ]. نذل [قَ]. لوص [لَ]:

ای بزفتی علم بگرد جهان
برنگردم زتو مگربمری.
لبیبی.

وزان پس که ارجاسب آمد به جنگ
نه برگشتم ازجنگ جنگی پلنگ.
فردوسی.

ازین برنگردم که گفتم یکی
زکردار بسیار یا اندکی.
فردوسی.

نیاساید و برنگردد زجنگ
تراچاره درجنگ جستن درنگ.
فردوسی.

برما چه برگشتن ازشاه خویش
چه برگشتن ازکیش و ازراه خویش.
اسدی.

بگویی وانگهی ازگفته برگردی
بدان ماند که گوئی بی هش ومستی.
ناصرخسرو.

امیرخلف ضعف خویش بدانست و برگشتن خاص و عام سیستان از وی صلح اندرمیان آورد. (تاریخ سیستان).

مرا ظن بود کزمن برنگردی
خریدار بتی دیگر نگردی.
نظامی.

داد بگسترد وستم درنبشت
تا نفس آخر ازآن برنگشت.
نظامی.

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت.
نظامی.

من حیران زعشقت برنگردم
اگر گردون گردان می‌بسوزد.
نظامی.

ترا چاره ازظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است.
سعدی.

به اندک تغیرحال ازمخدوم قدیم برگردد. (گلستان سعدی).

چو آید به موئی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد.
ابن یمین.

به قول دشمنان برگشتی ازدوست
نگردد هیچکس بادوست دشمن.
حافظ.

تدأدؤ [تَ دَ دُ] و صبینة [صَ یَ نَ]، برگشتن از چیزی. (از منتهی‌الارب). جیض [جَ] و صدف [صَ] و صدوف [صُ]، برگشتن از چیزی و میل‌کردن. (ازمنتهی‌الارب). عرس [عَ] وعرش [عَ رِ] و غضر [غَ]، برگشتن ازکسی. (ازمنتهی‌الارب). کف ء [کَ]؛ برگشتن وپشت دادن قوم. وبرگشتن ازآهنگ خویش. (ازمنتهی‌الارب).

— از پیمان یا میثاق برگشتن، شکستن آن:

نجویند جزرأی و فرمان تو
کسی برنگردد ز پیمان تو.
فردوسی.

میان عاشقان اندریکی میثاق گستردی
جفاکردی هرانکس راکه برگشتی زمیثاقش.
منوچهری.

و رجوع به پیمان شود.

— از دین یاکیش یا آیین برگشتن، مرتد شدن. (ازناظم‌الاطباء). ازدین اصلی‌خود به دین دیگردرآمدن. (فرهنگ فارسی معین). ردة. ارتداد. ارتداد آوردن. رده‌آوردن. (یادداشت مؤلف):

فرعون پیش او آمد وگفت ای آسیه از دین ایشان برگرد تامن ترا خانه‌ای زرین بناکم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۵). گفت من‌ازتوباکی ندارم و از دین موسی (ع) برنمی گردم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۵).

گر ز آئین وکیش‌برگردی
به که‌ازقول خویش‌برگردی.
(ازجامع‌التمثیل).

ارتداد [اِ تِ]، برگشتن از مسلمانی و جزآن. (دهار). التحاد [اِ تِ] والحد [لَ]؛ برگشتن ازدین. (ازمنتهی‌الارب).

— بخت برگشتن؛ واژگون شدن آن. وارون شدن بخت. بدبخت شدن. شقاوت روکردن. (یادداشت مؤلف):

مراورا درآنجا ببستند سخت
زتختش بیفکند وبرگشت بخت.
فردوسی.

چنان یال رستم فروکوفت سخت
که رستم به دل‌گفت برگشت بخت.
فردوسی.

بدوگفت روپیش هرمزبگوی
که بختت به‌برگشتن‌آوردروی.
فردوسی.

چوتورآنچنان دید غمگین‌ببود
بدانست کش‌بخت‌برگشت زود.
فردوسی.

چوبخت سیاوخش برگشته شد
دلیران او یکسره کشته شد.
فردوسی.

و رجوع به بخت شود.

— برگشتن دولت، ادبار آن. روی برتافتن آن:

هیچ‌کس را یارگی قصد ولایت اونبود تاباز که دولت برگشت. (تاریخ سیستان).

— برگشتن روز یا روزگار، ادبارآن. واژگون‌شدن بخت. روی‌آوردن بدبختی:

که‌کشتت که بردشت کین کشته باد
بدو جاودان روز برگشته باد.
فردوسی.

بسی بی‌گنه میان کشته شد
برین دودمان‌روز برگشته شد.
فردوسی.

همه ریگ پرخسته وکشته بود
کسان راکجاروزبرگشته بود.
فردوسی.

برآنکو چنین بود برگشت روز
نمانی توهم شاد وگیتی فروز.
فردوسی.

به‌کین‌سیاوش همه‌کشته شد
همه دوده‌راروزبرگشته‌شد.
فردوسی.

هماناکه برگشت ازو روزگار
گرآید بایدبرمرآن نامدار.
فردوسی.

آوخ‌که چو روزگار برگشت
از من دل وصبروباربرگشت.
سعدی.

— برگشتن‌کار، بدبخت شدن. (یادداشت مؤلف).

— || پیچیدن. سخت‌شدن. آشفته‌ودرهم‌شدن:

همان نیزپیروزچون کشته شد
برایرانیان‌کار برگشته شد.
فردوسی.

بدو گفت‌کای شاه گردنکشان
زبرگشتن‌کارت آمد نشان.
فردوسی.

چوشد گستهم کشته درکار زار
سرآمد برو روزوبرگشت کار.
فردوسی.

|| روی برگرداندن. ترک اعتقادکردن:

چون نزدیک او (بایزید) رسیدند شیخ‌قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود به خوردن ایستاد جمله آن بدیدند ازوی برگشتند. (تذکرةالاولیاء عطار).

|| موافقت نکردن:

ز تدبیر پیرکهن برمگرد. سعدی.

|| پیمان شکستن. از موافقت و اتحاد دست برداشتن:

بدان‌که خلقی بی اندازه گرد آمده‌اند از خزریان و ملک جبال از توبرگشتند وصلح بشکستند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ومستر شد درآن‌خیمه می‌گفت‌آخرمن چه‌کردم‌که‌اینان ازمن برگشتند. (کتاب النقض ص۴۱۶).

|| توجه نکردن:

گرخدا یاراست باسلطان مپیچ
ورخدا برگشت صد سلطان بهیچ.
مولوی.

|| واژگون شدن. سرنگون‌گشتن. (فرهنگ فارسی معین). باژگونه شدن. منقلب شدن. معکوس شدن. منکوس شدن: برگشتن کاسه. (یادداشت مؤلف). انقلاب [اِ قِ]. تقلب [تَ قَ لْ لُ]. تکنیع [تَ]. تنکب [تَ نَ کْ کُ]. تنکیب [تَ]:

چه‌پیش‌آرد زمان‌کآن درنگردد
چه افرازد زمین‌کآن برنگردد.
نظامی.

— به خاک برگشتن؛ کنایه ازغلطخوردن درخاک. غلطیدن برخاک. درغلطیدن. زیر و رو شدن برخاک:

همای شخص من ازآشیان شادی دور
چومرغ‌حاق بریده به‌خاک‌برمی‌گشت.
سعدی.

|| تغییریافتن. (فرهنگ فارسی معین). تغییر کردن. متغییرشدن. تحول پیداکردن. بدل و عوض شدن. احالة [اِ لَ]:

چنان بود حکم وقضای خدای
قضای خدا برنگردد به رای.
فردوسی.

زباران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد رنگ‌وبرگشت حال.
فردوسی.

سوی سفره چو سایه‌گسترشد
خشک شدخشکه‌وشله برگشت.
محمد قلی سلیم، در هجو اکول. (بنقل آنندراج).

اهتفاع [اِ تِ]؛ برگشتن رنگ. (از منتهی‌الارب). مسخ [مَ]؛ برگشتن صورت به بدترازآن (تاج‌المصادربیهقی).

— برگشتن سرکه؛ شراب شدن آن. (یادداشت مؤلف).

— برگشتن‌گونهٔ روی؛ تغییر یافتن رنگ آن. التماء [اِ تِ] و المماع [اِ]؛ برگشتن گونه. (ازمنتهی‌الارب).

— برگشتن نام بیمار، تبدیل یافتن نام بیمار تا شفا یابد، و این رسم ایران است. (آنندراج).

— زردبرگشتن خورشید، کنایه‌ازنزدیک افول‌آن. به رنگ زرد درآمدن و غروب کردن‌آن:

بدانگه که خورشید برگشت زرد
پدیدآمد آن چادرلاجورد .
فردوسی.

چوخورشیدتابنده برگشت زرد
زگردنده یک نیمه شدلاجورد.
فردوسی.

بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادرلاجورد.
فردوسی.

|| استفراغ کردن. (ازآنندراج):
هرخون دلی که بی‌تو خوردم
چون بادهٔ ناگوار برگشت.
شانی تکلو (بنقل آنندراج).

— برگشتن معده ؛ ناگواریدن طعام و رد کردن آنرا. (آنندراج) .

|| سیر کردن . درجهان رفتن.

— گرد جهان یا سرتاسرجهان برگشتن ، سیروسیاحت کردن و رفتن به شهرهای مختلف. گردش کردن در جهان :
چو دهسال برگشت گرد جهان
همه دادکرد آشکار ونهان .
فردوسی.

بدوگفت برگرد گردجهان
سه دخترگزین ازنژادشهان .
فردوسی.

بلی سکندر سرتاسرجهان برگشت
سفرگزیدوبیابان برید و کوه و کمر.
فرخی.

|| برگشتن لب چیزی ؛ به برسوی یا فرود سوی منعطف شدن و خمیدن کنارهٔ چیزی ، چون فرش و لب آدمی و جزآن، یا مژگان وتیرومانندآن.(ازیادداشت مؤلف). انحراف [اِ حِ] :
سپاه غمزه‌ات درهزیمت فتح می‌باشد
شکست افتاد بردلهاچو برگردید مژگانها.
ابوطالب کلیم. (بنقل آنندراج).

تعص [تَ عَ] ؛ برگشتن پی‌پا(ازمنتهی‌الارب).
معص [مَ عَ] ؛ برگشتن وپیچیده شدن بنداندام و دست یا پای چون بدرد آید . (ازمنتهی الارب) .

برگشته. [بَ گَ تَ] (ن مف مرکب) برگردیده. مراجعت نموده. (ناظم‌الاطباء). بازگشته :
منم منم بلبل سرگشته
ازکوه و کمر برگشته .
؟

— برگشته نگریستن ؛ التفات . (ازمنتهی الارب).

|| پشت کرده. منصرف. روی گردان شده :
ای امت برگشته زاولاد پیمبر
اولاد پیمبر حکم روزقضا اند.
ناصرخسرو.

ملک چون بیدلان سرگشته میشد
ز تاج وتخت خودبرگشته میشد.
نظامی.

شهنشه بخت را سرگشته می‌دید
رعیت را زخود برگشته میدید.
نظامی.

— برگشته اختر ، بدبخت. (ناظم‌الاطباء). بد طالع و بد اختر. (آنندراج) :
گنهکار برگشته اخترزدور
چوپروانه حیران درایشان بنور.
سعدی.

— برگشته ایام، مدبروبدبخت.(آنندراج) :
یکی گربه درخانهٔ زال بود
که برگشته ایام وبدحال بود.
سعدی.

چون کند عرض نیازازوی بگردان روی خود
این سزای باقر برگشته ایام است و بس .
باقر کاشی (بنقل آنندراج).

— برگشته بخت ، مدبر و بدبخت . (آنندراج). شقی :
نخواهد فرنگیس برگشته بخت
نه اورنگ شاهی نه تاج ونه تخت.
فردوسی.

نه چون من بود خوار وبرگشته بخت
به دوزخ فرستاده ناکام رخت .
فردوسی.

بدوگفت کای پیربرگشته بخت
چرا سیرگشتی توازتاج وتخت.
فردوسی.

چوبشنید رستم برآشفت سخت
بدوگفت کای ترک برگشته‌بخت.
فردوسی.

بدوگفت کای ترک برگشته بخت
سرپیرجادو ببین بردرخت .
فردوسی.

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی وبدروزگار.
سعدی .

که آن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینم منش جای تخت.
سعدی .

یکی گوش کودک بمالیدسخت
که ای بوالعجب گوی برگشته بخت .
سعدی.

چوبرگشته بختی درافتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند .
سعدی.

— بخت برگشته ، نگون بخت :
شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ غریو.
سعدی .

چنین گفت درویش صاحب نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس .
سعدی .

که آن بخت برگشته خود دربلاست.
(گلستان سعدی).

— برگشته شدن بخت ، بدبختی رونمودن .

— بخت برگشته (بصورت اضافه) به‌راه آمدن ؛ سرآمدن بدبختی. به پایان آمدن تیره بختی . سپری گشتن تیره بختی :
وزایشان بخواهم فراوان سپاه
مگربخت برگشته آید براه.
فردوسی.

— بخت برگشته دیدن ، خودرا بیچاره و بدبخت دیدن :
جهاندارچون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید .
فردوسی.

— برگشته بودن سربخت ؛ بدبخت بودن . تیره بخت گشتن:
بد اندیش شاه جهان کشته به
سربخت بدخواه برگشته به .
فردوسی.

— برگشته حال ، باتعب و رنج . (ناظم‌الاطباء). بدبخت :
سگی شکایت ایام باسگی می‌گفت
نبینیم که چه برگشته حال ومسکینم.
سعدی .

هم اورا درآن بقعه زربود ومال
دگرتنگدستان و برگشته حال .
سعدی .

— برگشته دولت ؛ مدبر و بدبخت . (آنندراج) :
چوبرگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به‌دندان گزید .
سعدی .

— دولت برگشته(بصورت اضافه)؛ بخت برگشته. بخت و دولت تیره وسیاه :
و شیطان دروی (جمشید) راه یافت و دولت برگشته اورا برآن داشت که نیت باخدای عز وجل بگردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۳).

— برگشته رای ؛ که رای و اندیشهٔ وی تغییر کرده باشد. تغییرعقیده داده:
بدونیم کرده نهاده بجای
پراندیشه شدمردبرگشته‌رای.
فردوسی.

— برگشته دانستن رای ؛ که رای واندیشهٔ وی را تغییریافته دانند :
بترسم که روز بدآیدت پیش
که برگشته دانی همی رای خویش .
فردوسی.

— برگشته روز؛ بدبخت. نگون بخت :

همه کشته بودیم وبرگشته روز
به‌تو زنده گشتیم وگیتی فروز.
فردوسی.
تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید برمن بزاری وسوز.
سعدی.
گرفتار دردست، برگشته روز
همی گفت باخودبزاری وسوز.
سعدی.

— برگشته روزگار، بدبخت در دنیا و نا-امید. (ناظم الاطباء).

— برگشته سر؛ مدبر وبدبخت. (آنندراج):
همه شوربختند و برگشته سر
همه‌دیده‌پرآب وپرخون‌جگر.
فردوسی.
توزحال زار این برگشته سر
هرزمان بهرچه‌ای آزاده تر.
اسیری لاهیجی (بنقل آنندراج).

— برگشته طالع؛ مدبر و بدبخت. (آنندراج):
فرخنده کوکبی که کند یادتوبخیر
برگشته طالعی که فرامش کندترا.
سعدی.
درلعل آبدار زبرگشته طالعی
باشد همان چونقش نگین خشک جوی من.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

— برگشته‌قمار؛ به مراد نشسته‌نبودن‌نقش‌در قمار، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (ازآنندراج). کسی که درقمار باخته باشد:
کاری بمرادم نشد ازنقش موافق
امروزکه برگشته قمارم چه توان کرد.
صائب (بنقل آنندراج).

— برگشته‌کار، نگون بخت. با وضع و حال دگرگون:
به دشت آوریدندش ازخیمه خوار
برهنه سر و پای و برگشته‌کار.
فردوسی.
به خاک و به خون اندر افکنده خوار
جداگشته زو دست وبرگشته‌کار.
فردوسی.

|| مرتد. از دین یاعقیدتی روی گردان شده:
حنیف [حَ]، برگشته از ملتهای باطل. (ترجمان‌القرآن جرجانی). مرتد [مُ تَ د د]؛ از دین برگشته. (دهار).

|| منهزم. فراری. شکسته:
عبدالله بیرون آمد لشکرخویش را بیافت پراکنده‌وبرگشته. (تاریخ بیهقی ص۱۸۷).
گرچه امید ظفربالشکربرگشته نیست
می‌کندصیددل‌آن برگشته مژگان‌بیشتر.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

— از رزم برگشته، فراری، منهزم:
بیامد زلشکربسی کشته دید
بسی بیهش ازرزم‌برگشته دید.
فردوسی.
تو ایران سپه را همه‌کشته‌گیر
وگر زنده از رزم برگشته‌گیر.
فردوسی.

|| منصرف. ترک عقیده‌کرده:
همه غار و هامون پرازکشته بود
سر دشمن ازجنگ برگشته بود.
فردوسی.

|| سرنگون. (ناظم الاطباء). مقلوب. منقلب:
همه دشت از ایرانیان‌کشته دید
سربخت بیدار برگشته دید.
فردوسی.

— برگشته باد، زیر و زبر باد. (هفت قلزم). تباه و واژگون باد:
که‌کشت‌که بردشت‌کین‌کشته باد
بدوجاودان روز برگشته باد.
فردوسی.
که‌گویند برگشته بادآن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین.
سعدی.

— برگشته گرد جهان، سیروسیاحت‌کرده. جهاندیده. گرد جهان برآمده. درهمه‌جهان رفته:
زلشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته‌گردجهان.
فردوسی.

|| شکسته. (ناظم الاطباء). || رنج برده. (ناظم الاطباء). || کشته شده. مرده. (ناظم-الاطباء). || خراب وتباه. (آنندراج):

— برگشته باد، خراب و تباه باد:
برکنده‌باد دیده وبرگشته‌بادرو
گرچشم برگهربود وروی بزررم.
بدیعی سمرقندی (بنقل آنندراج).

|| خم شده. منعطف شده. پیچیده. بسوی درون یابرون خم شده. معطوف:
انشتار [اِ ش]، برگشته پلک‌چشم‌گردیدن. (ازمنتهی الارب). شتر [شَ تَ]؛ برگشته بام چشم گردیدن. (ازمنتهی الارب).

— برگشته لب، آنکه لبش برگردیده‌باشد. اقلب [اَ لَ]. لثع. (منتهی الارب).

— برگشته مژگان؛ دارای مژگان برگشته:
چشم مستت را غم برگشته مژگان تونیست
همچو او صد عاشق روبرقفا را دیده است.
کلیم (بنقل آنندراج).
گرچه امید ظفربالشکربرگشته نیست
می‌کندصیددل‌آن‌برگشته‌مژگان‌بیشتر.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

|| منحنی. کج. مقابل راست و مستقیم.

— برگشته پشت، خمیده پشت. کوژ:
شنید این‌سخن پیربرگشته پشت
به تندی برآورد بانگ‌درشت.
سعدی.

— شمشیر برگشته، شمشیرکج، شمشیر خمیده:
زشمشیربرگشته جایی نبود
که در غاراواژدهایی‌نبود.
نظامی.

|| تغییرکرده.

— برگشته بوی، بوی بگردانیده. متعفن. (یادداشت مؤلف).

— برگشته رنگ، متغیراللون. (یادداشت مؤلف). طلحوم [طُ]؛ آب برگشته رنگ ومزه. (ازمنتهی الارب).

— برگشته طعم؛ مزه‌بگردانیده. (یادداشت مؤلف).

— برگشته مزه، متغیرالطعم. (یادداشت مؤلف). برگشته طعم.

برگشلو. [بَ ـِ گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومه شهرستان رضائیه است، و از ۵۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: قریهٔ امامزاده (مرکزدهستان). ایدیر-گوی تپه- دیگاله- بوینی‌یرغونلو- میاوق- اسلاملو- بالدرلو- قطورلار- گمچی- کردلر- للهلی. سکنه: ۱۲۶۲۰ تن. آب: از چشمه سارها و رودخانهٔ برگشلو(شهرچای) و بعضی دیههای آن از آب برف و باران. محصول عمده: غلات، سبزه، کشمش، توتون، حبوب، چغندر قند و محصول دامی. نام این‌دهستان بنام رودخانهٔ برگشلو (شهرچای) معرف گردیده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

برگشلو. [بَ گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه‌بخش‌شاهپور،شهرستان خوی. سکنه: ۲۴۰تن. آب: از رودخانهٔ زولا و چشمه. محصول: غلات و حبوب وبزرك.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

برگشودن. [بَ گُ دَ] (مص‌مرکب) برگشادن. گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع به برگشادن وگشادن وگشودن شود.

— بند برگشودن، گشودن آن:
همه بند ازپایشان برگشود
زساری بیاورد و برگشت‌زود.
فردوسی.

برگشه. [بَ گَ شَ] (ص) مخفی‌شده. مستور. نهفته. پنهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌برگسه شود.

برگ‌عطر. [بَ گِ عِ] (۱) (امرکب) انیسون بری، که‌گیاهی است. (ازفرهنگ-

(۱) در تداول فارسی زبانان‌به فتح ع تلفظ میشود.

فارسی‌معین). گل‌عطر. عطر. عطری. رجوع به انیسون شود.

برگفتن. [ب َ گ ُ ت َ] (مص‌مرکب) گفتن. شرح دادن. بازگفتن:
چو برگفت از اینان‌گو پیلتن
شنیدندگفتار او انجمن.
فردوسی.
چو برگفت این سخن پیرسخن‌سنج
دل خسرو حصاری‌شد برین‌گنج.
نظامی.
چو برگفت این حدیث خوشتر ازجان
زخجلت درزمین‌شد آب حیوان.
نظامی.
داننده راز راز ننهفت
با مادرش‌آنچه دید برگفت.
نظامی.
گفت برگو تاکدامست‌آن‌هنر
گفت من‌آنکه که‌باشم اوج پر.
مولوی.
قص [ق َ ص‌ص] وقصص[ق َ ص َ] ؛ برگفتن قصه. (ازدهار)(ترجمان‌القرآن جرجانی). و رجوع به گفتن در همین لغت‌نامه شود.

برگ‌قجی. [ب َ گ ِ ق َ] (اِ) ظاهراً نوعی از رستنیها باشد باطعم تند:
ترتیزه تیز و برگ قجی تیز وسرکه تیز
بریان ستیزه چندکنی با چنین‌سه‌تیز.
بسحق‌اطعمه.

برگ‌کازرونی. [ب َ گ ِ زِ] (اِمرکب) دوائی است‌که آنرا به شیرازی آهودوستک و به عربی حزا [ح َ] گویند. (برهان). انیسون بری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع‌به انیسون وحزا شود.

برگ‌کافه. [ب َ ف َ] (اِمرکب) مرکب ازبرگ‌به‌معنی‌ورق‌وکافه‌مخفف‌کافنده‌به‌معنی شکافنده. کافنده‌برگ. نوعی‌آفت گوزبن. (یادداشت مؤلف).

برگک. [ب َ گ َ] (اِ) مصغر برگ. برگ کوچک. برگچه. رجوع به برگ شود.

برگک شیرازی. [ب َ گ َ ک ِ] (اِ مرکب) برگ قسمی از عنب‌الدب است و بیخ او عود بری است وعودالبندق نیزنامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). (ازمخزن‌الادویة).

برگ‌گاه. [ب َ] (اِمرکب) جای‌برگ. منبت برگ بر ساقه. ساق درخت و شاخ. (آنندراج). ساقه وجوانهٔ‌گیاه ومحل برگ. (ناظم‌الاطباء).

برگله. [ب َ گ َ ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد. سکنه: ۲۱۵ تن. آب: از چاه و قنات. محصول: غلات ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برگمار. [ب َ گ ُ] (ن مف مرخم) مخفف برگمارده یا برگماریده. وکیل. (ناظم‌الاطباء). کاروان. رجوع به برگماردن وبرگماشتن شود.

برگماردن. [ب َ گ ُ د َ] (مص‌مرکب) برگماشتن. برگماریدن:
گمانی مبر کاین ره مردمست
برین کار نیکو خرد برگمار.
ناصرخسرو.
که جوهری زعرض لامحاله‌خالی‌نیست
جزین نباشد دل برگمار وژرف‌گمار.
ناصرخسرو.
ورجوع به‌برگماشتن شود.

برگمارده. [ب َ گ ُ د َ] (ن مف) برگماریده. وکیل. کاران.

برگماریدن. [ب َ گ ُ د َ] (مص‌مرکب) برگماردن. رجوع به برگماردن وبرگماشتن شود.

برگماشتگی. [ب َ گ ُ ت ِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برگماشته. برقراری. (ناظم‌الاطباء). || مباشرت. وکالت. (ناظم‌الاطباء). || قوت. توانایی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌برگماشتن شود.

برگماشتن. [ب َ گ ُ ت َ] (مص‌مرکب) نصب‌نمودن‌برکاری (آنندراج). برقرارکردن. منصوب‌کردن. (ناظم‌الاطباء). نصب‌کردن. (از فرهنگ فارسی معین). مسلط‌کردن. تعیین‌کردن. تسلیط [ت َ] (المصادرزوزنی) (دهار). (ترجمان‌القرآن جرجانی):
ترا پاک یزدان برو برگماشت
بداوزایران ونیران بگاشت.
فردوسی.
ندانست وآزرم کسرا نداشت
همی‌آن براین این‌برآن‌برگماشت.
فردوسی.
کسی‌کو نبیند همی‌گنج من
چرا برگمارد بدل رنج من.
فردوسی.
به‌هرسویکی با سپه برگماشت
برقلب زابل سپه رابداشت.
اسدی.
همه خستگان‌را زپس بازداشت
به جنگ‌آنکه شایسته‌بد برگماشت.
اسدی.
پس آفریدگار تبارک وتعالی‌تشنگی برگماشته است تا مردم را پس‌از طعام به آب خوردن حاجت افتد وآن آب در معده باطعام‌بیامیزد تا طعام بدان آب کیلوس‌گردد وروان شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شخصی‌را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان سعدی). و رجوع به‌گماردن وگماشتن شود.
— چشم‌برگماشتن ؛ چشم دوختن. نگریستن:
سیاوش چوچشم اندکی برگماشت
ازایشان یکی‌چشم ازو برنداشت.
فردوسی.
— همت برگماشتن ؛ همت کردن. قصد ورزیدن: ای‌آنکه‌درصحبت من‌یگانه‌وازالفت دیگری‌بری‌وبیگانه می‌باشیدامن‌جمع‌آوریدو همت‌برگمارید. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص ۴۴۵). اهل صلاح در مساجد و معابد دستها به دعا برداشتند وهمتها برگماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۳۹۳).
|| وکیل‌کردن. (منتهی‌الارب). (فرهنگ‌فارسی معین). توکیل. (ترجمان القرآن‌جرجانی).

برگماشته. [ب َ گ ُ ت َ] (ن‌مف‌مرکب) منصوب. نصب شده. (فرهنگ فارسی معین). سلطیط [س ِ]. مسطر [م ُ س َ ط ِ]. مسلط [م ُ س َ ل ل َ]. مسیطر [م ُ س َ ط ِ]. || وکیل و مباشر. (ناظم الاطباء). کاران. موکل [م ُ و َ ک ک َ].
— برگماشته‌شدن ؛ منصوب‌شدن. تسطیر [ت َ]. تسلط [ت َ س َ ل ل ُ]. تسیطر [ت َ س َ ط ُ]. سیطرة [س َ ط َ ر َ]. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی).

برگ‌مخملی. [ب َ گ ِ م َ م َ] (اِ مرکب) گیاه بلند یکساله از نوع ابوطیلون که آنرا پنیرک هندی نیز نامند. برگهایش مخملی‌وگلهایش زرداست. در آسیا بحالت خودرو دیده میشود. وآنرا برای‌رشته‌هایش موسوم به ژوت چینی می‌کارند. (ازدایرة‌ المعارف فارسی).

برگمران. [ب َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان، بخش‌حومه شهرستان‌مهاباد. سکنه: ۱۵۹تن. آب: ازرود خانهٔ لادین. محصول: غلات و توتون وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برگن. [ب َ گ ِ] (۱)(اِخ) بندر معروف نروژ. در ساحل غربی آن کشور، کنار اقیانوس اطلس، که بیش از ۱۱۳ هزار تن جمعیت دارد. مرکز صنایع چوب‌بری، تهیهٔ خمیرکاغذ، کنسرو ماهی و کشتی سازی‌است. (فرهنگ فارسی معین).

برگ‌نو. [ب َ گ ِ ن َ] (اِ مرکب) درختچه‌ایست که بزمستان خزان نکند و برگهای شکننده‌دارد. این درختچه درسواحل آستارا و جنگلهای ارسباران دیده میشود. (یادداشت مؤلف). در ختچه ایست از تیرهٔ

(1) bergen.

زیتونیان که برگهایش بیضوی و نسبة طویل ودایمی است. گلهایش سفید و معطرند و در انتهای ساقه‌قراردارند. درحدود ۲۰ نوع‌ازاین گیاه شناخته شده که تعدادی‌ازآنهادرجنگلهای شمالی ایران ونواحی آستارا وجود دارند . این گیاه بعنوان‌درخت زینتی‌نیزکاشته میشود. مندارچه. نوارابیض . یاسم.فغو . (فرهنگ فارسی معین) .

برگ‌نی • [ب َ گ ِ ن َ] (اِ مرکب) ورق نی. || رنگی‌است‌همرنگ‌برگ‌نی (آنندراج) :

سرومن سبزیست شیرین‌راست همچون‌نیشکر
چون ببالائی قبائی برگ نی بندد کمر .
سیفی بدیعی (بنقل آنندراج).

|| نوعی از خربزهٔ خوب. (آنندراج) :

هنگام یزك بشکرستان
برگ نی او شودنواجان (۱).
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

برگو• [ب َ] (اِ خ) دهی است ازدهستان خواشید، بخش ششتمد ، شهرستان سبزوار . سکنه: ۱۵۵تن . آب : از قنات. محصول: غلات و پنبه و باغات و میوه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برگوك • [ب َ] (اِ) عمارت و قصر . (آنندراج). بنا و عمارت . (ناظم‌الاطباء) . امادرمآخذ دیگرکه دردسترس بوددیده نشد.

برگومیشه • [ب َ ش َ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان کوهبنان، بخش راور ، شهرستان کرمان . سکنه : ۱۰۰ تن . آب : ازقنات. محصول: غلات و لبنیات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

برگه • [ب َ گ َ] (اِ) برگ کوچکی که در پای ساقهٔ گل است. (لغات فرهنگستان) . برگ خرد.

— دو برگه، علفی‌است. (لغت‌محلی‌شوشتر، خطی).

|| خشک کردهٔ هلو و زردآلو چون آنرا به دونیمه کرده و نیز هستهٔ آن بیرون کرده باشند. نیمه کرده وخشک کردهٔ هلووزردآلو و غیره. کشتهٔ دانه بیرون کرده و به دو فلقه کرده. خشک کرده و استخوان بیرون کردهٔ شفتالووزردآلوومانندآن. لپهٔخشک کردهٔ هلو وزردآلو میوه رادوقسمت کرده هسته بیرون کرده وخشکانیده باشند برگه نامند. کشته . مفلق. (یادداشت‌مؤلف). خشک کردهٔمیوه‌هایی که بصورت خشکباربه بازار عرضه میشوند از قبیل خشک کردهٔ زردآلو و انجیر و سیب. (میوهٔ اخیر درخراسان بصورت برگه نیز عرضه میشود). (فرهنگ فارسی معین) . || زردآلوی خشک کرده . برگه زردآلو. کشتهٔ زردآلو. کشته. (فرهنگ فارسی‌معین). || بجای فیش (۲) پذیرفته شده و آن‌پارچه‌ای از کاغذ یا مانند آن است که درآن نام کتاب یا چیزهای مرتب کردنی رامی‌نویسند. (لغات فرهنگستان) . ورق کوچک . وریقه . (یادداشت مؤلف).قطعات کاغذ و مقوا که برآن‌چیزی نویسند.(فرهنگ فارسی معین) . || نشانه . علامت . نمونه.

— برگهٔ دزدی؛ پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند وبدست‌آویزآن مطالبهٔمابقی کنند . (آنندراج) . یک قطعه یا یک پاره از مجموع دزدی شده که نزد دزد بدست آرند. جزئی از اجزاء بسیار اشیاء مسروقه باشد که حسبه نزد سارق یابد . نمونه‌ای از اشیاء مسروقه . (یادداشت مؤلف) :

شعر رنگین مراکس نتواندبردن
برگهٔدزدحنازود بکف می‌آید.
منصور فکرت .(بنقل‌آنندراج).

هرکس زوجود خویشتن برگه‌گرفت
گومگذارش که یافت گم کردهٔخویش.
میرزا عزت ناصح (بنقل آنندراج).

|| در اصطلاح خیاطی ، پاره‌ای از جامه . قسمتی از جامه. سجاف زیرین طرف راست پیراهن وجز آن. (یادداشت مؤلف) .

— مثل :

چه ماند از کارپوستین،یک‌برگه ودوآستین؛
این کاربسی دیرکشید.(امثال‌وحکم) .

برگه • [ب ِ گ ِ] (۳) (اِ خ) (لوئی...) (۱۸۸۰-۱۹۵۵ م .) مهندس و هوانورد فرانسوی که یکی‌ازنخستین‌سازندگان هواپیما بوده‌است. (فرهنگ‌فارسی معین).

برگه‌دان • [ب َ گ َ] (اِ مرکب) جای قراردادن‌برگه‌ها. این کلمه‌بجای کلمهٔفیشیر(٤) پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان) .

برگی‌جهان• [ب َ ج َ] (اِخ) یابرگ جهان، دهی‌است از دهستان لواسان بزرگ، بخش‌افجه،شهرستان تهران . سکنه: ۱۵۷۰ تن. آب : ازقنات. محصول: غلات وبن‌شن و قلمستان ومیوه .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برگیش• [ب َ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان دوغائی ، بخش حومه شهرستان قوچان . سکنه: ۲۶۶تن. آب : از چشمه . محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برلاس • [ب َ] (اِ مأخوذ از مغولی) مرد دلاور و بهادر و پاک‌نژاد . (ناظم‌الاطباء) . قهرمان و دلیر. (فرهنگ فارسی معین ، دراعلام) .

برلاس • [ب َ] (اِ خ) یکی ازچهارقبیلهٔ بزرگ جغتای ، که پدر تیمورلنگ ازین قبیله‌بود. (فرهنگ فارسی‌معین) :

زبرلاس وارلاس وبیشش‌شمار
نمودند چندین یسال ازیسار .
هاتفی ، ازتیمورنامه.

برلس • [ب ُ ر ُ ل ُ] (۵) (اِ خ) دهی است برسواحل مصر. (منتهی‌الارب) . شهر کوچکی است در ساحل نیل نزدیک دریا از طرف اسکندریه و خربزهٔ بی‌مانند دارد. و منسوب بدان برلسی[ب ُ ر ُ ل ُ یی]شود. (ازمراصد) (از معجم‌البلدان). (ازالانساب سمعانی) .

برلسی • [ب ُ ر ُ ل ُ یی یا ی] (ص - نسبی) منسوب به برلس که شهر کی است در سواحل مصر . رجوع به برلس شود.

برلن • [ب ِ ل َ] (اِخ) برلین ، پایتخت کشور آلمان پیش از جنگ جهانی دوم . رجوع به برلین شود.

برلیان• [ب ِ ر ِ ل ْ] (اِ) (٦) الماس‌تراش داده از تمام جهات بمنظور زیبایی و تلألؤ بیشتر وعرضه‌به بازار. در تراش‌الماس‌بشکل برلیان معمولا همان‌روش اصلی تبلورالماس را تبعیت‌می کنند (روش کوبیک) و معمولا در این تراش از شکلهای مختلفی که بلور الماس در برشهای روش اصلی و یاما کلهای آن می‌توانند بگیرند، استفاده می کنند .

(فرهنگ فارسی معین).

برلین• [ِب] (اِ خ) (۷) برلن. پرجمعیت‌ترین و بزرگترین شهر آلمان و پایتخت آن کشور قبل از جنگ دوم جهانی ، وآن در ساحل نهر اشپره (۸) قرار دارد و دارای بیش از ۳٤٤۵۰۰۰ تن جمعیت است . پس از جنگ بین‌الملل دوم این شهربه‌دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شد. قسمت‌شرقی آن بسال ۱۹٤۹ میلادی پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) شد و آن ۱۱۲۲۰۰۰ تن جمعیت دارد . قسمت‌غربی جزوآلمان غربی است و دارای ۲۲۲۸۰۰۰ تن جمعیت است (فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی) .

برلیون • [ ] (اِ) مقل است . (اختیارات بدیعی). رجوع به مقل‌شود .

برم • [ب َ] (اِ) حفظ و از برکردن و بیاد نگاهداشتن . (برهان). حفظ که آنرا از برگویند. (آنندراج) (۹). بر[ب َ] .

— از برداشتن ، از حفظ داشتن . از بر داشتن . (یادداشت‌مؤلف):

---

(۱) نواجان [ن َ] : گردکان.
(۲) fiche. (۳) Berguet, Louis. (٤) fichier .
(۵) در معجم البلدان برلس [ب َ ر َل ُ] ضبط شده است .
(٦) تلفظ فارسی کلمهٔ brillant فرانسه است .
(۷) Berlin : آلمانی وفرانسه (۸) Spree.
(۹) در آنندراج به این معنی برم [ب َ ر َ] ضبط شده است.

از مصحف تندی و درشتی نه همانا
یک سوره برآید که تو از برم نداری.
فتوحی مروزی.

|| تالاب و استخر و چشمهٔ آب. (۱) (برهان). گوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در آن جمع شود و آنرا تالاب خوانند. (آنندراج). (۲):

چون تن خود به برم پاک بشست
از مسامش تمام لؤلؤ رست.
شیخ ابوالحسن شهید بلخی.

طریقهاش چو برم آبهای سیل از گل
نباتهاش چو دندانهای اره زخار.
فرخی.

|| مرغ، که سبزهٔ کنارجوی باشد. (برهان). || یک قسم مرغ آبی. (ناظم الاطباء). || انتظار. (برهان).

برم. [بَ] (ع مص) استوار کردن. (ازمنتهی الارب). محکم کردن. (از اقرب الموارد). || ریسمان را دوتا کردن و آنرا تافتن. (ازاقرب الموارد).

برم. [بَ رَ] (اِ) چوب بندی که تاک انگور و بیارهٔ کدو و خیار و امثال آن بر بالایش اندازند. (از برهان). چفته بندی. داربست. || در لهجهٔ گیلکی، چوبی را گویند که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاهی روستاییان از کشتی و آمدن به تماشا.
(حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع).

برم. [بَ رَ] (ع مص) بستوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). بستوه آمدن وبیقراری کردن از اندوه. (از منتهی الارب). بیزار گشتن و دلتنگ شدن. (از اقرب الموارد). ملول شدن و بستوه آمدن. (برهان). || ارادهٔ ایراد حجت کردن و بیاد نیاوردن آنرا. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

برم. [بَ رَ] (ع اِ) آنکه ازبخل قمار نکند. (منتهی الارب). آنکه با مردم در قمار داخل نشود. (ازاقرب الموارد). کسی که درمجلس قمارنشیند و بازی نکند. (برهان). ج، ابرام [اَ]. (منتهی الارب). || ستوه و بی قراری. (منتهی الارب). ضجر [ضَ جَ]. (اقرب الموارد). || دانهٔ غورهٔ انگور آنگاه که به خردی ذره‌ای باشد. (منتهی الارب). دانهٔ انگور هرگاه مانند سر ذر [ذَ ر ر] و مورچگان خرد باشد. (از اقرب الموارد). || ثمر درختان خاردار، برمة [بَ رَ مَ] یکی. (ازمنتهی الارب). میوهٔ عضاه. (ازاقرب الموارد). میوهٔ طلح [طَ] (ازذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان). میوهٔ درخت خاردار عموماً، و بعضی گویند شکوفه و بهار درخت مغیلان. (از برهان). شکوفهٔ درخت مغیلان. (الفاظ الادویة). برخی آنرا شکوفهٔ مغیلان دانند وبرخی شکوفهٔ درخت خارداری می‌دانند شبیه با مغیلان بقدر زعرور. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). || قیصوم. شجرهٔ ابراهیم. شاه بابک. رجوع به شاه بابک در همین لغت نامه شود.

|| سرب گداخته. (منتهی الارب). کحل وسورمهٔ گداخته و مذاب. (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان). || سرکوه. (منتهی الارب). قله‌هایی از کوه، واحد آن برمة [بَ رَ مَ] (ازذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان). || ج ِ برمة [بُ رْ مَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به برمة شود.
|| (اِخ) نام ناقه‌ای. (منتهی الارب).

برم. [بَ رِ] (ع ص) درمانده، گویند هو برم اللسان. (از ذیل اقرب الموارد).

برم. [ب رُ] (اِ) نردبانی از یک شاخهٔ درخت کرده برای برشدن به درختهای مرکبات و چیدن میوه، وآن درمازندران متداول است. (ازیادداشت مؤلف).

برم. [بُ] و [بُ رَ] (ع اِ) ج ِ، برمة [بُ مَ] (منتهی الارب). رجوع به برمة شود.

برم. [بَ رُ] (ع اِ) قوم ومردم بداخلاق. (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان).

برم. [رُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۳) در اصطلاح شیمی، مایعی است قهوه‌ای رنگ و سنگین، وزن مخصوص آن ۳ و بسیار فرار است. در ۶۳ درجه بجوش میاید و در ۷ درجه یخ میزند. در آب حل میشود ومحلول سرخ رنگی بنام آب برم میدهد. (فرهنگ - فارسی معین).

برم. [بَ] (اِخ) شهرت یوسف بن ابراهیم است که او ازخراسان بود وبرخلیفه محمد مهدی خروج کرد و گروه بسیاری براو گرد آمدند ومروالرود وطالقان وجوزجان و پوشنج را تسخیر کرد. المهدی، یزیدبن مزید شیبانی را بجنگ او فرستاد، یزید بربرم غلبه کرد و اورا باسارت نزد المهدی فرستاد و بسال ۱۶۰ ق. با همراهانش برجسر دجله بدار آویخته شد. (ازالاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۸۰) بنقل از الکامل ابن الاثیر و النجوم الزاهرة.

برم. [بُ رَ] (اِخ) روستایی است در سمرقند. (از معجم البلدان).

برم. [بِ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان. سکنه: ۱۵۰۰ تن. آب: از قنات و چشمه‌علی. محصول: غلات، پسته، پنبه، انگور وحبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

برم. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد. سکنه: ۴۰۳ تن. آب: ازقنات. محصول: غلات و لبنیات وپنبه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برما. [بَ] (اِ) برماه. برمای. برماهر. بیرم. گردبر. مته. مته کمان. مثقب، وبیرم [بَ رَ] معرب آنست. (یادداشت مؤلف): بیرم [بَ رَ]؛ برما یا برمای درودگران خصوصاً، معرب از برماه فارسی. (منتهی الارب).

برما. [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خاوه، بخش دلفان، شهرستان خرم آباد. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: از سراب نیاز. محصول: غلات و توتون.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برما. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب، بخش چهاردانگه، شهرستان ساری. سکنه: ۲۴۵ تن. آب: ازچشمه‌سار. محصول: غلات ولبنیات وارزن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

برما. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب، بخش چهاردانگه، شهرستان ساری. سکنه: ۳۴۰ تن. آب: از چشمه ورودخانهٔ امرود. محصول: علات، ارزن، لبنیات و عسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

برماس. [بَ] (اِ) لمس ودست کشی. (از برهان). لمس وسودن دست برچیزی برای شناختن وادراک درشتی ونرمی وسردی وگرمی آن ومالیدن چیزی برچیزی. (ازآنندراج). برمچ. پرماس. پرواس. بشار.
|| لامسه. (از برهان). (ازآنندراج). قوهٔ لامسه. (ناظم الاطباء).

برماسش. [بَ سِ] (اِخ) برماس ولمس و احساس. (ناظم الاطباء). رجوع به برماس شود.

برماسیدن. [بَ دَ] (مص) لامسه کردن ودست مالیدن و سودن عضو بر عضو دیگر. (برهان). و رجوع به برماس شود.
|| پرسیدن و تفتیش کردن. (ناظم الاطباء):

آنکه اونفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه برماسد.
سنائی (بنقل آنندراج).

برماقان. [بَ] (اِخ) ازقراء مروشاهجان است. (از معجم البلدان).

(۱) به این معنی درپهلوی ورم [وَ رَ] است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان).

(۲) درآنندراج به‌این معنی برم [بَ رَ] ضبط شده است.

(۳) فرانسه: brome

برمکان . [ب َ ر َ] (اِ) موی زهار باشد وآن بالای شرمگاه مرد و زن است وآنرا به عربی عانه گویند.(از برهان) . رمکان[ر َ]و [ر ُ].رمه.رنب . رنبه . و رجوع به رمکان شود .

برمك پائین . [ب َ م َ ک ِ](اخ)دهی از دهستان بکش، بخش فهلیان وممسنی،شهرستان کازرون. سکنه :۱۸۷ تن . آب : ازچشمه. محصول: غلات و برنج .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برم کوه . [ب َ ر َ] (اخ) دهی است از دهستان اشکورسفلی، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان . سکنه: ۲۶۰ تن. آب : ازچشمه‌سار محلی. محصول: غلات، بن‌شن، ارزن، فندق و گردو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برمکی . [ب َ م َ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به برمک که نام جایگاهی است .
(از الانساب سمعانی).

برمکی . [ب َ م َ ی ی یای] (ص نسبی) منسوب به برمک ، که نام پدر خالد و جد ابوعلی یحیی و دو پسرش فضل و جعفر است. (ازالانساب سمعانی). واحد برامکة که قومی اند موصوف به جود و کرم. (از اقرب الموارد). کسانی که از نسل برمک باشند . منسوب به طایفهٔ برمک. ج، برامکة [ب َ م ِ ک َ]. (ناظم الاطباء):

جعفر صادق به‌قول، جعفر برمک به جود
با هنرهاشمی، باکرم برمکی.
خاقانی .

مثل :
مگرمن برمکی هستم؛ چرا برمن جورروادارید.
(امثال وحکم).
|| مردشجاع ونجیب وسخی.(ناظم الاطباء).

برمکیان . [ب َ م َ] (اِخ) جِ ، برمکی. آل برمک . برامکه . خاندان ایرانی که اجداد آنان عنوان برمک داشتند . رجوع به آل برمک در همین لغت‌نامه شود:

جام کیان بدست شه زمزمزم مکیان شده
برمکیان زکوه چین گنج عطای شاهرا .
خاقانی .

برمکیة . [ب َ م َ ی َ](اِ)صبر طبخ شده باشکر. (ناظم الاطباء). ||قسمی ازاظفارالطیب. نوعی عطر مرکب. عطری است مرکب که آنرا مثلث نیز گویند. مثلثة . (یادداشت مؤلف) .
|| بیخ والا. اذخرجامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اذخرشود .

برمل . [ب َ م َ] (اِخ)دهی است ازدهستان طیبی گرمسیری، بخش کهکیلویه ، شهرستان بهبهان. سکنه: ۱۲۰ تن. آب : از چشمه و رودخانه . محصول : غلات ، برنج، پشم و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برملا . [ب َ م َ] (قید مرکب) آشکارا و ظاهر وهویدا (آنندراج) . بطور آشکار وبی پرده و در نظر همه. (ناظم الاطباء). علناً : بخواندم برملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله‌ندیمان (تاریخ بیهقی ص۶۴۴). برملا از خوارزمشاه شکایت کرده سخنان ناملایم گفته.(تاریخ بیهقی ص۳۲۷). مرا...بخواند چون بخدمت رسیدم برملا گفت با ما نخواستی به تماشا آمدن . (تاریخ بیهقی ص۱۶۲).

خسرو سلطان‌نشان خاقان اکبر کز جلال
روزگارش عبده‌الاصغر نویسد برملا.
خاقانی .

قدحها ملا کن به من ده که من خود
زقوت‌اللسان برملا می گریزم .
خاقانی .

مادحت گرمدح گوید برملا
روزها سوزددلت زآن‌سوزها .
مولوی .

هرسحر از عشق دمی می‌زنم
روز دگر می‌شنوم برملا .
سعدی .

— برملا افتادن واوفتادن ؛ فاش و ظاهر شدن. (آنندراج). عام شدن وآشکارا گشتن. (ناظم الاطباء):

مگو آنچه گر برملا اوفتد
سخنگو ازآن دربلا اوفتد .
سعدی .

— برملا افتادن از پرده ؛ از پرده بیرون افتادن :

یارب به‌لطف خویش گناهان ما ببخش
روزی که رازها فتد ازپرده برملا .
سعدی.

رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید به‌صبر پنهان داشت.
سعدی .

رازش ازپرده برملا افتاده. (گلستان سعدی).
— برملاکردن ؛ آشکارکردن پنهانی را. (یادداشت مؤلف).

برملین.[ب ِ رُ م ِ](۱)(اِ)ماده‌ایست که از میوهٔ آناناس گیرند . (ازگیاه‌شناسی گل گلاب).

برم‌مرغابی.[ب َ رَ م ُ] (اخ)دهی‌است از دهستان چرام، بخش کهکیلویه، شهرستان بهبهان . سکنه: ۱۰۰تن. آب : از چشمه. محصول : غلات ، برنج ، پشم و لبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برمنج . [ب َ م ِ] (اخ) دهی از دهستان خوسف، بخش خوسف ، شهرستان بیرجند . سکنه: ۱۷۷تن. آب : ازقنات . محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

برمنش. [ب َ م َ ن ِ] (ص مرکب)متکبر. بانخوت. معجب. (یادداشت مؤلف):

چو برگشت ازو برمنش گشت و مست
چنان دان که هرگز نیاید بدست .
فردوسی .

برآن چرب‌دستی رسیده بکام
یکی برمنش مردمانی بنام .
فردوسی. (۲)

برمنشی. [ب َ م َ ن ِ] (حامص مرکب) کبر . تکبر . عجب . نخوت . (یادداشت مؤلف). خودپسندی.ورجوع به برمنش شود.

برمو . [ب َ] (اِ) انتظار. (برهان) . انتظارو امید ومیل وخواهش . (ناظم الاطباء). بدمو . (برهان) :

هست آسان رفتنم برموی سر
نزد من بسیار ازبرموی وصل.
نورالدین مقدم .

برموته. [ب َ ت َ] (اِ) هرچیزی عموماً. (ناظم الاطباء). و رجوع به برموده شود.

برموجب . [ب َ ج ِ] (حرف اضافهٔ مرکب) برحسب و موافق . (ناظم الاطباء) .
— برموجب عادت؛ برحسب عادت(ناظم الاطباء) .

برموده.[ب َ د َ] (اِ)چیزوشیء.(برهان) (ازآنندراج). هرچیزی عموماً و هرجسمی . (ناظم الاطباء).

برموده . [ب َ د َ] (اِخ) نام پسر ساوه شاه.(ازآنندراج).برموزه. ورجوع به برموزه شود :وچوبهٔ تیربرسینهٔ شاه‌بزد واورا بکشت ولشکراورابغارتید و پسراین‌شابه برموده(۳) نام بیامد بالشکری عظیم،بهرام اورابکشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۹۸).

برمور. [ب َ] (اِ) میل‌وخواهش. (ناظم الاطباء). ||خوراك وقوت. (ناظم الاطباء). || زنبورعسل. (ناظم الاطباء) . برموز . پرمور. پرموز.

برمور. [رُ] (۴) (اِ مأخوذ از فرانسه) در اصطلاح شیمی، ترکیب برم باجسم مفرد دیگر. (فرهنگ فارسی معین).

(۱) bromlline.
(۲) مرحوم مؤلف دوبیت فوق را بعنوان شاهد برای برمنش آورده چنین مینویسد: بگمان من مثل برتن ، برمنش است به معنی متکبر .
(۳) ن . ل : رموذ .
(۴) فرانسه : bromure

— برموردارژان ؛ برمور نقره . رجوع به برمور نقره در همین ترکیبات شود.

— برموردوپتاسیم؛ ترکیبی است ازبرم و پتاسیم. وآن شامل کریستالهایی است بیرنگ که طعمش شور است و بآسانی حل میشود ، وآن در طب بکار رود . (فرهنگ فارسی معین).

— برمور وسدیم ، ترکیبی است از برم و سدیم که درطب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— برمور نقره، برموردارژان؛ترکیبی است ازبرم ونقره که درعکاسی مورداستعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).

برموز . [بَ] (اِ) علف دواب. (برهان) (ازآنندراج). ||خوراک وقوت(ناظم الاطباء). ||زنبورعسل. (برهان). (ازآنندراج). ||انتظار وامیدواری. (برهان). (ازآنندراج). میل و خواهش . (ناظم الاطباء). برمور. پرمور . پرموز.

برموزه . [بَ زَ] (اِخ) نام پسر ساوه شاه که خویش کاموس کشانی باشد. (برهان). ولی اصح آن برموده است . (ازآنندراج) . رجوع به برموده شود.

برموم . [ ] (اِ) به فارسی جگر است. (فهرست مخزن الادویه) . و رجوع به جگر شود.

برمون . [ ] (اِ) به هندی الوسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

برمون . [بَ] (اِ) در اصطلاح شعر؛ برما (ناظم الاطباء). و رجوع به ما شود.

برمة. [بُ مَ](ع اِ)دیگ و دیگ سنگین. (منتهی الارب). دیگ از سنگ . (از اقرب الموارد) . ج ، برام [بِ] و [بِ رَ] و برم [بُرَم]و[بُ رُ] (ازاقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب). || (اِخ) ازاعلام است . (ازمنتهی الارب) .

برمة . [بَ رَ مَ] (ع اِ) واحد برم [بَ رَ]، ثمردرختان بلندباخار.شکوفه وبردرخت پیلو و عضاه (منتهی الارب). اراک .(اقرب الموارد). ج، برم [بَ رَ] و برام[بِ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

برمه . [بَ مَ] (اِ) مثقب درودگری باشد که بدان چوب وتخته سوراخ کنند. (برهان) (آنندراج).نوعی ازآلت درودگران که بدان سوراخ کنند و آنرا ماهه و مته نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری). برماه. برماهه. برمای. برما . مته . مثقب :

جودانت کنم به نوک برمه
در کونت کنم دودندهٔ سیر.
سوزنی .

برمه. [بِ مِ](۱)(اِخ)جمهوری برمه ، کشوری است در قسمت غربی شبه جزیرهٔ هندوچین در قارهٔ آسیا . وسعت آن بالغ بر ۶۷۸۰۳۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۰ میلیون تن است . پایتخت آن شهررانگون است. منابع مهم ثروت آن پنبه ، نیشکر ، برنج ، نیکل ونفت است . این کشور اولین صادرکنندهٔ برنج در عالم است. برمه تا سال ۱۹۳۷ میلادی جزوامپراطوری هند(انگلیس) بود ودرسال ۱۹۴۸ م. استقلال یافت. تعداد مسلمانان در این کشوربسال۱۹۳۱م. بالغ بر ۵۸۴۸۳۹ تن بوده است که اکنون اندکی پیش از آنست . (از فرهنگ فارسی معین و دایرةالمعارف فارسی) .

برمه تپه. [بُ مِ تَ پِ](اِخ) دهی است از دهستان چهار دولی ، بخش قروه ، شهرستان سنندج . سکنه : ۱۹۱ تن. آب : از چشمه. محصول : غلات.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

برمهیون. [ ](اِخ) شهری است به هندوستان. رجوع به بریهون شود.

برمی . [بَ] (اِ) مخفف بیرمی ، که پارچهٔ ابریشمی است چون مثقالی و آنرا سلطانی نیزگویند . (از فهرست دیوان البسهٔ نظام قاری ص۱۹۷) :

نسبت گونهٔ والای بمی وبرمی
برخ لاله وگلبرگ طری نتوان کرد.
نظام قاری .

ورجوع به بیرمی شود.

برمیل . [بَ] (اِ) پیپ بزرگ وتغار . (ناظم الاطباء). رجوع به برمیل [بِ]شود.

برمیل . [بِ] (اِ) در اصطلاح امروزین عرب زبانان،بشکه . ج، برامیل [بَ] . (ازالمنجد).

برمین . [بِ] (اِخ) دهی است ازدهستان فنوج ، بخش بمپور ، شهرستان ایرانشهر . سکنه : ۱۵۰ تن. آب : ازقنات.محصول: غلات، برنج، ذرت ولبنیات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

برمینیدس. [بَ ذِ] (اِخ)برمانیدس که از اطبای یونان بود. (از عیون الانباء) . رجوع به برمانیدس شود .

برمیو. [بَ مَیْ وُ](اِ)تقطیربول وسوزاک وحرقةالبول. (ناظم الاطباء). پرمیو. ورجوع به پرمیو شود.

برن. [بَ] (اِ) هرمکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد. (ناظم الاطباء) . || ظرف پهن . (ناظم الاطباء). || جام سفالی ویافلزی و دسته ای ازترکب به یکدیگر پیچیده. (ناظم الاطباء).||مال الزراعت.(ناظم الاطباء).||محجر و شبکهٔ برنجی و یا چوبی . (ناظم الاطباء) . || ماه نو. (ناظم الاطباء) . || نام ستاره ای . (ناظم الاطباء).اما معانی فوق دردیگرمآخذی که دردسترس بود دیده نشد .

برن . [بَ رَ] (اِخ) نام قصبه ایست در هندوستان. (برهان). (آنندراج):

بس نمانده است که فرمان دهدآن شاه که هست
پادشاه ار برقنوج وبرن تا اهواز.
فرخی .

برن. [بِ](اِخ)(۲) کرسی کانتون(= ایالت) برن، که ازسال۱۸۴۸ میلادی پایتخت کشور سویس گردید. این شهر درساحل رود آر (۳) قرار دارد و دارای ۱۶۱هزار تن سکنه است. صنایع آن فلزسازی و بافندگی و مبل سازی و شکلات سازی است. این شهر دارای مؤسسات علمی است. (ازفرهنگ فارسی معین ودایرةالمعارف فارسی).

— کانتون (= ایالت)برن؛ پرجمعیت ترین ایالت کشور سویس که دارای ۸۲۷ هزار تن جمعیت است. وکرسی آن شهربرن میباشد. (از فرهنگ فارسی معین) .

برنا . [بُ] (اِ) برنای.جوان. (برهان). (آنندراج).(هفت قلزم).مردجوان.(غیاث). جوان، مقابل پیر. (ناظم الاطباء). برناک . برناه. برنای. شاب.

در پهلوی اپورنای [اَ] ، در اوستا اپرنایو [اَ پَ رِ] ،به معنی نابرنا،چه «اَ »ازادوات نفی است وپرنایومرکب ازدوجزواست به معنی پرزمان ومدت، بنابراین اپرنایو،یا نابرنا کسی است که هنوز عدهٔ سالی که برای سن بلوغش لازم است پرنشده باشد . پرنایو [پِ رِ]در اوستابه معنی کسی است که به سن بلوغ رسیده وزمان لازم پر شده باشد، همین کلمهٔ اخیر است که درفارسی برنا شده و ازآن مطلق جوان اراده کنند . (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع):

همی نوبهار آید وتیرماه
جهان گاه برنا شودگاه زر .
دقیقی .

توانا بود هرکه دانا بود
بدانش دل پیربرنابود.
فردوسی .

گرفتند ازیشان فراوان اسیر
زن وکودک وخردوبرنا و پیر .
فردوسی .

چو بنشست برتخت شاه اردشیر
از ایران برفتند برنا وپیر .
فردوسی .

پدر پیرگشتست و برنا تویی
بجنگ وبمردی تواناتویی .
فردوسی .

(۱) Birmanie : فرانسه (۲) Berne : فرانسه. Bern : آلمانی. (۳) Aar.

دوصد مرد برنا زفرمانبران
ابادستهٔ نرگس وزعفران . فردوسی .

هیبت شمشیراو بر کشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پرزچین . فرخی .

برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد وامرد. منوچهری .

تاهمی باد بهاری باغ را رنگین کند
تاهمی ابربهاری راغ را برنا کند . منوچهری .

حاسدم گوید که ما پیریم وتو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین . منوچهری .

که برنا اگرچیز جز می نخواست
بدان پس که مهمانیی خواست راست. اسدی .

عبدالله... برنائی خویشتن دارونیکوخطاست وازوی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰). مظفر صلتهای گران یافت ودوست من بوداز حدگذشته برنای بکارآمده... وبجوانی روزگذشته شد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). خواجه بونصر راگفت: مسعود لیث برنایی شایسته آمد و خدمتهای پسندیده کرده ویرا به دیوان رسالت باید برد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۳). برنایان را آموزگار و مؤدب گوشمال زمانه و حوادث است. (ابوالفضل بیهقی بنقل از امثال و حکم).

چون تو والا کجا بوند بنام
پیر برنا کجا شود به خضاب. قطران .

برنا کند صبا به فسون اکنون
این پیر گشته صورت برنا را . ناصرخسرو .

چون به نقطهٔ اعتدالی بازگردد روزوشب
روزگار این عالم فرتوت رابرنا کند . ناصرخسرو .

برنا رسیدن از چه وچند چون
عاراست نورسیدهٔ برنا را . ناصرخسرو .

آمد بهار ونوبت سرماشد
وین سالخورده گیتی برناشد. ناصرخسرو .

جهان برنا گر پیرشد نبود عجب
عجب تر آنکه کنون پیر بود وشد برنا. مسعود سعد.

اگر برایشان سحر حلال برخوانم
جزاین نگویند آخر که کودک و برناست. مسعودسعد .

تا دولت ودانش است جان پرور
ازدانش پیرودولت برنا . مسعودسعد .

زن کنیزکان داشت... یکی ... برنائی نوخط. (کلیله ودمنه). بضرورت زن درحیله ایستاد تا برنارا هلاک کند. (کلیله ودمنه). زن قدری زهردرماشوره نهاد یکجانب در اسافل برنا. (کلیله ودمنه).

هر کرادولتست وبرنائی
تو بدان کس مچخ که برنائی . سنائی .

آه از این بخت پراکنده وای
پیر شده ناشده برنای من . سوزنی .

آفرین گویان عالم آفرین گویان شده
پیش تخت چون توصاحب دولت ازبرناوپیر. سوزنی .

یک روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنائی اندر راه پیش وی آمد خوب روی. (تاریخ بیهق) . گفت ای برنا مهر زن چندکرده‌ای؟ گفت چهار هزاردرم . (تاریخ بیهق) .

اندرایوانش روان یک چشمه آب
بادرخت سبز برنا دیده‌ام. خاقانی .

درسجده صفهای ملک پیش توخاشع یک بیک
چندانکه محراب فلک پیران وبرنا داشته. خاقانی .

کعبه دیرینه عروس است عجب نی که بر او
زلف پیرانه وخال رخ برنا بینند . خاقانی .

روزی برنائی غریب بدرسرای ایشان برگذشت. (سندبادنامه ص ۱۹۳).

بیمرادی کزو میسر شد
چند برنای خوب درسرشد. نظامی .

ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن نه برناوپیر . نظامی .

زان می که خورد حلاج گرهر کسی بخوردی
بردار صدهزاران برنا و پیر بودی . عطار .

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن وظاهر مزین از هنر . مولوی .

برآن حمل کردند برنا وپیر
که پروای خدمت ندارد فقیر. سعدی .

بخندید برنا که حاتم منم
سراینک جدا کن به تیغ از تنم.
که وقفست برطفل وبرنا وپیر . سعدی .

عشق پیری سربسر پیری و رسوائی بود
ره بده بردی‌اگر باری دلم‌برناستی . شاه‌کبودجامه (بنقل‌آنندراج).

— بخت برنا، بخت جوان . بخت مساعد وبلند :

برآنندکاندرستخر اردشیر
کهن گشت وشد بخت برناش پیر . فردوسی .

بخت برنا وقایهٔ عمراست
چشم بینا طلایهٔ رخسار . خاقانی .

— برنادل ؛ جوان‌دل. که دل جوان وفکر نو دارد:

پدر پیرگشت و توبرنا دلی
نگر تازتاج کیی نگسلی . فردوسی .

پدر پیره سرشد توبرنا دلی
زدیدار پیران چرا بگسلی . فردوسی .

خبردار و برنادل وتیزهوش
همش دیده‌بان چشم وجاسوس گوش. اسدی .

— || جوان ناکار آزموده و بی تجربه (ناظم الاطباء) .

— برناوش ؛ مانند برنا. برنا گونه. جوان گونه :

برکف این پیرکه برناوش است
دستهٔ گل می‌نگری وآتش است. نظامی .

|| نوچهٔ اول عمر . (برهان). نوچهٔ اول عمر و بالغ شده . (آنندراج) . || ظریف و خوب ونیک. (برهان). || حنا،که بردست وپابندند . (از برهان).

برنائی . [بَ] (حامص)برنایی. رجوع به برنایی شود .

برنابا . [بَ] (۱) (اخ) (قدیس ...) نامش یوسف است و از مبلغین مسیحیت و از اصحاب پولس ومرقس بوده است . رسالهٔ معروف بـه انجیل برنابا را مسیحیان جزء عهدین غیرقانونی می‌شمارندو معتقدندکه بتوسط یک نفر مسلمان نوشته شده است، و ظاهراً چند موضع از آن مشتمل بشارت به آمدن پیغمبر اسلام و حقانیت دین اسلام می‌باشد . (ازدایرةالمعارف فارسی) .

برن آباد. [بُ] (اخ) دهی است ازدهستان جاپلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد. سکنه : ۸۹۱ تن. آب: از قنات و چاه . محصول : غلات ، چغندر، پنبه ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

(1) Barnabas.

برناباد. [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور . سکنه: ۲۲۹ تن. آب: ازقنات. محصول: غلات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

برناباد. [بُ] (اِخ) دهی است ازدهستان کوهپایه، بخش بردسکن، شهرستان کاشمر. سکنه : ۲۵۰ تن. آب:از قنات.محصول: غلات و باغات وانجیر .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

برنات . [بِ] (اِخ) (جبل ال...) کوه پیرنه، درلهجهٔ اعراب اندلس.رجوع به پیرنه درهمین لغت‌نامه شود.

برناج . [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چمچمال، بخش صحنه، شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۴۸۰ تن . آب : از رود خانه . محصول:غلات وحبوب و قلمستان وتوتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

برناچه . [بَ چَ] (اِ) مصغر برنا . (آنندراج):

همچونی باهرکه شد سیفی زمانی هم نفس
وصف آن برناچهٔ رعنای خوش قد می کند.
سیفی (بنقل آنندراج) .

برنادوت. [ب دُ] (اِخ) ژان (۱) مارشال فرانسوی متولد بسال ۱۷۶۳م. در پو (۲) و بسال ۱۸۴۴م . درگذشت. وی در جنگهای دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه‌ودورهٔ امپراطوری مهارت نشان داد و ازطرف ناپلئون عنوان پرنس دپونتکورو(۳) رایافت. بسال ۱۸۱۰م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد اورا بفرزندی پذیرفت و او درسال ۱۸۱۳م.با متفقین ضدفرانسه متحد گردید. درسال ۱۸۱۸م. بنام شارل چهاردهم به تخت سوئد جلوس کرد وسلسلهٔ کنونی سوئد ازخاندان اوهستند. (ازفرهنگ فارسی معین).

برنارد . [بِ] (اِخ) (سن...) (۴) یکی ازشخصیتهای بزرگ عالم مسیحیت که عرفان وی مخالف طرفداری اصالت عقل - که ابلار مدافع آن بود - می باشد. وی دیر کلرو (۵) را دایر نمود و دردومین جنگ صلیبی درآنجا وعظ کرد . مکتوبات وبحثهایی در حکمت الهی ازو بجای مانده و ذکران وی بیستم اوت است.سن برنارد بسال ۱۰۹۰ میلادی درقصر فونتن، نزدیک دیژون متولد شد و بسال ۱۱۵۳م.درگذشت.
(ازفرهنگ فارسی معین) .

برنارد شاو. [بِ] (اِخ) (جرج...) (۶) نویسندهٔ ایرلندی.وی در ۲۶ ژوئیهٔ ۱۸۵۶م. در دوبلین در خانواده‌ای تهی دست متولد شد. درکودکی عشق به موسیقی را از مادر هنرمند خویش ارث برد. پس از تحصیل اندک برای امرار معاش به کارهای مختلف مشغول شد سپس درلندن در روزنامه‌ای بکار پرداخت و با نوشتن مقالات معاش خود را تأمین میکرد. در سال ۱۸۷۹م. به‌تحریر داستان ونمایشنامه آغاز کرد . در سال ۱۸۸۲م . به فعالیتهای سوسیالیستی پرداخت. برنارد شاو درنمایشنامه قویتر از داستان است. وی در نمایشنامه‌های خود افراد جامعه را با همهٔ دردها و رنجها و تیرگیهای درونی نشان میدهد. نویسنده‌ای واقع‌بین است و آثار او با بذله‌گویی و طنز توأم می‌باشد. وی در سوم نوامبر ۱۹۵۰م. درگذشت . از جمله نمایشنامه‌های اوست : لاس زن (۷) - شغل بانووارن (۸) - مرد سرنوشت (۹)- شاگرد شیطان(۱۰)- قیصرو کلئوپاتر(۱۱)-بشروفوق بشر (۱۲)- سرگرد باربارا(۱۳)- پیگمالیون (۱۴) - کاترین بزرگ(۱۵)- ژاندارک مقدس(۱۶)-روزهای طلایی شارل شاه (۱۷) . واز جمله داستانهای کوتاه وی، عشق درمیان هنربیشگان (۱۸). وشغل کاشل بایرون (۱۹). ویک سوسیالیست غیراجتماعی (۲۰) رامیتوان نام برد. برنارد شاو رساله ها و کتبی در بارهٔ سوسیالیسم نوشته که از آن جمله است : فابیانیسم وامپراتوری (۲۱) وراهنمای زن باهوش بسوی سوسیالیسم وسرمایه‌داری(۲۲).(ازفرهنگ فارسی معین). و رجوع به پانزده گفتار ، نگارش مجتبی مینوی شود.

برناس. [بَ] (ص) غافل ونادان. (برهان). غافل و خواب آلوده. (آنندراج). فرناس . و رجوع به فرناس و برناسی شود :

نامه‌ها پیش توهمی آید
هم زبیدار دل هم ازبرناس .
ناصر خسرو .

برناساء . [بَ] (ع اِ) مردم (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). برنساء. گویند ما ادری ای برناساء هو، یعنی ندانم چه کس است و کدام مردم است . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).
اصل آن درنبطی: ابن الانسان است ، ولفظ اصلی آن در سریانی «برناشا» است که معرب شده است. (از المعرب جوالیقی). ورجوع به برنساء [بَ رَ] شود.

برناسی. [بَ] (حامص) غافلی ونادانی. (از برهان) (۲۳) (فرهنگ فارسی معین) . برناسی. فرناسی. و رجوع به برناس وپرناسی شود .

برناق. [بَ] (اِ) مرد جوان . (ناظم الاطباء) . || جوانی . (ناظم الاطباء). رجوع به برناك شود.

برناك. [بَ] و [بُ] (اِ) جوان . (برهان). مرد جوان. (ناظم الاطباء). ||نوچهٔ اول‌عمر. (برهان). || جوانی.(ناظم الاطباء). || حنای دست و پا (برهان). برنا.رجوع به برنا شود. || آبدست خانه.(ناظم الاطباء).

برنامج . [بَ مَ] (ع اِ) معرب برنامه . فرد جامع حساب. (منتهی الارب). رجوع به برنامه شود.

برنامه . [بَ مَ] (اِمرکب) (مرکب - از پیشوند بر + نامه) به معنی سرنامه ، یعنی آنچه برسر کتابتها و نامه‌ها نویسند وبه‌عربی القاب و عنوان گویند. (برهان)(آنندراج). برنامج وبرنامجه معرب آنست. (ازآنندراج). عنوان و لقب و دیباچه وآنچه برسر کتاب و یانامه نویسند. (ناظم الاطباء).بندنامه. سحا . لقب. سجاغ. پاشنامه. پاچنامه. پاژنامه. ورنامه. || ترتیب کتاب ازابواب ومباحث وفصول، و آنرا پهرست نیزگویند که فهرست معرب آنست. (ازآنندراج).
|| دیباچه ومقدمه. (فرهنگ فارسی معین) :

زنسل هشت ملک‌زاده تابهشت هزار
زطول عمرتو برنامهٔ شمار تو باد .
سوزنی .

||دفترونمونه ودستورالعمل. (ناظم الاطباء).
|| نوشته یادستور چاپ شده‌ایست که روش وگزارش آئین وجشن یا انجمنی رابه‌آگهی مردم میرساند. این کلمه در فرهنگستان بجای پرگرام (۲۴) پذیرفته شده است . (لغات - فرهنگستان).

برنامه . [بَ مَ] (اِخ) (سازمان ...) دولت ایران بمنظور ارتقاءبهداشت وفرهنگ و ایجاد وسایل کار و افزایش درآمد عمومی در تاریخ ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۲۷هجری

---

(۱) Bernadotte, jean. (۲) Pau. (۳) Prince de Pontecorov. (۴) Saint Bernard.
(۵) Clairaux. (۶) George Bernard Shaw. (۷) The Philanderer. (۸) Mrs. warren'sprofession.
(۹) Man of Destiny. (۱۰) The Devil's Disciple. (۱۱) Caesar and Cleopatra.
(۱۲) Man and Superman. (۱۳) Major Barbara. (۱۴) Pigmalion. (۱۵) Great catherine.
(۱۶) Saint Joan d' Arc. (۱۷) King charle's Golden Dayos. (۱۸) Love among the Artists.
(۱۹) Cashel Byron's profession. (۲۰) An Unsocial Socialist. (۲۱) Fabianism and the Empire.
(۲۲) The Intelligent woman's Guide to Socialism and Capitalism
(۲۳) در برهان این معنی ذیل «برناس» آورده شده.
(۲۴) programme.

شمسی، لایحهٔ قانونی برنامهٔ هفت‌سالهٔ اول را به‌مجلس تقدیم کرد و آن در ۲۶ بهمن همان سال تصویب شد و برای اجرای این قانون دستگاه مستقلی بوجود آمد که دارای سه رکن اساسی : مدیرعامل، شورای عالی، هیئت نظارت بود. مدیرعامل و شورای عالی بنا به پیشنهاد دولت وبموجب فرمان‌ملوکانه منصوب میشود و هیئت نظارت به پیشنهاد دولت و تصویب مجلس انتخاب می‌گردند. سازمان برنامه تا اواخر سال ۱۳۳۷ بهمین ترتیب ادامه داشت ولی در اسفند ۱۳۳۷ لایحه‌ای به مجلس تقدیم شدکه مقرر میدارد اختیارات مدیرعامل سازمان برنامه به شخص نخست‌وزیر و یاقائم‌مقام او تفویض گردد. لایحهٔ مذکور تصویب گردید و ازآن پس‌یکی از ارکان‌سه‌گانهٔ سازمان‌برنامه، نخست‌وزیر وقت است. (از فرهنگ فارسی‌معین).

برنان. [بَ] (اِ) شجریست که‌درهند ودیار اجمیر ازو تسبیح سازند. (الفاظالادویة).

برنان. [بَ] (اِخ) ازقرای‌مرواست نزدیک به شهر چنانکه ازمحلات‌شهر محسوب‌میشود و خرابه است. (ازمراصد).

برنانه. [بِ نَ] (اِ) خانهٔ گلی را گویند. (آنندراج بنقل ازلسان‌الشعرا).

برناو. [بُ] (اِ) برنا. برناك. جوان. شاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به برنا شود.

برناورد. [بُ] و [بَ] (اِ) جوان. (فرهنگ‌خطی). اما می‌نماید که‌دگرگون شدهٔ برنا یا برناه باشد. رجوع به برنا شود.

برناه. [بُ] و [بَ] (اِ) جوان. (برهان). مردجوان. (ناظم‌الاطباء). برنا. ورجوع به‌برنا شود:

کودکی بودم ودرخدمت توپیر شدم
ورچه هستم‌بدل و مردی واحسان‌برناه.
فرخی.

مهربانست‌و عجائب بود این ازمهتر
بردباراست‌وشگفتی بوداین‌از برناه.
فرخی.

کامران‌باد همه ساله و پیوسته ظفر
بخت پاینده ودل‌زنده ودولت‌برناه.
فرخی.

جاودان شادزیاد آن بهمه نیک‌سزاست
تنش آباد وخرد پیر و دل‌وجان‌برناه.
فرخی.

پیشم آمد پگاه درراهی
نغزمردی شگرف برناهی.
(ازالمعجم).

از بخت جوان تو جوان گردم
برناه‌چوکودک دبستانی.
سوزنی.

بوستانیست عدل او خرم
قهرمانیست بخت اوبرناه.
ابوالفرج رونی.

|| نوچهٔ اول عمر. (برهان). || حنای‌دست وپا. (برهان). برنا. ورجوع به برنا شود.

برناهی. [بُ] (حامص مرکب) برنایی. جوانی. شباب :

نکوروئی‌نکوخوئی‌نکو طبعی نکوخواهی
تراپرهیز پیران‌داده یزدان‌دربه‌برناهی.
فرخی.

تا توچون‌چرخ برزمین‌گشتی
مملکت بازیافت برناهی.
مسعود سعد.

برنای. [بُ] (اِ) برنا. جوان. شاب. رجوع به برنا شود.

برنایشتی. [بَ یِ] (حامص) پشتی و تعصب. (برهان)(ازآنندراج). پشتی‌وحمایت و خویشاوندی و طرفداری و جانبداری و تعصب. (ناظم‌الاطباء).

— برنایشتی‌کردن ؛ پشتی کردن و تعصب نمودن. (برهان). پشتی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن و تعصب داشتن. (ناظم‌الاطباء).

|| نیروهای‌آهرمنی‌ودیوی، دربرابرنیروهای اورمزدی و الهی : گفت: چون برنایشتی‌ها بسته گردد و روزه بود، دیو بسته‌گردد این قوت فرمایندهٔ بدی بسته‌گردد وآن دیواست. (شرح‌قصیدهٔ ابوالهیثم بنقل ازیادداشت محمد پروین گنابادی).

برنایی. [بُ] (حامص) برنائی. جوانی. (غیاث)(آنندراج). برناهی. حداثة. (ازدهار). شباب. شبیبة :

کنون‌جوئی‌همی‌حیلت که‌گشتی‌سست‌وبی‌طاقت
ترادیدم به برنایی فسار آهخته ولانه.
کسائی.

برین‌کار او پیشدستی کند
به برنایی و تندرستی کند.
فردوسی.

نیکوست بچشم‌من درپیری‌وبرنایی
خوبست به‌طبع‌من درخوابی‌وبیداری.
منوچهری.

تاکی‌خوری دریغ زبرنایی
زین چاه آرزو زچه برنائی.
ناصرخسرو.

نشیبی‌بود برنایی سرافرازان همی‌رفتی
فرازپیری‌آمدپیشت‌اکنون سرنیفرازی.
ناصرخسرو.

هرکه دنیارا بنادانی و برنایی بخورد.
ناصرخسرو.

هرکرا دولتست وبرنایی
توبدان‌کس مپیچ که برنایی.
سنائی.

بهار دولت اوآن‌هوای معتدل دارد
که‌گردون‌خرف‌را تازه کردایام‌برنایی.
انوری.

صبح شب برنایی من بوالعجب‌است
یک‌نیمه‌ازو روز و دگرنیمه‌شب‌است.
خاقانی.

نقد برنایی‌ست‌دانم مانده نیست
تات‌گویم نقد برنایی فرست.
خاقانی.

گرچه برنایی ازمیان برخاست
چکنم حرص‌همچنان‌برجاست.
نظامی.

دریغ روزجوانی و عهد برنایی
نشاط‌کودکی‌و عیش خویشتن‌رایی.
سعدی.

کدام قوت ومردانگی وبرنایی
که‌خشم‌گیری‌وباطبع‌خویش‌برنایی.
سعدی.

برنئو. [بُ نِ ءُ] (۱) (اِخ) یکی‌ازبزرگترین جزایر اندونزی‌در اقیانوس کبیرکه قسمت اعظم‌آن‌جزو جمهوری اندونزی است‌وقسمت کوچکترتحت‌حمایت انگلستان است. (ازفرهنگ فارسی‌معین).

برنبور. [بَ رَ] (۲) (اِ) بازیچهٔ طفلان است. (آنندراج). بازیچه‌ایست که بچه‌ها از وسط یک تکه چرم مدور نخی گذرانده بعداز اطراف‌نخ‌گرفته می‌چرخانند. (شمس‌اللغات).

برنت. [بِ نِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان راستوپی، بخش سوادکوه، شهرستان‌شاهی. سکنه: ۶۰۰ تن. آب: از چشمه. محصول: غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

برنتقة. [بَ نَ قَ] (اِ) معرب ومحرف از برتونیکا (۳) در لاتین. وآن گیاهی است بنام کمدریس. (از فرهنگ فارسی معین). برطانیقی. برطانیقا. رجوع به کمدریس و برطانیقی و برطانیقا شود.

برنتی. [بَ رَ تا] (عِ اِ) مردبدخو. (منتهی الارب). (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل از قاموس).

برنج. [بَ رَ] (اِ) آن باشدکه بسبب کوری یا بجهت تاریکی دست خود را بر دیوار یا جائی بمالند تا رهگذر پیدا کنند. (برهان). (از آنندراج).

برنج. [بِ رَ] (اِ) تخمی‌است‌مسهل‌بلغم، معرب برنگ که بیشترازکابل‌آرند. (منتهی

---

(۲) شاید تحریفی از نرموره باشد. رجوع به برهان ذیل‌همین کلمه‌شود.

(۱) Borneo. (۳) bertonica.

الارب). رجوع به برنج کابلی وبرنگ شود.

برنج . [بِ رِ] (اِ) یک نوع از غله که در اراضی مرطوب ممالک حاره زراعت میشود ویکی از حبوب نشاسته ایست که اغذیهٔ نیکو از آن ترتیب میدهند و عموم مردم‌چین‌از برنج تغذیه می کنند ودرهندوستان یکی از زراعتهای عمده برنج است ونیز در افریقا ودر ممالک‌حارهٔ امریکا ودر جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است . و در ایران در سواحل دریای خزر و فارس واصفهان زراعت برنج از محصولات عمده می‌باشد. وبهترین برنج‌های‌ایران برنج‌صدری مازندران وبرنج چنپای فارس وبرنج ارزویهٔ کرمان است. (ناظم‌الاطباء).

گیاهی است از تیرهٔ گندمیان‌جزء دستهٔ غلات که در زمینهای باتلاقی کشت می‌شود و غذای اصلی‌نیمی‌از مردم را تشکیل میدهد. گلهایش دارای شش پرچم ودانه‌های سفید رنگش‌را زبانچه‌های گل کاملا فراگرفته‌اند که شلتوک نامیده میشوند. ساقه‌های این‌گیاه مانندساقه‌های گندم بندبند است و ارتفاع آنها تا یک متر ونیم هم میرسد. این نوع ساقه‌ها رااصطلاحا ماشوره‌گویند و بمصرف تغذیهٔ دامها میرسد. (ازفرهنگ‌فارسی معین). ازمآخذ قدیم میتوان دانست‌که در روزگار هخامنشیان برنج در ایران بوده و شک نیست که این گیاه از سرزمین هند به ایران رسیده است . (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع) . به - فارسی اسم ارزاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست‌مخزن‌الادویة) . ارز (نصاب). رز [رُ زز] رنز [رُ]. (منتهی‌الارب) .چلتوک پوست‌گرفته. کرنج. گرنج .

ازانواع‌برنج‌آخوندک، آکله [کُ لَ]، بی‌نام، چمپا، دم سفید ، دم سیاه ، رسمی ، زرچه ، صدری ، عنبربو ، گرده ، مولائی است . (یادداشت مؤلف):

هرآنکس که‌زی کرم بردی‌خورش
زشیر و برنج آنچه بدپرورش .
فردوسی .

— برنج زرد، برنج زردرنگ: وازدمشق برنج زرد خیزد. (حدودالعالم) .

— کاه برنج ، ساقه‌های خشک شدهٔ برنج که بندبند است مانند ساقهٔ گندم و آنها را ماشوره گویند وبه مصرف تغذیهٔ دامها رسد: وستوران سست شده که به آمل و درراه کاه برنج خورده بودند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب، ص۴۷۶).

|| پلاو. پلو. برنج‌پخته . طبیخ:
پایها‌کرده ببالا همه در صحن برنج
جوفهاشان همه پرکرده بمشک تاتار .
بسحق اطعمه .

— برنج زنده؛ برنجی که طبخ تمام نیافته باشد . لیکن از اهل ایران شنیده شد زنده به معنی مطلق چیز نیم‌خام است،خصوصیت بر برنج ندارد. (آنندراج):

هست از برنج زنده بسی ناگوارتر
از واعظان مرده‌دل اظهار بندگی .
تأثیر (بنقل آنندراج).

— برنج‌مزعفر؛ یک‌قسم‌ازپلاو که‌بازردچوبه می‌پزند . (ناظم‌الاطباء):

چنانکه شکل‌عدس شد محل‌اندوه‌وغم
برنج زرد بود منشأ نشاط و سرور .
بسحق اطعمه .

پلاو زعفران دار راهم‌گویند.

برنج . [بِ رِ] (اِ) معرب پرنگ‌که به هندی پتیل گویند وآن مس وجست ممزوج باشد. (غیاث). به‌تازی آنراارزیز نامند ، و ترجمهٔ «شبله» که به‌هندی کافسه وبتیل گویند. (شرفنامهٔ‌منیری). شبه [شَ بَ] (بحرالجواهر). ترکیبی از بعض فلزات برنگ زرد که از آن سماور وآفتابه لگن وجز آن کنند. (یادداشت مؤلف) . آلیاژی از مس و قلع وروی (به‌نسبت ۶۷ قسمت‌مس‌و ۲۳ قسمت روی) و گاهی سرب ، و از آن ابزار های مختلف مانند سماور وسینی و غیره سازند . (فرهنگ فارسی معین). در اغلب جاهای کتاب مقدس برنج مذکور است و بلاشک قصد از مس می باشد چونکه برنج ترکیبی است از مس و روی و در قدیم الایام اطلاعی از این ترکیب نداشتند ، هرچند که معرفت تام و تمامی در قدیم در بارهٔ برونز که ترکیبی از مس و حلبی است بهم رسانیده از آن اسلحه و زینت آلات می‌ساختند . برنج برای صافیها ، اسلحه ، پول، وآلات موسیقی بکار میرود . (از قاموس کتاب مقدس) :

زرمغشوش کم‌بهاست برنج
زعفران مزوراست‌زریر .
ناصرخسرو .

تاخوی تو این است اگر گوهرسرخی
نزدیک خردمند زراندود برنجی .
ناصرخسرو .

(عطارد دلالت کندبر) پیروزه وبرنج وآنچه بروی‌کتابت زده بود... چون دینارودرم . (التفهیم) . (مشتری‌دلالت دارد بر) ارزیز و قلعی وسپیدروی‌و برنج‌نیک . (التفهیم).

برنج‌آباد . [بِ رِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان نازلو،بخش حومه شهرستان‌رضائیه. سکنه : ۳۱۰ تن . آب : از نازلوچای . محصول : غلات، چغندر، توتون ، حبوب وکشمش. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برنج‌آباد . [بِ رِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌ابرغان،بخش‌مرکزی شهرستان سراب. سکنه: ۲۰۵ تن. آب: از قره‌چای. محصول: غلات‌وحبوب. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۴).

برنجار . [بِ رِ] (اِ) مخفف برنج‌زار است‌که شالی‌زار باشد . (برهان) (آنندراج) (ازهفت قلزم). رجوع به برنج‌زاروشالی‌زار شود .

برنج‌آری . [بِ رِ] (امرکب) کسی که از دنبال اردویی رود وحمل غله وحبوب می کند. (ازناظم‌الاطباء) .

برنجاسپ . [بِ رِ] (اِ) گیاهی باشد که آنرا بوی مادران گویند و به‌عربی حبق الراعی خوانند و چون در خانه بگسترند جمیع گزندگان‌بگریزند. (برهان). بوی‌مادران. (الفاظ‌الادویة) . رجوع به برنجاسف شود.

برنجاست . [بِ رِ] (اِ) برنجاسپ ، که گیاهی است . (از برهان) . رجوع به برنجاسپ شود.

برنجاسف . [بِ رِ سَ] (اِ)معرب‌برنجاسپ که گیاه بوی مادران باشد . (از برهان). حبق‌الراعی. (ازمنتهی‌الارب) .قیصوم است و ازاسفرمهاست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قراباذین). به‌عربی‌قیصوم و به‌فارسی‌برترامک وبوی‌مادران‌که قسمی‌ازافنتین است وبه‌هندی گنده‌مارامست. (از الفاظ‌الادویه) .

نباتی است ساق‌دارقریب به ذرعی وشاخه‌های او باریک و برگش ریزه و گلش مثل شبت چتردار و زرد و سفید و مایل به‌کبودی نیز می‌باشد و ثقیل‌الرایحه و باعطریه و با نبات آن اندک‌چسبندگی ودرکوه وصحرای‌سایه‌دار می‌روید و او غیر قیصوم است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . بهترین وی زرد بود و طبیعت‌وی‌گرم است. (از اختیارات بدیعی).

گیاهی از تیرهٔ مرکبان که پایاست و دارای ساقهٔ برافراشته و مستقیم می‌باشد . ارتفاع ساقه‌اش تا یک مترونیم میرسد و بحد وفور بحالت خودروکنار جاده‌ها و اراضی غیر مزروع نقاط مختلف اروپا وایران میروید . (فرهنگ‌فارسی معین). ارطاماسیا. ارطامیسیا. ارطمیاس . برتاشک. برترسک . برنجاسپ. برنجاست. برنجاسه. بلنجاسف . بومادران. بوی‌مادران. بویمدران. حبق‌الراعی . شویلا. شویله . عبیثرات.

برنجاسه . [بِ رِ سِ] (اِ) برنجاسف که‌گیاهی است. (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به برنجاسف شود.

برنج‌بن . [بِ رِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات ، بخش مینودشت ، شهرستان‌گرگان . سکنه : ۳۱۰ تن. آب: از چشمه‌سار . محصول: غلات، ارزن،لبنیات و ابریشم. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳).

برنجزار . [بِ رِ] (اِمرکب) جایی که برنج میروید. مزرعهٔ برنج. آنجاکه برنج کارند. شالی زار. برنجار. برنجستان :
و بحکم آنکه برنجزار است آب آن وخیم باشد وناگوار . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص- ۱۴۲) .

برنجستان . [بِ رِ جِ] (اِ مرکب) برنجزار . برنجار. شالی‌زار . مزرعهٔ برنج. آنجاکه برنج کارند. آنجاکه برنج روید :
به پناخسرو برداشتند این خبر که مردی بـه آمل زمینی‌خریدوبیران وبرنجستان کرداکنون ازآن زمین برنج می‌خیزد که هیچ‌جای‌چنان نباشد.(نوروزنامه). گفت قوت این‌گنج بود کهاین‌برنجستان‌برنیکومی‌داد.(نوروزنامه) .

برنجستانک . [بِ رِ جِ نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان شیرگاه، بخش سوادکوه ، شهرستان شاهی. سکنه: ۷۹۰ تن. آب: از رودخانهٔ توجی . محصول : برنج ، غلات ، نیشکر، عسل ولبنیات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

برنج‌شماله. [بِ رِ جِ شَ لَ] (اِمرکب) مزعفر، که‌آن طعامی‌باشدمعروف. (ازبرهان). برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است وازآن مزعفر پلاو می‌پزند(آنندراج) . پلاو زرد. (غیاث). گویند در شیراز طباخی بود که پیوسته شبهابرسر راهی نشستی وزرد پلاوی با برنج درشتی پختی و در پیش خود فانوسی داشتی و گاهی دوسه مشعل افروختی وفریادکردی که «بیابه‌برنج شماله» واین بیت رانیز خواندی :
این شمعهاکه دردل بسحق برفروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود .
(از برهان).
شماله به معنی شمع است مراد بسحاق ازبرنج شماله پلاومزعفرست که در وقت او درشیراز متداول بوده است. گویند آنرا درشب در روشنائی‌فانوسی‌مخصوص‌می پختند و باآدابی خاص . (دیوان اطعمه) . و رجوع به شماله در همین لغت‌نامه شود .

برنج‌فروش. [بِ رِ فُ](نف‌مرکب) برنج فروشنده. آنکه شغل و حرفه‌اش‌فروختن برنج باشد. رزاز [رَ ز ز].

برنج‌فروشی . [بِ رِ فُ] (حامص) عمل و شغل برنج‌فروش. رزازی. || (اِ)دکان ومحل فروش برنج.

برنجق . [بَ رَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه : ۱۵۴تن . آب: از چشمه . محصول : غلات و بزرک و حبوب.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

برنجک . [بِ رِ جَ] (اِ) قسمی‌حلوا که از برنج نخست پخته و سپس سرخ کرده کنند وبرآن‌نرمهٔ‌قند پاشند.(یادداشت‌مؤلف) :
برنجک خودودامک سرسبک
رسیدند هردو دل ازغم‌تنک .
نظام قاری .
|| امروزه برنجک بر برنجی اطلاق میشود که آجیل فروشان آنرا پس از خیساندن ، لحظه‌چند درروغن‌نیک‌سرخ کرده قرارمیدهند درنتیجه برنج پف‌می کندوتردمیشودوگاه‌آنرا بانمک و گاه با خاکه قند مخلوط میکنند.

برنج‌کابلی. [بِ رَ جِ بُ] (اِمرکب) تخمی است دوائی و آن کوچک و بزرگ می‌باشد وکوچک آن بهتر است و رنگ آن مایل بـه سرخی است . (از برهان) . (ازآنندراج). معرب برنگ کابلی است . (ازفهرست مخزن‌الادویه). ابرنج گویند و برنق، به پارسی برنگ گویند.(ازاختیارات بدیعی). دانه‌ایست که از هندآرند بقدرماشی بانقطه‌های‌سیاه وسپید مدور و املس، بی‌بوی ودرطعم‌آن تلخی باشد ودر طب بکار رود، و شیخ الرئیس در قانون مکرر این نام راآورده‌است. (یادداشت‌مؤلف). گیاهی‌است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که تیرهٔ مخصوصی را بنام برنگها تشکیل میدهد و در حدود ۶۵ نوع از این گیاه شناخته شده‌که تمامی در نواحی گرم آسیا وآفریقا و شمال استرالیا میرویند . این‌گیاه دارای شاخه‌های دراز و پیچنده‌با برگهای‌تخم‌مرغی شکل نسبةطویل وگلهای سفید خوشه ایست. میوه‌هایش قرمز وگرد و کوچک و تند مزه است و از این‌جهت‌گاهی بعنوان تقلب وغش در دانه‌های فلفل مخلوط می کنند . درتداوی دانه‌های این‌گیاه‌را برای درمان‌اقسام‌کرمهای کدومصرف‌می کنند. (ازفرهنگ‌فارسی‌معین). برنگ کابلی . و رجوع به برنج [بِ رَ] و برنگ کابلی شود.

برنج‌کار . [بِ رِ] (نف‌مرکب) برنج کارنده . آنکه برنج کارد. آنکه شغل و حرفه‌اش کاشتن برنج باشد.

برنج‌کاری . [بِ رِ] (حامص‌مرکب) عمل‌کاشتن برنج. عمل زرع برنج .

برنجکان . [بِ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان آیدغمش، بخش‌فلاورجان،شهرستان اصفهان. سکنه: ۵۲۱تن. آب‌اززاینده‌رود. محصول: غلات و برنج.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برنجک‌زری . [بِ رِ جَ کِ زَ] (اِ- مرکب) قسمی‌جامهٔ سخت نازک باگلهای خرد زری که زنان از آن چارقد کردندی. قسمی جامهٔ تنک که بروی خجک‌های زرین بود و برروی عروس کشیدندی تا از پشت آن دیده شود . (یادداشت مؤلف).

برنج کوب . [بِ رِ] (نف مرکب) برنج کوبنده. آنکه برنج را می کوبد. آنکه دانه‌های برنج را از شلتوک با عمل کوفتن برآرد. که‌دانهٔ برنج‌را از پوست‌به‌کوفتن جدا کند. رزاز [رَ ز ز](لغت محلی‌شوشترخطی، ذیل رز) .

برنج‌کوبی . [بِ رِ] (حامص مرکب) عمل کوبیدن برنج. عمل جداکردن دانهٔ برنج ازپوست.

برنجگان . [بِ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌پشتکوه، بخش‌ارد،شهرستان شهرکرد. سکنه : ۱۲۶تن. آب : ازچشمه. محصول: غلات، برنج ،گردو و انار.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برنج‌گر . [بِ رِ گَ] (اِمرکب) آنکه آلات از فلز برنج سازد. شباه [شَ ب ا] (ازدهار).

برنجمشك. [بَ رَ مُ] (اِمرکب) به‌معنی فلنج مشک است که بالنگوی‌خودروی باشد. (ازبرهان). قرنفل‌بستانی. (ازمنتهی‌الارب) . افرنجمشک. حبق‌القرنفلی(اختیارات‌بدیعی). بالنگو. (الفاظ الادویة) . پرنجمشک . فرنجمسک . فرنجمشک . رجوع به فرنجمشک و بالنگو شود.

برنجن. [بَ رَ جَ](اِ) حلقه‌ای‌باشداز طلاونقره‌وامثال آن که‌زنان‌دردست وپای کنند، آنچه دردست کنند دست برنجن وآنچه‌درپای کنندپای‌برنجن‌خوانند.(برهان)(ازآنندراج). اورنجن. برنجین. ورنجن .
|| هر زینت زنانه. (ناظم‌الاطباء).

برنجو . [بِ رِ] (اِ) قسمی ازپختنیها. طاهریه. و رجوع به طاهریه در همین‌لغت‌نامه شود .

برنج‌وا . [بِ رِ] (امرکب) ارزیهٔ[اَ رُ یِ]. آش برنج.

برنجه . [بِ رِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد ، بخش تکاب،شهرستان مراغه. سکنه: ۷۴۷ تن . آب : ازرودخانهٔ ساروق . محصول: غلات، بادام ، حبوب و کرچک.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

برنجی . [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده ازبرنج.(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌برنج شود. || میخ خردوکوچک. (ناظم‌الاطباء).

برنجی . [بِ رِ] (ص نسبی)منسوب‌به برنج (گیاه). رجوع به برنج‌شود.
— نان برنجی ، شیرینیی که از آرد برنج و قند و روغن ساخته شود.

برنجین . [بَ رَ] [رِ ا] (اِ) برنجن ، حلقه‌ای از طلا ونقره‌که زنان در دست و پا کنند. (برهان) . رجوع به برنجن شود .

برنجین . [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به‌برنج (فلز). ساخته‌شده‌ازبرنج(ناظم‌الاطباء). برنجی .و رجوع به برنج شود .

برنجین . [بِ رِ] (ص نسبی) منسوب به برنج که‌ازحبوب است.ساخته شده‌ازبرنج. || پلو. چلو. (یادداشت مؤلف) . || نوعی حلواکه از برنج و روغن و شکر سازند :

پس روید ای خیکها از پیش‌من
کزبرنجین چرب گشته ریش من .
حاج‌میرزاکریم‌خان .

برند . [بَ رَ] (اِ) حریرساده . (از برهان) . پرند. ورجوع به پرند شود .

برند . [بِ رِ] و [بِ رَ] (ع اِ) فروغ شمشیر و جوهرآن، معرب پرنگ (۱) (ازمنتهی‌الارب). جوهر و آب شمشیر ، و آن لغتی است در«فرند»وگویند معرب‌است. (ازالمعرب جوالیقی).
|| سیف برند [بِ رِ] ؛ شمشیرکه بر آن نشان قدیم باشد ، وتیغ جوهردار. (منتهی‌الارب) .

برند . [بُ رَ] (نف) مخفف برنده. قطع‌کننده. (ازآنندراج). بران :

ره تنگ عشق است پست وبلند
ولی چون دم اره باشد برند .
طاهروحید. (بنقل‌آنندراج) .

|| مجازا به معنی گوارا و هاضم . (از آنندراج).

برند . [بُ رَ] و [بَ رَ] (اِ) تیغ و شمشیر تیز و آبدار و جوهر دار (برهان) . پرند . ورجوع به پرند شود .

برنداف . [بَ رَ] (اِ) تسمه و دوال . (برهان) . چرم زین و لگام . وصحیح آن برنداق است . (ازآنندراج) :

ازیراکه می زین وزان بایدت
برنداف زین و عنان ولگام .
مختاری (بنقل‌آنندراج) .

|| روده‌ها ، اعم ازرودهٔ انسان یاحیوان . (ازبرهان) . ورجوع‌به برنداق شود .

برنداق . [بَ رَ] (اِ) مصحف یرنداق . (حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع). « برنداف » که در برهان آمده غلط است واصل آن برنداق ویرنداق است. (یادداشت مؤلف). ورجوع به برنداف ویرنداق‌شود.

برندآور . [بَ رَ وَ] (اِ مرکب) شمشیر تیز . (ازآنندراج). شمشیردرخشان وتابان. (ناظم‌الاطباء). پرند آور. ورجوع به پرندآور شود .

برندق . [بَ رَ دَ](اِخ) قریهٔ بزرگی است در یک وادی بین قزوین و خلخال از اعمال آذربایجان . (از معجم البلدان و مراصد). ده بزرگی‌است ازاعمال‌آذربایجان واقع در درهٔ ری که میان قزوین و خلخال می‌باشد . (مرآة البلدان ج ۱ ص ۱۹۹) . دهی ازدهستان خورش‌رستم، بخش‌شاهرود. شهرستان هروآباد . سکنه : ۱۰۲۵ تن . آب:ازچشمه و رود قزل اوزن . محصول : غلات ، برنج ، پنبه ، حبوب وسردرختی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

برندک . [بَ رَ دَ] (اِ) کوه‌کوچک وپشتهٔ خرد ، وبعضی گویندکه درمیان‌دشت وصحراواقع‌باشد. (ازبرهان) (ازآنندراج).
|| خبث الحدید . (ناظم الاطباء) .
|| قفل وزرفین ودربند . (ناظم الاطباء) .
|| قسمی از آمله وهلیله . (ناظم‌الاطباء) .

برندکام . [بِ رَ دَ] (اِ) گیاهی‌است که آنرا بابونه گاو گویند . (از برهان) . بابونه گاو . (الفاظ الادویه) . اقحوان و بابونهٔ گاو چشم . (ناظم الاطباء) .

برندگی . [بَ رَ دِ] (حامص) صفت برنده . چگونگی آنکه برد [بَ رَ]. (یادداشت مؤلف). قابلیت برد[بُ].رجوع به‌برنده وبردن شود .

برندگی . [بُ رَ دِ] (حامص) صفت برنده . تیزی . (یادداشت مؤلف) . عمل برنده . برش . (فرهنگ فارسی معین) :

چوشه دیدکوسنگ را آس کرد
زبرندگی نامش الماس کرد .
نظامی .

برندن . [بُ رُ دَ] (مص) فشار دادن وافشردن. (ناظم‌الاطباء) . اما درديگر مآخذ موجود نبود .

برندود . [بَ رَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان شاخنات ، بخش درمیان، شهرستان بیرجند . سکنه : ۳۷۲ تن. آب : ازقنات. محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

برنده . [بَ رَ دَ] (نف) نعت فاعلی‌از بردن . بار بردار . (ناظم‌الاطباء) . حمل کننده . حامل . همراه برنده. آنکه چیزی را ازجایی به جای دیگر برد . (فرهنگ فارسی معین) :

همه پاک رستم به بهمن سپرد
برنده به‌گنجور اوبرشمرد .
فردوسی .

برنده بدوگفت کای تاجور
یکی شادکن دل برایرج‌نگر.
فردوسی .

سحبان[سَ] ، نیک‌برنده.(ازمنتهی‌الارب).
— برندهٔ سردیو ، حامل رأس الغول که یکی ازصور فلکی است . رجوع به حامل رأس الغول درهمین لغت نامه شود .
|| مقابل بازنده. (یادداشت مؤلف). آنکه برد با اوباشد. چون برنده درمسابقه وبرنده درمناقصه وغیره . کسی که درقمار یا مسابقه یا بازی پیروز گردد . (فرهنگ فارسی – معین) .
— ورق برنده ، آتو؛ دربازی قمار و به مجاز درسیاست .
|| دلیل وراهنما . (آنندراج) . || کشش، که به عربی جذبه‌گویند . (ازآنندراج) .
|| مؤثر وعامل وکننده . (ناظم‌الاطباء) .
|| (اِ) پروانه ، که شبها خود را به شعلهٔ شمع و چراغ زند . (از برهان) . (از – آنندراج). پرنده . و رجوع به پرنده شود .

برنده . [بُ رَ دَ]یا[بُ رْ رَ دَ](نف) نعت فاعلی ازبریدن. قطع‌کننده.(آنندراج). آنکه چیزی را قطع‌کند . کسی‌که چیزی را ببرد . (فرهنگ‌فارسی معین) . جازِح[زِ]. حاذم [ذِ]. خدب [خَ دِ] (منتهی‌الارب). صارم[رِ]. عضب [عَ]. فاصل [صِ]. قاضب [ضِ] . قاطع [طِ] . قرصوف [قُ].قصال [قَ صِ ص] . قطاع[قَ طْ ط]. هذ [هَ ذ ذ] . هذاهذ [هُ هِ]. هذوذ[هَ]. هذهاذ[هُ] . (منتهی الارب) :

چوخستو نیاید نبندد کمر
ببرم میانش به برنده ار .
فردوسی .

زبانش بکردار برنده تیغ
به چربی عقاب آرد ازتیره میغ .
فردوسی .

تواضع کن ای دوست باخصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند .
سعدی .

اجوب [اَ وَ] ؛ برنده‌تر . (منتهی‌الارب). ذابح [بِ] ، گلو برنده. (دهار) . صروم [صَ] ؛ نیک برنده . (ازمنتهی الارب) . قراطب [قُ طِ] ؛ بسیاربرنده . (ازمنتهی الارب) . قصاب [قَ ص ص] ؛ برندهٔ گوشت وروده و جزآن . (منتهی الارب) . هذاذ [هَ ذ ذ] ؛ نیک برنده . (ازمنتهی الارب) .
|| تیز . حدید . بران . (یادداشت مؤلف). آلتی تند و تیز وبرا ، چون تیغ برنده (فرهنگ فارسی‌معین) . || گوارا وهاضم، چون‌آب برنده. گوارنده . (از آنندراج) . که زود گوارد طعام‌را . محلل . گوارنده .
|| سخت سرد ، چنانکه آبی برنده (یادداشت مؤلف). || سخت ترش ، چون سرکهٔ برنده . (از یادداشت مؤلف) .
|| محوکننده . زداینده . ساینده .کاهنده، چنانکه اسید وترش وجز آنها . || کاری:

(۱) ظاهراً : پرند .

زدارا چو روی زمین پاك شد
ترا زهربرنده تریاك شد .
فردوسی .
|| پیماینده . طی‌کننده :
یکی دشت پیمای برنده راغ
به دیدار ورفتار زاغ نه زاغ .
اسدی .

برندی . [رَ] (اِ) (۱) نوعی مشروب الکلی . (یادداشت مؤلف) . مشروب‌الکلی قوی که ازتقطیر شراب یا تفالهٔ انگورساخته میشود . وبهترین نوع آن کنیاك است . (ازدایرة المعارف فارسی) .

برنز . [بُ رُ] (اِ) (۲) آلیاژی که از آمیختن مس وقلع بدست‌میاید. مفرغ. (فرهنگ فارسی معین). ورجوع‌به مفرغ شود .

برنس . [بَ نَ] (اِ) مقراض‌وکازود. (ناظم الاطباء) .

برنس . [بَ نَ] و [بَ نِ] (اِ) رنج روده ودل پیچه وذوسنطاریا. (ناظم‌الاطباء).

برنس . [بُ نُ] (اِ) جامه و کلاه‌پشمین گنده که بیشتر نصاری وترسایان پوشند وبر سرنهند. (ازبرهان). جامه‌ای که از پشم سیاه بافند ونادرسفید هم‌باشد، وآن لباس‌ترسایان ونصاری است . (ازغیاث). (از آنندراج). جبه‌ای که سر و بدن را بتمامه می‌پوشاند . (ناظم‌الاطباء) . جامه‌ای که کلاه برسر آن باشد ، مانند بارانی. (فرهنگ‌فارسی‌معین) . جامهٔ کلاه‌دار ازپیراهن‌وجبه وبارانی‌ومانند آن . (منتهی الارب) . هرلباسی که سرپوش آن بدو پیوسته باشد . (از اقرب الموارد) . || کلاه نصرانیان که‌فرنگیان باشند ، وبعضی گویند به معنی کلاه عربی است. (ازبرهان). کلاه درازکه کشیشان می‌پوشند (ازغیاث) . (ازآنندراج) . کلاه درازی که درقدیم مردم بربرومردم‌اسپانیول‌می‌پوشیدند. (ناظم‌الاطباء). کلاه برکی. کلاه درویشی. (فرهنگ فارسی معین). کلاه‌دراز. (ازمنتهی‌الارب). قلنسوه‌ای درازکه درصدراسلام آنرا برسرمی گذاشتند. (ازاقرب الموارد) . ج، برانس[بَ نِ] . (منتهی‌الارب) :
بدل سازم به زنار وبه برنس
ردا وطیلسان چون پورسقا .
خاقانی .
پیری را دیدم به زانو درآمده و تکیه برسر هردو زانوی خودکرده و برنسی برسرنهاده یعنی کلاهی بارانی . (تاریخ قم) .
نه ازکفرم (۳) باشد نه ازدین
نه برنس می‌شناسم نی‌مصلا .
ابونصرنصیرای بدخشانی (آنندراج) .
تبرنس [تَ بَ نُ] ؛ برنس پوشیدن . (دهار) .

برنساء . [بَ رَ] (۴) (ع اِ) مردم ، گویند ما ادری أی البرنساء هو ، یعنی ندانم که اوکدام ازمردم‌است. (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . برناساء . و رجوع به برناساء شود .

برنش . [بَ نِ] (اِ) رنج روده و دل‌پیچه وذوسنطاریا . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌برنیش شود.

برنشاء . [بَ نَ] (ع اِ) مردم ، گویند ما أدری أی‌البرنشاء هو ، یعنی ندانم او چه کسی‌است.(ازمنتهی‌الارب). برنساء.ورجوع به برنساء شود .

برنشاندن . [بَ نِ دَ] (مص مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدر نشاندن) . متعدی برنشستن. سوارکردن . ارکاب .
— سپاه یا سپه یا لشکر برنشاندن ، مجهز کردن آن ، آماده کردن آن برای رفتن :
چوگفتاربشنید ونامه بخواند
سپاه پراکنده را برنشاند .
فردوسی .
چونامه بخوانی سپه برنشان
بدین بارگاه آی با سرکشان .
فردوسی .
چوبیدار شد بخردان‌را بخواند
سران سپه را همه برنشاند .
فردوسی .
فرستاده را چون براینسان براند
همانگه سپه رزم را برنشاند .
اسدی .
لشکریان را ازبرای دفع شر ... برنشاند . (سند باد نامه ص ۲۰۲) .
— به‌گاه برنشاندن، به پایگاه بلندرساندن. برتخت نشاندن :
به نیکی نبد شاهرا دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه .
فردوسی .
|| سوار اسب کردن :
غازی سه باردیگرزمین بوسه داد وسپاهداران اسب سپهسالارخواستند وبرنشاندند. (تاریخ بیهقی) . طاهر او را بیرون آورد وخلعت دادوبرنشاندسوی‌برادرفرستاد. (تاریخ‌سیستان).
|| به مجاز ؛ آماده و مهیای حرکت کردن : رسول را بر نشاندند و آوردند . (تاریخ‌ـ بیهقی‌ص ۲۹۰).رسول وخادم‌رابرنشاندند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۶) .
|| جای دادن . قرار دادن. متمکن‌ساختن . برتخت‌نشاندن. درجای بزرگان‌نشاندن :
به ایوان فرستاده را پیش خواند
به تخت‌گرانمایگان برنشاند .
فردوسی .
و رجوع به نشاندن شود .
|| نصب‌کردن سرنیزه را . (ناظم الاطباء). تنصیل [تَ] ؛ برنشاندن تیغ وپیکان‌وسنان. (تاج‌المصادربیهقی) . || درنشاندن. مرصع کردن . ترصیع، چنانکه‌گوهری یاپولکهای فلزی‌را برچوبی یا چرمی یاسنگی‌و مانندآن. (از یادداشت مؤلف) :
گرکوکب ترکشت ریخته شد
من دیده‌بترکشت برنشانم .
عماره .

برنشست . [بَ نِ شَ] (مص مرخم) سوارشدن.(غیاث). سواری کردن.رکوب:
همه داردش تاشود چیره دست (فرزندرا)
بیاموزدش خوردن وبرنشست .
دقیقی .
سپید زرده برنشست ملوك را شاید .
(نوروزنامه) .
رداف [رِ] ؛ جای بر نشست ردیف بر ستور . رکاب؛ اشتران که بر نشست را شایند . (مجمل اللغة) . رکوب [رَ] و رکوبة [رَ بَ] ، آنچه برنشست راشاید. (دهار) . سیساء ؛ جای برنشست از ستور . (ازمنتهی‌الارب). صهوة [صَ وَ] ؛ جای برنشست سوار از اسب . (ازمنتهی‌الارب). قعود [قَ] ؛ شتر جوانه که نخست دربار وبرنشست آمده باشد . (از منتهی الارب) . کتوم [کَ] ؛ ناقه‌که وقت برنشست‌بانگ نکند . (ازمنتهی الارب) .
— اسب برنشست ؛ اسب سواری . مقابل باری وبارکش . مرکب :
چنان بدکه اسبی زآخوربجست
که بد شاه پرویز را برنشست .
فردوسی .
— بارهٔ برنشست ؛ اسب سواری :
به نستورده بارهٔ برنشست
مر اورا سوی رزم دشمن فرست .
دقیقی .
— ستور برنشست ؛ ستورسواری : دابه ، گام زننده ازحیوان وستوربرنشست. (منتهی‌الارب). ظهر [ظَ] ؛ستوربرنشست. (منتهی‌الارب) .
— جامهٔ برنشست ؛ گستردنی . فرش . بساط :
یکی‌کاروان شتر بامن است
زپوشیدنی جامهٔ برنشست .
فردوسی .

فرانسه : (1) brandy. (2) bronze

(۳) ظاهراً کلمه‌ای بر وزن و معنی «حذر» یاماننده آن دراینجا حذف شده است .

(۴) درمنتهی‌الارب برنساء [بَ نَ] ضبط شده است .

درم بارکردند خروارشست
همان گوهر وجامهٔ برنشست .
فردوسی .

|| (اِ) هرچه بر آن نشینند چون هودج و کجاوه وپالکی وتخت روان . (یادداشت - مؤلف). زین اسب و جهاز شتر . (ناظم - الاطباء): قر [قَ ر ر] ؛ برنشستی است مردان را ، وهودج . (منتهی الارب).

|| مرکب :
هست ازپی برنشست خاصت
امید خصی شدن نران را .
خاقانی .

اگر برتر از اسپ چهار پایی بودی اسپ را برنشست ما نکردی (یزدان). (نوروزنامه).

|| اسب :
بیامد سوی آخربرنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست .
فردوسی .
به دل گفت کاین برنشست من است
کنون کارکردن بدست من است .
فردوسی .

|| نشستنی . لایق نشستن .

|| (ص) مرکوب . رکبة [رِ بَ] . (منتهی الارب).

برنشستن . [بَ نِ شَ تَ] (مص - مرکب) سوارشدن . (از برهان) (غیاث) . (آنندراج). رکوب . (از تاج المصادر بیهقی). رکب : آنگاه برخاستی و بر نشستی وبه کاخ رفتی . (تاریخ بخارا ص - ۹) . نیکویی یوسف چندان بود که هرگاه خزینه‌دار ملک برنشستی و جایی رفتی و یوسف با اوبودی ... (ترجمهٔ طبری بلعمی). نصرسیار . . آخرسالار خویش رابخواند وگفت فلان اسب را بیار وبرنشست وبرفت با غلام خود . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ابوبکر بیرون آمد و اسبش آورده بودند برننشست وهمچنان پیاده میرفت . عبدالر - حمان گفت برنشین همچنان بر ننشست تاسه کرت گفت برنشین وبر ننشست وهمچنان پیاده‌میرفت. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).
به شبگیرشاپوریل برنشست
همی رفت جوشان کمانی بدست.
فردوسی .
بدو داد اسب و دودستش ببست
وزآن پس بفرمود تا برنشست .
فردوسی .
زاسپ اندرآمد دو دستش ببست
به پیش اندرافکند وخود برنشست.
فردوسی .
دراین میانه که او می نخورد وبرننشست
شنیده‌ای که دل خلق هیچ بود بجای .
فرخی .
بارگی خواست شاد بهرشکار
برنشست وبشد بدیدن شار .
عنصری .
به کس روی منمای جزگاه‌گاه
به هر هفته‌ای بر نشین با سپاه .
اسدی .
چوتنها بوی رنج برده بسی
مده اسب تا برنشیندکسی .
اسدی .
ومظلومان را انصاف دادی چون برنشستی . (قصص الانبیاء ص ۷۹). چون طالوت آنرا بدید بر نشست و همه سیصد و سیزده کس بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴) . امیر دیگر روز بر نشست و به صحرا آمد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۷) . و روزسیم حاجب برنشست و نزدیک تر قلعه رفت . (تاریخ بیهقی) . و پنجشنبه سلطان برنشست وبه‌کوشک سپید رفت . (تاریخ - بیهقی) .
اسبی باند برنشستی بابنا گوش و زیربند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۴) .
خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست. (تاریخ بیهقی) . امیر در رسید پیاده شدند خدمت‌را وباز برنشستند . (تاریخ بیهقی). مردی را بااسپی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین ونزدیک من آی. (سفرنامهٔ ناصر خسرو). سواری فرودآمد تانعل بازگیرد ...و برنشست . (مجمل التواریخ و القصص) . و ازایشان سوار را نشان داد که چه وقت فرود آمدوبرنشست. (مجمل التواریخ والقصص). اسب یحیی را آوردند تا برنشیند . (تاریخ- بیهق) .
با وشاقان خاص گیسودار
شاه افلاک برنشست آخر .
خاقانی .
وبرنشست وبه درحصارشد پدر (امیرخلف) چون‌اورا بدیدازدور، هم‌ازآنجافرود و پیاده شد. (تاریخ‌سیستان). ولشکربرنشستنداندرشب وبهزیمت‌ازشهربیرون‌شدند. (تاریخ سیستان). با جمعی ازخواص ممالیک خویش برنشست وبه مدد جمع شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴) . ازسرحمیت برنشستند و ازراه‌بکر- آباد روی‌به مدافعت ایشان نهادند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۴) .
برین ابلق که آمد شد گزیند
چواین آمد فرود آن برنشیند .
نظامی .
دلامنشین که یاران برنشستند
بنه بربندکایشان رخت بستند .
نظامی .
کمین سازان محنت برنشستند
یزک داران طاقت‌را شکستند .
نظامی .
شبی برنشست ازفلک درگذشت
بتمکین وجاه ازملک درگذشت .
سعدی ، در وصف معراج .
اقتصاب [اِ تِ] ؛ براشتر پیش ازریاضت برنشستن . (دهار) . مرکوب [مَ] ؛ آنچه برو نشینند چون اسب و ستور و جز آن . (دهار) .

— به تخت برنشستن ؛ جلوس کردن ، پادشاهی‌کردن :
بیامد به تخت پدر برنشست
به شاهی‌کمر برمیان بربست .
فردوسی .
بیامد به تخت مهی برنشست
میان‌تنگ‌بسته‌گشاده دودست.
فردوسی .

— برنشستن کوسه ، از مراسم ایرانیان قدیم بود که به اول بهارمردی‌کوسه‌برخری برمی‌نشست و بعنوان وداع با زمستان از مردم چیزی می‌ستاند . رجوع به‌التفهیم‌ص ۲۵۶ شود .

|| به‌قصد جایی رفتن . سوار شدن. حرکت کردن . عزیمت کردن :
چونامه بخوانی سبک برنشین
که‌بی‌روی تو هستم‌اندوهگین.
فردوسی .
بگفت این وزان جایگه برنشست
به‌ایوان خرم خرامیدمست .
فردوسی .
به‌پیش ویس شد کورا ببیند
چو او را دیده باشدبرنشیند .
(ویس ورامین).

— به‌صید برنشستن ، به‌قصد شکار رفتن. رهسپارشدن به شکار : روزی بهرام به صید برنشسته بود و ازدور آهویی را بدید اسب برانگیخت‌وهمی‌تاخت. (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی).

|| سوار شدن جنگ‌را. بحرب رفتن . (یادداشت مؤلف): وگویند که با وی (با ملک لحرز به هندوستان) صد هزار مرد برنشیند . (حدودالعالم). واین ناحیت را بیست هزار مرد است که باملکشان‌برنشینند. (حدودالعالم). و گویند که او را صد و پنجاه هزار سوار است و هشتصدپیل که‌بروز حرب برنشینند . (حدودالعالم).
بفرمود تا برنشیند سپاه
پی رزم هاماوران کینه خواه.
فردوسی .
چو شب تیره شد با سپه برنشست
همی رفت جوشان وگرزی‌بدست.
فردوسی .
سپه را بفرمود تا برنشست
به‌کینه کمربرمیان برببست .
فردوسی .

علمهای شاهی برآمد بماه
همه برنشستند خیل و سپاه .
فردوسی .

همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ . (تاریخ بیهقی). احمدگفت‌اعیان و سپاه‌را بباید گفت آمدن و نمود که‌به‌جنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند . (تاریخ بیهقی). طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تالشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش‌آرد برنشینیم و کار پیش گیریم . (تاریخ بیهقی). ایلچی به‌خلیفه فرستاد که گفتهٔ من ایلم نشان ایلی آن باشد که چون بیایی برنشینیم ما را به‌لشکر مدد دهی . (جوینی).
|| جای گرفتن . قرار گرفتن . نشستن :

مرغ امید برنشست بشاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ .
نظامی .

برچنان سبزه هرآن کو برنشست
برنجاست بی‌شکی بنشسته است .
مولوی .

اهتماص [اِ اِ ت] ؛ برنشستن برکسی و کشتن. (ازمنتهی‌الارب). همص[هَ م] ؛ برنشستن برروی و کشتن . (ازمنتهی‌الارب). تعجز [تَ عَ ج جُ ز] ؛ برنشستن برعجز شتر. (منتهی‌الارب). || افتادن ، چنانکه برف وصقیع و مانند آن . (یادداشت مؤلف).
|| به‌قضای‌حاجت شدن. به‌مستراح رفتن ، به‌مستراح شدن . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌نشستن شود .

برنشستنی . [بَ نِ شَ تَ] (ص نسبی) لایق سواری . (ناظم‌الاطباء). مرکب. مرکوب . (یادداشت مؤلف). رحول[رَ]. (دهار). قذاف[قَ ذ ذ]. (ازمنتهی‌الارب): ارکاب [اِ] ؛ ستوربرنشستنی دادن کسی را. (ازمنتهی‌الارب). قعش[قَ] ؛ برنشستنی شبیه هودج . (منتهی‌الارب) . قعود[قَ] و مطیة [مَ ی ی] ؛ اشتر برنشستنی . (دهار).

برنشسته . [بَ نِ شَ تَ] (ن مف) نعت مفعولی از برنشستن . سوارشده و بالا نشسته . (ناظم‌الاطباء) .رجوع به‌برنشستن در تمام معانی شود .

برنشستی . [بَ نِ شَ] (ص نسبی) منسوب به‌برنشست که ستور سواری باشد . مرکب . مرکوب. رکوب. رکوبة. سواری. بارگی ؛ مقابل باری .(یادداشت مؤلف). رکوب [رَ] ؛ ستور برنشستی . (از منتهی‌الارب). عسجدیة [عَ جَ ی ی] ؛ شتران برنشستی شاهان . (ازمنتهی‌الارب).

برنشیت . [بُ] (اِ) کلمهٔ‌فرانسوی(۱) در اصطلاح پزشکی ، مرضی که‌درریه‌حاصل شود ، و عوارض آن از این قرار است : ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبة‌الریه، گرفتگی صدا ، سرفه‌های سخت ، خروج خلطهای ساده یا توأم با چرک وخون. (فرهنگ‌فارسی معین). التهاب یکی از برونشها (مجاریی که قصبة الریه یا نای را به یکی از دو ریه مربوط میسازد) یا شاخه های آنها بر اثر تحریک یا جایگزینی میکربها در آنها . (دایرةالمعارف فارسی).ورم ریه. برونشیت.
— برنشیت حاد ، نوعی از برنشیت که‌در زمستان‌بعلت سرما خوردگی شدید بروزکند. (فرهنگ فارسی معین).
— برنشیت مزمن ؛ نوعی ازبرونشیت که جایگیر و کهنه و بدان سبب باخطرشده‌باشد. (ازفرهنگ فارسی معین).

برنطین . [بَ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رودان ، بخش میناب، شهرستان بندرعباس . سکنه : ۱۳۰۰ تن. آب : از رودخانه . محصول : خرما .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

برنغار . [بُ رَ] (اِ ترکی) فوجی که بروز جنگ جانب دست راست پادشاه استاده باشد . (غیاث) (آنندراج) . میمنهٔ لشکر . (ناظم الاطباء). برانغار . رجوع به برانغار شود .

برنق . [بَ رَ] (اِ) برنگ .(تحفهٔ حکیم مؤمن). برنج . رجوع به‌برنگ و برنج و برنج کابلی شود .

برنك . [بَ رَ] (اِ)اصل‌وبنا‌وابتدا. (آنندراج). ریشه و اصل . (ناظم‌الاطباء) . || یورش‌وحمله. (آنندراج). حمله‌وتاخت و تاز . (ناظم‌الاطباء). || جامهٔ ابریشم. (آنندراج).پارچهٔ ابریشمی. (ناظم‌الاطباء). امابه‌سه‌معنی‌فوق‌درسایرفرهنگهایی که‌دردسترس بود دیده نشد . || زنگ و جرس . (ناظم الاطباء). برنگ . || کلید وقفل و دربند . (ناظم‌الاطباء). در دومعنی‌اخیرظاهراًصورتی ازبرنگ باشد. رجوع به برنگ شود .

برنك . [بِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی ، شهرستان زابل . سکنه : ۲۰۰ تن . آب: ازرودخانهٔ‌هیرمند. محصول : غلات و لبنیات .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).

برنکان . [بَ رَ] (ع اِ) گلیم‌سیاه. (منتهی‌الارب). کساءسیاه. (ازاقرب‌الموارد). برکان . برکانی . برنکانی . ج ، برانک [بَ نِ].(اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).

برنکانی . [بَ رَ ی ی] (ع اِ) گلیم سیاه . (منتهی‌الارب). کساء سیاه .(ازاقرب الموارد). برکان . برکانی . برنکان . ج برانک [بَ نِ].(اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) .

برنگ . [بَ رَ] (اِ) جرس‌ودرای. (برهان) (آنندراج) :

چوماسوره هند باری برنگ
میان آکنیده به‌تیر خدنگ .
نظامی .

|| غلق در خانه . (برهان) (آنندراج). || کلید ، که عربان مفتاح خوانند . (برهان) (آنندراج). کلید ودربند .(ناظم‌الاطباء) .

برنگ . [بَ رَ] (ص‌ـ ق) دارای رنگ ولون . (ناظم الاطباء) . این کلمه در ناظم‌الاطباءبه فتح اول است اما ظاهراً باید مرکب از بِ + رنگ باشد، به‌معنی با رنگ ودارای رنگ : تلون [تَ لَ وْ وُ] ؛ برنگ شدن . (تاج‌المصادربیهقی).
— برنگ دادن ، رنگ کردن چیزی‌را. (آنندراج) :

گذشت عید بهار و زتنگدستیها
رخی برنگ ندادیم‌از حنای قدح.
میرزاصائب (بنقل آنندراج).

|| (اِ) مداد. مرکب. سیاهی‌دودهٔ مرکب. نقس . (یادداشت مؤلف) :
اورا گفتند: یارب که سرش‌بریش‌ورگیرندا، این چه رسوائیست ؟ جواب داد به زبان اصفهانی: «دفیران‌را برنگ اورنگ بود » یعنی کاتبان را سیاهی بر جامهٔ هنر باشد ، چنانکه عرب گوید : ان‌المداد خلوق ثوب الکاتب . (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ، ص ۱۱۱) . مراد خالهای مرکب چکیده برجامه است . (یادداشت مؤلف) .

برنگ . [بِ رِ] (اِ) برنج کابلی و آن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آورند . (برهان). قسمی از هلیله .(ناظم‌الاطباء). برنج کابلی . (الفاظ‌الادویة) . رجوع به‌برنج و برنج کابلی شود .

برنگ . [بِ رِ] (اِ) برنج ، که آلیاژی است . (ازفرهنگ فارسی معین) . و از آن در ساختن‌اشیاء فلزی استفاده‌کنند. رجوع به‌برنج شود .

برنگ . [بُ رُ] (اِ) اندوخته و ذخیره و پس انداز . (برهان). نفع و سود و حاصل وذخیره واندوخته.(ناظم‌الاطباء).
|| (اِخ) نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده میشود . (برهان). نام آن قسمت از زمین که در آن قطب جنوب نمایان است . (ناظم‌الاطباء).

برنگ . [بِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب ، شهرستان زابل.سکنه: ۱۰۷ تن . آب : از رودخانهٔ هیرمند . محصول : غلات و لبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

---

(۱) bronchite.

برنگ . [بِ رِ] (اِخ) (ویتوس...) (۱) (۱۶۸۰ - ۱۷۴۱ م .) دریانورد دانمارکی . وی بسال ۱۷۲۸ م. تنگه و دریای برنگ را کشف کرد و آنها به‌اسم او نامیده شدند . (ازفرهنگ فارسی معین).

برنگ . [بِ رِ] (اِخ) (۲) (دریای ...) دریایی است منشعب ازاقیانوس کبیر که بوسیلهٔ تنگه‌ای بهمین نام آسیارا از آمریکا جدا میسازد. این دریا امتداد شمالی اقیانوس کبیر است و بین سیبریه و آلاسکا قراردارد ومساحت آن درحدود ۲۲۷۳۰۰۰ کیلومترمربع است .(ازدایرةالمعارف فارسی وفرهنگ فارسی معین) .

برنگ . [بِ رِ] (اِخ) (باب یا تنگهٔ...)(۲) تنگه‌ایست به عرض تقریباً ۹۰ کیلومتر که آسیا را از امریکا جدا میسازد (منتهی‌الیه شمال شرقی آسیا ومنتهی‌الیه شمال غربی امریکا) بین اقیانوس کبیر و اقیانوس منجمد شمالی واقع است . کاشف آن ویتوس برنگ است .(فرهنگ فارسی معین).

برنگاریدن. [بَ نِ دَ](مص مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدرنگاریدن) نگاشتن . نقش کردن :

براو برنگارید جمشید را
پرستنده ماه و خورشید را .
دقیقی .

رجوع به‌نگاریدن و نگاشتن و برنگاشتن شود .

برنگاشتن . [بَ نِ تَ] (مص مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدر نگاشتن) نگاشتن . نگاریدن .نقش کردن . رجوع به‌نگاشتن شود .

برنگاشتن . [بَ نَ تَ] (مص- مرکب) برنگرداندن . روی‌برنتافتن. مقابل برگاشتن :

یکی پشت بردیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه را که‌داشت .
فردوسی .

رجوع به‌برگاشتن شود .

برنگ کابلی . [بِ رِ گِ بُ] (ترکیب وصفی) برنج کابلی ، که گیاهی است. رجوع به‌برنج وبرنج کابلی شود.

برنلق حسین‌خان . [بَ رَ لِ قِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندوان ، بخش ترک ، شهرستان میانه . سکنه : ۲۸۷ تن . آب : از چشمه ورود ترک . محصول : غلات و سیب زمینی . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

برنلق مدد خان . [بَ رَ لِ قِ مَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کندوان، بخش ترک ، شهرستان میانه . سکنه : ۵۶۳ تن . آب : از چشمه ورود ترک . محصول : غلات ، عدس، بزرك و نخود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برنو . [بَ] (اِ) دیبای تنک‌وحریر نازك . (برهان) . (آنندراج) . پرنو . برنون . و رجوع به‌برنون شود .

برنو. [بِرْ نُ] (۳) (اِخ)نام‌شهری که کرسی موراوی از کشور چکوسلواکی است . این شهر مرکز مهم صنعتی از قبیل نساجی وماشین سازی و اسلحه‌سازی است . و دارای ۱۳۳۶۳۷ تن جمعیت است . این شهر درجنگ بین‌الملل دوم آسیب فراوانی دید . (ازدایرةالمعارف فارسی).

— تفنگ برنو ؛ تفنگ منسوب به‌شهر مزبور .

برنوذ . [بُ نَ وَ] (اِخ) از قرای نیشابور است و نسبت بدان برنوذی شود. (ازمراصد والانساب سمعانی) . و رجوع به برنوه شود.

برنوس . [بَ] و [بُ] (اِ) لشکر و لشکری • (برهان). (ازآنندراج). قشون و لشکر وسپاه . (ناظم‌الاطباء) . || (اِخ) نام یکی از سپه داران است . (برهان) . برنوش . و رجوع به برنوش شود .

برنوش . [بَ] و [بُ] (اِخ) نام یکی از سپه داران است . (برهان) . برنوس . ورجوع به‌برنوس شود .

برنوشتن . [بَ نِ وِ تَ] (مص- مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوشتن :

برنوشته دبیر پیکر او
نام بهرام‌گور برسراو .
نظامی .

زین نمط زین نوع ده طومار و دو
برنوشت آن دین عیسی را عدو .
مولوی .

ورجوع به‌نوشتن شود .

برنوشتن . [بَ نَ وَ تَ] (مص- مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوردیدن . پیچیدن . تا کردن : عبدالله به‌حج رفت پیاده پای برهنه و براه اندر نمدها گسترده بودند . فراشان به‌منزل اندر پیش وی‌همی شدندی ونمدهاهمی‌افکندی و چون بگذشتی باز برنوشتندی و باز پیش آوردندی تا همهٔ راه همچنین‌برفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— آستین برنوشتن، بالازدن‌آستین. برزدن آستین؛ کنایه از آمادهٔ کاری شدن :

نخستین کسی کو بیفگندکین
به‌خون ریختن برنوشت آستین .
فردوسی .

فروهشت دامن زخورشید گرد
بلابرنوشت آستین نبرد .
اسدی .

|| در نوردیدن . طی کردن :

سه اسب گرانمایه کردند زین
همی برنوشتند گفتی زمین .
فردوسی .

بقلب اندرون پیل و خاقان چین
همی برنوشتند روی زمین .
فردوسی .

— ره برنوشتن ؛ طی کردن . پیمودن . گذراندن :

به‌ششماهه یکساله ره برنوشت
بی‌آزار وخرم به‌خشکی گذشت .
اسدی .

— || فروگذاشتن . ترک‌کردن :

کنون برنوشتی ره ایزدی
به‌کژی کشیدی و راه بدی .
فردوسی .

— || منع‌کردن . درهم پیچیدن . نابود کردن :

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرگی برنوشتندشان .
فردوسی .

و رجوع به‌نوشتن شود .

برنوف . [بُ] و [بَ] (ع اِ) گیاهی است ودرمصربسیار باشد. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . درختی است قریب به‌درخت انار و پرشاخ ، و برگش شبیه به‌برگ زعرور وازآن تیره‌تر و مزغب‌ورایحهٔ او تند و بد بوی و شکوفهٔ او مثل خوشه و با زردی و وسط شکوفهٔ او زغب دارد . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). شاه بانگ (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . شابانگ . شابانج . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . آتش سگ.تس‌سگ. بنفشه سگ. جمسفرم بری . ریحان‌الغزال. شاهفانج . شجرهٔ ابراهیم . شجرهٔ مریم . طیون . قیصوم . رجوع به‌شاهبانگ در همین لغت‌نامه شود .

برنون . [بَ] (اِ)دیبای‌تنک‌وحریر نازك . (ازبرهان) (ازآنندراج) . برنو . پرنو . پرنون . و رجوع به‌برنو و پرنون شود :

از پی طفلان آب و گل صبا فراش‌وار
بالش از بغدادی وبستر زبرنون‌ساخته.
فلکی .

برنوه . [بُ] (اِخ) ازقرای‌نیشابور است . (از مراصد) (مرآت‌البلدان). و رجوع به‌برنوذ شود .

برنویی . [بَ](ا) (قانون‌یااصل...) قانونی است بدین مضمون که هرقدرسرعت حرکت یک جسم سیال (مایع ، گاز)بیشتر

(۱) Béring, vitus. (۲) Béring. Behring. (۳) Brno.

شود فشار آن کمتر میگردد . مثل سرعت حرکت آب در یک لولهٔ افقی، درقسمتهای تنگتر بیشتر است ، و لهذا فشار آب در این قسمتها کمتر می‌باشد . بموجب این قانون ، هرگاه هوا از مقابل سوراخ لوله‌ای که عموداً در مایعی فرو برده شده‌دمیده شود ، مایع در لوله بالا میاید . عطرپاش و رنگپاش و اسبابهای شبیه آنها مبنی بر این خاصیتند (مایعی که بالامیاید بصورت‌رشحات ظریف افشانده میشود). بالا رفتن هواپیما را نیز میتوان بوسیلهٔ قانون برنویی توجیه کرد : بال هواپیما بطوری ساخته میشود که سرعت هوا برسطح فوقانی آن بیشتر از سرعت هوای زیرین است ، پس فشار وارد از هوا برسطح زیرین بال بیشتر از فشار وارد برسطح فوقانی آن می‌باشد ،ودر نتیجه هوا قوه‌ای بطرف بالا بربال وارد میاورد . (دایرةالمعارف فارسی).

برنه . [بَ نَ] (اِ خ) نام کشتی‌گیر و پهلوانی است معروف . (آنندراج) . نام یکی از پهلوانان ایران . (ناظم‌الاطباء).

برنهاد . [بَ نِ] (اِ مرکب) (مرکب از پیشوند بر + نهاد) بر قاعده وقانون . قانون. (ناظم‌الاطباء) . || پس‌انداز. ذخیره. آنچه را از مال که خرج نکنند و برای احتیاط نگاه دارند : برنهاد را که نگاهداشتندی خمسین الف درهم. (تاریخ سیستان). || بالا آمدن سطح زمین بواسطهٔ‌نهشت‌مواد جامد در پهنه‌های‌پست. در موردرودخانه‌ها، برنهاد متضمن نهشت رسوبات بربستر رودخانه است. فرایند. (دایرةالمعارف فارسی).

برنهادن . [بَ نِ دَ] (مص مرکب) (مرکب از پیشوند بر + مصدرنهادن) بالا نهادن. (آنندراج) . قراردادن روی چیزی. نصب کردن روی چیزی. گذاشتن. نهادن :

از بناگوش لملگون گوئی
برنهادست‌آلغونه به‌سیم.(۱)
شهید .

همه برنهادند سربرزمین
همه شاه را خواندند آفرین .
فردوسی .

از ایرانیان آنکه بد چیزگوی
به‌خاک سیه برنهادند روی .
فردوسی .

بزرگان ایران زگفتار اوی
به روی زمین برنهادندروی .
فردوسی .

گرآن گنج آید از ویرانه بیرون
به‌تاجش برنهم چون در مکنون .
نظامی .

کلوخی دو بالای هم برنهیم
یکی پای بردوش دیگرنهیم .
سعدی .

— برنهادن بند ، بند بستن : و طوس را بند و غل برنهی و نزدیک ما فرستی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

لیک بهرآنکه روز آیند باز
برنهد برپایشان بند دراز .
مولوی .

— برنهادن پای ، قدم نهادن. برآمدن:

برین بوم شاهی و هم کدخدای
به‌تخت نیا برنهادی توپای .
فردوسی .

— برنهادن پل ، بستن . قرار دادن :

پل برنهادن تو به‌جیحون ورود نیل
غل‌بود برنهاده‌به‌جیحون‌براستوار.
منوچهری .

— برنهادن تاج ؛ تاج برسرقراردادن :

هنرپیشه آنست کزفعل نیک
سرخویش‌را تاج خود برنهد.
ناصرخسرو .

— برنهادن برچشم ؛ بردیده قرار دادن . گرامی شمردن . عزیزداشتن :

همچو نوباوه برنهد برچشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد .
فرخی .

— برنهادن دست ، قرار دادن آن بالای چیزی ، بر روی چیزی قرار دادن دست : گفت بر مگیر ، دست بروی نه ، خواست که دست برنهد ، گفت دست برمنه. (سندباد نامه ص ۶۰) .

— برنهادن دل ، علاقه‌مند شدن . دلبسته شدن :

خیال از پرده دیگرگشادن
بدیگر بیدلی دل برنهادن .
نظامی .

— بر نهادن دندان به‌لب ، لب را گزیدن نشانهٔ افسوس و تحسر را :

بدانست کورا چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب برنهاد .
فردوسی .

— برنهادن دیده ، چشم دوختن :

آن بتان دیده برنهاده بدو
هریکی دل به مهرداده بدو .
نظامی .

— برنهادن دیگ ؛ گذاشتن آن بالای دیگدان . بارکردن . برباركردن . برآتش یادیگپایه نهادن : زن دیگ برنهاد وازبهر او گرنج پخت. (سندبادنامه ص ۲۹۰).

— برنهادن زین ؛ زین براسب‌قراردادن:

لگامش بسرکرد وزین برنهاد
همی از پدر کرد بادرد یاد .
فردوسی .

بفرمود اسب را زین برنهادن
صبا را مهد زرین برنهادن .
نظامی .

— برنهادن سرچیزی؛پوشاندن. بستن :

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سرجهل و ناراستی برنهم .
سعدی .

— برنهادن قفل ، قفل کردن : جامه افکندند وراست‌کردند وقفل برنهادند. (تاریخ بیهقی).

— برنهادن کلاه ، کلاه برسرقرار دادن:

به‌گستهم و بندوی فرمود شاه
که تا برنهادند از آهن کلاه .
فردوسی .

برنه بسرکلاه خرد و آنگه
برکش بشب یکی سوی‌گردون سر .
ناصرخسرو .

— برنهادن‌برگردن، برگردن قرار دادن:

که گرشیرین بدین کشورکند راه
به‌گردن برنهم مشکین رسن را .
نظامی .

|| قرار دادن . نهادن :

به رش بود بالاش صد شاه رش
چو هفتاد رش برنهی ازبرش .
فردوسی .

تو نبینی که اسپ توسن را
به‌گه نعل برنهند لبیش .
عنصری .

برسرشان برنهند و پشت ستیخون
سخت گران سنگی ازهزار من افزون.
منوچهری .

چنانکه یکی را‌دو یا سه چندان آب برباید نهادن تا توان خورد . (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص ۱۳۹).

شکنج ابرویش برلب فتاده
دهانش را شکنجه برنهاده .
نظامی .

تلبد [تَ لَ ب بُ] ؛ برنهادن مرغ سینه را به‌زمین و لازم گرفتن جای‌را.(ازمنتهی‌الارب) . || نهادن . گذاشتن . و به مجاز هموار کردن . تحمیل کردن :

همی رنج برخویشتن برنهیم
از آن به‌که گیتی به‌دشمن دهیم .
فردوسی .

|| نصب کردن . تعبیه کردن : ومنجنیقها برنهاد وکورها بستن فروگرفت . (تاریخ سیستان). بعد از آن به‌پای قلعهٔ برونج رفتن و منجنیق برنهادن . (تاریخ سیستان).

|| بارکردن :

زیزدان نیکی دهش کرد یاد
سپه برنشست و بنه برنهاد .
فردوسی .

(۱) ن ل : آن بناگوش کزصفاگویی - برکشنده است آلگونه به‌سیم .

سپیده برآمد بنه برنهاد
سوی خانهٔ قیصر آمد چوباد .
فردوسی .

زهرچیز چندان که اندازه نیست
اگر برنهی پیل باید دویست .
فردوسی .

سپهدار توران بنه برنهاد
سپه را همه ترک وجوشن بداد.
فردوسی .

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد .
فردوسی .

|| برنهادن برچیزی ، مقررکردن . قرار گذاشتن . قراردادن . عهدکردن. همداستان شدن :

بران برنهادند هردو سپاه
که شب بازگردیم از رزمگاه .
فردوسی .

برآن برنهادند سالی که شاه
ستاند زقیصر بهرمهرماه .
فردوسی .

وزان پس چوگفتارها شد کهن
بران برنهادند یکسر سخن .
فردوسی .

بدان برنهادند یکسر سپاه
که یک تن‌نگردد زفرمان‌شاه .
فردوسی .

برین بر نهادند یکسرسخن
که سالارنیک اخترافکند بن .
فردوسی.

چوپاسخ نیابی‌کنون زانجمن
به بیدانشی برنهی آن بمن .
فردوسی.

|| سوارشدن. برنشستن :
پسرزبنیل به قلعهٔ نای لامان برشد وحصار بر گرفت و یعقوب آنجا بایستاد وحرب پیوسته کرد تا اورا ازآنجا فرود آوردند ، برنهاد و برراه بامیان به بلخ شد. (تاریخ سیستان).

برنی . [بَ] (اِ) مرطبان کوچک. (از برهان) . مرتبان کوچک وآن ظرفی است که درآن مربا کنند. (آنندراج) . قسمی شیشه برای نگاهداری سرکه و آبغوره و غیره ، و آن کوچکتر از قرابه است و گردنی بلند ترازقرابه دارد . شیشهٔ شکم فراخ کوچکتر ازقرابه. قسمی ظرف ازشیشه‌برای نگاهداشتن وحفظ شراب و مربا و سرکه و ترشی‌های انداخته. (یادداشت مؤلف).

برنی . [بَ یْ] (ع اِ) معرب برنیک فارسی ، وآن قسمی خرمای نیکواست. (از منتهی‌الارب)، نوعی ازبهترین انواع خرما، واحدآن برنیة. (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل‌از لسان).نوعی‌خرماست.(لغت‌محلی‌بلوچستان، نیک شهر) . || نخل برنی ؛ نخلی که بر آن خرمای برنی باشد. (از ذیل اقرب‌الموارد) . || در لهجهٔ اهل عراق ، خروسهای کوچک آنگاه که به بلوغ آیند. ج ، برانی [بَ یْ]. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان) . و رجوع به برنیة شود .

برنی . [بَ رَ ی] (ع اِ) خارجی . (ناظم‌الاطباء) . اما درمآخذی که در دسترس بود دیده نشد.

برنی . [بَ رَ ی یا ی] (اِخ) (ضیاء الدین...) مورخ وادیب فارسی‌زبان هندوستان در اواخرقرن هفتم و اوایل قرن هشتم‌هجری قمری. وی ازمریدان نظام‌الدین محمد بداؤنی معروف به نظام‌الدین‌اولیاء، واز دوستان‌امیر خسرودهلوی و امیرحسن دهلوی بود . برنی بیش‌ازهفده سال‌ندیم سلطان محمدبن‌تغلق‌بود. و اواخرعمررا درتنگدستی گذراند وسرانجام اندکی بعد از سال ۷۵۸ ق. درگذشت و در غیاثپورنزدیک مقبرهٔ نظام‌الدین اولیاء مدفون شد. اوراست : اخبار برمکیان- تاریخ‌فیروز شاهی- فتوحات‌فیروزشاهی.(ازدایرة‌المعارف فارسی) . و رجوع به تاریخ مغول ، عباس اقبال ص ۵۲۹ و ۵۴۶ شود .

برنیا . [ ] (اِخ) شهرکی ازتبت که بقدیم از چین بود و در این شهرمردمان تغزغزی بسیارند. (ازحدودالعالم).

برنیان . [بَ] (اِ) جامهٔ ابریشمی که‌به تازیش حریر گویند. (ازآنندراج). پرنیان . رجوع به پرنیان شود.
— برنیان خوی ؛ خوش خلق ومتواضع . (آنندراج).

برنیس . [بِ] (اِ) نوعی ازبلوط. (از برهان) . نوعی ازبلوط باشد وآن میوه‌ایست مغزدار. (ازآنندراج).

برنیس . [بِ] و [بُ] (اِ) مقراض بزرگ. (ناظم‌الاطباء).

برنیش . [بُ] (اِ) پیچش باشکم‌رو را گویند وآنرا به عربی‌زحیرخوانند. (برهان). پیچش وشکم‌رو واسهال‌که‌آنرا به‌عربی‌زحیر گویند ، وظاهراً این لغت بدین صورت خطا است و صحیح آن برینش بتقدیم یاء برنون است یعنی بریدن . (از آنندراج) . برنش . و رجوع به برنش و برینش شود .

برنیطة . [بُ نَ طَ] (ع اِ) قلنسوه و کلاه. (ازالمنجد).

برنیق . [بِ] (ع اِ) گل و لای نهر . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || نوعی از سماروغ‌که دراز وسرخ باشد و یاخرد و سیاه . (منتهی‌الارب) . نوعی از کماة. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان).
— بنو برنیق ، بطنی است از عرب ، و یا برنیق مردی از بنی‌سعد بوده‌است. (ازمنتهی الارب) .

برنیک . [بَ] (اِ) مرکب ازبر بمعنی میوه و ثمر ، ونیک به معنی خوب . (از قاموس). به معنی بار وحمل مبارک و نیکو. (ازتاج‌العروس ج۲ص۱سطر۱۴) . خرمایی است نیکومعرب آن برنی است . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج).
بهترین نوع خرما ، زرد یا سرخ که به‌زردی زند وسخت شیرین و خوش مزه‌که به گردی مایل است. (یادداشت مؤلف).

برنینی . [بِ] (اِخ)(جیان‌لورنزو)(۱) (۱۵۹۸-۱۶۸۰م.)مشهوربه‌کاوالیه‌برگنن، نقاش ، حجار و معمار ایتالیایی . یکی از استادان سبک بی‌قاعده‌است. وی‌رواق کلیسای سن پیررا درشهررم‌بناکرد، ومجسمه‌ها ونیم‌تنه‌های متعدد ساخت که ازآن جمله از خلسهٔ سنت‌ترز باید نام برد. لویی چهاردهم او را درسال ۱۶۶۵م. به پاریس دعوت‌کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

برنیة . [بَ یَ] (ع اِ) معرب برنی فارسی.(یادداشت‌مؤلف). ظرفی‌است سفالین یا ازشیشه . (منتهی‌الارب). ظرف سفالین . (ازاقرب‌الموارد). ج ، برانی [بَ یْ] . (اقرب الموارد) . || خروس نوجوان ، (منتهی‌الارب). درلهجهٔ عراقی ، خروس خرد که به‌بلوغ‌آمده باشد. (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان). ج ، برانی [بَ یْ] . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ||واحدبرنی که‌نوعی‌ازخرما است.(ازذیل‌اقرب‌الموارد). و رحوع به برنی شود. || (ص) نخلةبرنیة؛ نخل‌که بارآن خرمای برنی باشد . (از ذیل اقرب‌الموارد). ورجوع به برنی شود.

برو . [بَ رْ] (ع مص) «برة» وحلقه کردن دربینی شتر. (ازمنتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). و رجوع به برة شود. || آفریدن.(ازمنتهی‌الارب)(المصادرزوزنی) (تاج‌المصادربیهقی) .بره .ورجوع‌به‌برءشود. || تراشیدن تیروچوب وقلم ومانندآن. (از منتهی‌الارب). بری. و رجوع‌به بری‌شود. || از بیماری به شدن . (المصادر زوزنی) . (ازتاج‌المصادربیهقی) . برء . و رجوع به برء شود .

برو . [بَ رْ] (اِ) ابرو، که به عربی‌حاجب است. (ازبرهان) . ابرو. (اوبهی) (صحاح الفرس). مخفف ابرو :

برمن ای سنگدل دروت مکن
ناز برمن تو بابروت مکن .
بارانی.

ببینی بروهای پیچان من
فدای توبادا تن وجان من.
فردوسی.

(1) Bernini, Gian Lorenza.

ببخشود و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پرازتاب کرد .
فردوسی.

سیاوش زگفت گروی زره
برو پرزچین کرد ورخ پرگره .
فردوسی.

بپیچید رستم زگفتار اوی
بروهاش پرچین شد ازکاراوی .
فردوسی.

که دارد گه کینه پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او .
فردوسی.

شبگیر نبینی که خجسته بچه درداست
کرده دورخان زردوبروپرچین کرده‌است.
منوچهری.

هرکه آن روی ببیند زپی خدمت تو
هم بروی تو که پشتش چوبروی توبود.
سنائی.

چوتیرمژگان پیوست برکمان برو
چه پرنیان به برتیراوچه زآهن سد.
سوزنی.

بغمزه تیروزه تیروقدوقامت تیر
بروکمان وببازودروفکنده کمان.
بهرامی سرخسی .

و رجوع به ابروشود.

برو. [بَ] (مرکب از: بر + و، مخفف او) مخفف براو. (ناظم الاطباء) :

همی تاخت تاپیش قیصرچوباد
سخنهای خسروبروکرد یاد .
فردوسی.

و رجوع به بر وبه او شود . || بالا. روی. زبر . (ناظم الاطباء) .

برو. [بَ رُ] (اِ) نام ماه. (برهان) . || ستارهٔ مشتری. (برهان) صاحب آنندراج گوید بدین معنی «پرو» است مخفف پروین، و نه ستارهٔ مشتری. رجوع به پرو در همین لغت نامه شود .

برو. [بُ] (اِ) مخفف بروت، که به عربی شارب گویند. (برهان). صاحب آنندراج گوید این لغت بدین معنی صحیح نیست و برو مخفف ابرواست نه مخفف بروت . رجوع به بروت شود.

برو. [بَ] (اِخ) شهرکی بود خرم و بسیارکشت و برز (ازجبال) و اکنون ویران است. (حدودالعالم). ابن خلکان درج ۲ ص ۴۰ گوید گمان دارم ازنواحی طوس باشد .

بروء. [بُ] (ع مص) مصدر براءة و بره است در تمام معانی . (ازناظم الاطباء) . رجوع به براءة و برء شود .

بروات. [بَ رَ] (اِ) ج ِ، برات[بَ]. (ناظم الاطباء). جمعی است که ازکلمهٔ برات ساخته‌اند و برات خود نیزدراصل براءت بر وزن سلامت است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریزسال اول شمارهٔ ۲، بنقل ازمطرزی) . دستاویزها. سندها. چکها. براتها. حواله‌ها. (ناظم الاطباء) :
وچندان برین گونه آمدشد کردندی که آن بروات دردست ایشان کهنه شدی وطمع ازآن منقطع کرده . (تاریخ غازانی ص ۲۴۴) . و همه اوقات و ساعات پروانه‌ها واحکام وبروات و انعام درحق ایشان مجری داشته. (تاریخ قم ص ۵). مستوفی اسنادرا ضبط وبموجب بروات مهروزیرو کلانترومستوفی حواله و باز یافت میشود . (تذکرة الملوک ، چاپ دبیرسیاقی ص ۴۵ و ۴۷) .
— بروات شریفه ، براتهای پادشاهی . (ناظم الاطباء) .

بروات بالا. [بَ رَ تِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. سکنه: ۸۹۷ تن. آب: ازقنات. محصول: غلات ، خرما ، حنا ومرکبات. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بروات پائین. [بَ رَ تِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. سکنه: ۷۸۰ تن. آب : ازقنات. محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بروات میان. [بَ رَ تِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه شهرستان بم . سکنه : ۸۰۰ تن. آب : ازقنات. محصول: غلات ، حنا، خرما ومرکبات. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

برواج. [بَ] (اِ) آبی که از باران به سقف خانه فروچکد. (لغت فرس اسدی) . مرحوم دهخدا جملهٔ فوق لغت فرس راچنین تصحیح کرده‌اند: آب باران که ازسقف خانه فروچکد .

برواداشتن. [بِ رَ تَ] (مص مرکب) رواداشتن. جایزداشتن :
و اگرجایز باشدکه بروا دارندکه طلحه و زبیر در حالت نزع از عداوت و خصومت علی توبه کردند و نجات یافتند سپس . . . (کتاب النقض ص ۴۸۱) .
رجوع به روا داشتن شود.

بروار. [بَ] (اِ) خانهٔ تابستانی . (برهان) خانهٔ تابستانی که بغایت سرد باشد. (غیاث). خانهٔ تابستانی که درآنجاگوسپند وغیره فربه کنند و آنرا برواری نیز گویند . (ازآنندراج) . برواری . پروار . فروار . و رجوع به پروار وفروار شود . || دریچهٔ بالاخانه که ترجمهٔ غرفه است . (غیاث) .

برواره. [بَ رَ] (اِ) بالاخانه وحجرهٔ بالای حجره . (برهان) . بالاخانه که بالای حجره باشد. (آنندراج) . بربار . برباره . تافچه بلند. حجره. حجرهٔ بربام (محمود بن عمر). خانه بالا. (ازدهار). رف. علی. علیة. (ازمنتهی الارب) (ازدهار). غرفة. (ازمنتهی الارب) (ازدهار). فروار . کمبه. (ازمنتهی الارب). محراب [مِ]. (ازمنتهی الارب) :

پند تو تبه گردد در فعل بداو
برواره کج آید چو بود کژمبانیش .
ناصرخسرو.

ناگاه بار دنیا مردین را
درچه از سر برواره .
ناصرخسرو.

مسربة [مَ رَ بَ] ؛ صفهٔ پیش برواره . (منتهی الارب). ورجوع به فروارشود. || راهی غیر راه متعارف خانه که ازآنجا نیز آمد و شد توان نمود.(ازبرهان).

برواز. [بَ] (اِ) جای قرار وآرام . (برهان) (آنندراج). جای آرام که ازچوب برای کبوتر راست کنند. (ازشرفنامهٔ منیری). || نشیمن باز وشاهین و امثال آن . (برهان) (آنندراج). رجوع به پرواز وپدواز وپتواز وآده شود.

برواز. [بِ] (اِ) معرب ازفارسی است به معنی اطار وچارچوب عکس وقاب. (از نشوءاللغة ص ۹۴). «دزی» آنرا برواز [بَ] ضبط کرده و فارسی آنرا پرواز دانسته وجمع آنرا براویز آورده است ، و برواس [بَ] رانیزبهمین معنی دانسته‌است. رجوع به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی جلد اول شود .

بروازه. [بَ زَ] (اِ) آتشی راگویند که پیش پیش عروس افروزند . (برهان) . (آنندراج). آتشی که پیش عروس افروزند. (شرفنامهٔ منیری). || خوردنی وطعامی که از عقب سرجمعی که به سیر رفته باشند برند . (برهان) (آنندراج). خوردنی که پس ازرفتن قومی ویا درغیبت کسی پزند.(شرفنامهٔ منیری). رجوع به پروازه شود .

برواس. [بَ] (ا) برواز [بَ]. (از ذیل قوامیس عرب، دزی) . رجوع به برواز شود .

برواسیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) (مرکب از بر + واسیدن) لمس نمودن چیزی و سودن دست به چیزی برای ادراک گرمی وسردی ودرشتی ونرمی آن.(آنندراج). برماسیدن. و رجوع به برماس و برماسیدن و واسیدن شود.

برواق. [بَ] (ع اِ) گیاه سریش . (الفاظ الادویة) . سریش کفشگران . (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب اسم خنثی است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . ابجة [اَ بَ جَ]. اسفودالس . تیقلیش. چربش. خنثی. || به عجمی سنگی است سبک و زرد وچون بسایند مایل به سفیدی باشد و در عراق متکون گردد ومثل کهربا وسندروس کاه را می‌رباید. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

بروان. [بَ] (ا) در ناظم الاطباء کلمه به‌معانی ذیل بکار رفته است : دستمال ورومال وحوله و هرچه در روی شانه افکنند و

قبای بلند وکلاه دراز. اما درمآخذ دیگرکه دردسترس بود دیده نشد.

بروان. [بَ] (اِخ) شهریست (به‌حدود خراسان) بانعمت و جای بازرگانان و در [دَ رِ] هندوستان است . (حدودالعالم) . و رجوع به پروان شود.

بروانان. [بَ] (اِخ) نام یکی ازدهستان‌های میانه بخش ترکمان ، شهرستان میانه. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده و قراء مهم‌آن عبارتند از : ورزقان- صومعه‌بالا - یالقورآغاج - کلهر- ورنکش-ملاحاجی-ترکمان. سکنه: درحدود ۲۵۶۱۰ تن. آب : ازچشمه‌ها و رودخانهٔ ترکمانچای و یالقوزآغاج . محصول: غلات وحبوب‌وبزرگ. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ٤).

بروانیا. [بَ] (اِ مأخوذ ازیونانی) به لغت یونانی رستنیی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد ومیوهٔ آن شبیه به انگور است بجهت دباغت‌کردن چرم بکارآید وآنرا به عربی حالق‌الشعر خوانند چه از آن ریشه‌ها آویزان می‌باشد و باین سبب هزار افشان گویندش. (برهان). به یونانی فاشرا است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی) (مخزن الادویة) .کرم [کَ] دشتی. کرمة البیضاء.

بروء. [بُ] (ع مص) خلق‌کردن . آفریدن. (ازمنتهی الارب) . || پاک و بیزار شدن‌ازعیب‌ووام ومانندآن.(ازمنتهی‌الارب). || به شدن از بیماری و برخاستن از آن . (ازمنتهی‌الارب). برء[بَ] . براء [بَ] . براءة [بَ ءَ]. و رجوع به برء و براء و براءة شود.

بروبچه. [بَ رُ بَ چ چِ] (ازاتباع) عائله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه). بچه و دیگران. ج ، بروبچه‌ها. (یادداشت مؤلف) .

— بروبچه‌ها؛ عائله و زن و بچه.(فرهنگ لغات عامیانه) .

— || جماعت دوستانی که‌بایکدیگرهمسنگ وهمرتبه ودمخورند. (فرهنگ‌لغات عامیانه).

بروبحر. [بَ رُ بَ] (ترکیب‌عطفی) خشکی و دریا.

برو برگرد. [بُ رَ بَ گَ] (اِمص مرکب)(۱) چون و چرا . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— بروبرگرد نداشتن ، بی تخاف بودن . محقق و مسلم و قطعی وبی‌چون وچرابودن. (فرهنگ لغات عامیانه) .

بروبرو. [بُ رَ بُ رَ] (اِمص‌مرکب) کلماتی که پیشاپیش بزرگان‌گاه عبورازکوی وبرزن‌گفتندی. (یادداشت مؤلف). بردابرد. برد.

— برو برو داشتن ؛ مرتبت و اقتداری را مالک بودن. (یادداشت مؤلف) . جلال و شکوه داشتن. بروبیاداشتن .

|| رواج کار و رونق بازار . (فرهنگ لغات عامیانه) . || مورد توجه بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بروبساط. [بَ رُ بَ] (ترکیب‌عطفی) زندگی و لوازم‌آن. (فرهنگ‌لغات عامیانه). || مقدماتی که برای انجام دادن‌کاری فراهم شده است. (فرهنگ لغات عامیانه) .

بروبوم. [بَ] (ترکیب عطفی) مرکب است ازبر،به رای مشدد به‌معنی‌زمین ناکاشته وآن لفظ عربی است و از بوم‌به‌معنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت وناقابل که ستی پذیرد. (ازآنندراج). بوم‌وبر. وطن. سرزمین. بنگاه :

نکردم زمانی بروبوم یاد
ترا خواستم‌نیزپیروزوشاد.
فردوسی.

زبهربروبوم و فرزند خویش
همان‌ازپی گنج‌وپیوندخویش.
فردوسی.

همان چون به یک شهردو کدخدای
بروبوم ایشان نماند بجای.
فردوسی.

برو بوم‌آن یکسرآنرا بدی
سرسال نوخلعتی بستدی .
فردوسی.

یکی زنده ازما نماند بجای
نه شهروبروبوم ایران‌بپای.
فردوسی.

ازاین پس بروبوم ومرزترا
نیازارم از بهر ارز ترا.
فردوسی.

کند نفرین برآن سال ومه شوم
که دوری‌دادش‌اززادو بروبوم.
(ویس ورامین).

هرآنکس راکه باشد راهبربوم
نبیند جزکه ویرانی برو بوم .
ناصرخسرو.

چون نبد برتومبارک بروبوم پدرت
آب وآتش به‌بروبوم پدردرگیرم .
خاقانی.

وانگهی ترکتازکرد بروم
درفکندآتشی درآن‌بروبوم.
نظامی.

ازآن ده نه تبه‌کردم برین شوم
که ویران‌شد زبیدادش‌بروبوم.
نظامی.

زمینی که دارد بروبوم سست
اسامی بروبست نتوان‌درست.
نظامی (بنقل‌آنندراج).

بروبیا. [بُ رَ] (اِ مص مرکب) رفت وآمد. دم و دستگاه. تجمل و تعین.(فرهنگ لغات عامیانه).

— بروبیاداشتن ؛ دستگاه و جلال و تعین داشتن . بروبروداشتن . بسبب تعین و تمول درخانه‌باز، وآمد وشد بسیارداشتن.

بروبیابان. [بَ رُ] (ترکیب‌عطفی) دشت وصحرا. درتداول عامه بربیابان.

بروت. [بُ] (اِ) سبلت یعنی موی‌لب. (غیاث). مجموع مویهای لب برین. شارب. (بحرالجواهر).درز [دَ رَ] . سبا [سِ] . سبالة [سِ لَ] . سبلتان . سبلة . سبیل . سودل [سَ دَ]. شارب :

تیز درریش وکفل درگه شد
خنده‌ها رفت بربروتانم .
مسعود سعد.

به حیض هندوبروت یزید وسبلت شمر
به تیزعتبه و ریش‌مسیلمهٔ کذاب .
خاقانی.

خاقانیا زیارب بی فایده چه سود
کاین یارب‌ازبروت‌توبرترنمیشود.
خاقانی.

قومی همه مرد لات ولوتند
باد جبروت دربروتند.
خاقانی.

نبینی جزهوای خویش قوتم
بجزبادی نیابی دربروتم .
نظامی.

تفث [تَ فَ] ؛ آنچه محرم بعد آزادی حج بجا آرد ازناخن چیدن و موی ستردن و قصربروت ومانندآن. (منتهی‌الارب). خنبعة [خُ بُ عَ] ؛ شکاف میان دوبروت‌نزدیک دیواربینی. (منتهی‌الارب). صهب [صُ هُ] اشبال ؛ دشمنان که بروتهای ایشان اصهب نبوده باشد. (منتهی‌الارب). نثلة [نَ لَ]؛ گومیان دوبروت. (منتهی‌الارب).

— ازبروت‌آتش فشاندن، کبروغروروخشم بسیارنمودن:

چوقصاب‌ازغضب خونی‌نشانی
چونفاط ازبروت‌آتش‌فشانی .
نظامی.

— ازبروت خودلاف زدن ؛ ادعای‌نیرومندی کردن ، خودرا قوی وتوانا شمردن :

دشمن چوبینی‌ناتوان‌لاف ازبروت‌خود مزن.
(گلستان سعدی) .

— باد در بروت داشتن ؛ لاف و گزاف بیهوده و بی‌اصل زدن :

آتشی کوباد دارد در بروت
هم یکی بادی براوخواند تموت.
مولوی.

(۱) «برو» مادهٔ مضارع رفتن، و«برگرد» مادهٔ مضارع برگشتن مانند « سوز وساز» که اسم مصدر مرکب است .

— بروت کسی برکندن ؛ کنایه از رسوا کردن وی :

بانرمی حشوهای شانت
برکنده قدربروت‌قاقم.
انوری (بنقل‌آنندراج).

سرمطرب شکست اوچنگک بفکند
بروت روستایی پاک برکند .
عطار.

فلک را گوش سفتی نالهٔ تیر
بروت مهرکندی برق‌شمشیر.
زلالی (بنقل‌آنندراج).

— بروت کسی را پنبه نهادن ؛ کنایه از تمسخروظرافت نمودن. (غیاث):

شکوفه از تبسمهای شادی
بروت باد را پنبه نهادی .
زلالی (بنقل‌آنندراج).

— بروت تافتن ازکسی ؛ اعراض‌کردن و روبرگردانیدن ازکسی. (ازآنندراج) :

هرکه از ما بروت می‌تابد
ما به ریشش فراغتی‌داریم.
(ازآنندراج) .

— بربروت خندیدن ؛ استهزاکردن.ریشخند کردن. به‌ریش‌کسی خندیدن :

علم از این بارنامه مستغنی‌است
تو برو بربروت خویش بخند.
سنائی .

فلکش‌گفت بربروت مخند
که جهانیت ریشخند کنند.
انوری.

نگرتاتوازاین خشخاش چندی
سزدگربربروت خود بخندی .
شیخ محمود شبستری .

— بروت ازکسی یاچیزی ریختن ؛ زبون ومغلوب گردیدن.(ازآنندراج). پشم‌وپیله ریختن . تبختر وکبر ومنی، بشدن :

پنبه ازحفظش چویابد وجه قوت
زآتش موسی فروریزد بروت.
حکیم زلالی (بنقل‌آنندراج).

— بروت زدن بسوی ؛ با بروت اشارت به جانبی کردن : (یادداشت مؤلف) .

— بروت فراچیزی زدن ؛ بابروت‌وگوشهٔ لب بتحقیر اشاره کردن . لاف از غرور زدن :

چوسوی ده شدآن بیچاره ازقهر
زندانی بروتی زد فراشهر
که نزد من ندارد شهرمقدار
ولیکن بربروتش بد پدیدار.
عطار.

— بادبروت ، کنایه ازکبر وغرور . بادو بروت :

کرده ز برای خربطی چند
از باد بروت ریش پالان .
خاقانی .

تاچه خواهی کردآن باد بروت
که بگیردهمچوجلادان‌گلوت.
مولوی.

این باد بروت ونخوت اندر بینی
آنروزکه از عمل بیفتی بینی .
سعدی.

ورجوع‌به بادوبروت درهمین‌ترکیبات‌شود .

— باد به بروت یا دربروت افکندن ؛ کبر نمودن. تفاخرکردن. کبرفروختن :

باد چه افکنده‌ای اندربروت
قوتت ازمن نفزاید نه‌قوت.
جلال فراهانی.

بزرگ مجلس . . . باد نخوت وغرور در بروت انداخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

توپراز بادکرده پشم بروت
که‌کی‌آرد شبان پنیروقروت.
اوحدی .

— باد و بروت ، کبروغرور. بادبروت :

چندآخردعوی باد وبروت
ای تراخانه چوبیت العنکبوت .
مولوی.

ورجوع‌به‌باد بروت درهمین‌ترکیبات شود .

بروتاغوراس. [بُ] (اِخ) از سوفسطائیان یونانی‌درقرن پنجم پیش ازمیلاد. پروتاگوراس . رجوع‌به پروتاگوراس‌شود .

بروتوس. (اِخ) (لوسیوس‌جونیوس)(۱) یابروتوس‌اول. ازخطبای بزرگ‌روم ومسبب اصلی انقلابی‌که موجب اخراج تارکن‌ها از رم و تشکیل جمهوری‌گردید (۵۰۹ قبل از میلاد) . پسران وی برای بازگشت تارکن‌ها توطئه‌کردندوبروتوس‌که درآن زمان‌کنسول بود ، آنانرا محکوم به مرگ‌کرد و خود فرمان اجرای آنرا داد. بروتوس در جنگی ضد ارون(۲) یکی ازپسران شاه تبعید شده، کشته شد. (ازفرهنگ فارسی معین).

بروتوس. (اِخ) (مارکوس‌جونیوس)(۳) پسرخواهرکاتون اوتیکی (۴) و ازاخلاف بروتوس‌اول (حدود ۸۵ - ۴۲ قبل‌ازمیلاد). وی بهمراهی‌کاسیوس در توطئه‌ای ضد قیصر (سزار) روم - که پدر خواندهٔ وی بود و همواره او را مورد حمایت خود قرارمیداد- شرکت‌کرد. چون قیصر او را در میان قاتلان خود مشاهده‌کرد، ازدفاع دست برداشت و فریاد کرد « وتو هم ، پسرم! » . بروتوس‌و کاسیوس بعد موردتعقیب‌آنتوان و اکتاویوس قرار گرفتند و مغلوب شدند . آنگاه بروتوس ، بقول پلوتارخوس ، این جملهٔ تلخ را برزبان راند : « ای تقوی تو لفظی بیش نیستی!» و سپس خود را برروی شمشیری انداخت . (فرهنگ فارسی‌معین) .

بروث. [بُ] (ع اِ) ج ، برث[بَ]. (منتهی‌الارب) (ازذیل‌اقرب‌الموارد).رجوع به برث شود .

بروثا. [بَ] (اِ) گاو شیر، که گیاهی است. (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع به‌گاو- شیرشود.

بروج. [بَ وَ] (اِخ) شهری‌درگجرات. (ناظم‌الاطباء) . ازمشهورترین شهرهای‌بحری هند است که از آنجا نیل ولک می‌آوردند . (از مراصد الاطلاع).

بروج. [بُ] (ع اِ) ج ، برج [بُ]. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) . برجها . || کوشکها وقلعه‌ها. (ازآنندراج). رجوع‌به برج شود :

أینما تکونوا یدرککم الموت و لوکنتم فی بروج مشیدة.(قرآن‌کریم، سورهٔ ۴- النساء، آیهٔ ۸۰): هرجاباشید مرگ شمارا درمی‌یابد اگرچه در برجهای سخت و استوار باشید .

دیاردشمن وی رابه منجنیق چه حاجت
که رعب اومتزلزل کند بروج‌حصین‌را.
سعدی.

|| منازل آفتاب ، که دوازده برج باشند . رجوع‌به بروج دوازده‌گانه‌در ترکیبات ذیل شود . این لفظ درعبری هم به معنی منزلگاه است وازبرای منازل‌آفتاب که‌اشاره به‌دوازده برج منطقةالبروج می‌باشد مستعمل‌است که در حرکت سالیانهٔ آفتاب متصورمیشود . بروج مذکوردریهودامنظرعبادت بت پرستانه بود. (ازقاموس کتاب مقدس) :

خدای تعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر به پادشاهان . . . و هرکس‌که آنرا ازفلک وکواکب وبروج‌داندآفریدگار را ازمیانه بردارد. (تاریخ بیهقی،چاپ‌ادیب ص۹۳) .

ازشکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل.
نظامی.

— بروج‌آبی؛ دراصطلاح منجمان، سرطان وعقرب‌و حوت است. (یادداشت مؤلف) .

— بروج‌آتشی ؛ در اصطلاح منجمان،حمل و اسد وقوس است. (یادداشت مؤلف) .

— بروج اثنا عشر ؛ بروج دوازده‌گانه . رجوع‌به بروج دوازده‌گانه درهمین‌ترکیبات شود .

— بروج بادی ؛ دراصطلاح منجمان،جوزا ومیزان و دلواست . (یادداشت مؤلف).

— بروج ثابته؛ برج‌ثور،اسد، دلووعقرب. (یادداشت مؤلف) .

— بروج خاکی ؛ دراصطلاح منجمان،ثور وسنبله وجدی است. (یادداشت مؤلف) .

— بروج دوازده‌گانه ، عبارتند از:

(۱) Brutus, Lucius Junius. (۲) Aruns. (۳) Brutus, Marcus Junius. (۴) Caton d'Utique.

حمل ، ثور، جوزا ، سرطان ، اسد ،سنبله، میزان ، عقرب، قوس ، جدی، دلووحوت. و رجوع به فلک‌البروج و منطقة البروج شود.

— بروج هوایی ؛ بروج بادی . رجوع به بروج بادی درهمین ترکیبات شود.

— فلک‌البروج ؛ فلک ثوابت . منطقة البروج . رجوع به فلک‌البروج شود.

— منطقة‌البروج ؛ دایرهٔ فلکی که دوازده برج درآن واقع است. فلک‌البروج. رجوع به منطقة‌البروج شود .

بروج . [بُ] (اِخ) (سورهٔ . . .) نام سورهٔ هشتاد و پنجم ازقرآن کریم است وآن مکیه می‌باشد و بیست و دوآیت دارد، پس از سورهٔ انشقاق و پیش از سورهٔ طارق واقع است و با آیهٔ « والسماء ذات‌البروج» آغاز میشود.

بروجرد . [بُ جِ] (اِخ) وروجرد . وروگرد. واوگرد. بروگرد(۱). شهرکیست خرم (ازجبال) و بانعمت ، واز وی زعفران ومیوه نیک خیزد. (حدودالعالم، ذیل برو-گرد) . شهری است بین همدان وکرج ، اول قریه‌ای‌بود بعدبزرگ شد.(ازمراصدالاطلاع). لقب‌این شهردارالسروربوده‌است. (یادداشت مؤلف). شهری‌است زیبا ازبلادجبل درهجده فرسنگی همدان. این شهرانهار واشجار زیاد دارد. (ازالانساب سمعانی). شهری است‌بین همدان وکرج ، باهمدان هجده فرسنگ و با کرج ده فرسنگ فاصله دارد . طول آن نیم فرسخ وعرض‌آن اندک است . ابتدا قریه‌ای بیش بود وچون «حمولة» وزیر آل ابودلف کارش بالاگرفت آنجارا منزلگاه خودساخت و منبری درآنجا برای خود اختیار نمود . شهری‌است مستحکم‌وپرخیروبرکت که میوه‌های‌آن به کرج (کرج ابودلف، کره‌رود)حمل میشود. زعفران‌نیزدرآنجا میروید. (ازمعجم البلدان) . نام شهری است نزدیک به همدان واصل درآن پیروزگرد بوده یعنی‌شهرفیروز و معرب شده است . (از آنندراج) . شهر بروجرد مرکز شهرستان بروجرد از استان ششم کشوربوده مشخصات‌آن‌بشرح‌زیراست : مختصات جغرافیائی-این شهردر ۴۸ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی و ۳۳ درجه و ۵۴ دقیقه عرض‌شمالی‌واقع‌است‌واختلاف‌ساعت‌آن با تهران ۱۱ دقیقه است . فاصلهٔ بروجرد نسبت به شهرهای مجاور بشرح زیر است : طهران۵۳۳-خرم‌آباد۱۱۱-همدان۱۴۳-اراک ۲۲۶-خمین ۲۷۵-گلپایگان ۳۲۳-ملایر۵۷ هزارگز. هوای‌شهرسردسیر سالم ودرتابستان معتدل و درزمستان خیلی سرد میشود . شهر بروجرد طبق‌آخرین صورت ادارهٔ‌آماردارای ۴۶ هزارتن سکنه‌است‌ودرحدود ۹۰۰ باب مغازه و دکاکین و دوهزار عمارات مختلف وپنج دستگاه‌ساختمان‌دولتی‌متعلق به‌شهرداری، بهداری، فرهنگ، پست وتلگراف و دارائی است . دو بازاربزرگ آن مشهور به بازار مسجدشاه و بازارمسجد جامع است. ازمیدان مرکزی‌شهردوخیابان درجهت شمال وجنوب احداث شده به‌خیابان شاهپور مشهوروطرفین آن به شوسهٔ ملایروخرم‌آباد منتهی میگردد. آب آشامیدنی از قنوات امامزاده جعفرو غلامعلی‌خان بیرجندی تأمین میشود . دراین شهر ۴ دبیرستان‌و ۱۲ دبستان‌پسرانه‌و۷دبستان دخترانه وجوددارد. اکثرساکنان‌شهرمسلمان وشیعهٔ‌اثناعشری‌می‌باشند.ودرحدود ۲۵۰۰ تن کلیمی‌نیزدراین شهرساکنند. ازبناهای‌تاریخی شهربنای مسجدجامع‌است که‌ازآثارقرن‌چهارم هجری است . بناهای مسجد شاه ، امامزاده جعفر ، امامزاده قاسم ، امامزاده بیژن ، شاهزاده‌ابوالحسن‌نیزازآثار قدیمهٔ‌آن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بروجرد . [بُ جِ] (اِخ) (شهرستان ...) شهرستان بروجرد یکی ازشهرستان‌های استان ششم کشوربوده ومحدوداست از شمال به شهرستان ملایرازجنوب ومغرب به‌شهرستان خرم‌آباد از مشرق به شهرستان اراک . هوای شهرستان معتدل و سالم ومیزان بارندگی آن بطور متوسط در سال ۴۵ سانتیمتر است . کوه‌های مرتفع‌گرو ، الشتر وشیخ میری در غرب وکوه های ونائی و توده زن در شرق شهرستان واقع‌شده ارتفاع مرتفع‌ترین قلهٔ‌کوه گرو درحدود ۴۲۰۰ متراست. کوه‌گروبطرف سیلاخور وبختیاری ادامه داشته، وبه اشتران-کوه متصل میشود . شهربروجرد در ارتفاع ۱۴۰۰ متررواقع‌شده وهرقدرکه به‌سمت‌جنوب پیش میرود از ارتفاع منطقه کاسته میشود بطوریکه در سیلاخور پائین ارتفاع از سطح دریا ۱۱۸۰ متر است . رودخانه‌های مهم شهرستان عبارتند از رودخانهٔ باغشاه که از ارتفاعات توده‌زن وشیخ‌میری سرچشمه گرفته قسمتی ازآبادیهای شمالی‌شهرستان رامشروب می‌نماید ، رودخانهٔ قلعه‌کرم از ارتفاعات سیلاخوربالاسرچشمه گرفته‌قسمتی‌ازقراءسیلاخور بالا و پائین را مشروب می‌نماید ، رودخانهٔ ونائی که از ارتفاعات ونائی سرچشمه گرفته به‌رودخانهٔ باغ شاه منتهی می‌شود . شهرستان بروجردازچهاربخش‌اشترینان،درود،الیگودرز وحومه تشکیل‌شده‌است. جمع آبادیها اعم از شهروقصبه‌وده ۷۳۹وجمعیت‌آن‌درحدود ۲۵۲ هزارتن‌است.زبان مادری‌سکنهٔ‌شهرستان‌فارسی لری‌ومذهب‌عموم‌مسلمان شیعهٔ‌اثنا عشری‌است. محصول عمدهٔ شهرستان عبارت‌است‌ازغلات، حبوب،پنبه،میوه،چغندر قند،توتون، ومختصر برنج. درکوهستان فیال کانهای زغال سنگ وگوگردوسرب کشف‌شده‌ولی‌استخراج‌نمی گردد. ازصنایع دستی‌مردان ورشوسازی‌وتخت‌خواب وصندلی سفری سازی شهرت دارد . صنایع دستی زنان بافتن قالی‌وقالیچه وجاجیم وگلیم است . راههای شوسهٔ شهرستان عبارت است از راه شوسهٔ بروجرد به ملایر، بروجرد به درود و خرم‌آباد ، درود به الیگودرزکه تا ایستگاه ازنا راه آهن واز ازنا تا الیگودرز شوسهٔ درجه۳ می‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بروجردی . [بُ جِ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به بروجردکه شهری‌است از بلادجبل. (ازالانساب سمعانی). و رجوع به بروجرد شود .

|| آنچه منسوب و مربوط به بروجرد باشد چون چیت و برنج وغیره.

|| (اِ)قسمی قفل پیچ. (یادداشت مؤلف) .

بروجردی . [بُ جِ ی یا ی][اِخ] (آیة‌الله...) حاج آقا حسین طباطبائی فرزند سیدعلی طباطبائی، ازسلسلهٔ‌طباطبائیان‌بروجرد. مرجع تقلید شیعیان . وی درسال۱۲۹۲ ق. دربروجرد متولدشد وپس‌ازفراگرفتن‌مقدمات دربروجرد به اصفهان رفت و فقه رانزدحاج سید محمدباقردرچه‌ای و فلسفه را نزد میرزا جهانگیرخان خواند. آنگاه به نجف‌اشرف رفت و در محضر آخوند ملاکاظم خراسانی هشت سال تلمذ کرد سپس‌به بروجردبازگشت ومقیم‌شد. درسال ۱۳۲۴هجری‌شمسی‌به‌تهران آمد و عازم مشهدگردید. پس ازبازگشت از مشهد مقیم قم ومرجع تقلید شیعیان گردید. و بسال ۱۳۴۰هجری‌شمسی‌دراین‌شهردرگذشت. از تألیفات وی جزرسایل علمیه (که مکرر طبع شده) رسالهٔ منجزات مریض - تعلیقات براسفار (بصورت حاشیه برنسخهٔ شخصی ایشان)- طبقات رجال - رساله‌ای درمنطق و جزوه‌هایی درفقه را باید نام بردکه هیچ‌یک تاکنون بطبع نرسیده. (فرهنگ فارسی معین) .

بروجن . [بُ جِ] (اِخ) یکی از بخش‌های چهارگانهٔ شهرستان شهرکرداست. حدودآن عبارتست از: شمال به بخش حومهٔ شهرکردودهستان آیدغمش،ازجنوب‌به‌دهستان خانمیرزا،ازمشرق‌به‌بخش‌سمیرم بالا ودهستان سمیرم پائین شهرستان شهرضا ، از مغرب به دهستان پشت‌کوه و دهستان میزاج .

(۱) درکتاب سازمان اداری حکومت صفوی مینورسکی بصورت اروگرد [اُ گَ] ضبط شده است و هرتسفلد تصور می کند که‌ترکیب اصلی آن ارذکرد [اُ رَ کَ] باشد. رجوع به سازمان حکومت صفوی ص ۱۸۸ شود .

این بخش درمنطقهٔ کوهستانی قرارگرفته‌هوای تابستان آن معتدل و زمستان آن بسیار سرد میباشد. این‌بخش از دو دهستان و ۵۷ آبادی تشکیل شده که عبارتند از :

۱- دهستان گندمان که مشتمل بر ۳۷ آبادی و دارای ۳۲۹۶۲ تن سکنه‌است.

۲- دهستان کیار مشتمل بر ۲۰ آبادی با ۲۱۴۴۴ تن سکنه. محصول عمدهٔ بخش : غلات ، حبوب ، کتیرا ، انگور ، سیب وزردآلواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

بروجن . [بُ جِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش بروجن، شهرستان شهرکرد است. این قصبه‌درجلگه‌ای که ازاطراف به‌کوههای مرتفع محاط‌است واقع شده وآب مشروب وزراعتی آن از چشمه و قنات تأمین میشود. سکنه : ۹۳۸۳تن. محصول: غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بروجه . [ب َ وَ جِ ه] (ق) (مرکب از برفارسی + وجه عربی) بطور . بطریق . (ناظم‌الاطباء). برسبیل :
وسیم‌کافی ناصح که خراج وجزیت . . . بر وجه استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه).
— بروجه تعجیل ؛ بچابکی. بطورچابکی. (ناظم‌الاطباء).

بروجی . [ب َ وَ ی یا ی] (ص‌نسبی) منسوب به بروج [ب َ وَ] ، که شهری است درهند. رجوع به بروج شود.

بروجی . [ب َ وَ ی یا ی] (اِخ) صبغةالله‌بن روح‌الله‌بن جمال‌الله بروجی‌حسینی نقشبندی. فقیه وصوفی که اصل اوازاصفهان بود. درشهربروج هند متولد شد سپس ساکن مدینه‌گشت و بسال ۱۰۱۵ ق. درگذشت . اوراست : اراءةالدقائق، که حاشیه‌ایست بر تفسیربیضاوی - وباب‌الوحدة . (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۸۷) بنقل ازخلاصةالاثر و هدیةالعارفین.

بروج . [ب َ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم‌سفلی ، بخش سیردان،شهرستان زنجان. سکنه: ۲۷۱تن . آب: ازرودخانهٔ چیزه. محصول: غلات وسیب زمینی . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بروح . [ب َ] (ع ص) شکاری که از دست راست صیاد به‌جانب دست چپ وی رود (منتهی‌الارب).

بروح . [بُ] (ع مص) از دست راست صیاد رفتن‌آهو. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). پدیدآمدن صید وجزآن ، چنانکه جانب چپ سوی تو دارد و عرب آنرا شوم دارد . (از المصادر زوزنی و تاج‌المصادر بیهقی) .

برود . [ب َ] (ع‌ص) خبزبرود؛ نان‌که برآن‌آب ریخته باشند. (منتهی‌الارب) (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان)(۱)
|| ثوب برود ، جامهٔ پرزه‌دار. (منتهی‌الارب) (ازذیل‌اقرب‌الموارد) . || سرد و خنک . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || هرچه خنک‌گرداند چیزی را . (منتهی‌الارب) .
|| (اِ) داروی چشم که‌ازچیزهای سردسازند. (منتهی‌الارب). سرمه‌ایست که بدان چشم را خنک‌کنند. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان)(۱). سرمه. (دهار). قسمی سرمه‌بوده که چشم را خنک میداشته است . هردوایی مبرد ، وبیشتردرداروهای چشم مستعمل‌است چون داروهاچشم را خنک کند . داروهاکه برای خنک کردن‌چشم دردگین‌درچشم کنند. داروهاکه به‌چشم دردگن سردی واستراحت بخشد. ج ، برودات. (یادداشت‌مؤلف) :
و برود رمان . . . اندرکشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وبرود هم اندرآخر فصل ربیع بهتر آید ان شاءالله . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروهاء قوت دهنده وتحلیل کننده می‌باید کشید چون برود حصرم و باسلیقون وروشنائی.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنرا که حرارت قوی نباشد (اندرسلاق‌ نوعی بیماری چشم) اندر آخر علت ، شیاف احمرلین و برود غوره و شیاف . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . چشم شریعت به برود رسالت او روشن‌گشت. (تاریخ بیهق). بصایر ایشانرا برود هدایت و کحل توفیق روشن می گرداند . (تاریخ بیهق) .
|| برودالظل ، شخص خوش معاشرت، مذکر و مؤنث در آن یکسان است . (از اقرب‌الموارد) .

برود . [ب َ رَ] (ع اِ) لکلک . (دهار) . تولی. تیره تلی. چاکشو. آلوی چینی . (زمخشری).

برود . [ب َ] (اِخ) شهری در شام‌که آنرا بیروت نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).رجوع به بیروت شود.

برود . [بُ] (اِ) بروت. شارب. سبیل. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بروت شود.

برود . [بُ] (ع مص) ضعیف و سست گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). (از ذیل اقرب الموارد‌بنقل‌ازلسان). ||رسول کردن کسی‌را. (زمنتهی‌الارب).||انگرگ زده‌شدن. (ازمنتهی الارب) . || بمردن . (المصادر زوزنی). ||خواب.(دهار).خفتن (آنندراج). || سرد شدن.(تاج‌المصادربیهقی) || کندشدن‌شمشیر وکارگرنبودن‌آن. (ازذیل اقرب‌الموارد). || سرمه‌درچشم‌کردن . (دهار). براد[بُ] . و رجوع‌به براد شود.

برود . [بُ] (ع اِ) ج ، برد [بُ]. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌برد شود .
وقع بینهما قدبرود یمنیة؛ یعنی باهم‌خصومت ونزاع‌کردند تا آنجاکه لباسهای گرانقیمت خود را پاره‌کردند ، وآن مثلی است شدت نزاع و خصومت را . (ازاقرب‌الموارد) .

برودات . [ب َ] (ع اِ) ج ، برود [ب َ] . ادویه‌ای‌که چشم را خنک کند . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به برود شود.

برودت . [ب ُ د َ] (اِ مأخوذ از تازی) برودة . سردی . (غیاث) . خنکی . مقابل حرارت.مقابل‌گرمی :
گفتم‌که ازبرودت ایام جای ساخت
گفتاکه ازحرارت جنبش گزید فر.
ناصرخسرو.
وجسم هوا را بوسیلت برودت . . .فرستاد. (سندبادنامه ص۲).
|| کدورت ونقار. (ناظم‌الاطباء) . سردی . بی‌مهری. و رجوع به کدورة شود.

برودت‌انگیز. [بُ دَ اَ] (نف‌مرکب) کدورت انگیزمیان دوستان. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به برودت و برودة شود.

برودری. [دِ رِ] (اِ مأخوذازفرانسوی)(۲) و درتداول فارسی زبانان به سکون دال‌تلفظ میشود . ترسیمات برجسته بر روی پارچه بوسیلهٔ سوزن یاماشین ایجادکردن. گلدوزی. قلاب دوزی. (فرهنگ فارسی معین).

برودست . [ب َ د] (اِ) برومند . (ناظم‌الاطباء).

برودة . [بُ دَ] (ع مص) خنک و سردگردیدن. (ازمنتهی‌الارب) . سردشدن . (المصادرزوزنی)(دهار).(ازاقرب‌الموارد).

برودة. [بُ دَ] (ع اِ) خنکی‌وسردی. (منتهی‌الارب). سردی.(دهار). ضدحرارت. (ازاقرب‌الموارد). برودت. ج ، برودات . (دهار). و رجوع به برودت شود.
|| جرجانی گوید، کیفیتی‌است‌که تفریق بین متشاکلات‌وجمع‌بین متخلفات ازشان آنست. (ازتعریفات) .

برور . [ب َ وَ] (اِ) فراویز سجاف جامه ودامن وسرهای‌آستین‌پوستین.(برهان). پیوندکه درجامه‌کنند. (شرفنامهٔ منیری) . سنجاف و فراویزجامه و دامن وسرهای‌آستین و پوستین. (هفت قلزم). بروز. و رجوع به بروزشود.
|| به لغت زند و پازند ، به معنی برادر . (برهان).

برور . [ب َ] (ص) مخفف بارور ، باردار و میوه‌دار . (برهان). صاحب بار و صاحب میوه.(هفت قلزم).مثمر.نخل‌بارور . (آنندراج):

(۱) درذیل اقرب‌الموارد به این معنی به ضم اول ضبط شده است.

(۲) فرانسه : broderie

زسرتا بپایش بپوئید سخت
شد از پیش‌او سوی برور درخت.
فردوسی.

بدخل نیک و بتربیت خوش و بآب تمام
بکشتمند وبباغ و ببوستان برور .
فردوسی.

گردرخت از بهربر باشد عزیز
جان براست وتن درخت بروراست .
ناصرخسرو .

گیتی چوچشم وصورت ایشان‌دروبصر
عالم درخت برور وایشان‌براوبرند.
ناصرخسرو.

شاخی که‌باراونبود ما را
آن شاخ پس چه‌بی‌بروچه برور.
ناصرخسرو.

برور. [بَ] (ع مص) راستگوشدن در سوگند.(ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || فرمان بردن و فرمانبرداری پدر و مادر ، ضد عقوق. (ازمنتهی‌الارب). بر [بِ رر] و [بَ رر]. و رجوع به برشود.

برورو. [بَ وَ] (ا مرکب) (مرکب از بر+و+رو) . جمال. (یادداشت - مؤلف) . زیبایی‌ظاهر. بهرورو .

— برورویی‌داشتن ، جمیل وصاحب جمال بودن: دختری راکه‌برورویی‌داشت‌برای پسر گرفت. (یادداشت مؤلف).

بروری. [بَ وَ] (حامص مرکب) مخفف باروری. مثمربودن. رجوع به برور و باروری شود.

بروز. [بَ وَ] و [بَ] (اِ) برور، که سجاف جامه‌است.(ازبرهان). آرایش‌پوستین که‌درپای‌دامن‌وسرآستین‌دوزند.(هفت‌قلزم) . (شرفنامهٔ‌منیری). رجوع‌به‌برور[بَ وَ]شود. || پیوند وجامه که پوشیدنی وگستردنی باشد. (هفت‌قلزم) . پیوندجامه گستردنی یاپوشیدنی، لونی پس ازلونی دیگر. (شرفنامهٔ منیری) .

بروز. [بَ] (اِ)نزاع وغوغا و همهمه. (ناظم‌الاطباء) . || چوب نشیمنگاه طیور . (ناظم‌الاطباء) .

بروز. [بَ] (اِ) تخت خواب و بستر و فراویز . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بروز [بَ وَ] شود.

بروز. [بُ] (اِ مأخوذ ازتازی).ظهور. آشکار شدگی . (ناظم‌الاطباء) . پیدایی . پدیداری .

بروز. [بُ] (ع مص) بیرون‌آمدن . (ازمنتهی‌الارب).(دهار). (المصادرزوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) . خروج . (ازاقرب الموارد) . || نمایان شدن و برآمدن‌بسوی فضا. (ازمنتهی‌الارب) . || بیرون آوردن. (دهار) .

بروز. [بِ] (ق) (مرکب‌ازب + روز) در روز . (ناظم‌الاطباء). روزهنگام .

— بروزآوردن ، شب را صبح کردن . از شب برآمدن .

— روزبروز؛ ازروزی به‌روزی.هرروزه. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به روزشود .

بروزاد. [بُ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان گرکن،بخش فلاورجان ، شهرستان‌اصفهان. سکنه : ۲۳۱تن. آب:ازقنات و زاینده‌رود. محصول : غلات وبرنج وصیفی.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بروزدادن. [بُ دَ] (مص مرکب) آشکارکردن . (ناظم‌الاطباء) . فاش‌کردن رازی را . (یادداشت مؤلف) . || اقرار کردن به‌گناهی . اعتراف واذعان کردن به سرقتی و مانند آن . (یادداشت مؤلف) . || نمودن‌مال سارق مال مسروقی‌را (یادداشت مؤلف) .

بروزکردن. [بُ کَ دَ](مص‌مرکب) ظاهرشدن وآشکارگشتن.

بروزیدن. [بَ وَ دَ] (مص‌مرکب) وزیدن :

دگرگون شدی و دگرگون شود
چوبرخوشه باد خزان بروزد .
ناصرخسرو .

و رجوع به وزیدن شود.

بروس. [بُ](اِخ)(سالومن‌د. . .)(۱) (۱۵۷۱-۱۶۲۶م.) معمار فرانسوی . وی قصرلوکزامبورك وکاخ دادگستری رن (۲) وکانال‌آرکوی(۳) را ساخته‌است. (فرهنگ فارسی معین) .

بروسان. [بَ] (اِ) صورت دیگرگون شدهٔ بر روشنان است که در برهان آمده به‌معنی مطلق امت از هر پیغمبری‌که باشد . || گروههای مردمان از هرجنس‌که باشند . (برهان). وآن مصحف برروشنان است در هردومعنی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به بروشان وبرروشنان شود .

بروسر. [بَ رُ سَ ر] (ترکیب عطفی) . نیکی و شادی‌کننده . (یادداشت مؤلف) .

بروسل. [سِ] (اِخ) تلفظی از کلمهٔ بروکسل درلهجهٔ فلامانی. بروکسل ، پایتخت بلژیك. رجوع به بروکسل شود .

بروسوی. [بُ سَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به بروسه ، که شهری است درآسیای صغیر. رجوع به بروسه شود .

بروسوی. [بُ سَ ی یا ی] (اِخ) یعقوب بن علی بروسوی ، از فاضلان روم (ترك) که تألیفات وی به زبان عربی بوده است. وی مدتی عهده‌دار تدریس در«بروسه» و «آیدین» و «ادرنه» شد و بسال ۹۳۱ ق. در بازگشت ازسفرحج در«برکةالحاج»مصر درگذشت . اوراست : مفاتیح‌الجنان فی‌شرح شرعةالاسلام، درتصوف- تذکره، درحدیث- حاشیه برحاشیهٔ سید برلوامع‌الاسرار - حاشیه برشرح دیباجةالمصباح ،درنحو-مختصرمرآة الجنان یافعی- شرح گلستان‌سعدی،به‌عربی.(از الاعلام زرکلی ، ج ۹ ص ۲۶۵) بنقل از الشقائق النعمانیة و کشف‌الظنون و فهرس المؤلفین .

بروسه. [بُ سَ] (اِخ) (۴) شهری درمغرب شبه جزیرهٔ‌آسیای صغیر، درجنوب شرقی دریای مرمره ، که در اوایل دولت عثمانیان چندی پایتخت بوده‌است ، وبیش‌از یکصدهزارتن‌جمعیت دارد. دراین‌شهرآبهای گرم معدنی موجود است و ابریشم سازی در آنجارواج دارد. (ازفرهنگ فارسی معین) . برسا. بروصی . بورسه.

بروسه. [بُ س سِ] (اِخ) (فرانسوا . . .) (۵) پزشک فرانسوی . وی بسال ۱۷۷۲ م . درسن مالو متولد شد و در سال ۱۸۳۸م. درگذشت. دستگاه فیزیولوژیك وی مبتنی برقابلیت تحریك نسوج است . (فرهنگ فارسی معین) .

بروسین. [بُ] (اِ) (۶) شبه قلیایی که‌آنرااز جوزالقی‌استخراج کنند. کریستالهای آن استوانه‌ای شکل و بی‌رنگ وبی‌مزه‌است و از سمهای مهلك محسوب میگردد و در طب مورد استعمال دارد . (فرهنگ فارسی معین) .

بروشان. [بَ] (اِ)امت پیغمبر(برهان). بروسان . وآن مصحف برروشنان است . (یادداشت مؤلف) . رجوع به بر روشنان شود.

بروشك. [بُ شَ] (اِ) خاك، که به عربی تراب گویند . (از برهان) . (از لغت فرس‌اسدی) :

درشب هجرم که سرزدگریهٔ بادود آه
دربروشك ازسرشکم سبزه‌میرویدسیاه.
قطب‌الدین.

بروص. [بَ وَ] (اِخ) بروج ، که شهری است ازهند.(ازمعجم‌البلدان) رجوع به بروج شود.

بروصی. [بُ](اِخ)بروسه، که‌شهری‌است درشبه جزیرهٔ‌آسیای صغیر. (ازفرهنگ‌فارسی معین) . رجوع به بروسه شود .

(۱) Brosse, Salomon de. (۲) Renne. (۳) Arcueil.

(۴) Bursa: (ترکی) .Brousse: (فرانسوی) (۵) Broussais, Francois. (۶) Brucine: (فرانسه)

بروض. [بَ] (ع ص) چاهی که اندک اندک آب دهد. (منتهی‌الارب). بئربروض، چاه اندک آب. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازتاج).

بروض. [بُ] (ع مص) اندک برآمدن آب از چشمه. (ازمنتهی‌الارب). برض [بَ رْ]. (اقرب‌الموارد). و رجوع به برض شود. || دمیدن «بارض» اززمین. (ازمنتهی‌الارب). روییدن گیاه از زمین پیش ازآنکه جنس آن معلوم باشد. (از اقرب‌الموارد). و رجوع به بارض شود.

بروض. [بُ] (ع اِ) جِ، برض [بَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به برض شود.

بروع. [بُ] (ع مص) تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (از منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). براعة [بَ عَ]. و رجوع به‌براعة و براعت شود. || به بالای کوه شدن. (از اقرب‌الموارد).

بروع. [بَ وَ] (اِخ) بنت واثق، صحابیه‌است و اصحاب حدیث بروع [بِ وَ] گویند. (منتهی‌الارب).

بروع. [بَ وَ] (ع اِ) نام ناقهٔ عبید راعی نمیری شاعرابن حسین، و ازاینجاست که جریرجندل بن راعی را بروع می‌گفت. (منتهی‌الارب).

بروغن. [بَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه، بخش داورزن، شهرستان سبزوار. سکنه: ۱۹۲ تن. آب: از قنات. محصول: غلات و زیره و پنبه. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بروغون. [ ] (اِخ) شهرکی‌است (بخراسان) ازناحیت طوس. (حدودالعالم). در حدودالعالم چاپ دانشگاه احتمال داده شده‌است که‌آن بزدیغور باشد.

بروفرود. [بَ رُ فِ] (ترکیب عطفی) فرازونشیب و بلند وپست و بلندی و پستی. (ازبرهان). اوج وحضیض. پست و بلند:

چون بود درست کار وبارت
بندیش بروفرودکارت.
نظامی.

بروفق. [بَ رِ و] (قید مرکب) (مرکب از بر فارسی + وفق [وَ] عربی). مطابق. برطبق. موافق.

بروفه. [بُ فَ] (اِ) دستار میان بند. (لغت فرس اسدی). دستار و فوطه باشد که مندیل وکمربند است. (برهان). درلغت‌فرس اسدی بیت زیر بعنوان مثال ذکر شده است:

داشت برسر بروفه‌ای کودک
برمیان بست آن‌بروفهٔ‌خویش.

ولی از این شعرمطلق دستار برمی‌آید نه‌دستار میان‌بند. (یادداشت مؤلف).

بروق. [بَ] (ع ص) بارق. مبرق. ناقهٔ بروق؛ ناقه‌که دم بلند کندکه آبستنی نماید و آبستن نباشد. (ازمنتهی‌الارب). و رجوع به بارق ومبرق شود.

بروق. [بَ وَ] (ع اِ) گیاهی‌است که هرگاه ابر بیند سبزگردد. (ازمنتهی‌الارب). درخت ضعیفی است که گویند هرگاه آسمان ابری‌شود سبزمیگردد بدون‌اینکه باران‌ببارد. واحدآن بروقة. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به بروقة[بَ وَ قَ] شود.

بروق. [بُ] (ع مص) درفشیدن و برق آوردن آسمان. (ازمنتهی‌الارب). درخشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). درفشیدن. (دهار). آشکارشدن برق در آسمان. (از اقرب‌الموارد). برقان [بَ رَ]. و رجوع به برقان شود. || ظاهرشدن و آشکار شدن برق. (ازاقرب الموارد). (ازناظم‌الاطباء). || ترسیدن و بیم کردن. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به برق [بَ رَ] شود.

بروق. [بُ] (ع اِ) جِ، برق [بَ]. (منتهی‌الارب). رجوع به برق شود.

بروقان. [بُ] (اِخ) قریه‌ایست ازنواحی بلخ ومنسوب بدان بروقانی شود. (ازمراصد) (ازالانساب سمعانی).

بروقة. [بَ وَ قَ] (ع اِ) یکی‌بروق. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). درمثل است: أشکرمِن بروقة، یعنی حق‌شناس‌تر و سپاسگزارتر از بروقة، چه آن با دیدن ابر سبزشود. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به بروق [بَ وَ] شود.

بروک. [بَ] (اِ) نوعی از درخت کوچک. (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

بروک. [بَ] (ع اِ) زنی که شوی خواهد و او را پسری رسیده وجوان باشد. (منتهی‌الارب).

بروک. [بُ] (ع مص) فروختن‌شتر. (ازمنتهی‌الارب). (المصادرزوزنی). (ازتاج المصادربیهقی). بزانونشستن شتر، و اصل معنی‌آن نشستن شتراست بر «برک» یعنی‌سینهٔ خود. (ازاقرب‌الموارد). تبراک [تَ]. و رجوع به تبراک شود.

|| ثابت شدن واقامت کردن. (ازمنتهی‌الارب) (ازتاج المصادر بیهقی). ثابت‌شدن درمکانی (ازاقرب‌الموارد). || کوشش کردن. (از منتهی‌الارب). || پی‌هم باریدن‌آسمان. (از منتهی‌الارب).

بروک. [بَ] (ع اِ) افروشه، که نوعی ازحلوا باشد. و از آنست مثل: ان البروک من عمل‌الملوک. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). این مثل عربی مثل فارسی «خرما و ماهی، لوت پادشاهی» را بخاطر میاورد. (یادداشت مؤلف).

|| نیک شتابی، اسم است از ابتراک.(منتهی الارب).

|| جِ، بارک [رِ]. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع به بارک شود. || جِ، برک[بَ]. (منتهی الارب). رجوع‌به‌برک‌شود.

بروکاء. [بَ] (ع اِ) نشست بزانو. (منتهی‌الارب).

|| ثبات درکارزاروکوشش. (منتهی‌الارب). براکاء [بَ]. و رجوع به براکاء شود.

بروکسل. [بُ سِ] (اِخ)(۱) پایتخت کشور بلژیک وکرسی برابان (۲) درساحل سن (۳)که به دیل(۴) ریزد. این شهر ۱۸۵ هزارتن سکنه داردکه بانواحی منضمهٔ‌آن در حدود۹۷۲ هزارتن میگردد. بروکسل‌دارای صنایع فعال‌ومتنوع‌ازقبیل مصنوعات مکانیکی و الکتریکی، برودری، توری، انواع‌لباس، صنایع غذایی، محصولات شیمیایی و اشیاء سفالین است.

نام این شهر درمرآت‌البلدان (ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۲۰) برسیل‌آمده است. (ازفرهنگ فارسی معین).

بروکلمان. [کِ] (اِخ)(کارل...)(۵) (۱۸۶۸-۱۹۵۶ م.) مستشرق‌آلمانی. استاد زبانهای‌سامی‌دانشگاه برسلاو واستاد شرقیات دانشگاه هاله. وی ازبزرگترین سامی شناسان عصرخود بود و برزبان وادبیات عربی‌تسلط داشت. از تألیفات بزرگ اوست: لغتنامهٔ سریانی(۱۸۹۳م.).- دستور تطبیقی زبانهای سامی (۱۹۰۸-۱۹۱۳م.).- تاریخ‌تألیفات عربی (۱۸۹۸-۱۹۰۲م.).-نحوعربی(۱۹۵۶م.). نیزعیون الاخبار ابن قتیبه‌را تصحیح ومنتشر کرد. تاریخ ملل ودول‌اسلامی‌او مشهوراست. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون ص ۴۵ و ۲۹۰ شود.

بروکلمن. [رُ کَ مَ] (اِخ) بروکلمان مستشرق آلمانی. رجوع به بروکلمان، شود.

بروکنر. [بُ نِ] (اِخ)(آنتون...)(۶) آهنگساز اتریشی. وی بسال ۱۸۲۴ م. در آنسفلدن متولد شد و در سال ۱۸۹۶ م.

(۱) Bruxelles (فرانسوی). Brussel (فلامانی) (۲) Brabant. (۳) Senne. (۴) Dyle.
(۵) Brockelmann. (۶) Bruckner، Anton.

درگذشت. او مصنف سمفونی‌های بزرگ و تصنیفهای کوچکی است. (از فرهنگ فارسی معین).

بروکة. [بَ وَ کَ] (۱) (ع ا) خارپشت ماده. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

بروگرد. [ب ِ گ] (اِخ) بروجرد، که شهری است نزدیک همدان. رجوع به بروجرد شود.

بروگل. [بُ ـِ گ] (اِخ) (۲) خاندانی مشهور ازنقاشان فلامانی. که ازآن جمله‌اند:

— پیر(۳) مشهور به پیر بروگل قدیم، که درحدود سال ۱۵۳۰ م. متولد شد و بسال ۱۵۶۹م. درگذشت. وی رسام‌مناظرونقاشی صحنه‌های قری وقصبات بود.

— پیر(۳)، مشهوربه پیربروگل‌جوان، پسر پیربروگل‌قدیم. وی درحدود سال ۱۵۶۴م. در بروکسل متولد شد و بسال ۱۶۳۷ یا ۱۶۳۸ م. درگذشت. ذوق وی در تجسم صحنه‌های موحش موجب شده که او را بنام بروگل جهنم (۴) بنامند.

— ژان (۵) برادر پیرجوان. وی بسال ۱۵۶۸م. در بروکسل متولد شد و در سال ۱۶۲۵م. درگذشت. بسبب لطف رنگ آمیزی تابلوهایش بنام بروگل مخملی نامیده شده. (ازفرهنگ فارسی معین).

برول. [بِ رُ] (اِخ) (پیردو...) (۶) کاردینال فرانسوی. وی بسال ۱۵۷۵ م. متولد شد و درسال ۱۶۲۹م. درگذشت. او جدا به استقرارفرقهٔ کارملیط درفرانسه کمک کرد و اجتماع مذهبی «اراتوار» (۷) رادایر نمود. برول یکی ازعاملان رنسانس کاتولیک درفرانسه درقرن هفدهم میلادی بشمارمیرود. (ازفرهنگ فارسی معین).

بروم. [رُ] (اِ) برم، که عنصری است نافلز با اثر. رجوع به برم و دایرةالمعارف فارسی شود.

برومند. [بَ مَ] (ص) (مرکب از بر + اومند، صورت قدیم «مند» [پسونداتصاف]) برمند. دارای بر. باردار وباروروصاحب نفع. (برهان) مشمر. صاحب بر:

ابوبکر بایستاد . . . و وصیت کرد و گفت . . . ویرانی مکنید و درخت برومند رامبرید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند هم آسیا.
فردوسی.

توانگر ود هرکه خرسندگشت
گل‌نو بهارش برومندگشت.
فردوسی.

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند.
فردوسی.

بسان درخت برومند باش
پدرباش گه، گاه‌فرزندباش.
فردوسی.

تومخروش وز داده خرسند باش
به گیتی درخت برومند باش.
فردوسی.

برومند باد آن همایون درخت
که درسایهٔ او توان‌برد رخت.
نظامی.

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش‌برومندباد.
سعدی.

حطب را اگرتیشه بر پی‌زنند
درخت برومند راکی زنند.
سعدی.

برومند دارش درخت امید. سعدی.

— نابرومند، بی‌بر. بی‌میوه:

بسان میوه دار نابرومند
امید ما وتقصیرتوتاچند.
نظامی.

|| حاصلخیز. مغل. دایر. کشت‌خیز:

میرت او تخم‌گشت ونعمت اوآب
خاطر مداح او زمین برومند:
رودکی.

زمین برومند و جای نشست
پرستنده و مردم زیر دست.
فردوسی.

براین دشت من‌گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم.
فردوسی.

بسی بی پدرکرد فرزند را
بسی‌کرد ویران برومندرا.
فردوسی.

بدوگفت زن هست وهم بیش ازین
درم، هم برومند باغ و زمین.
فردوسی.

مه نو درآمد بچرخ هنر
زمین شد برومند وکان‌پرگهر.
اسدی.

آبهای روان و مزارع برومند. (سندبادنامه ص۶۴).

ارض زکیة ؛ زمین برومند. (مهذب‌الاسماء).

— نابرومند، غیردایر:

وگر نابرومند جایی بود
وگرملک‌بی‌بروپایی بود.
فردوسی.

|| باخیروبرکت. نتیجه‌بخش. ثمربخش: چون بادیه گذارده کردیم و به احرامگاه رسیدیم خضرعلیه‌السلام به مارسیدسلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم‌گفتیم الحمدلله‌که سفر برومند و طالب به مطلوب رسیدکه چنین شخصی به استقبال ما آمد. (تذکرةالاولیاء عطار).

|| برخوردار وکامیاب. (برهان). برخوردار. (شرفنامهٔ منیری). برخوردار و کامیاب. (ناظم‌الاطباء). بهره‌مند. صاحب‌بهره:

هیچ خردمند را ندید بگیتی
کزخبک‌عشق‌اونبودبرومند.
آغاجی.

— برومند شدن، برخوردارشدن:

بچه تقریب کسی از توبرومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزرمی‌آیی.
صائب.

|| باردار. آبستن. بارور. حامل:

از آن ماهش امید فرزند بود
که خورشیدچهره‌برومندبود.
فردوسی.

چوهمجفت آن بت شدی درنهفت
ازآن پس برومندگشتی زجفت.
اسدی.

|| توانگروخوشبخت‌وخشنود. (ازناظم‌الاطباء). بارور. قرین سعادت. مشمر. کامروا. کامیاب:

مبادا جهان بی چنین شهریار
برومند بادا ورا روزگار.
فردوسی.

که جاوید بادا چنین روزگار
برومند بادا چنین شهریار.
فردوسی.

نگه‌کرد کسری برومند یافت
بهرخانه‌ای چند فرزندیافت.
فردوسی.

زبان هرکه او باشد برومند
شودگویا به تسبیح خداوند.
نظامی.

به تعلیم دانش تنومند باد
به دانش پژوهی‌برومندباد.
نظامی.

درین آوارگی ناید برومند
که سازم بامرادشاه پیوند.
نظامی.

— برومند شدن؛ کامیارشدن. قرین‌سعادت شدن. کامروا شدن:

گردل نهی ای پسر برین پند
از پند پدر شوی برومند.
نظامی.

---

(۱) درمنتهی‌الارب بروکة [بَ کَ] ضبط شده است.
(۲) Brueghel. (۳) Pierre. (۴) B. d'Enfer.
(۵) Jean. (۶) pierre de Bérulle. (۷) Oratoire.

بدین زرین حصارآن شد برومند
که‌ازخود برگرفت‌این‌آهنین بند.
نظامی.

|| باقوت. (ناظم‌الاطباء). قوی .
— جوان یل و برومند ،
دراین معنی به نظرمی رسد که مرکب از بر به معنی تن واندام‌وسینه، و«مند» باشد.

برومند. [بَ] (ص مرکب) مخفف آبرومند. (فرهنگ فارسی معین) . صاحب آبرو. آبرودار. رجوع به آبرومند شود .

برومندی. [بَ مَ] (حامص) برومند بودن. باروری. بارداری :
میوه دارانش از برومندی
کرده باخاک سجده‌پیوندی.
نظامی.
|| برخورداری وکامیابی . (ناظم‌الاطباء) :
درین‌گفتن ز دولت یاریت باد
برومندی و برخورداریت باد.
نظامی.
بگفتن تو دادی تنومندیم
توده‌زآنچه کشتم‌برومندیم.
نظامی.

برومندی. [بَ] (حامص) آبرومندی. (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به‌آبرومندی شود.

برومور. [بُ] (اِ) ترکیب بروم (برم) با عنصردیگری . رجوع به برمور و دایرة‌المعارف فارسی شود.

برون. [بَ رر] (اِ)به‌لغت‌زند وپازند، گوسفندی و بزی‌که پیشاپیش‌گله راه رود . (ازبرهان). نهاز . || بز کوهی. (برهان) .

برون. [بِ] (اِ) مخفف بیرون . (برهان). ضد درون . (شرفنامهٔ منیری) . خارج وظاهر. (ناظم‌الاطباء). ظاهر، مقابل باطن. منظر، مقابل مخبر:
سروبن چون سروبن پنگان
اندرون‌چون‌برون باتنگان.
بوشکور .
فرستاد باید فرستاده‌ای
درون‌پرزمکروبرون ساده‌ای .
فردوسی.
بنگربه ترنج ای عجبی‌دار که چونست
پستانی سختست و درازست ونگونست
زردست و سپیدست وسپیدیش فزونست
زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست وچودینار برونست
آگنده بدان سیم درون‌لؤلؤ شهوار.
منوچهری .
برون سرمه‌ای هست برهاون اما
زسوی درون سرمه سایی نبینم .
خاقانی.
دل خاقانی ازاین درد،برون، پوست‌بسوخت
وز درون غرقهٔ خون‌گشت وخبر کس‌را نی.
خاقانی.
ای درونت برهنه از تقوی
کزبرون جامهٔ ریا داری .
سعدی .
من ارحق شناسم وگرخودنمای
برون بانودارم درون‌باخدای.
سعدی.
تاخود برون پرده حکایت کجا رسد
چون ازدرون پرده‌چنین پرده‌میدری.
سعدی.
— برون‌آرای؛ آنکه ظاهرخود را آرایش دهد :
ای درون پرور برون آرای
وی خردبخش‌بی‌خردبخشای.
سنائی .
— برون دوست ؛ ظاهردوست :
چشم و زبانی‌که برون دوستند
ازسرموبند و زتن پوستند.
نظامی.
— بی‌تکلف برون ، آنکه ظاهرش تکلفی ندارد :
نکوسیرت بی‌تکلف برون
به‌ازپارسای‌خراب‌اندرون.
سعدی.
|| خارج. آن سو. برسو:
زین چرخ برون، خرد همی‌گوید
صحراست یکی وبیکران صحرا.
ناصرخسرو.
|| خارج :
هرچ آن طلبی وچون نباشد
از مصلحتی برون نباشد .
نظامی.
|| خارج. بیرون‌ازخانه :
به‌خانه نشستن بودکار زن
برون کارمردان‌شمشیرزن.
اسدی.
|| خارج . بیرون ازشهر:
درون مردمی‌چون ملک‌نیک محضر
برون لشکری چون هزبران جنگی .
سعدی.
|| بجز. جزاز :
عروسی ملک‌گرامی‌تراست ازآنکه‌نبرد
برون‌گوهرشمشیرشاه زیور او.
ظهیر.
— برون از ؛ خارج از . جزاز. بجزاز. علاوه‌بر. باستثنای. غیراز. بغیر. سوای:
دل نرم‌کن به‌آتش و از بابزن مترس
کزتخم مردمانت برون‌است پروبال.
کسائی.
بیاموزم این‌کودکان را همی
برون زین‌نیارم‌زدن‌خوددمی.
فردوسی.
برون ازپی دینش پیکار نیست
برون از غزاش‌آنچه‌کردارنیست.
اسدی.
شاه جهان محمد محمودکزخدای
هرفضل یافته‌است برون‌ازپیمبری.
فرخی.
برون از جهان تکیه‌جایی طلب کن
ورای خرد پیشوایی طلب کن.
خاقانی.
برون ازکنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی‌هزار.
نظامی.
برون از میانجی و از ترجمه
بدانست یک‌یک زبان همه.
نظامی.
برون زآنکه پیغام فرخ سروش
خبرهای‌نصرت‌رساندش‌بگوش.
نظامی.
برون زآنکه داد اوجهانبانیت
به پیغمبری داشت ارزانیت .
نظامی.
یکی دربیابان سگی تشنه یافت
برون ازرمق درحیاتش‌نیافت .
سعدی.
فروماندم‌ازچاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق .
سعدی.
طبیب ازمن بجان آمدکه سعدی قصه‌کوته‌کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی .
سعدی.
مرا بی‌سر زلفت آرام نیست
برون‌ازتودل‌رادلارام‌نیست .
(همای وهمایون).
— برون بودن حساب چیزی ازچیزی، در عداد آن نبودن . جزء آن نبودن . داخل‌آن نبودن :
خرد مارا بدانش رهنمونست
حساب‌عشق‌ازین دفتربرونست.
نظامی.
— برون زاندازه ؛ بیش از اندازه . بیش ازحد :
دادمش نقدهای رو تازه
چیزهایی برون زاندازه.
نظامی.
— برون از جنبش ؛ برترازفلک. (هفت قلزم) .
— برون عید (با اضافه) ؛ پیش از عید . (آنندراج) .
— از برون ، از ورای . از پشت :
وصورت بستن خط‌آسان شود به نگریستن‌از برون شیشه که اندرو آب و روغن کرده باشند. (التفهیم) .
|| برای. بجهت. (برهان). ازبهر:

جعد مویانت جعد کنده همی
بیریده برون تو پستان .
رودکی .

|| وحشی. (یادداشت مؤلف). مقابل انسی [ِ ا].
|| برآمده. بیرون زده. ازموضع طبیعی بی آنکه منفصل شود خارج شده، چنانکه چشم ازحدقه :

ای همچوپک پلید و چنودیده‌ها برون (۱)
مانندآنکسی که مراوراکنی خپکک.
دقیقی.

— برون خزیدگی ؛ برجستگی . بیرون زدگی عضوی از موضع طبیعی بدون‌انفصال ازمبدأ : رحی؛ برون خزیدگی‌اشترآنجا که برزمین نشیند. (دهار).

برون . [ب ُ] (اِ) مطلق حلقه عموما ، وحلقهٔ بینی‌شتر خصوصا. (ازبرهان) .

برون . [ب ُ] (اِخ) یکی از دهستان‌های ششگانهٔ بخش حومه شهرستان فردوس . هوای آن در قسمتهای کوهستانی معتدل و در جلگه گرمسیراست. این‌دهستان‌از ۹ ده تشکیل شده و دارای ۳۴۹۶تن سکنه است . دراین دهستان معدن‌آب گرمی وجود داردکه مورد استفادهٔ اهالی شهرستان فردوس است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

برون . [ب ُ] (اِخ) مرکزدهستان بخش حومه شهرستان فردوس. سکنه: ۳۲۵ تن . آب : ازقنات . محصول: غلات و ذرت . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برون‌آباد . [ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان روداب ، بخش فهرج، شهرستان‌بم. سکنه : ۱۸۰تن. آب : ازقنات. محصول: غلات وحنا وخرما . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

برون‌آختن . [ب ت َ] (مص‌مرکب) بیرون آختن. بیرون کشیدن . از نیام برآوردن :

میغ سیه درقفاش تیغ برون‌آخته‌است
طبل‌فروکوفته‌است خشت‌بینداخته‌است.
منوچهری.

ورجوع به‌آختن شود.

برون‌آمدن . [ب م َ د َ] (مص‌مرکب) بیرون‌آمدن. خارج‌شدن. بدرشدن :

آن زن ازدکان برون‌آمد چوباد
پس(۲)فلرزنگش‌بدست‌اندرنهاد.
رودکی.

هیچ نایم همی زخانه برون
گوئیم درنشاختند به‌لکک.
آغاجی.

چنان منکرلفجی‌که برون‌آید ازرنگ
بیاوردش جانم بر زانو زشتالنگ .
حکاک.

یکی دشت با دیدگان پرزخون
که تا او کی‌آید زآتش برون.
فردوسی.

نماندند یکتن درآن جایگاه
بیامد برون رستم کینه‌خواه .
فردوسی.

به میدان جنگ ار برون آمدی
به مردی زمردان فزون آمدی.
فردوسی.

ای دیده‌ها چودیدهٔ غوک‌آمده برون
گوئی که کرده‌اند گلوی ترا خبه .
فرخی.

برون‌آمد ازخیمه و از دوزلف
بنفشه پریشیده برنسترن .
فرخی.

ز دریا به خشکی برون آمدند . (دیوان ناصری ، چاپ دبیر سیاقی ص ۳۳۰) .

چوآید زوبرون حمدان بدان ماند سرسرخش
که از بینی سقلابی فرود آید همی خله .
عسجدی .

دوستگان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون‌آمد باروی چوماه .
منوچهری.

دریا بشنیدی‌که برون‌آید ازآتش
روبه بشنیدی‌که شود همچوغضنفر.
ناصرخسرو.

گاهی هزبروار برون آید
باخشم عمروو باشغب عنتر.
ناصرخسرو.

بدانش توصورتگرخویش باش
برون‌آی ازژرف چه مردوار.
ناصرخسرو.

چوماه آمد برون از ابرمشکین
به شاهنشه درآمد چشم شیرین.
نظامی.

پرده برانداز وبرون آی فرد
گرمنم‌آن پرده بهم درنورد.
نظامی.

به نادانی درافتادم بدین‌دام
به‌دانایی‌برون‌آیم‌سرانجام.
نظامی.

بروج قصر معالیش ازآن رفیعتراست
که تیروهم برون‌آید ازکمان‌گمان .
سعدی.

ازجان برون نیامده جانانت‌آرزوست
زنار نابریده و ایمانت‌آرزوست .
سعدی.

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تاچه‌فرمایی.
سعدی .

مرغ از بیضه برون‌آید و روزی طلبد. (گلستان سعدی) .
انسلال [اِ س] ، پنهان برون‌آمدن از میان چیزی.(ازمنتهی‌الارب). فقیر[ف َ]؛ آن‌جا که‌آب برون‌آید ازکاریز . (دهار).

|| ظهورکردن :

ترا آن ستایش بس اندرجهان
که چون توبرون‌نامدی‌ازنهان.
فردوسی.

یکی تن‌وی (محمد ص.) وخلق چندین هزار
برون‌آمد وکرد دین آشکار .
اسدی.

|| ترک اطاعت‌و انقیاد. (برهان)(آنندراج). برروی‌کسی‌ایستادن. (آنندراج). سرپیچیدن:

هرکه او با علی برون‌آید
جانب کردگارچون آید .
سنائی.

— از فرمان کسی برون آمدن ، نا فرمانی کردن :

برآن تیره خاکش‌بریزند خون
چوآید زفرمان یزدان برون .
فردوسی.

که هرکو زفرمان و پند پدر
بیامد برون هست جادوپسر.
فردوسی.

— برکسی‌برون‌آمدن؛ عصیان کردن‌به‌وی، سرپیچی کردن ازوی :

کنون سربرآهختی ازبند خویش
برون آمدی برخداوند خویش .
اسدی.

|| دمیدن. روییدن:

همیشه تازدرخت سمن نرویدگل
برون نیایدازشاخ نارون‌نارنگ.
فرخی.

برون‌آوردن . [ب و َ د َ] (مص مرکب) بیرون آوردن . خارج کردن. ظاهر کردن :

چیست ازگفتارخوش بهترکه‌او
مارراآرد برون از آشیان .
خفاف.

چند بوی چند ندیم الندم
کوش‌وبرون‌آردل‌ازغنگ غم.
منجیک.

به‌گرسیوز بدنهان شاه گفت
که اورابرون‌آوریدازنهفت.
فردوسی.

بدوگفت ای زن ترا این که‌گفت
که‌آورد رازم برون از نهفت .
فردوسی.

مگربا روان یارگردد خرد
کزین‌مهره‌بازی‌برون‌آورد.
فردوسی .

پس آنگاهی برون آور زخمم
چوکف‌دست‌موسی درکه‌طور.
منوچهری.

(۱) دراصل «بروی» است و برون تصحیح مرحوم مؤلف می‌باشد . (۲) پس[ب ُ]: پسر .

وای بومسلم که مرسفاح را
او برون آورد از آن ویران قنات.
ناصرخسرو.
فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از درد دندان سقم.
ناصرخسرو.
گفت استاد احولی را کاندرآ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را.
مولوی.
باری زسنگ چشمه آب آورد برون
باری زآب چشمه کند سنگ ذره سا.
سعدی.
چشمه ازسنگ برون آرد و باران ازمیغ
انگبین ازمگس نحل و دراز دریا بار.
سعدی.
— ازغم برون آوردن ؛ آزاد ساختن ازغم. رها کردن ازغم :
برقهرعدوی خود برون آر
مرحجت خویش را ازین غم.
ناصرخسرو.
|| استخراج کردن :
زرازسنگ خارا برون آورند
که بادوستان وعزیزان خورند.
سعدی.
|| عصیان دادن. برانگیختن :
به تدبیری چنین آن شیرکین خواه
رعیت را برون آورد برشاه.
نظامی.

برون آوریدن. [رِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) بیرون آوریدن. بیرون آوردن. خارج کردن :
بزدکوس و لشکربرون آورید
زهامون به دریای خون آورید.
فردوسی.
دو پاکیزه از خانه جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید.
فردوسی.
جداکرد گاو و خروگوسفند
برون آورید آنچه بدسودمند.
فردوسی.
|| رهایی دادن. خلاص کردن :
تو و مادرت هردو ازچنگ دیو
برون آورم برای و بریو.
فردوسی.
و رجوع به برون آوردن شود.

برون آهنجیدن. [رِ بَ هَ دَ] (مص مرکب) بیرون آهنجیدن. بیرون کشیدن. خارج ساختن:
خوب گفتن پیشه کن باهر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین.
ناصرخسرو.
رجوع به آهنجیدن شود.

برون بردن. [رِ بُ دَ] (مص مرکب) بیرون بردن. خارج کردن :
چون سپه رابسوی دشت برون برده بود
گرد لشکرصدوشش میل سراپرده بود.
منوچهری.
بعد از هزار سال همانی که اولی
زین دردرآورند وازآن دربرون برند.
ناصرخسرو.
بترسد خردمند ازین بحرخون
کزو کس نبردست کشتی برون.
سعدی.
این مطرب ما نیک نمیداند زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید.
سعدی.
— برون بردن سر ازکهتری ؛ نافرمانی کردن :
ورایدونکه نایم بفرمان بری
برون برده باشم سراز کهتری.
فردوسی.

برون تاختن. [رِ تَ] (مص مرکب) بیرون تاختن. به خارج بردن بسرعت:
ز پیش همایش برون تاختند
به آب فرات اندر انداختند.
فردوسی.
سخنها زهرگونه برساختند
هیونی تگاور برون تاختند.
فردوسی.
زگردان خاور سواری چوابر
برون تاخت باخودوباخشت وگبر.
اسدی.
نشان ازخانهٔ چوبین برون تاخت
که چوبین خانه ازدشمن بپرداخت.
نظامی.
ای بساخانه تقوی که رسیده است بآب
تازمنزل عرق آلود برون تاخته ای.
صائب.

برونته. [بُ رُن تَ] (اِخ) (چارلوت...) (۱) (۱۸۱۶-۱۸۵۵ م.) زنی نویسنده، انگلیسی. نویسندهٔ جین ایر (۲).
|| (اِخ) خواهر وی امیلی (۳) (۱۸۱۸-۱۸۴۸ م.) وی مرتفعات بادگیر (۴) را نوشته است.
|| (اِخ) خواهرآن دو، آن (۵) (۱۸۲۰-۱۸۴۹ م.). نیز رمانهایی برشتهٔ تحریر در آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

برونتیر. [بُ رُ نِ یِ] (اِخ) (فردیناند...) (۶) (۱۸۴۹-۱۹۰۶ م.) منقد ادبی فرانسوی. وی فرضیه‌هایی درباب ادبیات ایجاد کرده که گاهی بسیار سیستماتیک می‌باشند. او عضو آکادمی فرانسه بود. (فرهنگ فارسی معین).

برونجرد. [بَ وَ جِ] (اِخ) قریهٔ بزرگیست در مرو درطرف بیابان و ریگزار که فعلاخراب است. (ازمراصد)(ازالانساب سمعانی). (ازمرآت البلدان ج۱ ص ۱۹۹). برونگرد.

برون جستن. [رِ جَ تَ] (مص مرکب) بیرون جستن. خارج شدن بشتاب. برآمدن ازمحلی :
برون جست وخون ازتنش می‌چکید
همی گفت و ازهول جان می‌دوید.
سعدی.

برون جهیدن. [رِ جَ دَ] (مص مرکب) بیرون جهیدن. بیرون جستن :
شب ازمیان باختربرون جهد
بگسترد بزیر چرخ جای او.
منوچهری.

بروند. [بَ وَ] (اِ) طوق. حابول نخل. وهوالکرالذی یصعد به الی النخلة. (یادداشت مؤلف).

بروند. [بَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوران، شهرستان شاه‌آباد. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: ازره‌آب دره‌سگر. محصول: غلات، حبوب، لبنیات، صیفی، توتون ومیوه. این ده در دومحل بفاصلهٔ یک کیلو متر واقع ومشهور به علیا وسفلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برون دادن. [رِ دَ] (مص مرکب) بیرون دادن. خارج کردن. برآوردن :
چراخون نگریم چراگل نخندم
که بحری فروشد برون دادگوهر.
؟

برون دمیدن. [رِ دَ دَ] (مص مرکب) بیرون دمیدن. خارج شدن. رستن :
از ابرنوبهار چوباران فروچکید
چندین هزارلاله زخارابرون دمید.
منوچهری.

برونده. [بَ وَ دَ] (اِ) پرونده سله و سبد و بستهٔ قماش، که بعربی رزمة خوانند. (ازبرهان). سلهٔ قماش، ای سبد و بنچهٔ جامه. (شرفنامهٔ منیری). شملهٔ قماش. (لغت فرس اسدی):
خواجه به برونده اندرآمدایدر
اکنون معجب شده است از بررهوار.
آغاجی.
و رجوع به پرونده شود.

(۱) Bronte charlotte. (۲) Jane Eyre. (۳) Emily. (۴) Wuthering Heights.
(۵) Anne. (۶) Brunetiére Ferdinand.

برونده . [بُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان، بخش کاغذکنان، شهرستان هروآباد. سکنه : ٢٨١ تن. آب : ازسه‌رشته چشمه. محصول: غلات‌وحبوب وسردرختی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

برون رفتن . [بِ رَ تَ] (مص‌مرکب) بیرون رفتن. خارج شدن:

رفت برون میر رسیده (١) فرم
پخچ شده‌بوق و دریده‌علم.
منجیک.

بگفت و برون رفت‌گرد دلیر
بهمراه میلاد وکشواد شیر.
فردوسی.

خروشی برآورد و دل پرزدرد
برون رفت‌ازایوان‌دورخساره‌زرد.
فردوسی.

برآمد ز ایران سپه‌بوق وکوس
برون رفت بهرام‌وگرگین وطوس.
فردوسی.

سپنجی سرائیست دنیای دون
بسی‌چون‌توزورفت‌غمگین‌برون .
فردوسی.

برآمدن عید وبرون رفتن روزه
ساقی بدهم باده برباغ وبسبزه.
منوچهری.

صبحدمی با دوسه اهل درون
رفت فریدون به تماشابرون .
نظامی.

حکیم ازبخت بی‌سامان برآشفت
برون‌ازبارگه می‌رفت ومیگفت.
سعدی .

یا از در عاشقان درون آی
یا از درطالبان برون رو .
سعدی.

برون رفت و هرجانبی بنگرید
به اطراف وادی نگه کردودید.
سعدی .

برون رفتم ازجامه دردم چوسیر
که ترسیدم ازرجربرنا و پیر.
سعدی .

برون‌رفتن . [بِ رُ تَ] (مص‌مرکب) بیرون‌روفتن. روفتن‌به‌بیرون. جاروب کردن به‌خارج :

او را بجای روب هجای من
باخاك ره بکوی برون‌رفتی.
سوزنی.

برون زد . [بِ زَ] (ن مف مرکب) برون‌زده. بیرون‌زده. و رجوع به برون‌زده شود .

|| دراصطلاح زمین شناسی ، قسمتی از یک سنگ یا مادهٔ معدنی که درسطح زمین نمایان میشود. (دایرةالمعارف فارسی).

برون زدن . [بِ زَ دَ] (مص‌مرکب) بیرون زدن.

— به صحرا خیمه برون‌زدن ، بدشت‌آمدن. بخارج‌آمدن. سراپرده درخارج شهرافراشتن:

خیل بهارخیمه به صحرا برون‌زده‌است
واجب بودکه خیمه‌به‌صحرابرون زنی.
منوچهری.

— سربرون زدن ، سربیرون کردن :

چو از ماهی جداکرد آفتابی
برون‌زدسرزروزن‌چون‌عقابی.
نظامی.

برون سرا . [بِ سَ] (اِ مرکب) برون سرا . بیرون سرای.

|| زری که‌درغیردارالضرب وضرابخانه سکه کرده‌باشند. (برهان). (ناظم‌الاطباء) . پول قلب و بد که در غیردارالضرب سکه زده باشند.

برون سرایی . [بِ سَ] (ص نسبی) منسوب به برون سرا:

محکك مشاهدحال‌است وعاقلان دانند
که سکه درم‌من برون سرایی نه.
نزاری قهستانی.

افسانهٔ موعظت سرایان
نقدی‌است ولی‌برون‌سرایی.
نزاری قهستانی.

برونسو. [بِ] (اِ مرکب) بیرونسو. سوی بیرون. جانب بیرون. جانب وحشی. سمت خارج. مقابل درون سو:

موی سرجفبوت وجامه ریمناك
از برونسو باد سرد و بیمناك.
رودکی.

نارنج چودوکفهٔ سیمین ترازو
هردوزرزسرخ طلی کرده‌برونسو.
منوچهری.

اگرچه درون سخن نیکك بود
از برونسوگمان به‌زشتی برند.
(قابوسنامه).

اگرنه دشمن‌خویشی‌چه میباید همه‌خودرا
درونسوشسته‌جان کندن‌برونسوناروارفتن.
خاقانی.

چوشمع از درونسوجگرسوختن
برونسو زشادی برافروختن .
نظامی.

و اگر در تنت مزه نماند برونسوی ترا مزه دهیم . (کتاب‌المعارف).

برونسویک . [بُ رُ] (اِخ) (٢) برانشویگ . ناحیه‌ای درآلمان ، که تا سال ١٩١٩م . دوك نشین بود و بعد بصورت جمهوری جزو ساکس سفلی گردید . (بسال ١٩٤٦م.) .پایتخت قدیم برانشویگ دارای ٢٥٠ هزارتن‌سکنه‌بود. این‌شهر مرکزصنعتی (ماشین ها ، هینگ سازی ، کنسرو سازی) وچاپخانه هااست. (فرهنگ فارسی معین).

برون شد . [بِ شُ] (اِ مرکب)مخرج. محل بیرون شدن. بیرون شد. برون شد :

چونظم مدح توآغازکردم‌اندروقت
به‌من نمایدراه برون شد وانجام .
سوزنی .

برون شدن . [بِ شُ دَ](مص‌مرکب) بیرون شدن. بیرون رفتن. خارج شدن. خارج گشتن :

زواله‌اش چوشدی ازکمان‌گروهه‌برون
زحلق مرغ بساعت فروچکیدی خون .
کسائی.

چوکاوه برون شد زدرگاه شاه
براوانجمن‌گشت بازارگاه .
فردوسی.

زدرگاه ماهوی شد چون برون
دودیده پرازآب ودل‌پرزخون.
فردوسی.

گرازه برون شد زپیش سپاه
خبرشد با غریرث نیکخواه.
فردوسی.

زین درچودرآیی‌بدان برون شو
در سرچنین‌گفت نوح باسام .
ناصرخسرو.

ناتام درین جایت آوریدند
تاروزی‌ازاینجابرون شوی تام.
ناصرخسرو.

زچراگاه جهان‌آن شودای‌خواجه‌برون
که‌به‌تأویل‌قران بررسدازچون‌وچراش.
ناصرخسرو.

آمد بگوش من‌خبرجان سپردنش
جانم‌زراه‌گوش‌برون‌شدبدان‌خبر.
خاقانی.

یکی روزپنهان برون‌شد زکاخ
ز دلتنگی‌آمدبه‌دشتی فراخ .
نظامی.

خانه خالی کرد شاه و شدبرون
تا بپرسد ازکنیزك او فسون .
مولوی.

تا غلاف اندربود باقیمت است
چون‌برون‌شدسوختن‌راآلت‌است.
مولوی.

بار دیگر ما به قصه آمدیم
ما ازین قصه برون‌خودکی شدیم .
مولوی.

ابریق‌گرآب تا به‌گردن نکنی
ازلوله برون شدن تقاضانکند.
سعدی.

نام نکوئی‌چوبرون شد زکوی
در نتواندکه ببندد بروی .
سعدی.

گفتابرون شدی به تماشای ماه‌نو
ازماه ابروان منت شرم باد رو.
حافظ.

(١) نل : ورسیدش .
(٢) Brunswick: فرانسه. Braunschweig: آلمانی.

— از شماره برون شدن ، بی حد و حصر گشتن :

فصل ترا همی‌نبود منتهی‌پدید
آنراکه ازشماره برون‌شدچه منتهی‌است.
فرخی.

— از گوش برون شدن ، فراموش شدن . فراموش‌کردن. ازیاد بردن :

برون نمی‌شودازگوش‌آن حدیث‌تودانی
حدیث‌اسب نباشد برون زگوش سپاهی.
انوری.

— از یاد برون شدن ؛ فراموش‌گشتن :

نه‌آن دریغ‌که هرگزبدر رود ازدل
نه‌آن حدیث‌که هرگزبرون شود ازیاد.
سعدی.

برون شو. [بِ رُ شُ] (اِ مرکب) مخرج :

باب وراکرا می‌خوانی و ننگری
تازین‌سخن که گفتی‌باشدبرون شوی.
سوزنی.

کزفلک راه برونشو دیده بود
درنظرچون‌مردمان پیچیده‌بود.
مولوی.

— برون شوکردن؛ مخلص‌یافتن:

اومجال راز دل‌گفتن ندید
زوبرونشوکردودرلاغش‌کشید.
مولوی.

|| در پنهانی چیزی را تجسس کردن و غیبت کردن. (ناظم‌الاطباء).

برونشویک. [بُ] (اِخ) (لئون...)(۱) (۱۸۶۹-۱۹۴۴م.) فیلسوف فرانسوی ، وی هم خود را مصروف فلسفهٔ علوم‌کرد . (فرهنگ فارسی معین).

برونشیت. [بُ رُ] (اِ) برنشیت ، از امراض ریه. رجوع به برنشیت شود.

برون‌کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن . خارج کردن . اخراج کردن :

عصیب وگرده برون‌کن توزود وبرهم‌کوب
جگر بیازن و آکنج را بسامان‌کن .
کسائی.

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرادست وبرون‌کردزخیزی.
مشفقی بلخی.

زدش برزمین همچوشیرژیان
چنان‌کزتن‌وی‌برون‌کردجان.
فردوسی.

رحم ناورد به پیران و جوانهاشان
تابرون‌کرد زتن شیرهٔ جانهاشان .
منوچهری .

تعویذ وفا برون‌کن از گردن
ورنه به جفاگلوت بفشارد .
ناصرخسرو .

به نیسان همی قرطهٔ سبزپوشد
درختی که‌آبان برون کرد‌ازارش.
ناصرخسرو.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون‌کن زسرباد خیره سری را.
ناصرخسرو.

طرح برانداز و برون‌کن برون
گردن‌چرخ‌ازحرکات‌وسکون.
نظامی.

کرد چوره رفت زغایت فزون
سرزگریبان طبیعت برون .
نظامی.

ای دست زآستین برون‌کرده به عهد
و امروزکشیده پای در دامن باز.
سعدی.

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که‌گرمش برون‌کردی‌ازکام من .
سعدی.

برون‌کن زدل دوزخ‌آزآنگه
نگرکت درون باغ رضوان نماید.
مرحوم ادیب.

|| گسیل داشتن . فرستادن . به جایی روانه کردن :

برون‌کردکارآگهان ناگهان
همی جست بیدارکارجهان .
فردوسی.

زمردان گرد از درکارزار
برون‌کرد لشکردوره‌صدهزار.
فردوسی.

زلشکر برون‌کن سواری هزار
فرامرزرا باش درجنگ یار .
فردوسی.

برادرش را خواند فرشید ورد
سپاهی برون‌کرد ومردان مرد.
فردوسی.

فرسته برون‌کرد گردی‌گزین
بدادش عرابی نوندی بکین.
اسدی.

سپهبد زبان آوری نغزگوی
برون‌کردونسپردنامه‌بدوی.
اسدی .

— برون‌کردن از تن یا بر، درآوردن :

گشاد از میان آن‌کیانی‌کمر
برون‌کرد خفتان وجوشن‌زبر.
فردوسی.

— شهربرون‌کرده ؛ از شهرخارج شده :

هرکه درین‌حلقه فرومانده‌است
شهربرون‌کرده و ده‌رانده‌است.
نظامی .

|| بیرون کشیدن . بیرون آختن . برون آهنجیدن :

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون‌کرد دشنه‌چوتشنه‌زبان.
سعدی.

برون‌کشیدن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون‌کشیدن. بدرآوردن. استخراج :

آنکو زسنگ خارا آهن برون‌کشد
نسکی زکف اونتواند برون‌کشید.
منجیک.

سنگ سرمایهٔ آهن آبگون
کزآن سنگ‌خاراکشیدش برون .
فردوسی.

برونگرایی. [بِ گَ] (حامص مرکب) عمل گراییدن‌به برون.

|| در اصطلاح روانشناسی ، برونگرایی و درونگرایی اصطلاحاتی است که «کگ. گ. یونگ» وضع‌کرده و حاکی از دو نوع شخصیت متناقض است. فعالیت کلی یا شوق وکشش درشخص برونگراآفاقی (یعنی‌متوجه دنیای خارج) ، و در درونگرا انفسی (یعنی متوجه بدرون شخص) است. هرکس به این هردومتمایل است ، اما همواره براثر محیط وخصوصیات خلقی، یکی بر دیگری تفوق دارد و بنحوبارزی آشکارمیشود. برونگرایی حاد فرارنامعقول وغیرمنطقی ازنفس‌ونمایش دادن احساسات درجمع است (مانند هیستری وهیجان شدید) ، و درونگرایی حاد عبارت ازعقب نشینی به دنیای درون است ، ودرین حال خیالبافی جانشین واقع بینی میشود . «یونگ» بیماری تقسیم خاطر را اختلال مشاعرشخص درونگرا می‌داند . (از دایرة المعارف فارسی) .

برونگرد. [بَ وَ گَ] (اِخ) برونجرد، که قریهٔ بزرگیست‌به مرو. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به برونجرد شود.

برونلسکو. [بُ رُ نِ لِ لِ کُ] (اِخ) (فیلیپو...)(۲) (۱۳۷۷-۱۴۴۶م.) معمار وحجارایتالیایی. وی بزرگترین‌معماررنسانس اول. وی درفلورانس گنبدکلیسای سنت ماری دفلور(۳) وقصر پیتی (۴) را ساخته‌است . (فرهنگ فارسی معین) .

برون لنجیدن. [بِ لَ دَ] (مص مرکب) بیرون لنجیدن . بیرون کشیدن . خارج ساختن :

کسی راکش توبینی‌دردکولنج
بکافش پشت وزوسرگین‌برون لنج .
طیان.

برونمرزی. [بِ مَ] (حامص) خارج ازمرز بودن .

— حق یا حقوق برونمرزی ؛ مصونیت خاصی است که پاره‌ای اشخاص مانند وزرای

(۱) Brunschwicg, Léon. (۲) Brunellesco, Filippo. (۳) Sainte-Marie des Fleurs. (۴) Pitti.

مختار و سفرای کبار نسبت به قوانین قضایی کشوری که در آنجا رفته اند دارا میباشند . (لغات فرهنگستان) .

برون‌نهادن . [بِ نَ دَ] (مص مرکب) بیرون نهادن. بیرون‌گذاردن.

— پای برون نهادن؛ عدم اطاعت و موافقت کردن ، منحرف شدن از امری :

گیرم که به فتوی و خردمندی و رای
از دایرهٔ شرع برون ننهم پای .
سعدی.

— پای از منزل برون نهادن؛ خارج شدن ازخانه:

بامدادان که برون می‌نهم ازمنزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم‌پای دگر.
سعدی .

— برون نهادن پی ؛ پا فراتر نهادن. خارج شدن :

سرت خاقانیا درنیمه راهی‌است
کزآنجا پی‌برون نتوان نهادن.
خاقانی.

|| تجاوزکردن :

درون خانه خود هرگدا شهنشاهی‌است
قدم برون منه ازحدخویش‌وسلطان‌باش.
صائب .

برونو . [بُ] (اِخ)(سن ...)(۱) (۱۰۳۵-۱۱۰۱م.)مؤسس‌فرقهٔ‌شارترو(۲). ذکران وی در ششم اکتبر است . (فرهنگ فارسی‌معین) .

برونوس . [بَ] (اِ) لشکر و لشکری . (برهان) (آنندراج) . برونوش. || (اِخ) نام سرلشکری وسپهبدی بوده است . (برهان).(آنندراج). برونوش.

برونوش . [بَ] (اِ) برونوس . (برهان). (آنندراج) . رجوع به‌برونوس شود.

برونی . [بِ] (ص نسبی) منسوب به‌برون . بیرونی . خارجی . ظاهری.مقابل درونی. مقابل‌داخلی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌بیرونی شود .

برونینگ . [رَ] (اِخ) (الیزابت بارت ...)(۳) (۱۸۰۶ - ۱۸۶۱ م .) براونینگ ، بانوی شاعرهٔ انگلیسی.درآثار وی مانند سونه‌ها (٤) مترجم از پرتغالی ، و رمان منظوم بنام اوروراالای (٥) الهامی عارفانه دارد و ازاحساسات مشحون است . || شوهروی رابرت‌برونینگ(٦)(۱۸۱۲-۱۸۸۹ م .) نیز شاعری بود با الهامی که گاه مبهم و عجیب می‌نماید . وی کوشیده است که اعماق روح انسان را تحلیل کند. (فرهنگ فارسی معین).

بروی . [بُ] (اِ) ابروی . ابرو . ابرو . حاجب . و رجوع به برو و ابرو شود :

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
زمهمان بیگانه پرچین بروی .
فردوسی .

همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی .
فردوسی .

همه پردل ازکین وپرچین بروی
جزاز جنگ شان نیست چیزآرزوی.
فردوسی .

نبودش زقیدانه چین بربروی
نه‌برداشت‌هرگزدل‌ازرای‌اوی.
فردوسی .

بروی . [بَ وَ](حرف اضافه‌وضمیر) (مرکب از بر+ضمیروی). براو .(ناظم الاطباء) . برو . رجوع به بر ورجوع به وی شود .

برة . [بَ رْ رَ] (ع ص) مؤنث بر [بَ رر] . زن‌مهربان .(منتهی‌الارب) . || (اِ) فرمانبرداری ، اسم است بر[بِ رر] را . (ازمنتهی‌الارب).

برة . [بَ رْ رَ] (اِخ) نام عمهٔ نبی صلی‌الله علیه وآله‌وسلم . (منتهی‌الارب) . || نام جایی که در آنجا قابیل هابیل را کشت . (منتهی‌الارب) . (ازمراصد). (از معجم‌البلدان). || نام چاه زمزم است وبدین معنی بدون‌الف ولام آید .(ازمنتهی‌الارب). (ازمراصد). (ازمعجم‌البلدان) . || نام دو قریه‌است‌دریمامه، برهٔ علیاوبرهٔ‌سفلی .(منتهی الارب).(ازمراصد).(از معجم‌البلدان) .

برة . [بِ رَ](ع مص)اقامت‌نمودن. (ازمنتهی‌الارب) . وبر[وَ بْ]. ازاقرب‌الموارد) . ورجوع‌به وبرشود .

برة . [بُ رَ] (ع اِ) هرنوع حلقه از قبیل النگووگوشوار وخلخال. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی‌الارب).ج، بری[بُ‌را] و برین [بُ] و [بِ] وبرات[بُ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || حلقهٔ مسین یا موئین که دربینی اشتر کنند وزمام درآن‌بندند . (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).

برة . [بُ رْرَ] (ع اِ) واحد بر [بُ رر]، یک گندم. (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب-الموارد). ورجوع به‌بر [بُ رر] شود.

برة . [بُ رَ] (اِخ) ازاعلام‌است. وبرةبن رآب،که جحش‌بن‌رآب نیزگویند ، پدرام‌المؤمنین زینب است. (ناظم‌الاطباء) .

بره . [بَ رَ یا رِ] و [بَ رْ رَ یا رْ رِ] (اِ)(۷) (باهای مختفی) بچهٔ‌گوسفند که آنرا به عربی حمل‌خوانند. (برهان). بچهٔ‌گوسپندوآهو.(آنندراج).درتداول‌گناباد خراسان گوسپند خردسال میشینه که هنوز به یکسال عمر نرسیده خواه نرخواه ماده . بچهٔ میش که از برای قربانی فصح‌قرار داده شده واگر بزغاله هم می‌بود مقبول می‌بود . مسیح برهٔ خدا خوانده شده چونکه قربانی مقبول و پسندیدهٔ درگاه خدا بود که‌ازبرای گناهان انسانیان‌کرده شد . (ازقاموس‌کتاب مقدس) .

بلج [بَ ذَ]. برق [بَ رَ]. بهمة[بَ هَ مَ]. جعدة [جَ دَ] . حلام [حُ ل لا]. حمل [حَ مَ] . خروف [خَ] . رخل [رِ] و [رَ خِ]. رخلة [رِ لَ]. زفر[زِ] . سخلة [سَ لَ] . شیشاك . شیشک. طمروس [طُ]. عبور [عَ]. عمروس [عُ] . هلع [هِ ل عَ]. یعمور [یَ] :

بساکساکه بره است وفرخشه برخوانش
وبس کساکه‌جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی .

بساکسا که ندیم حریره و بره است
وبس‌کس است که سیری‌نیایدازملکش.
ابوالمؤید .

همه دلت بگشای تا یکسره
چوگرگ اندرآیند پیش بره.
فردوسی .

سوم روز خوان را بهمرغ وبره
بیاراستش گونه‌گون یکسره .
فردوسی .

بیاورد لشکر سوی میسره
چوگرگ اندر آمدبه‌پیش‌بره.
فردوسی .

به‌خوان برنهادند چندی بره
به خوردن نهادند سر یکسره .
فردوسی .

بیاویخت برنیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل‌یکسره.
فردوسی .

بره از تیر او ایمن بخفته
میان سبزه ولاله نهفته .
(ویس ورامین).

گرگ و پلنگ گرسنه میش وبره‌برند
وینها ضیاع وملک یتیمان همی‌برند .
ناصرخسرو .

---

(۱) Bruno Saint. (۲) Chartreux . (۳) Browning, Elizabeth Barett. (٤) Sonnet. (٥) Aurora Leigh . (٦) Robert Browning .

۷ - درپهلوی: رک [وَ رْ رَ]، ایرانی قدیم : ورمک [وَ مَ کَ]، سنسکریت : ورن [وَ رَ نَ]. (ازحاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع) .

ازبهرآنکه تا بره‌گیری نگرترا
ای بی‌تمیز مر دگری را مشو بره .
ناصرخسرو .
زعدل شاه ، جهان ایمن گرفت چنان
که گرگ با بره خواهیم‌هم‌چرادیدن.
سوزنی .
زغصه چون بره نالم که سوی میش‌گذاری
که برنیارد شاخم بره نیارد میشم .
خاقانی .
چون بره(۱) کاید به‌مادرگوسپند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند .
خاقانی .
آن مطبخی باغ نهد چشم بربره
همچون بره که چشم به‌مرغی برافکند .
خاقانی .
زین بره میخور چه خوری دودها
آتش در زن به‌نمک سودها .
نظامی.
خورده‌های ملوك وارسره
مرغ و ماهی و گوسفند وبره.
نظامی .
بره در شیر مستی خورد باید
که چون بخته شودگرگش رباید.
نظامی .
سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان‌کدخدا و بره .
(گلستان سعدی).
درمصیبت ناله‌کم‌کن زانکه این ماندبدانك
بره‌را می‌برد گرگ‌واشتلم میکرد کرد.(۲)
ابن‌یمین .
درشبانی‌کلیم زد چوقدم
بره‌ای کرد ناگه از رمه رم .
جامی .
گریختند همه پیش بره‌ها چون بز
نایستاد کول نیزگرچه داشت چپر .
نظام قاری .
منش به‌تیغ شکم بردرم که بنشیند
سپاه بره و قندس بماتمش یکسر .
نظام قاری .
درعهد تو ازگرگ گرسنه دیت میش
بستد بره وبحث نتاج است شبانرا .
(ازشرفنامهٔ منیری) .
پیش بعضی خارپشت و قاقمست
در نظر یکسان وکامو بره .
نظام قاری .
ثولاء [ثَ] ؛ برهٔ دیوانه . (دهار) .
شیرمست ، برهٔ ششماههٔ فربه . رجوع به شیرمست شود. مسموط [مَ] ؛ برهٔ پاکیزه از موی جهت بریان . (از منتهی‌الارب) .
هلاثة [هُ ثَ] ؛ آب شستهٔ بره و بزغاله نوزادهٔ سیاه . (منتهی‌الارب) .

— مثل بره ، نهایت آرام . (امثال و حکم).
— مثل بره بزغاله ، جمعی‌پراکنده‌برزمین خفته . (امثال وحکم).
— برهٔ آب ؛ موج و طوفان . (ناظم‌الاطباء). موجهٔ آب . (مؤیدالفضلاء) .
— بره‌پلو ، پلاو که در میان آن برهٔبریان قراردهند .
— برهٔ دو مادر ، یادومادره، یادومادری: بره که از دو میش شیر مکد وازاینروسخت فربه است .(یادداشت مؤلف) . بره‌ای را که خواهند فربه کنند از دو میش شیرده او را شیردهند و آنرا شیرمست نیزگویند . (ازبرهان) (ازآنندراج) :
عشقت برهٔ دو مادر آمد
هرگز نشود نزار و لاغر .
عمادی شهریاری .
عشق ترا نواله شدگاه دل وگهی جگر
لاغرازآن نمیشود چون برهٔدومادری .
خاقانی .
نانی چوقرص مهر و مه ازگندم عرق
رانی زگوسپند سمین یاکه از بره
آه بره پروریده نه‌ازسبزه وتره
بل ازنخست شیرمکیده دومادره .
مرحوم ادیب.
— || کنایه ازکسی یا چیزی باشد که از حوادث روزگار نقصان وکاهش و آزاری بدو راه نیابد . (برهان). کنایه ازچیزی که تقویت او از اطراف باشد ، ویا چیزی که از سوانح و حوادث روزگار کاهشی‌ونقصانی درو راه نیابد . (آنندراج) .
— || کمانی که دارای دوزه باشد.(ناظم‌الاطباء).
— برهٔ شکمی ؛ بچه گوسفند شکمی .
— بره‌کباب ، کباب که از گوشت بره کنند .
— بره‌کشان ؛ رجوع به‌همین ترکیب‌در ردیف خود شود .
— بره‌کشی ؛ رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود .
— آهو بره ، برهٔ آهو . بچهٔ آهو:
زشیرین گیاهای کوه ودره
شکر یافته شیر آهو بره .
نظامی .
نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند .
نظامی .
آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بروی باشد .
سعدی .
و رجوع به آهو بره در همین لغت نامه شود .

— چراغ بره، چراغدان ومشکات.رجوع به چراغ بره شود .
— دنبره ، دنبهٔ بره .
— || طنبور . رجوع به‌دنبره شود .
— زبان بره ؛ گیاهی است که‌به‌تازی‌لسان الحمل گویند . رجوع به‌زبان بره شود.
|| کنایه از عاجز وزبون . (برهان).
— بره‌گرفتن ، عاجز و درمانده را امداد کردن. (ناظم‌الاطباء). عاجز وزبون‌گرفتن. (برهان) .
— || فریفتن ، نظیر بزگرفتن . (امثال و وحکم):
از بهر آنکه تا بره‌گیری اگر مرا
ای بی‌تمیز مردگری را مشو بره.
ناصرخسرو .
|| برج حمل که محل شرف آفتاب‌است، وقتی که آفتاب در برج حمل باشد موسم بهار شروع میشود . (غیاث):
بفرمود تا برسرمیسره
بتابند چون آفتاب از بره .
فردوسی .
زبرج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندرنهان .
فردوسی .
بتابید زان سان زبرج بره
که‌گیتی‌جوان‌گشت‌ازویکسره .
فردوسی .
بنمود چون زبرج بره آفتاب روی
گلها شگفتی برتن گلبن بجای موی .
منوچهری .
جدی مفتون خوشهٔ گندم
بره مذبوح خنجر بهرام .
انوری .
زیر دونان نشین که گاو فلك
به‌سه منزل فرودگاو و بره است .
خاقانی .
عریان زحوض ماهی‌سوی‌بره روان شد
همچون بره برآمدپوشیده صوف‌اصفر.
خاقانی .
بره زینسو ترازوی زان سو
چرب و خشکی ازاین میان برخاست.
خاقانی .
این جرأت ازکجاست که با چون توراعبی
در مرغزار چرخ چراند همی بره.
ظهیر(بنقل ازشرفنامهٔ منیری).
آهوی آتشین دم چون از بره برآید
کافور خشك گردد بامشك‌تربرابر.
فصیحی .
دربر بره‌ای صنم آهوی زر چرا خوراست
جام‌طلب برقمربیخ هلال درخوراست.
بدرشاهی (بنقل ازشرفنامهٔ منیری) .

(۱) ایهام به‌معنی برج هم دارد .
(۲) از صورت این بیت چنان ظاهر است که مصراع دوم آن اشاره به قصهٔ مثلی است ، لیکن در جایی ندیدم . (امثال وحکم دهخدا) .

— برهٔ فلک ؛ برج حمل . (برهان) .

— خانهٔ بره ، برج حمل .

|| ابره و روی قبا و کلاه و امثال آن . (برهان) . مخفف ابرهٔ جامه، که رویهٔ جامه باشد . (آنندراج) :

عارضش را جامه‌پوشیداست نیکوئی و فر
جامه‌ای کانرا بره مشک است و آتش آستر.(۱)
عنصری (بنقل آنندراج).

|| کاردی که بدان شاخه های درخت رز را می‌برند . (ناظم الاطباء).

بره. [بَ رَ] (اِ) از این کلمه که مرکب از بر ، یعنی مفرد امر حاضر بردن، و « ه » علامت آلت است چون کلمهٔ مناسبی قبل از آن درآرند اسم آلت توان ساخت . (یادداشت مؤلف). || مخفف برنده.

— مزد بره، اجیر. مزد بر . رجوع به مزد و مزد بره شود .

بره. [بَ رَ] (ع مص) بحال خود آمدن بعد از بیماری و سرخ و سپید گردیدن و پر گوشت و نازک پوست شدن. (ازمنتهی الارب). بهبود یافتن تن کسی پس از دگرگونی بیماری ، وسپید شدن ، و چنین کسی را ابره [اَ رَ] گویند . (ازذیل اقرب الموارد).

|| «برهه» ای از روزگار بر کسی گذشتن. (از-اقرب الموارد). رجوع به برهة شود .

بره. [بِ رَ] و [بَ رَ] (ص) (مرکب از ب + ره، باظهور هاء) مخفف براه . درراه . مقابل بیراه . غیر سرکش وعاصی. اصولی. سربزیر . در راه راست . درطریق مستقیم . در سبیل مستقیم . مقابل گمراه :

با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که بمیری برهی
نه‌چنان زی که بمیری برهند .
سنائی .

— بره آوردن ، به راه راست راهنمایی کردن. درطریق مستقیم داخل کردن :

فرزند تست نفس تومالش دهش
بی‌راه را بلی بره آرد بره .
ناصرخسرو .

|| خوب و نیک و آراسته . (برهان) . درراه وخوبروی وآراسته . (ناظم الاطباء).

||(اِ) توشهٔ سفر و آذوقهٔ مسافر. (ناظم الاطباء) .

|| نهروآبگذر . (ناظم الاطباء) .

بره. [بِ رَ] (ع اِ) ج ِ، برهة [بَ رَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به برهة شود.

بره. [بِ رِ رِ] (ص مأخوذ از تازی) نیک و خوب . (ناظم الاطباء) .

— وجوه بره ؛ پولهایی که در راه خدا به کسی دهند . (ناظم الاطباء) .

بره. [بُ رْ] (ع ص) ج ِ ، ابره [اَ رَ] . (منتهی الارب) . (ذیل اقرب-الموارد). رجوع به ابره شود .

|| ج ِ ، برهاء [بَ] . (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . رجوع به برهاء شود .

بره. [بُ رَ] (ع اِ) ج ِ ، برهة [بُ رَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به برهة شود .

برهاء. [بَ] (ع ص) مؤنث ابره؛ بحال خود آمده بعد از بیماری و سرخ و سپیدشده. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ج ، بره [بُ رْ] (اقرب الموارد) . و رجوع به بره [بَ رَ] شود .

برهاره. [ ] (اِخ) شهری است (به هندوستان) بزرگ و با نعمت . (حدود-العالم).

برهامپور. [بِ] (اِخ) شهری است درشمال بنگال غربی هندوستان، بریکی از شعبه‌های رود گنگ . دارای ۵۵۶۱۳ تن سکنه . (ازدایرة المعارف فارسی).

برهان. [بَ] (اِ) خوشحالی و شعف . (ناظم الاطباء) .

برهان. [بُ](ع مص) اقامت کردن حجت. (ازناظم الاطباء). برهنة. رجوع به برهنة شود .

برهان. [بُ] (ع اِ) حجت و بیان واضح. (منتهی الارب). حجت روشن. (دهار). حجت . (اقرب الموارد). دلیل قاطع، وفرق در میان برهان و دلیل آنست که دلیل عام است و برهان خاص. (غیاث). (آنندراج). ج ، براهین [بَ].(منتهی الارب)(اقرب-الموارد): یا أیها الناس قدجاء کم برهان من ربکم و أنزلنا الیکم نورا مبینا . (قرآن کریم ، سورهٔ ٤ ـ النساء ـ آیهٔ ۱۷٤) : ای مردم حجتی از پروردگارتان شمارا آمد و نوری آشکار و پیدا برای شما فرستادیم . و من یدع مع الله الها آخر لا برهان له به فانما حسابه عند ربه . (قرآن کریم ، سورهٔ ۲۳ ـ المؤمنون ـ آیهٔ ۱۱۷) : و هرکس با خداوند خدای دیگری را بخواند که او را حجتی نیست ، پس حساب او نزد پروردگارش است . فذانک برهانان من ـ ربک الی فرعون و ملائه . (قرآن کریم ، سورهٔ ۲۸ ـ القصص ـ آیهٔ ۳۲): پس آن دو ، دوبرهانند از خدای تو برای فرعون و جماعتش . قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین . (قرآن کریم ، سورهٔ ۲ ـ البقرة ـ آیهٔ ۱۰۵ و سورهٔ ۲۷ ـ النمل ـ آیهٔ ۶۵) : بگو اگر راستگو هستید دلیل و حجت خود را بیاورید . و رجوع به سورهٔ ۲۱ ـ الانبیاء ـ آیهٔ ۲٤ و سورهٔ ۲۸ ـ القصص ـ آیهٔ ۷۵ وسورهٔ ۱۲ ـ یوسف ـ آیهٔ ۲٤ از قرآن کریم شود .

چو برهان ببینم بدو بگروم
وگر بیهده باشد آن نشنوم .
دقیقی .

خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (بنقل تاریخ بیهقی).

به‌برهان صورت چرا بگروی
همی پند دین گستران نشنوی.
فردوسی .

چنان دان که برهان نیاید بکار
ندارد کسی این سخن استوار .
فردوسی .

برادی و بسنی و بمردی وبهنر
همه‌جهان را دعوی‌ست مرترا برهان.
فرخی .

آنچه تا این غایت براندام و آنچه خواهم راند برهان روشن باخویشتن دارم . (تاریخ بیهقی ص ۱۰۳).

که باشد کاین همه برهان ببیند
نگوید از یقین الله‌اکبر .
ناصرخسرو .

چون و چرا زحجت او یابد
برهان زکل عالم و از اجزا.
ناصرخسرو .

از حق تو به نگفته‌برهانی
برباطل خویش ثابت وقره.
ناصرخسرو .

اگر دین از خداوندان گرفتی
بیار از انفس و آفاق برهان .
ناصرخسرو .

اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست
برهان ملک در کف تو خنجر تو باد.
مسعودسعد .

بیامدم تا... برهان عهد خویش هرچه لایحتر بنمایم . (کلیله ودمنه). وزیر چون پادشاه را تحریض نماید درکاری که برفق ...تدارک پذیرد برهان حمق ... خویش نموده باشد . (کلیله ودمنه) .

شکل در شکل نماید به‌من اوراق فلک
شکلها را همه برهان به‌خراسان یابم .
خاقانی .

برهان داری مرا به یک لفظ
از پنجهٔ روزگار برهان .
خاقانی .

سه اقنوم و سه‌قرقف را به‌برهان
بگویم مختصر شرح موفا
خاقانی .

شیخ مهندس لقب پیردروگر علی
کازر و اقلیدسند عاجز برهان او .
خاقانی .

(۱) نل : جامه‌ای کش ابره ازمشک است وز آتش آستر، ودراین صورت شاهد نیست.

برهان خلیفةالله ناصرامیرالمؤمنین ... (سندبادنامه ص ۸).
گر به‌دین برهان کنی از من طلب
این سخن روشن به‌برهان کی شود .
عطار .
نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت‌مدار
خودستائی جان من برهان نادانی‌بود.
حافظ .

— اناراللہ برهانه ؛ خداوند حجت او را به‌اوروشن کناد (بیاموزاد). رجوع به‌انار... در همین لغت‌نامه شود .

— با برهان ؛ با دلیل :
پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
آن نکوتر باشدازدعوی که‌بابرهان‌بود.
عنصری .

— بی‌برهان ، بدون دلیل .

— برهان‌قاطع ؛ دلیل‌قطعی. (ناظم‌الاطباء). حجت قاطع . حجة قاطعة . دلیل قاطع : منکران توحید و تمجید باری تعالی را به‌برهان قاطع شمشیر مسخر گردانید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۸).

— برهان مسیح ؛ کنایه از مرده‌زنده‌کردن و شفا دادن بیمار و اجابت دعوات حضرت عیسی علیه‌السلام.(ازبرهان).(آنندراج) :
حکم عزرائیل و برهان مسیح
درکف وتیغش عیان بینی‌بهم.
خاقانی .

|| سلطان . قدرت . حقانیت :
رسیده به هرجای برهان تو
نگردد فلک جز به‌فرمان تو .
فردوسی .

|| در اصطلاح منطق وحکمت ،قیاسی‌است که مرکب باشدازمقدمات یقینی تا نتیجه‌دهد مقدمهٔ دیگررا که یقینی‌باشد نه‌ظنی ،چنانچه کل‌انسان‌حیوان‌وکل‌حیوان جسم ، پس ازین نتیجهٔ یقینی‌برآمد‌که کل‌انسان‌جسم. (غیاث). قیاسی است که‌ازیقینیات‌تشکیل شده‌باشدخواه ابتداء باشد که همان ضروریات است وخواه بواسطه باشد که نظریات باشد . وحد وسط درآن باید علتی باشد برای نسبت اکبر به‌اصغر . (ازتعریفات جرجانی). یکی از اقسام پنجگانهٔ قیاس است و آن چهار دیگر : جدل ، خطابه ، مغالطه و شعر است . یکی از صناعات خمس یا اقسام پنجگانهٔ قیاس ، ومقصود ازمنطق هم‌اوست. یکی از ابواب هشتگانهٔ منطق . انالوطیقای دوم . قیاسی باشد مؤلف از یقینیات تانتیجه یقینی باشد . آنست که مقدمات قیاس یقینی وراست باشد و قیاس را که ازچنین‌مقدمات کنند آنرا قیاس برهانی یا برهان نامند . (یادداشت مؤلف).

— برهان اسد اخضر؛ یکی‌ازبراهین‌ابطال تسلسل دروجود است واساس‌این‌برهان‌بدست فارابی ریخته شده است . مفاد آن‌اینکه‌هر- واحدی از آحاد سلسلهٔ‌مرتبهٔ‌موجودهٔ بالفعل بی‌نهایت مانندیک واحدخواهدبود.وبعبارت دیگر تمام سلسلهٔ غیرمتناهی در این حکم که هیچ یک از آحاد آن سلسله موجود نمیشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل ازآن موجود باشد مساوی ومشترکند پس مجموع آنهاهم موجود نمیشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل از وجودآنها موجودباشدوآن‌علت علت محضه است وتسلسل منقطع. (فرهنگ علوم عقلی بنقل ازاسفارج ۱ص ۱۵۰).

— برهان ان ؛ برهان انی . رجوع به‌برهان انی در همین ترکیبات شود .

— برهان انضمام ؛ یکی از براهینی‌است که بمنظور ابطال فرضیهٔ جزء لایتجزی‌اقامه شده است و بیان آن ازین قرار است : هرگاه چند جزء از اجزاء را ضمیمهٔ‌یک‌جزء کنیم دو فرض میتوان کرد . الف- به‌جزء اول یعنی منضم‌الیه چیزی‌افزوده شود . ب- به‌جزء اول چیزی افزوده نشود. این‌دوفرض را برپیروان اثبات وجودجزء عرضه‌میداریم و سؤال می‌کنیم که آیا به‌جزء اول چیزی افزوده میشود یا نه ؟ درصورتی که جواب منفی باشد تداخل محال لازم می‌آید که‌تمام جهان جسمانی یک‌جزء باشدودرنتیجه‌جسمی موجود نباشد زیرآنها جزءرا جسم‌نمیدانند. واگرجواب‌مثبت باشد یعنی‌آنکه بگویندبه‌حجم جسم چیزی افزوده میشود و درنتیجه هراندازه ازاجزاء ضمیمه شود برحجم‌جسم هم افزوده میشود (برحجم منضم‌الیه)دراین صورت قهرا برای هریک‌ازآن اجزاءحجمی خواهد بود و تجزیه وتقسیم میشوند .(از- فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفارج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان انی [اِ ن ن] ؛ برهان وطریقهٔ استدلال از راه معلول جهت کشف علت است‌واین‌نوع‌برهان‌را اکتشافی‌است.(از- فرهنگ علوم عقلی بنقل از دستور العلماء ج ۱ ص ۲۳۶). هرگاه در برهان برای وجود نسبت اکبربه‌اصغر درخارج علتی‌نیز موجود باشد ، آنرا برهان لمی گویندمانند هذامتعفن‌الاخلاط‌وکل‌متعفن‌الاخلاط‌محموم، فهذا محموم. که‌تعفن‌اخلاط‌همانطورکه علتی است‌برای ثبوت حمی درذهن، علتی نیزبرای ثبوت حمی در خارج است. وهرگاه چنین نباشد وعلتی برای نسبت جز در ذهن نباشد آنرا برهان انی‌گویند مانند هذا محموم‌وکل محموم متعفن‌الاخلاط فهذا متعفن‌الاخلاط ، که در این مورد حمی‌هرچندعلتی برای‌ثبوت تعفن اخلاط در ذهن است ولی علتی در خارج نیست بلکه برعکس است . و گاهی استدلال را از علت به‌معلول ، برهان لمی و از معلول به‌علت برهانی انی گویند . (از- تعریفات جرجانی). برهان‌لمی، انتقال‌ذهن باشد از مؤثر به‌اثر و برهان انی ، انتقال ذهن باشد از اثر به‌مؤثر (یادداشت مؤلف). آنست که حداوسط در آن علت حکم بود در ذهن فقط نه در نفس‌الامر، چنانکه‌گویند الاربعة منقسم‌بمتساوین کل‌منقسم‌بمتساوین فهوزوج‌فالاربعةزوج ،پس‌حداوسط که‌منقسم‌به متساوین‌است‌علت‌است‌برای حکم کردن‌زوج برابعه‌درذهن‌فقط‌وآنرابرهان‌انی‌ازآن‌گویند که دلالت می‌کندبرانیت‌ثبوت حکم درنفس الامر نه‌برلم وعلت حکم . وبعضی‌به‌عبارت دیگرچنین تصریح لمی وانی کرده‌اند: برهان لمی آنست که از علت دلیل گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن اخلاط علت است برای حمی دربن مثال : زید متعفن‌الاخلاط و کل متعفن‌الاخلاط فهو محموم فزید محموم . و برهان انی آنست که از معلول دلیل گیرند بطرف علت‌چون: الجسم مؤلف وکل‌مؤلف له مؤلف فالجسم له مؤلف ، پس مؤلف به فتح لام معلول است و به‌کسرلام علت‌است . (غیاث). ر رجوع به‌برهان لمی در همین ترکیبات شود .

— برهان برملتقی ، یکی از براهین ابطال جزء لایتجزی است و بیان آن چنین است‌که هرگاه سه جزء از آن اجزاء را فرض کنیم بنحوی که پهلوی هم قرار گیرند و دو تای از آنها پهلو به‌پهلوی هم باشند ویکی یعنی جزء سوم برملتقای آن دو قرارگیرددوشق و فرض پیش می‌آید :
الف - آنکه جزء‌سوم که برملتقی است‌مماس دوجزء دیگریعنی‌دوجزء پهلوبه‌پهلو باشد .
ب - آنکه جزء برملتقی مماس با دو جزء دیگر نشود . شق دوم خلاف فرض است زیرا فرض این است که جزء سوم برملتقی باشد ولازمهٔ برملتقی‌بودن مماس بودن بادو جزء دیگر است ، و بافرض صحت شق اول تجزیه لازم می‌آید . (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفارج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان ترتب ؛ یکی از براهین ابطال تسلسل می‌باشد و بیان آن ازین قرار است : سلسلهٔ غیر متناهی مفروض از علل و معلول برحسب اقتضای ترتب بایستی بنحوی باشد که هرگاه هریک از آحاد آن سلسله‌منتفی گردد مراتب بعدی‌آن نیز خود بخود منتفی گردد زیرا هرمرتبه از مراتب بعد مترتب برمرتبهٔ قبل است‌والا ترتیبی درکار نخواهد بود . این حکم در تمام مراتب سلسله‌جاری است و بنا براین به‌حکم عقلی کلی میتوان گفت که تمام مراتب سلسله باید طوری‌باشد که هرمرتبه از مراتب قبل علت وجودی مرتبهٔ بعد خود باشد و با انتفاء آن مراتب بعدی نیز منتفی شوند و بنا براین ناچارباید مبدئی باشد که با فرض انتفاء آن تمام‌سلسله منتفی شود و با فرض وجود سلسله (یعنی فرض این است که سلسله موجوداست) آن

مبدأ ناچار باید طوری باشد که قبل از آن مرتبه و یا واحدی غیرازآن نباشد والاباز‌هم احتیاج به‌مرتبهٔ قبل خواهد داشت . و اگر فرض شود که چنین مبدئی اصولا موجود نباشد زیرا وجود و عدم سلسله بنا برآنچه مذکور شد بسته به‌آحاد مراتب قبل است ، و بالاخره هرگاه منتهی به‌مبدئی که ازلی و ابدی و دائم‌الوجود باشد نگردد لازم می‌آید که هیچ یک از آحاد سلسله موجودنباشد و در نتیجه سلسله موجود نباشد و این خلاف فرض است . (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

ـــ برهان ترسی [ُت ی‌ی] ، دلیل‌ترسی. برهانی است برای اثبات تناهی‌ابعاد، وچون در این برهان دایره‌ای رابه‌شکل سپر(ترس) به‌شش قسمت متساوی تقسیم کنند لذا بدین نام مشهور شده است . رجوع به کشاف ـ اصطلاحات‌الفنون شود .

ـــ برهان تضایف ؛ یکی از براهینی‌است که به‌منظور ابطال تسلسل‌اقامه شده است وبر اصل تقابل تضایف‌استوار است به‌این‌ترتیب: شکی نیست که تقابل میان علت و معلول تقابل تضایف می‌باشد در این صورت اگر فرض شود که سلسلهٔ علل ومعلول منتهی به‌ـ مبدئی که علت محض باشد نگردندوهریک از مراتب سلسله را که فرض کنیم معلول ماقبل وعلت ما بعد خود باشد از دو جهت مورد توجه و نظرقرارمیگیرند: الف ـ نظر به‌مراتب سلسله در جهت مبدأ و ماقبل خود. ب ـ نظر به‌مراتب سلسله در جهت خلاف مبدأ یعنی مابعد خود . هریک از مراتب سلسله را که ازجهت استناد آن به‌ماقبل‌خود مورد لحاظ قرار دهیم درمی‌یابیم که معلول محض است درصورتی که به‌حکم تضایف محال است که معلول بدون علت باشدوناچار باید منتهی به‌علت محض گرددکه‌خودمعلول نباشد . درجهت دیگر یعنی از جهت‌استناد به مابعد خود چون به اعتبار و جهتی علت است لذا ذاتا معلول است و تضایف حقیقی برقرار میشود . میان علة‌العلل و علت‌محض و معلول محض که معلول اخیر است این برهان بطریق دیگر نیز بیان شده است . (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۱ ص ۱۴۹) .

ـــ برهان تطبیق ؛ این برهان را فلاسفه برای اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اندوبرای ابطال‌تسلسل‌نیزبکاربرده شده‌است.ساده‌ترین روش و طریقهٔ آن ازین قرار است: دورشتهٔ ممتد متوازی فرض میشود و قسمتی از یکی از آن دو رشتهٔ مفروض قطع وجدامیشود و بعد رشتهٔ مقطوع و ناقص منطبق بررشتهٔ‌غیر مقطوع میشود (ازطرفی که از رشتهٔ دیگر قسمتی قطع شده است) دراین صورت مسلم است که رشته‌ای که قسمتی از آن قطع شده است بهمان اندازه،که جدا شده‌است درطرف دیگر کوتاهتر از رشتهٔ دیگراست‌وآن‌دیگر بهمان اندازه بزرگتر است ونتوان گفت که با این فرض هم هردو متساویند زیرا تساوی کامل با ناقص عقلا محال است وبحکم‌آنکه زائد برمتناهی به‌اندازهٔ‌متناهی خودمتناهی‌است در نتیجه لازم میاید که رشتهٔ کامل وناقص هردو متناهی باشند . فرض دیگر آنکه‌بعداز قطع قسمتی از یکی از دو رشته سؤال‌میشود که آیا رشتهٔ مقطوع مساوی با رشتهٔ غیر مقطوع است یا نه ؟ اگرجواب مثبت باشد تساوی کامل و ناقص لازم می‌آید و اگر منفی باشد سؤال میشود چه اندازه بزرگتر است ناچار جواب داده میشود که بمقدار مقطوع و در نتیجه بهمان‌اندازه‌بزرگتراست که ازرشتهٔ دیگرقطع شده است واین‌امرخود مستلزم متناهی بودن است . (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۲ ص ۸) .

ـــ برهان تمانع ؛ برهانی است که‌متکلمان جهت اثبات توحید اقامه کرده‌اند ، باین بیان‌که هرگاه درجهان وجود دوخداموجود باشد قهرا هریک مانع کاردیگری است‌وهرـ یک خلاف نظردیگری میخواهد قدرت‌نمایی کند و خلاف اورا اراده کند و در نتیجه هریک مانع کار دیگری میشود ولازم آید که هیچ‌کاری انجام نشود ونظام‌جهان‌وجود برهم خورد . این برهان رامتکلمان‌ازآیات قرآن «لوکان فیهماالهة الاالله لفسدتا» گرفته‌ـ اند . (فرهنگ علوم عقلی بنقل از دستورـ العلماء ج ۱ ص۲۴۳).

ـــ برهان جهات ؛ برهان جهات و تحدد یکی از براهینی است که جهت ابطال جزء لایتجزی اقامه شده است و خلاصهٔ بیان آن اینست که هریک از اجزاء مفروض ناچار در حیزی بوده و دارای اوضاعی خاص‌می‌ـ باشد و بعبارت دیگر دارای جهات و حدود و اوضاعی خواهد بود که عبارت از فوق و تحت و یمین ویسار وغیره‌باشدوناچارهریک ازاین جهات غیرازجهت دیگر است و این خود نوعی ازتقسیم است . (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۱ ص ۱۰۳) .

ـــ برهان چرائی ، دلیل «لم» . (دانشنامهٔ علائی ص ۶۲ س ۶) . و رجوع به برهان لمی در همین ترکیبات شود .

ـــ برهان حیثیات ؛ یکی از براهین ابطال تسلسل است و بیان آن بدین ترتیب است که هریک از سلسلهٔ علل و معلول راکه در نظر قرار دهیم محصور بین دو حاصر است باین‌معنی‌که نسبت به ماقبل خود معلول و به مابعد خود علت است و محصور است بین مرتبهٔ قبل و بعد و در نتیجه متناهی است ، پس هر مرتبه وواحدی راکه از سلسله مورد لحاظ قرار دهیم همین حال را دارد یعنی محصور بین حاصرین است و چون «حکم الامثال فیمایجوز و فیما لایجوز» واحداست حکم یک مرتبه در تمام سلسله جاری است ودرنتیجه تمام سلسله متناهی است و بعبارت دیگر مجموع‌آن سلسله‌از مراتبی تشکیل‌شده است که هر یک محصور بین حاصرین و متناهی‌اند و بنابراین مجموع سلسله هم که‌از امور متناهی تشکیل شده است متناهی است‌و هرمرتبه‌ای‌راکه موردتوجه قرار دهیم دارای بدایت و نهایت است و متناهی است پس مجموع هم‌متناهی است . (از فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

ـــ برهان‌خاص‌الخاص ؛این برهان راجهت اثبات وجود هیولی اقامه کرده‌اند بدین بیان که‌گویند مبدأ تمام موجودات یک موجود حقیقی است که واحد است و درآن شأنیت کثرت و تعدد نیست و از جملهٔ موجودات ممکنه که ناشی از وجود واحد بسیطند ممتدند، و چون به حکم تناسب و سنخیت میان علل ومعلول باید معلوم مناسب باعلت خود باشد و این مناسب میان ممتد و صور جسمیه مفقود است ومیان آنها با ذات حق هم‌هیچ مناسبتی نیست زیرا بیان شد که ذات او منزه‌ازکثرت‌است وهمین‌طورمابین‌صورت و عقول این‌تناسب و مناسبت‌نیست پس‌ناچار باید معلولی باشدکه مناسب‌با موجود حقیقی باشد و آن هیولی است که بسیط است وغیر مرکب و مناسب‌است که ازمبدأ فیاض صادر شده و از جهت قبول امتدادش واسطه‌ای در صدور ممتد است. این برهان راکسانی که قائل به قدم هیولی هستند اقامه‌کرده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی بنقل‌از اسفار ج ۲ ص ۱۳۴).

ـــ برهان خلف ؛ قیاس خلف. اثبات‌یک حکم از طریق اثبات دروغ‌بودن نقیض‌آن. رجوع به قیاس خلف در همین لغت‌نامه شود.

ـــ برهان سلمی[سُ لَ لَ] ؛ برهانی است که به آن ثابت می کنند درعلم‌حکمت‌متناهی بودن ابعاد، و آنرا برهان سلمی ازآن گویند که در آن شکلی می کشندبصورت سلم‌برای اثبات مطلوب. تقریرش بروجه اجمال‌آنکه اگر عدم‌تناهی ابعاد متحقق باشد البته ممکن بودکه برآریم از یک مبدأ وخط مانند دو ساق مثلث و هرقدرکه آن خطها را بکشیم بعد فیمابین متزایدگردد ... و بهمین ترتیب ثابت میگرددکه آن بعد غیر متناهی میان دو حاصر محصور است و این منافی عدم‌تناهی است زیراکه محصوریت تناهی را میخواهد پس‌چگونه‌عدم تناهی‌انفراج باوصف‌محصوریت متصور باشد ، پس‌عدم‌تناهی ابعاد باطل‌میشود. (ازغیاث‌اللغات). ورجوع به‌همین مأخذشود.

— برهان صدیقین؛ یکی از براهین اثبات صانع وذات واجب و توحیدخدای عالم است. این برهان طریقه وروش انبیاء و اولیاء است که از وجوداثبات وجود کرده‌اندوساده‌ترین بیان آن اینست: الف ـ وجود امرواحدعینی حقیقت بسیط است که اختلاف میان افراد آن به کمال و نقص و غنی و فقر است. ب ـ وجود متأصل‌درخارج‌بوده وذومراتب است باشدیت واضعفیت و شدت وضعف و مرتبت کمال وغایت شدت آن‌که اکمل‌واتم از آن نیست و متعلق به غیر نبوده و تمام مراتب دیگر متعلق به آن می‌باشد مرتبت فوق التمام مرتبتی است که ازلحاظ شدت و قوت و مدت وعدت نامتناهی است.

ج ـ وجود تمام و تام قبل از وجود ناقص، وغنی قبل از فقر، ووجود قبل از عدم‌وفعل قبل از قوت است.

د ـ مرتبت کمال و تمام هر شیء عبارت از همان شیء است‌با چیزی زیادتر و درحقیقت وجود کامل حاوی تمام مراتب مادون خود است‌که موجودات‌ناقصه باشند با امری‌زیادتر که کمال او است و در نتیجه مرتبت کمال و تمام هر چیزی محتاج به مراتب ناقصه و مادون خود نیست.

ه ـ وجودات بردو قسمند یاناقصند ومحتاج به مرتبت کمال خود و یا کاملند و مستغنی از مراتب‌ناقصهٔ مادون خود زیرا واجد تمام مراتب است با امری زیادترکه کمال اوست و آن واجب الوجود است و مراتب ناقصهٔ دیگر ممکناتند و بالجمله وجودیاتام‌الحقیقه وواجب‌الهویه‌است‌و یا ناقص ومحتاج است. (از فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۳ ص ۳). و رجوع به همین‌مأخذ شود.

— برهان فصل ووصل؛ یکی از براهین اثبات وجود هیولی است و بیان آن‌مبنی بر مقدماتی چند است:

الف ـ هیچ امری‌مقابل خود را قبول‌نمی‌کند یعنی هیچ امری با مقابل خود جمع نمیشود و بنابراین‌اتصال که‌مقابل انفصال است قبول انفصال نخواهد کرد زیرا انفصال اگر وجودی باشد ضد اتصال است و اگر عدمی باشد مقابل اتصال‌است از باب تقابل عدم و ملکه‌و در هر حال با اتصال جمع نمیشود.

ب ـ قابل هر چیزی بعد از قبول آن هم باید مانند قبل از قبول موجود باشد و حال آنکه جسم متصل که دارای حالت اتصالی است بعد از انفصال مانند قبل از انفصال نیست و بعبارت دیگر مانندحالت قبل‌ازقبول نیست زیرا قبل‌از عروض‌انفصال متصل‌بوده و اکنون منفصل شده است.

ج ـ بالحس و الوجدان یک موجود متصل واحدرا دونیم می‌کنیم واز آن دو امرمتصل بوجود میاید و نمیتوانیم‌بگوئیم که امرمتصل واحد معدوم شده است و دو امر دیگری بوجود آمده‌است‌که مربوط بدان متصل‌واحد قبلی نیست زیرا همان بوده است که اکنون دونیم شده است و بحکم مقدمهٔ اول آنچه قبول انفصال کرده است هیئت اتصالیه باشد ونمیتواند هیئت اتصالیه قابل انفصال باشد زیرا بعینه با مقبول خود که انفصال نیست موجود نیست و حال آنکه به حکم مقدمهٔ دوم قابل باید با مقبول‌خود جمع‌شوددرحال که اتصال زائل‌شده است و اکنون دو جسم شده است و در عین حال دو جسم که پدید آمده است از همان یک‌جسم‌واحد قبلی‌است نه آنکه جسمی معدوم شده و دو جسم دیگر پدید آمده است پس در نتیجه آنچه موجب این همانی است یعنی انتساب دو جسم پدید آمده به یک جسم قبلی است امری بایدباشد که از جسم واحد قبلی در دوجسم پدیدآمدهٔ بعدی موجود باشد و با اتصال و انفصال هر دو موجود باشد این‌امر مسلم صورت جسمیه نیست زیراصورت جسمیه به حکم مقدمهٔدوم قابل انفصال نیست وصورت‌اتصالیهٔ جسمیه از بین رفته است و دوصورت جسمیهٔ دیگر پدید آمده است و بنا براین آن امر باقی را درهردوحال هیولی‌می‌نامیم که با متصل‌متصل و با منفصل منفصل است و در هرحال باقی است و قابل‌کون و فساد و اتصال وانفصال و سایر تحولات و تکونات است. (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار).

— برهان قوت و فعل؛ برهانی است‌برای اثبات وجود هیولی، بدین طریق که گویند جسم ازآن‌جهت که‌جسم است و موجوداست و دارای‌حالت ووجود اتصالی است ودارای صورت نوعیه است‌که فعلیت‌آن بدان‌می‌باشد و او دارای استعدادقبول فصل ووصل‌وکون وفساد و حالات طاریهٔ دیگراست ازحالاتی که بالفعل برای‌اومفقود می‌باشند ودرشرایط خاص زمانی و مکانی و معدات دیگر بطور متعاقب متوارد برجسم میشوند و بنابراین هرجسمی رادوجهت‌است یکی جهت موجود و وضع فعلی آن و دیگر جهات دیگری که متورد برآن میشوندکه جهت قوت واستعداد آن باشد یکی جنبهٔ و جوب بالفعل ودیگر جنبهٔ امکان، وشیء از آن جهت که بالقوت است بالفعل نمی‌باشد زیرا مرجع قوت‌به امر عدمی است و مرجع فعلیت به امر وجودی است پس آنچه جنبهٔ قوت آنست هیولی است و آنچه فعلیت آنست صورت است. (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۲ ص ۱۳۰).

— برهان لمی [لِ مم]؛ برهانی است که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن و نفس‌الامرچنانکه‌گویند هذا متعفن‌الاخلاط وکل متعفن‌الاخلاط فهو محموم فهذا محموم پس حد اوسط‌که متعفن الاخلاط است علت است برای حکم محموم برهذا در ذهن و نفس‌الامر. و آنرا برهان لمی از آن‌گویند که دلالت می‌کندبرلم و علت حکم درنفس الامر. (غیاث). ورجوع به‌برهان‌انی‌درهمین ترکیبات شود.

— برهان مرکب؛ برهانی است‌که از دو یا چند قیاس ترکیب یافته ‌مفید یک نتیجهٔ نهایی باشد وخود منحل به چند برهان بسیط شود، چنانکه دیده میشود که نتیجهٔ برهانی مقدمهٔ قیاس دیگر قرارگرفته و همین‌طور تا بالاخره منتج به یک نتیجهٔ نهائی شود وگاه در مقام اثبات ‌مطلوب متوسل به برهان‌وجدل وخط به‌شوندو گاه‌قیاسی‌ترتیب دهند که‌مقدمات آن مخلوطاز یقینیات‌و مشهوراست‌وفطریات ووهمیات است. (از فرهنگ‌علوم عقلی‌بنقل از تفسیرمابعدالطبیعهٔ ابن رشد ص ۶۸۵).

— برهان مسامته؛ یکی از براهین اثبات تناهی ابعاد است باین‌بیان‌که از مرکز کره یک خط متناهی خارج میشود و موازی با آن خط دیگر غیر متناهی از خارج کره‌رسم میشود و کره حرکت می‌کند بطوری‌که خط خارج از مرکز مسامت با خط غیر متناهی خارج از خارج کره قرارگیرد ناچار بایددر خط غیر متناهی نقطه‌ای باشد که اولین نقطهٔ مسامته باشد ووجود چنین‌نقطه‌ای بافرض‌غیر متناهی بودن خط خارج ازخارج مرکزکره محال است زیرا هر نقطه‌ای‌که در خط غیر متناهی فرض شودکه اولین نقطهٔ مسامته باشد مافوق آن نقطهٔ دیگری هست‌که ممکن است آن اولین نقطهٔ مسامته باشد و خط‌خارج از خارج کره در آن نقطه مسامت شده‌باشد قبل از مسامت شدن آن با نقطهٔ زیرین و با فرض غیر متناهی بودن هرنقطه‌ای را که فرض کنیم فوق آن نقطه‌ایست که ممکن است اولین‌نقطهٔ‌مسامته‌باشد و فوق‌آن نیزنقطه‌ایست که ممکن است آن اولبن نقطهٔ مسامته‌باشد و فوق آن‌نیز و درنتیجه نمیتوان اولین‌نقطهٔ مسامته‌را تعیین کرد و لازم میاید که مسامته حاصل نشود. (فرهنگ علوم عقلی بنقل ـ از اسفار ج ۲ ص۷).

— برهان مقابله؛ این برهان برای ابطال وجود جزء بکار برده‌میشود بدین طریق که فرض‌می‌کنیم مقدار زیادی ازاجزاء لایتجزی صفحه‌ای را تشکیل دهند که‌دارای‌عمق نباشد (بنا برفرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی‌که مقابل نور است و نور بدان میتابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (فرهنگ علوم عقلی بنقل از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان وسط و طرف؛ این برهان راگاه برای ابطال جزء اقامه کرده‌اند وگاه بمنظور

اثبات تناهی سلسلهٔ علل ومعلول بکاربرده‌اند و در هریک از دو مورد بیان و طریقهٔ آن با مورد دیگر متفاوت است. طریقهٔ بیان‌آن بمنظور ابطال وجود جزء لایتجزی چنین است که‌سه جزء از اجزای لایتجزای‌مفروض را پهلوی هم می‌گذاریم در این صورت دو شق و فرض پیش می‌آید:

الف - جزء وسط حاجب‌از تماس وبرخورد با دو جزء از دو طرف باشد.

ب - جزء وسط حاجب و مانع از تماس و برخورد دو طرف‌نباشد . فرض دوم مستلزم تداخل است و معنای تداخل این است که‌چند جزء یا جسم دریک جزء داخل شوندبطوری که به حجم جزء یا جسم اول یعنی متداخل فیه هیچ افزوده نگردد . این امر محال است زیرا با این فرض تمام اجسام در یک جزء قرار گیرند و شق اول که فرض حاجب و مانع بودن جزء وسط از تماس است موجب تقسیم وبلکه خود تقسیم است زیرالازمه‌اش این است که جزء وسط یک طرفش مماس با یکی از دو جزء در دو طرف باشد وطرف دیگرش با جزء دیگر واین خودتقسیم‌است. اما طریقهٔ آن برای ابطال تسلسل چنین‌است که‌گویند:هرگاه سلسلهٔ‌علل ومعلول‌غیرمتناهی باشند لازم میاید اوساطی باشد بدون اطراف زیرا هریک از آحاد و مراتب سلسله وسط است میان سابق ولاحق ازآن‌جهت که‌معلول سابق و علت‌لاحق‌است بطوربی‌نهایت‌مفروض وهریک از آنهاکه بدین سانند یعنی ازجهتی علت و از جهت دیگر معلول باشند و در نتیجه لازم میاید که همه اوساط باشند در صورتی که هر وسطی راطرفی است ووجود وسط بدون‌طرف محال است پس ناچار باید طرفی باشد که خود از جهتی دیگر وسط نباشد یعنی علتی‌باشدکه خود معلول ازچیزی دیگر نباشد و طرف همهٔ اوساط باشد زیرا وسط مضاف طرف است و متضایفان باید متکافئان باشند و محال است وجود وسطی بدون‌طرف وطرفی‌بدون‌وسط . (فرهنگ‌علوم عقلی بنقل از شفاج ۲ ص ۵۶۷ و اسفار ج۲ ص۱۰۴).

برهان . [بُ] (اِخ) چهارمین تن از عمادشاهیان در برار که از حدود ۹۶۸ تا ۹۷۶ق . سلطنت کرد.

(ازطبقات سلاطین اسلام).

برهان . [بُ] (اِ خ) دهی است از دهستان آختاچی ، بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه : ۳۶۵تن. آب : از چشمه. محصول: غلات و توتون و حبوب.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

برهان‌آوردن . [بُ وَ دَ] (مص - مرکب) استدلال.دلیل‌آوردن.حجت‌آوردن. اقامهٔ دلیل کردن :

سخن عشق زینهار مگوی

یاچوگفتی بیاربرهانش .

سعدی .

همان انگارکه تقریراین سخن نکردم‌وبرهان و بیان نیاوردم . (گلستان سعدی).

برهان‌الاسلام. [بُ نُ لْ اِ](ترکیب اضافی) دلیل اسلام . حجت اسلام . و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند بزرگداشت را .

برهان‌الاسلام . [بُ نُلْ اِ] (اِخ) لقب عمربن مسعود بن احمد بن عبدالعزیزبن مازه از ائمهٔ بزرگ ماوراءالنهر . رجوع‌به عمر (ابن مسعود . . .) در همین لغت‌نامه شود .

برهان‌الدین . [بُ نُ د د] (ترکیب اضافی) برهان‌دین. دلیل دین . حجت‌دین. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند .

برهان‌الدین . [بُ نُ د د] (اِخ) (سید ... ترمذی) یکی از مشایخ متصوفه، و محمدبن حسن‌بهاءالدین ولد پدرمحمدجلال الدین‌صاحب مثنوی‌از مریدان او بوده‌است. (یادداشت مؤلف).

برهان‌الدین . [بُ نُ دد] (اِخ)لقب ابراهیم‌بن احمد رقی حنبلی است.(یادداشت مؤلف). رجوع به ابراهیم (ابن احمد...) در همین لغت‌نامه شود .

برهان‌الدین . [بُ نُ دد] (اِخ)لقب ابراهیم‌بن محمدمالکی‌قیسی‌ازنحویان بزرگ. رجوع به قیسی(ابراهیم...)درهمین‌لغت‌نامه شود .

برهان‌الدین . [بُ نُ د د] (اِخ)لقب ابوسعیدبن فخرالدین کوفی از علمای بزرگ خراسان . رجوع به ابوسعید (ابن فخرالدین ...) در همین‌لغت‌نامه شود.

برهان‌الدین. [بُ نُ دد] (اِخ) لقب ابوالصفابن‌ابوالوفاء شافعی . رجوع به ابو الصفا در همین لغت‌نامه شود.

برهان‌الدین . [بُ نُ دد] (اِخ)لقب ابوعلی‌حسن نیکبخت است . رجوع به‌حسن نیکبخت شود.

برهان‌الدین. [بُ نُ د د] (اِخ)لقب خواجه ابونصر فتح‌الله‌وزیر و قاضی‌معروف فارس در عهد امیر مبارزالدین محمد است. وی ظاهراً در حق خواجه حافظ عنایت و توجه تمام داشته است و حافظ او را در بعضی غزلهای خود به نیکی یادکرده واورا «برهان دین و دولت» و «آصف‌جم‌اقتدار» خوانده است. وی دراوایل سلطنت‌شاه‌شجاع معزول‌گشت وبسال ۷۸۰ ق . درگذشت . (دایرةالمعارف‌فارسی) . و رجوع به تاریخ عصر حافظ، دکتر غنی، جلد اول شود .

برهان‌الدین . [بُ نُ‌دد] (اِخ) لقب احمدبن عبدالله سیواسی. رجوع به‌احمد (ابن عبدالله ...) در همین لغت‌نامه شود.

برهان‌الدین. [بُ نُ دد] (اِخ)لقب احمدارزنجانی . رجوع به احمد ارزنجانی در همین لغت‌نامه شود.

برهان‌الدین. [بُ نُ د د] (اِخ)لقب خواجه عبدالحمید کرمانی وزیر سلطان ابو سعید . وی در علم حساب و استیفاء سرآمد وزرای عراق عرب بود و سلطان ابوسعیددر اواخر عمر خود او را منصب وزارت داد. رجوع به دستورالوزراء خوندمیر ص ۳۷۷ شود .

برهان‌الدین . [بُ نُ دد] (اِخ)لقب عبدالعزیزبن‌حسام‌الدین‌عمر، ازرؤساوبزرگان خاندان آل برهان در ماوراءالنهر . محمدبن زفر [زُ فَ] بن عمر تاریخ بخارای‌نرشخی را در سال ۵۷۴ ق.بنام او تهذیب وتلخیص نموده است . برهان‌الدین مانند برادرش‌لقب «صدر جهان» داشت . (از دایرةالمعارف - فارسی) . و رجوع به آل برهان در همین لغت‌نامه شود .

برهان‌الدین . [بُ نُ دد] (اِخ)لقب عبدالعزیزبن مازه، نخستین کس‌از آل‌برهان که به ریاست و دانشمندی اشتهار یافت . رجوع به آل‌برهان در همین لغت‌نامه شود.

برهان‌الدین . [بُ‌نُ دد] (اِخ) لقب علی‌بن ابی‌بکربن‌محمدبن عبدالجلیل‌مرغینانی از فقهای قرن ششم هجری . رجوع به علی مرغینانی در همین لغت‌نامه شود.

برهان‌الدین . [بُ نُ‌دد] (اِخ) لقب محمد بن احمد ، از رؤسا وصدور معروف خاندان آل برهان در ماوراء النهر پسر تاج‌الاسلام و ملقب به صدرجهان . در بخارا علاوه بر ریاست مذهبی، حکومت و ریاست ظاهری‌نیز با اوبود و حشمت ونفوذ تمام داشت . بسال ۶۱۴ ق. که سلطان محمد خوارزمشاه عازم جنگ با خلیفهٔ بغداد شد، اورا با پسرانش از بخارا به خوارزم برد تا درغیبت‌اوفتنه‌ای‌درماوراءالنهر برنینگیزند وآنها درخوارزم بودندتاوقتی ترکان‌خاتون مادر خوارزمشاه بسال ۶۱۶ ق . از بیم مغول از خوارزم فرارکرد، و او وپسرانش راباسایرملوک‌وامرایی که‌بردرگاه‌خوارزمشاه بودند مقتول کرد . (از دایرةالمعارف - فارسی) .

برهان‌الدین . [بُ نُ د د] (اِخ) لقب نصربن ابوالفرج حصری محدث‌است. رجوع به نصر (ابن ...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُ دد] (اِخ)دهی است از بخش روانسر ، شهرستان سنندج . سکنه : ۱۸۱تن.آب : ازچشمه.محصول: غلات و برنج و پنبه.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برهان امیرالمؤمنین. [بُ نِ اَ رُ لْ مُ ءْ مِ] (ترکیب اضافی) دلیل امیرالمؤمنین. حجت خلیفه.
|| (اِخ) لقبی است که قائم خلیفه به الب ارسلان دومین پادشاه سلجوقی داد. (یادداشت مؤلف). || لقب سنجربن ملکشاه. (یادداشت مؤلف).

برهان اول. [بُ نِ اَ وْ وَ] (اِخ) دومین تن از نظامشاهیان در احمدنگر، که از سال ۹۱۴ تا ۹۶۱ ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهان پور. [بُ] (اِخ) شهری در هندوستان، کنار ساحل شمالی رود تاپتی. جمعیت آن ۷۰۰۶۶ تن است و پارچه‌های زری و گلدوزی آن مشهور است. این شهر را ناصرخان فاروقی در حدود سال ۸۰۱ ق. بنا نهاد. از ابنیهٔ جالب آن مقبرهٔ مبارکشاه فاروقی و مسجد جامع است. (از دایرةالمعارف فارسی):

هزارحیف که عرفی ونوعی و سنجر
نیند به دارالعیار برهان پور.
صائب.

برهان ثانی. [بُ نِ] (اِخ) هفتمین تن از نظامشاهیان در احمدنگر، که از سال ۹۹۹ تا ۱۰۰۳ ق. حکومت کرد.
(ازطبقات سلاطین اسلام).

برهانج. [بَ نَ] (اِ) خشتک که زیر بغل پیراهن وزره میدوزند. (ازمجمع الفرس). پارچهٔ مثلثی ازجامه که چاپق گویند. (ناظم الاطباء).

برهانراج. [بُ] (اِ) کلام الزام آور. (ناظم الاطباء). به‌معنی کلام و سخن محقق. رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود.

برهان زائی. [بُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور که مرکب از ۲۰۰ خانوار است.
(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

برهان کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) استدلال. برهان آوردن. اقامهٔ دلیل کردن. اقامهٔ بینه کردن:

گر این صورت کرده جنبان کنی
سزد گر زجنبنده برهان کنی.
فردوسی.

وندر کتاب برسخن منطقی
چون آفتاب روشن برهان کنم.
ناصرخسرو.

برهانی. [بُ یِ یای] (ص نسبی) منسوب به برهان. مدلل. مبرهن. (یادداشت مؤلف):

حجتی بپذیر برهانی زمن زیراکه نیست
آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.
ناصرخسرو.

— دلیل برهانی؛ دلیل الزام آور. (ناظم الاطباء). رجوع به دلیل شود.

برهانی. [بُ یِ یای] (اِخ) امیرالشعراء عبدالملک برهانی نیشابوری از شاعران اوایل عهد سلجوقی و معاصر و مورد علاقهٔ الب ارسلان و پدر معزی شاعر معروف است. وی در آغاز دولت ملکشاه (جلوس ۴۶۵ ق.) در قزوین درگذشت. تخلص برهانی ظاهراً از لقب الب ارسلان (برهان امیرالمؤمنین) مأخوذ است. اشعاری از او در تذکره‌ها و کتب ادبی ثبت است. (از فرهنگ فارسی معین).

برهانیان. [بُ] (اِخ) آل برهان. خاندانی بزرگ از بخارا معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان. رجوع به آل برهان در همین لغت نامه شود:

وارث صاحب شریعت صاحب درس وسبق
خسرو برهانیان صاحبقران روزگار.
سوزنی.

بره انار. [بَ رِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت، بخش طرهان، شهرستان خرم آباد. سکنه: ۳۰۰ تن. آب: ازچشمه. محصول: غلات. ساکنان این ده از طایفهٔ گرمی هستند و درسیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بره بره. [بُ رِ بُ رِ] (اِ) دارای شیارهای موازی. ناصاف وناهموار. شکاف‌دار. (فرهنگ لغات عامیانه).
— بره بره شدن؛ دارای شیارهای موازی گشتن چنانکه درجاده‌ای خاکی. ابروشیر وامثال آن، به قطعاتی از هم جدا شدن. (یادداشت مؤلف).

بره بند. [بَ رِ بَ] (ص مرکب) آنکه یا آنچه بره را بندد.
|| (اِ) کسی که گوسفند و قوچ جنگلی را در آخور بندد و اورا پروار کند. (فرهنگ فارسی معین). پرواربند.
|| تجربه کار و ماهر. (غیاث) (آنندراج). کارآزموده. حاذق. باوقوف (ناظم الاطباء). زبردست. ماهر. (فرهنگ فارسی معین):

عمریست که در کمند عشقیم
قربانی بره بند عشقیم.
حسن هروی (بنقل آنندراج).

چوگرگ درآند گزندسخن
نباشی اگر بره بند سخن.
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| قومی است که قوچ جنگی پرورند و بجنگانند و به بهای گران فروشند و مدار آن جماعت بربیع وشرای قوچ است. (ازغیاث) (ازآنندراج). || ریسمان پای خیمه. (آنندراج):

لقمه‌اش گوسفند پروار است
چه عجب بره بند این کاراست.
میریحیی کاشی (بنقل آنندراج).

از بسکه خورده خون دلم را بجای شیر
آهوی چشم او بهمین بره‌بند شد.
داراب بیگ جویا (بنقل آنندراج).

بره‌بندی. [بَ رِ بَ] (حامص مرکب) شغل و عمل بره‌بند:

بسی سال طبل لوندی زدی
صلا ازپی بره‌بندی زدی.
(از آنندراج ذیل بره‌بند).

و رجوع به بره‌بند شود.

بره‌جیلا. [بَ رِ جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کوهدشت، بخش طرهان، شهرستان خرم آباد. سکنه: ۲۴۰ تن. آب: ازچاه. محصول: غلات. اهالی این ده ازطایفهٔ گومه میباشند و در سیاه‌چادرسکونت دارند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برهختن. [بَ هِ تَ] (مص) برهیختن. پرهیختن. فرهختن. ادب کردن. (برهان). تربیت کردن و نیک آموختن. (ناظم الاطباء). رجوع به پرهیختن شود.
|| برکشیدن. (برهان). برآهیختن. || برآوردن. (برهان). || زخم کردن. (ناظم الاطباء).

برهخته. [بَ هِ تَ] (ن مف) ادب کرده. (برهان). فرهخته. مؤدب. ورجوع به برهختن شود.

بره‌خیره. [بَ رِ خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت، بخش طرهان، شهرستان خرم آباد. سکنه: ۳۰۰ تن. آب: از چاه. محصول: غلات. ساکنان این ده از طایفهٔ گومه می‌باشند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بره‌ده. [بَ رِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ، بخش سراسکند، شهرستان تبریز. سکنه: ۳۴۶ تن. آب: از چشمه و رودخانه. محصول: غلات و حبوب وپنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برهرهة. [بَ رَ رَ] (ع اِ) زن سپید جوان نازک، وزن باگوشت لرزان اندام. (منتهی الارب). زنی که از نازکی و تری می‌لرزد. (دهار). زن پرگوشت که از تازگی لرزان باشد، وگویند زن سپید. (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان).

برهسیله. [بَ رِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: ازچشمه. محصول: غلات دیم ولبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برهفانج. [ ] (اِ) برسفانج. رجوع به برسفانج ونیز به فرهنگ دزی ج ۱ شود.

بره‌فراخ. [بَ رِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل، شهرستان نهاوند. سکنه:

۳۰۴ تن . آب: از رودخانهٔ تویسرکان و قنات. محصول : غلات وحبوب ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بره کش . [ب َ رِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت آب، بخش بافت ،شهرستان سیرجان . سکنه: ۲۵۰ تن. آب: از قنات. محصول : حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

بره کشان. [ب َ رِ کُ] (اِ مرکب) بره کشی. رجوع به بره کشی شود.

بره کشی . [ب َ رِ کُ] (حامص مرکب) بره کشتن. عمل بره کشتن.

— بره کشی یا بره کشان فلان دسته است ؛ زمان استفاده‌های مالی آنان و زمان خوش گذرانی آنهاست . (یادداشت مؤلف).

— بره کشی داشتن ؛ درگرمی و رواج بودن بازار کالایی، استفادهٔ زیاد ازمیزان کردن . (از فرهنگ عوام) .

بره کلک . [ب َ رِ کَ لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طرهان ، بخش طرهان ، شهرستان خرم آباد. سکنه : ۱۸۰ تن. آب : ازچاه. محصول : غلات و لبنیات . ساکنان این ده از طایفهٔ گرمه می‌باشند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برهل. [ب َ هَ] (اِ) نام میوه‌ای. (ناظم الاطباء).

برهلیا.[ب َ هِ] (اِخ) به یونانی رستنیی باشد که آنرا رازیانه گویند و معرب آن رازیانج است. (از برهان). رازیانه. (الفاظ الادویه). بزرالرازیانج. (اختیارات بدیعی). تخم رازیانه . (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به رازیانه شود.

برهم . [ب َ هَ](ص مرکب) باهم. (آنندراج). باهمدیگر. بایکدیگر (ناظم الاطباء).

|| یکی بالای دیگری . (یادداشت مؤلف) :

بگفت این وزان (ازجام نبید) هفت برهم بخورد
وزآن می پرستان برآورد گرد .
فردوسی .

— بر هم آمدن ؛ بروی یکدیگر آمدن . بریکدیگر قرارگرفتن : اغتماض [اِ تِ]؛ برهم آمدن چشم.

— برهم افتادن ؛ برروی هم قرار گرفتن :

خوشا عشرت که خاطر درهم افتد
غم و اندوه دردل برهم افتد.
ظهوری .

—|| بایکدیگر گلاویز شدن. جنگ تن بتن کردن: آنجا که تنگ بودزحمتی عظیم وجنگی بر پای شد وبرهم افتادند . (تاریخ بیهقی - چاپ ادیب ص ۴۶۷).

— برهم اوفتادن ؛ مجعد شدن ،روی هم افتادن و نامنظم شدن :

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد
کاشوب حسن روی تودرعالم اوفتد.
سعدی .

— برهم بستن سخن ؛ سرهم کردن سخن. بافتن سخن . سخن دروغ بافتن :

و(سجاع بنت حارث) سخنها بر هم بستی که از آسمان آمد . (مجمل التواریخ).

— برهم چیدن ؛ بروی هم آوردن ،روی هم چیدن وجمع کردن :

زبس داغ توبرهم چیده‌ام در سینهٔ سوزان
چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب.
علی قلی بیگ (بنقل آنندراج).

— برهم دریدن ؛ ازهم جداساختن. پراکنده کردن :

همه میمنه پاك برهم درید
بسی ترگ وسر بدکه شدناپدید.
فردوسی .

همه لشکر روم برهم درید
کسی ازیلان خویشتن راندید .
فردوسی .

— برهم شکستن ؛ خرد شدن. تکه تکه گشتن :

کمانها همه پاك برهم شکست
سوی نیزه بردند و شمشیردست .
فردوسی .

—|| شکست دادن . از هم پراکنده ساختن :

بسا رزمگاها که آن پیل مست
به حملهٔ سپه پاك برهم شکست.
فردوسی .

— برهم کردن ؛ در شاهد ذیل از تذکرة الاولیاء عطاراین ترکیب آمده است وعلی الظاهر پهلوی هم قرار دادن و درآمیختن و باهم متحد ساختن معنی میدهد : بایزید گفت (به سگ) تو پلید ظاهر ومن پلید باطن بیا تاهر دو برهم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سر برکند.

— برهم گذاشتن ، بروی هم قرار دادن.

|| مجتمع. (آنندراج). فراهم آمده ومجتمع. (ناظم الاطباء) .

— برهم اندام؛ اندام بهم درآمده و درهم پیچیده وبرهم نشسته و مجتمع: فواق [ف َ] ؛ مرد بلند قامت مضطرب و بر هم اندام. (منتهی الارب) .

|| پریشان و آشفته .(آنندراج) . درهم. شوریده. پریشان. مضطرب. مشوش. (ناظم الاطباء). آشفتگی. (آنندراج). پریشانی. آشفتگی. (ناظم الاطباء).

— برهمی معامله؛ بندشدن کار و بی رونقی آن . (آنندراج) .

|| (به اضافه) کنارهم. تنگاتنگ:

دبیران ومستوفیان آمده بودند و سخت برهم نشسته براین دست و برآن دست.

(تاریخ بیهقی، چاپ ادیب ص ۱۵۳).

برهم . [ب َ هَ] (ع اِ) مصحف مرهم . ج ، براهم [ب َ هِ]. (از دزی ج ۱) . و رجوع به مرهم شود.

برهما . [بَ رَ] (اِ خ)(۱) درسنسکریت به معنی ذات واجب الوجود ، و قادرمطلق . خدای بزرگ هندوان باستان . او مظهر آفریدگار جهان وخدایان وقادر مطلق است. وی با ویشنو(محافظ) وشیوا(مخرب) تثلیثی راتشکیل میدهد . (حاشیهٔ دکترمحمد معین بربرهان قاطع بنقل از ملل و نحل یاسمی). برهما رابصورت انسانی مجسم می کنند که دارای چهارسر وچهار دست است و در دستهای خود یک کوزه ، یک تسبیح، یک قاشق مقدس ونسخه‌ای از ودا را نگاهداشته است . وی مصنف وداها وقانونگذار هند است و پرستش او قدیمترین آیین پرستش در این کشور می‌باشد.

(دایرة المعارف فارسی) .

برهماپوترا. [ب َ رَ] (اِخ)(۲) شطی در آسیا، که از تبت خارج میشود و باآبهای گنگ درمصبی در ساحل خلیج بنگاله مخلوط گردد . طول آن ۲۹۰۰ کیلومتر است . (فرهنگ فارسی معین) .

برهمایی . [ب َ رَ] (ص نسبی) منسوب به برهما . پیرو فرقهٔ برهمایی . رجوع به برهما و برهمایی (اِ) شود.

برهمایی . [ب َ رَ] (اِ)(آئین...) دین قدیم هندوان . پیروان این فرقه به سه خدا یا رب النوع معتقدند : ۱ - برهما ، خدای بزرگ. ۲- ویشنو (محافظ) ، آمر کاینات. ۳- شیوا (مخرب) ، خراب کنندهٔ موجودات. پیروان این دین قریب ۲۲۰ میلیون تن است و شهر مقدس آنان «بنارس» می باشد.

(فرهنگ فارسی معین) .

برهمپتر . [ب َ رَ م َ پ ُ ت َ] (اِ مأخوذ از سانسکریت) پسربرهما. (ناظم الاطباء) . || (اِ خ) نام رودبزرگی که در نزدیکی دکا به رود گنگ ملحق میشود . (ناظم الاطباء) .

برهم خوردگی . [ب َ هَ خ ُ د َ] (حامص مرکب) پریشانی. درهمی (فرهنگ فارسی معین) . || فسادوفتنه وآشوب. (ناظم الاطباء) . || اضطراب . تشویش . (فرهنگ فارسی معین).

برهم خوردن . [ب َ هَ خ ُ د َ] (مص مرکب) پریشان شدن. درهم شدن. (فرهنگ فارسی معین):

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد
ازورق گردانی لیل ونهار اندیشه کن .
صائب .

---

(۱) Brahma : سانسکریت (۲) Brahmaputra : انگلیسی

باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد
غنچه تا خواهد نفس برلب رساند بیدل است.
میرزا بیدل (بنقل آنندراج).

تقفقف [تَ قَ قُ] ؛ برهم خوردن دندان. (ازمنتهی الارب). || منفسخ شدن. سرنگرفتن. بهم خوردن: معامله شان برهم خورد. (یادداشت مؤلف). || به آخر رسیدن: تعزیه برهم خورد، یعنی بپایان رسید و مردمش متفرق شدند. (یادداشت مؤلف). || مضطرب گشتن. (فرهنگ فارسی معین). || برپا شدن فساد و فتنه. (فرهنگ فارسی معین).

برهم درهم. [بَ هَ دَ] (ص) پریشان. آشفته. زیروزبر (آنندراج). مضطرب. مشوش. زیر وبالا. سرنگون. (ناظم الاطباء). درهم برهم.

برهم دوختن. [بَ هَ تَ] (مص مرکب) بهم دوختن. بهم وصل کردن. درزهای چیزی را بستن: قلف [قَ] ؛ برهم دوختن از برگ خرما و بقیر گرفتن تخته های کشتی و درزهای آنرا. (از منتهی الارب).
تقلیف [تَ] ؛ برهم دوختن تخته های کشتی و بقیراندودن درزهای آنرا. (ازمنتهی الارب). ورجوع به دوختن شود.

برهمدوزی. [بَ هَ] (حامص مرکب) بهم دوزی. درزبندی: قلافة [قِ فَ] ؛ برهمدوزی تخته های کشتی و قیراندودگی درزهای آن. (از منتهی الارب). رجوع به دوختن شود.
— برهم دوزی کردن ؛ بستن درزها مانند درز تخته های کشتی. (ناظم الاطباء).

برهم زدگی. [بَ هَ زَ دَ] (حامص مرکب) عمل برهم زدن: سطع [سَ طَ] ؛ دست برهم زدگی. (منتهی الارب). || اغتشاش. پریشانی. آشفتگی. غوغا. فساد. فتنه. آشوب. اضطراب. (ناظم الاطباء).

برهم زدن. [بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) یکی را بر دیگری زدن. اصطدام. تصادم. (ازمنتهی الارب):
نه دستی کین جرس برهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد.
نظامی.
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف
گه زروی نقل وگه ازروی لاف.
مولوی.
التطام [اِ تِ] ، تلاطم [تَ طُ] ؛ برهم زدن موج. (ازمنتهی الارب). سلقمة [سَ قَ مَ] ؛ برهم زدن دندان. (از منتهی الارب).
— پلک برهم زدن، چشم برهم زدن:
بچندان که او پلک برهم زدش
شد وبستد و بازپس آمدش.
(ازلغت فرس اسدی).
— چشم برهم زدن، کنایه ازسرعت وشتاب. بی درنگ. بسرعت:
بیایند برکین نوذر بخشم
هم اکنون که برهم زنی زود چشم.
فردوسی.
برپنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت.
سعدی.
— دیده برهم زدن ؛ چشم روی هم نهادن. بی اعتنایی کردن. مقابل برکردن چشم، که به معنی بازکردن چشم است:
مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که برهم زنم به تیراز دوست.
سعدی.
— مژه برهم نزدن ؛ دیده برهم ننهادن:
هرگه که نظر برگل رویت فکنم
خواهم که چونرگس مژه برهم نزنم.
سعدی.
— || کنایه ازتکان نخوردن، فرارنکردن. در یکجا قرارگرفتن:
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
من گراز دست تو باشد مژه برهم نزنم.
سعدی.
|| زیرو زبرکردن وخراب وپریشان کردن. (آنندراج). سرنگون کردن وخراب کردن. (ناظم الاطباء). ازبین بردن:
همه دشت خرگاه برهم زنم
بداندیش را آتش غم زنم.
فردوسی.
همه لشکر ترک برهم زدند
به بوم وبرش آتش اندرزدند.
فردوسی.
برخیزو بیابه خانهٔ خویش
برهم مزن آشیانهٔ خویش.
نظامی.
سر پنهانست اندر زیروبم
فاش اگر گویم جهان برهم زنم.
مولوی.
حرف وصوت وگفت را برهم زنم
تا که بی این هرسه باتو دم زنم.
مولوی.
حیلهاشان را همه برهم زنم
وآنچه افزایند من برکم زنم.
مولوی.
برهم نزند باد خزان دشت ریاحین
گرباد به بستان بردازّلف تو بویی.
سعدی.
همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند باخدائی خودی.
سعدی.
چو خوان یغما برهم زند بناکامی
زمانه مجلس عیش بتان یغمائی.
سعدی.
سرمست اگرزمانی برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یاردارم.
سعدی.
چرخ برهم زنم ارجز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.
حافظ.
کی گمان می برد دل کان شمع فانوس حجاب
چون زعرفان دم زند صددودمان برهم زند.
محتشم کاشی (بنقل آنندراج).
برهم زدیم دفتر رنگ پریده را
برنام هیچکس رقم وصل یارنیست.
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج).
— کاسه وکوزهٔ کسی را برهم زدن، زندگی آرام کسی را مشوش کردن و خراب کردن آرامش وی.
|| نقض کردن:
میدهی صد وعده وفی الحال برهم میزنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تونیست.
صائب.
|| بازکردن و بستن و بقوت بستن مانند در و پنجره. (ناظم الاطباء). || میان دو تن ایجاد اختلاف کردن. (فرهنگ فارسی معین). || مخلوط کردن. (ناظم الاطباء). || مداخله کردن و منع کردن (ناظم الاطباء). || پایمال کردن. (ناظم الاطباء).

برهمزن. [بَ هَ زَ] (نف مرکب) برهم زننده. متفرق کننده. پریشان کننده:
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو برهمزن سپاهی.
سعدی.
آنکه برهمزن جمعیت ما شد یارب
توپریشانتر ازآن زلف پریشانش کن.
؟

برهم شدن. [بَ هَ شُ دَ] (مص مرکب) پریشان شدن. (ناظم الاطباء). || افزوده شدن. (ناظم الاطباء). || تلف گشتن. (ناظم الاطباء).

برهمکار. [بَ هَ] (ص مرکب) تباه کنندهٔ کار. (آنندراج):
عشقبازان را طرف بسیار پیدا میشود
کاراگرعشق است برهمکارپیدا میشود.
میرزاصائب (بنقل آنندراج).
صاحب آنندراج در مورد بیت فوق گوید برخی آنرا پرهمکار [پُ] دانند که درین صورت به معنی بسیار حریف و هم پیشه باشد.

برهمن. [بَ رَ مَ] و [بَ هَ مَ] (اِ) (۱) در سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان روحانی،

(۱) Brahmana : سانسکریت

یکی از سه طبقهٔ مردم در آیین برهمایی . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . بت‌پرست وزناربند، وحکما و دانشمندان و پیرومرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستان .واصیل ونجیب هنودرا نیزبرهمن گویند.(ازبرهان). عالم کافران.(دهار). قومی است ازعلمای هنود. (غیاث).بت‌پرست وزناربند، واصل آنست که بیشتربرعلمای هنوداطلاق کنندچه برهمنه بعقیدهٔ ایشان فرشتهٔ بسیاربزرگ است و او راتمجید ونیایش کنند، و انجب هنود رابرهمن گویند. و بعضی گفته‌اندچون نام زردشت براهام بوده و بیاس حکیم از هندوستان به امتحان وی به ایران آمده و بعد از ملاقات و مقالات ره‌سپرکیش و آیین او گردیده به هندوستان بازگشت طریقت اورا به‌هندیان بیاموخت آن طایفه را برهمن لقب شد و براهمة به قانون عرب جمع آن گشت. (از آنندراج). پیشوای روحانی آیین برهمایی ، وآنان یکی از سه طبقهٔ مردم را درآیین برهمایی تشکیل میدهند. (فرهنگ فارسی معین).براهمه طبقهٔ اعلی درآیین هندوودرنظام طبقاتی هندی‌باشند ووظیفهٔ اصلی برهمن مطالعه‌وتعلیم‌وداهاواجرای مراسم‌دینی است. منشأ برآمدن براهمه روشن نیست واز قدیمترین زمانی که از آن خبرداریم برهمنها در هند قدرت داشته‌اند. برهمن حق‌پرداختن به کارهایی که هدف آنها بدست آوردن مال است ندارد، ومالک‌چیزی نتواندبود.زندگی برهمن به‌چهارمرحله‌تقسیم میشود ودرمرحلهٔ چهارم بطور کلی از این دنیا و علایق آن منقطع میشود و هم خود را وقف کارهای نیک و تفکردر امور الهی می کند . (دایرةالمعارف فارسی). ورجوع‌به دایرةالمعارف اسلام ذیل براهمه شود: و دانشمندان ایشان (مردم سلابورهند)برهمن‌اند.(حدودالعالم) . و جای زاهدان است(قندهار) و برهمنانند . (حدود العالم) . همانان (از هندوستان) جای‌زاهدان‌هنداست‌وبرهمنانند. (حدودالعالم).

ورایدونکه ازتو بدشمن رسد
همه‌بت بدست برهمن رسد.
فردوسی .

برهمن فراوان بود نزد رای
که این‌بازی آرد بدانش‌بجای.
فردوسی .

چو آمد زایران بنزدیک رای
برهمن به‌شادی ورا رهنمای .
فردوسی .

برهمن چوآگه‌شد از کارشاه
که آوردازآنروی‌لشکر براه.
فردوسی .

سکندر چو روی برهمن بدید
وزانگونه آواز ایشان شنید .
فردوسی .

برهمنانرا چندانکه دید سربرید
برویده بهسرآن کزبدی نتابدسر.
فرخی .

سخاوت پرستندهٔ دست اوست
بت است او همانا وآن برهمن.
فرخی .

تامی‌پرستی پیشهٔ موبداست
تابت‌پرستی پیشهٔ برهمن .
فرخی .

آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آزرست وچون‌بهاربرهمن.
منوچهری .

برهمنان را با دیگر مردم جنگی نکشتند.
(تاریخ بیهقی ص۵۴۴).

بت نشسته درمیان پیرهنت
توهمی لعنت کنی بربرهمن.
ناصرخسرو .

چون مرده مرترا نگوارد بگوکه‌چون
مرده‌به‌هند برهمنان را غذا شداست .
ناصرخسرو .

برهمن در هند برچندال تاکس فضل‌داشت
بنده چون چندال‌دون‌ازبهر دین شدبرهمن.
ناصرخسرو .

رای‌هند فرمود برهمن راکه بیان‌کن ازجهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی دارند. (کلیله و دمنه) .

چه عجب کامده است ذوالقرنین
به سلام برهمنی در غار .
خاقانی .

کو پیمبر تا همی‌سوك بحیرا داشتی
کوسکندر تابه مرگ برهمن‌بگریستی.
خاقانی .

چندی نفس به صفهٔ اهل صفا زدم
یک‌چند پی به دیر برهمن درآورم .
خاقانی .

ای برهمن آن عذار چون‌لاله‌پرست
رخسارنگار چارده‌ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشیدپرست‌شونه‌گوساله‌پرست .
منسوب‌به شیخ ابوسعیدابوالخیر .

چه نیکو زده دست این مثل‌برهمن
بود حرمت هرکس‌ازخویشتن.
سعدی .

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم ازکاراین بقعه‌من.
سعدی .

برهمن زشادی برافروخت روی
پسندیدو گفت ای‌پسندیده‌گوی.
سعدی .

به تقلید کافرشدم روزچند
برهمن شدم‌در مقالات‌زند.
سعدی .

چون برهمن بدیدرخ خوبت‌ای‌صنم
زناررا‌گسست ولگد زدبروی‌لات.
خسرو .

زترك برهمن زنهارگویان
زکفر رفته استغفارگویان .
نوعی‌خموشانی .

— برهمن دین، آنکه بردین برهمن بود :
زاهدم اما برهمن دین، نه یحیی سیرتم
شاعرم اما لبید آیین، نه‌حسان‌مخبرم .
خاقانی .

برهمن‌آباد. [بَ رَ مَ] (اِخ) برهمناباذ. نام قدیم‌شهرمنصوره به هندوستان.(یادداشت مؤلف) . و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۴۸ و تحقیق ماللهندص ۱۶۲ شود.

برهمند. [بَ رَ مَ] (اِخ) به معنی برهمن است که پیر ومرشد و حکیم‌ودانشمند و اصیل و نجیب هنود باشد. (برهان).مزید علیه برهمن . (آنندراج) . دانشمند هندوان. (اوبهی) . رجوع به برهمن شود.

برهمندی. [بَ رَ مَ] (حامص‌مرکب) برهمند بودن :
برهمندی را بدل درجای‌کن
گرهمی‌زیزد بترسی‌چون‌شمند.
ناصرخسرو .

برهم‌نشاندن. [بَ هَ نِ دَ] (مص مرکب) برهم‌نشانیدن.یکی را برزبردیگری گذاشتن . (یادداشت مؤلف) . الباد [اِ] . (تاج‌المصادر بیهقی) . تراکب [تَ کُ] . (ترجمان‌القرآن جرجانی) . تلبید [تَ] . (تاج‌المصادربیهقی).رکم[رَ].(تاج‌المصادر بیهقی).

برهم‌نشستن. [بَ هَ نِ شَ تَ] (مص مرکب)روی‌هم‌قرارگرفتن . برروی‌هم سوار شدن . ارتکام [اِ تِ]. (تاج‌المصادر بیهقی) . اعرنکاس [اِ رِ](منتهی‌الارب). التباد [اِ تِ] (تاج‌المصادربیهقی) .تراکب [تَ کُ] . (المصادر زوزنی). تراکم[تَ کُ] . (المصادرزوزنی). تعکبس [تَ عَ بُ](منتهی‌الارب) . تکاثف [تَ ثُ] (منتهی‌الارب) . تکبب [تَ کَ ب بُ] (تاج‌المصادر بیهقی) . تلبد [تَ لَ ب بُ] (تاج‌المصادر بیهقی) . کرثأة [کَ ثَ أَ] . (منتهی الارب) . کرس [کَ] . (تاج‌المصادر بیهقی) : طرق [طَ رَ] ؛ برهم نشستن پر . (تاج المصادر بیهقی). عسم [عَ] و عسوم [عُ] ؛ برهم نشستن پلک. (ازمنتهی‌الارب). کرفأة[کَ فَ أَ] ؛ بر هم نشستن موی.

— || کنایه از کثرت و انبوهی :
اکفهرار [اِ فِ] ؛ برهم نشستن ابر . (از منتهی الارب) . تکاوس [تَ وُ] ؛ بسیار بر هم نشستن گیاه و علف. (از منتهی الارب) . تکرفؤ [تَ کَ فُ] ؛ برهم نشسته گردیدن موی وجزآن. (ازمنتهی الارب).

برهم نشسته. [بَ هَ نِ شَ تَ] (نمف مرکب) متراکم. متراکمة. (یادداشت مؤلف). هضیم. (ترجمان القرآن جرجانی). || تاریکی هنگفت و ستبر. (ناظم الاطباء).

برهم نهادن. [بَ هَ نِ دَ] (مص مرکب) بروی یکدیگر گذاشتن. (ناظم الاطباء). یکی را برزبردیگری جای دادن. (یادداشت مؤلف). اطباق [اِ] (منتهی الارب). تخصیف [تَ]. تنضید [تَ] (تاج المصادر بیهقی). خصف [خَ] (دهار). رکم [رَ] (ترجمان القرآن جرجانی). ضم [ضَ مم]. طرقة [طَ قَ]. (منتهی الارب). قنطرة [قَ طَ رَ]. (ترجمان القرآن جرجانی). نضد [نَ]. (تاج المصادر بیهقی):

چو برهم نهادند (سرسرکشانرا) رانبوه گشت
به بالاو پهنا یکی کوه گشت.
فردوسی.

رصف [رَ] ولصف [لَ]؛ برهم نهادن سنگ از بهربنا (از منتهی الارب).

— برهم نهادن پلکها؛ بستن چشم. اطراف [اِ]. طرف [طَ] (از منتهی الارب).

— چشم برهم نهادن؛ چشم بستن. توجه نداشتن:

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز
باز برهم منه ارتیر و سنان میاید.
سعدی.

— دست برهم نهادن؛ روی هم گذاشتن دستان برسینه بعلامت ادب وفروتنی:

گاه برهم نهاده دست ادب
همچو سرو ایستاده بر چمنی.
سعدی.

— دهن برهم نهادن؛ خاموش بودن:

گشادستی بکوشش دست و پربسته زبان ودل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم.
ناصرخسرو.

— برهم ننهاده چشم؛ نخفته شب تاسحر:
احوال دو چشم [مِ] من [نِ] برهم ننهاده
با تو نتوان گفت به خواب شب مستی.
سعدی.

|| گردآوردن. روی هم قراردادن. انبار کردن:

به سیم و زر نکو نامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش ازهم.
سعدی.

تکویر [تَ]؛ برهم نهادن کالا. (ترجمان القرآن جرجانی). رثد [رَ]، ردن [رَ]؛ بر هم نهادن کالا. (تاج المصادر بیهقی).

|| باهم قرارگذاشتن. پیمان کردن. برآن شدن: خواستند تاهرکس امضای یرلیغ خویش گیرد کورکوز در خفیه با جنیقای برهم نهاد که اگر هرکس را از حضرت یرلیغ و فرمانی دهند. (جوینی). || پریشان ساختن. (ناظم الاطباء). || آزردن. (ناظم الاطباء). || آشفتن. (ناظم الاطباء).

برهمنی. [بَ رَ مَ ی ی یای] (ص نسبی) منسوب به برهمن. (فرهنگ فارسی معین).

— آیین برهمنی؛ رجوع به برهمایی شود.

بره‌موم. [بَ رِ رَ] (امرکب) عکبر، که چیزیست شبیه به موم بااندک عسل آمیخته و غیر آن هر دو است که در خانهٔ زنبور عسل بهم میرسد. و برخی آنرا وسخ کواير النحل دانسته‌اند. (ازمخزن الادویة). زنبور عسل زمستان‌گاه در لانهٔ خودرا با آن مسدود کند و آن غالباً سیاه رنگ باشد. ورجوع به عکبرو وسخ الکواير شود.

بره‌موم. [ ] (اخ) دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنه: ۵۳۳ تن. آب: از قنات و رودخانهٔ محلی. محصول: غلات و سیب زمینی و انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

برهمة. [بَ هَ مَ] (ع مص) پیوسته نگریستن و مژه برهم نازدن. (ازمنتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان). || (اِ) غلاف بردرخت و شکوفه یا غنچهٔ ناشگفته. (منتهی الارب). مجتمع برگ درخت و میوه و شکوفهٔ آن، چون برعمة [بُ عُ مَ]. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان).

برهمه. [بَ رَ مَ] (اِ) (۱) مخفف برهمن است که اصیل و نجیب و حکیم و پیرو مرشد هنود باشد. (برهان). رجوع به برهمن شود.

برهمی. [بَ رَ] (اِ) خوارزمی در مفاتیح العلوم (چاپ مصر) گوید مفردبراهمه است به معنی یکی از اشراف عباد هند.

برهمی. [ ] (اِ) به هندی قسمی از بیش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (مخزن الادویة). رجوع به بیش شود.

برهنجیدن. [بَ هَ دَ] (مص مرکب) هنجیدن. گستردن:

چنانکه مرغ هوا پروبال برهنجد
تو برخلایق برپر مردمی برهنج.
ابوشکور.

و رجوع به هنجیدن شود.

برهنگی. [بِ رِ نَ] (مص) برهنه بودن. رود و روت ولخت بودن. عریانی. (آنندراج). بی‌پوشاکی. (ناظم الاطباء). بی جامگی. تجرد. تسری. جردة. حسور. روتی. سلبة. شرج. عراء. عری. عوری. لختی. لوتی:

زانکه برهنگی بود زیورصبح تیغ‌فش
صبح برهنه‌می کند برتن چرخ زیوری.
خاقانی.

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی میر که بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده‌شدن تن، و پوشیدگان پیش‌ازبرهنه‌شدن که‌نماندند. (مرزبان‌نامه). موسی علیه‌السلام درویشی‌رادید ازبرهنگی به‌ریگ اندرشده. (گلستان سعدی).

— برهنگی تیغ؛ بی‌غلاف بودن آن. عریان‌بودن آن. بیرون بودن آن ازغلاف:

تیغ در برهنگی ناش‌کند جوهرخویش
مصلحتهاست درین شیوهٔ عریانی ما.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

|| در اصطلاح زمین شناسی، سایش زمین بواسطهٔ عوامل مختلف طبیعی: آفتاب، باد، باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای متحرک و دریا. (دایرة‌المعارف فارسی).

برهنة. [بَ هَ نَ] (ع مص) حجت قائم کردن. (از منتهی الارب). برهان اقامه کردن. (ناظم الاطباء). برهان آوردن. (از اقرب الموارد). دلیل آوردن.

برهنه. [بِ رَ نَ] (۲) (ص) ترجمهٔ عریان باشد. (از غیاث). عریان، مثل تیغ برهنه و لوای برهنه. (آنندراج). بی مطلق پوشش چنانکه بی‌جامگی در آدمی وبی‌برگی در درخت و بی‌گیاهی در زمین و جز آن. اجرد. اضکل. بحریت. بی پوشش. بی جامه. بی‌تن‌پوش. پتی. جرداء. رت. روت. رود. روده. طملول. عاری. عریان. عور. لخت. لخت‌مادرزادی. لوت. مجرد. معری. مقتشر. منسرح:

سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه باندام او درمخید.
بوشکور.

کنون تیروپیکان آهن‌گذار
همی بربرهنه نیاید بکار.
فردوسی.

جهودیست درویش‌وشب گرسنه
بخسبد همی برزمین برهنه.
فردوسی.

که کس درجهان پشت‌ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید.
فردوسی.

پدرگر بدی جست پیچید ازآن
چو مردی برهنه زباد خزان.
فردوسی.

---

(۱) سانسکریت: brahma

(۲) پهلوی: brahnak به معنی عریان و لخت وبی‌حجاب. (حاشیهٔ دکترمعین بربرهان). ودر تداول امروز به‌کسر اول و دوم تلفظ شود و در شعربکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم نیز آید.

چو طایر بیامد برهنه سرش
بدید آن سر تاجور دخترش .
فردوسی .

پر ازخاک پای وشکم گرسنه
سر مرد بیدادگر برهنه .
فردوسی .

برهنه بدی کامدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار ونهان .
اسدی .

خردمند آنست که‌دست درقناعت زند که‌برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ، ص ۳۵۷). این خانه‌را صورت کردند... از انواع گرد آمدن مردان با زنان‌همه برهنه.(تاریخ بیهقی ص۱۱۶) . پای در موزه کردی برهنه در چنین سرما و وشدت. (تاریخ بیهقی).جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه ، به ازار بایستاد(حسنک) .(تاریخ بیهقی ص۱۸۳).

پای پاکیزه برهنه به بسی
چون بپای‌اندر دویدن کشکله .
ناصرخسرو .

زمین‌گاه پوشیده زوگه برهنه
شجر زوگهی مفلس وگه‌توانگر.
ناصرخسرو .

زان پیش کاین عروس برهنه علم‌شود
کوس ازپی زفاف‌شدآنک نزاگرش.
خاقانی .

در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش .
خاقانی .

بی پارهٔ جگر نبود راه را اثر
ازلشکرست‌فتح لوای برهنه‌را.
صائب (بنقل آنندراج) .

عارية، زن برهنه . (دهار). ضیکل، برهنه‌از فقر . (منتهی‌الارب).

— اسب برهنه ، اسب بی زین و یراق : مردی به درگاه‌آمده‌است و اسپی برهنه‌آورده و میگوید‌که به‌کشت خویش اندربگرفته‌ام. (نوروزنامه) .

— پا برهنه، بدون پاپوش. حافی (ازدهار). بی‌کفش :

شه چو عجزآن طبیبان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید .
مولوی .

و رجوع به پابرهنه در همین لغت‌نامه شود.

— جو برهنه (باضافه) ، جو بی‌پوست . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به برهنه جو، در همین ترکیبات شود .

— سر برهنه، بی‌کلاه . بدون‌کلاه .

— کون‌برهنه، که‌شلوارندارد. لخت‌وعریان ومکشوف‌العوره :

محتسب کون برهنه در بازار
قحبه را میزند که‌روی‌بپوش .
سعدی .

— برهنه استخوان؛ لاغر . (ناظم‌الاطباء).

— برهنه پا پاگذاشتن؛ یعنی درحالتی که پا ازکفش خالی باشد پاگذاشتن برچیزی . (آنندراج) :

چگونه حرف تو‌بی‌پرده با رقیب زنم
برهنه پا نتوان پا بروی خارگذاشت .
وحید (بنقل آنندراج) .

— برهنه پا و سر؛ پا برهنه و بی‌کلاه . بی کفش و‌کلاه :

عالمان چون خضرپوشیده برهنه پاوسر
نعل پی‌شان هم سرتاج خضرخان‌آمده.
خاقانی .

زسودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پاوسرگردد شب وروز.
نظامی .

— برهنه‌پای؛ پای برهنه. پابرهنه . برهنه پا . بی‌کفش. بی‌پاپوش . حافی:

دل بره سبکروان یافته رهنمای را
بردم تیغ می‌برد جان برهنه پای را .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

حفاء ، حفاوة ، حفاية ، حفوة ،حفية؛ برهنه پای شدن . (دهار). احفاء [اِ] ؛ برهنه‌پای گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

و رجوع به برهنه‌تن و پای،وبرهنه سروپای در همین ترکیبات وپای‌برهنه درردیف خود شود .

— برهنه‌پایی ؛ برهنه بودن پا . حفوة . حفية .

— برهنه‌پی؛ برهنه‌پای:

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه پی وبی‌کلاه آمدند .
فردوسی .

— برهنه تن، عریان . بیجامه. لخت‌وعور:

سیامک بیامد برهنه تنا
برآویخت با اهرمن‌یکتنا.
فردوسی .

بزد اسپ وآمد بربیژنا
جگرخسته دیدش برهنه‌تنا .
فردوسی .

برهنه تن وموی وناخن دراز
گدازنده ازدرد و رنج ونیاز.
فردوسی .

تن‌آور یکی لشکری زورمند
برهنه تن و تفت و بالابلند .
فردوسی .

گاو عنبرفکن برهنه تن است
خربربط بریشمین افسار .
خاقانی .

— || به‌مجاز، فقیر:

برهنه‌تنی یک‌درم وام کرد
تن خویش‌را کسوتی‌خام کرد .
سعدی .

— برهنه تن و پای وسر؛ عریان بی‌جامه‌و کلاه‌وکفش :

نوان وبرهنه تن‌وپای وسر
تنان بی‌بروجان زدانش ببر .
فردوسی .

— برهنه‌جو ، نوعی از جو باشد بی‌قشرو پوست . (آنندراج) . جوپوست کندهٔ سپید کرده . (ناظم‌الاطباء) . جو برهنه . سلت . و رجوع به جوبرهنه‌در همین‌ترکیبات شود.

— برهنه خوشحال، آدم بی‌درد وبی‌غم . کسی‌که در برابر دشواریهای زندگی نشاط خود را از دست نمی‌دهد . (فرهنگ لغات عامیانه) . کسی‌که با فقر و نداری سازگار و همیشه خندان است. (فرهنگ عوام) .

— برهنه دندان؛ آنکه دندان نماید. شرزه. بخشم . درخشم.(یادداشت مؤلف) .

— برهنه‌رو،وبرهنه‌روی؛ بی‌حجاب‌وگشاده روی. (آنندراج). بی‌نقاب . روی گشاده. (ناظم‌الاطباء) . رخ از پرده بدرکرده :

برهنه روی می‌خواهم ببینم دختر رزرا
حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی .
صائب .

تیغ زبان بدگو هرجوهری ندارد
تا حلقهای خط شد جوشن برهنه‌رورا.
اسماعیل ایمار (از آنندراج) .

جالع [لِ] ؛ زن برهنه روی. (منتهی‌الارب) .

— برهنه‌رویی، برهنه رویبودن. رجوع‌به برهنه‌روی در همین ترکیبات شود:

زیبارویی بدین نکویی
وآنگاه بدین برهنه رویی .
نظامی .

زهی‌نقاب جمالت برهنه‌روییها
خموشی‌توزبان بندکامجوییها.
میرزاصائب (ازآنندراج) .

— برهنه زدن حرف؛ بی پرده‌حرف زدن و صریح و پوست‌کنده گفتن. (آنندراج):

برهنه‌هرکه زند حرف دربرابرخصم
حریف خویش بخاک افکند چوکشتی‌گیر.
مخلص کاشی (بنقل‌آنندراج) .

— برهنه سخن ، سخن آشکار و صریح سخن رك و پوست‌کنده:

اباداد و فرهنگ با بیخ‌وبن
عفو‌کن مرا زین برهنه سخن.
یوسف‌وزلیخامنسوب به‌فردوسی .

— برهنه سر ؛ عریان سر . (آنندراج) . مکشوف‌الرأس . سرگشاده . بی حجاب :

همه مهتران نزدشاه آمدند
برهنه سر وبی‌کلاه آمدند .
فردوسی .

— || کنایه از تذلل‌بهنگام دعا وعبادت :

پوشندگان خلعت ایمان گه الست
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش .
خاقانی .
در پای هر برهنه سری خضرجانفشان
نعلین پای، همسر تاج سکندرش .
خاقانی .

— || کنایه از حاجی. (آنندراج) . زائر مکه . (ناظم الاطباء) :
ماناکه محرم عرفات است آفتاب
کاحرام را برهنه سرآید ز خاورش .
خاقانی .

— برهنه سرو پای ؛ بی کلاه و کفش :
بدشت آوریدند ازخیمه خوار
برهنه سروپای وبرگشته کار.
فردوسی .
و رجوع به برهنه‌تن وپای درهمین ترکیبات شود .

— برهنه سری ؛ بی‌پوشاکی سر مانند سر حاجیان در هنگام احرام . (ناظم الاطباء). محرمی. (آنندراج).

— || امتناع و ممانعت. (ناظم الاطباء).

— || محرومی. (آنندراج) . ناامیدی و مأیوسی . (ناظم الاطباء) .

— || بی حرمتی . (آنندراج) .

— برهنه‌شاخ ؛ شاخ برهنه. شاخ بدون برگ: درختی برهنه‌شاخ.

— برهنه فرق؛ برهنه‌سر:
چنگ برهنه فرقرا پای پلاس‌پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان زلاغری.
خاقانی .

— برهنه قدم ، برهنه پا:
طرف کلاه نرگس، وچین قبای گل
زربفت ومن برهنه قدم چون صنوبرم.
کمال‌اسماعیل (ازآنندراج) .

— برهنه گفتن و برهنه بازگفتن ؛ آشکار گفتن . صریح وبی‌پرده ورک گفتن:
پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نگنجم باصنم در پیرهن .
مولوی .
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگورنجم مده ای بوالفضول .
مولوی .

— برهنه‌گو ، آنکه بی پرده حرف زند و صریح و پوست کنده گوید. (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . رک‌گو :
گرعیب تو نخواهی پوشیده برتو ماند
پیراهن تن خودگردان برهنه گورا .
اسماعیل ایما (ازآنندراج) .

— برهنه‌گویی؛ صریح گفتن و فاش گفتن. (غیاث). رک‌گویی. ورجوع به‌برهنه‌گودرهمین ترکیبات شود.

— برهنه‌ناف ؛ باناف نمایان ومکشوف. که ناف و شکم وی عریان باشد:
مه چو مشاطگان زده بررخ سیب خالها
سیب برهنه ناف‌بین نافه‌دم از معطری .
خاقانی .

— برهنه از، عاری از. عری از. (یادداشت مؤلف) :
چوکاسموی گیاهان او برهنه زبرگ
چوشاخ بید درختان اوتهی از بار .
فرخی .
شیر سیه برهنه‌زهرزر وزیوری
سگ را قلاده درگلووطوق در دم است .
خاقانی .
ای درونت برهنه از تقوی
کزبرون جامهٔ ریا داری .
سعدی .
گلی‌دارم زرنگ و بو برهنه
سهی‌سروی چوآب‌جو برهنه .
محمدقلی‌سلیم(ازآنندراج) .

|| مجرد. تنها:
گاه از همه برهنه برآید چوآفتاب
پوشد برهنگان‌راچون‌آفتاب بام .
خاقانی .

|| بی‌چیز فقیر. بی‌معاش .(ناظم‌الاطباء) . هستی از دست داده :
بنزد که جوئی‌همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه .
فردوسی .
خود دزدان با توچون ستیزند
دزدان زبرهنگان گریزند .
خاقانی .
گفت هان ای محتسب بگذار ورو
از برهنه کی توان بردن گرو .
مولوی .
گرگویدم ملک که بود راهزن براه
گویم برهنه باك ندارد زراهزن .
قاآنی .

|| بی‌غلاف . ازغلاف کشیده . بی‌نیام :
همان کارد درآستین برهنه
همیدار تا خواندت یک تنه .
فردوسی .
سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاد . (تاریخ بیهقی). و من برسرمزدك بیستم وسلاح برهنه دردست گیرم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۰). رسولی فرستاد به‌ملك فارس باتیغی برهنه. (نوروزنامه).
تیغش لباس معجز و زایمان برهنه‌تر
ای دهر بدکنی که بدان تیغ نگروی .
خاقانی .
صلت، شمشیر صیقل بران و برهنه. (منتهی الارب) . مجرد، شمشیر برهنه . (دهار) .

|| بی‌برگ. بی‌برگ و بر: درخت گاه برهنه است وگاه پوشیده . (گلستان سعدی).

|| بی‌حجاب . ناپوشیده (ناظم‌الاطباء) :
زپرده برهنه بیامد براه
برو انجمن گشت بازارگاه.
فردوسی .

||صاف. صادق. بی‌شائبه. دوراز آلودگی:
وگر نیست آگاهیت زان‌گناه
برهنه دلت را ببر نزد شاه .
فردوسی .

|| اطلس . ساده . (یادداشت مؤلف) .

|| آسمان صاف بی‌ابر . (ناظم‌الاطباء) .

|| اصطلاحاً قومی را برهنه گویند که از محافظت خالی وازدولت عاری باشند. (قاموس کتاب‌مقدس).

برهنه ساختن . [بَ رَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) عریان کردن . لخت کردن . برهنه‌کردن . التفاء [اِ تِ] . (ازمنتهی‌الارب).

برهنه شدن . [بَ رَ نَ / نِ شُ دَ] (مص‌مرکب)عریان‌شدن. لخت‌شدن. انحسار. انسراح. انکشاف . تجرد. تعری . تکشف. حسور . عری . کشاط :
چو زو بازگشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشنم .
فردوسی .
اعوار؛ برهنه شدن جای از سوار چنانکه‌بر وی زخم توان زدن. (تاج‌المصادر بیهقی). جلع [جَ لَ]؛ برهنه فرج شدن . (ازمنتهی الارب) .

— برهنه شده ؛ عریان. رود:
وآن‌کوه برهنه شده از برف نگه‌کن
افکنده پرندین سلبی برکتف ودوش .
ناصرخسرو .

— برهنه شدن‌کمر از حلیهٔ زر؛ جدا شدن زیورهای کمر بسبب نوك سخت خارها:
کمرکشان سپه را جدا جدا هرروز
کمر برهنه به منزل شدی‌زحلیهٔ‌زر.
فرخی .

|| خالی شدن:
جلا، جله، جلهة ؛ برهنه شدن پیش‌سرکسی از موی. (ازمنتهی‌الارب).

— برهنه شدن‌سر؛ بی‌کلاه شدن آن.بی‌تاج گشتن:
سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سرتاجدار .
فردوسی .

|| آشکارشدن : تسمسع ؛ برهنه‌شدن دندان ازلب. (از منتهی‌الارب).

— برهنه شدن راز، یا روی پوشیده راز ؛ آشکار شدن آن. برملاگشتن آن. فاش شدن آن. از پرده بدر افتادن آن:
همی‌گشت زآنگونه برسرجهان
برهنه شدآن رازهای نهان .
فردوسی .

نبینم تا چیست آغازشان
برهنه‌شودبی‌گمان‌رازشان.
فردوسی.

فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه‌شدآن روی‌پوشیده‌راز.
فردوسی.

هم آنگه در دژگشادند باز
برهنه شد آن روی‌پوشیده راز.
فردوسی.

|| بی‌برگ شدن. بی‌برشدن : تمشق؛ برهنه شدن شاخ. (از منتهی‌الارب).

|| بی‌غلاف شدن. از غلاف بدرآمدن :
درظل فتح باید عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوارتیغ.
مسعودسعد.

اختراق، برهنه‌شدن‌شمشیر. (ازمنتهی‌الارب).

برهنه‌کردن. [بَ رَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) عریان‌کردن. (ناظم‌الاطباء). لخت کردن. عور کردن. لوت‌کردن. اعراء. تجرید. تعریة. تکشیف. حسر. قشد. قشط. کاشفة. کشط. کشف. کفح. مکاشفة :
چرا خامش نباشی چون‌نادانی
برهنه‌چون کنی عورت‌به‌بازار.
ناصرخسرو.

زانچه دانم‌که برهنه‌کنندم فردا
خیره برخویشتن‌امروزچه پوشانم.
ناصرخسرو.

استکشاف؛ برهنه کردن خواستن ازکسی. (ازمنتهی‌الارب). حسر؛ برهنه‌کردن‌اندامی از اندامهای خود. (دهار). سفر؛ موی و روی برهنه‌کردن. (دهار).

— برهنه‌کردن راز؛ فاش کردن‌آن :
کسی‌کو برهنه‌کند راز دوست
روابا‌شد ار بردرانیش پوست.
ابوشکور.

— برهنه کردن سر، بی‌کلاه کردن آن. کلاه و دستار وجزآن از سربرگرفتن : سفر؛ برهنه‌کردن سرو جز آن. (ازمنتهی‌الارب).

— || آشکارکردن :
عشق را سربرهنه بایدکرد
برسر چار سوی رسوایی.
عطار.

|| از غلاف بدرآوردن : اشحان؛ برهنه کردن شمشیر را. (ازمنتهی‌الارب). || بی حجاب و بی‌پرده‌کردن. (آنندراج). نقاب برداشتن. (ناظم‌الاطباء). || غارت‌کردن. (ناظم‌الاطباء). || پوست برگرفتن. (ناظم‌الاطباء).

برهنه‌گردیدن. [بَ رَ نَ گَ دی دَ] (مص مرکب) برهنه‌شدن. انجراد. تجرد. تعری. عری. عریة : انسفار؛ برهنه‌گردیدن سر از موی. (از منتهی‌الارب). و رجوع به‌برهنه شدن و برهنه‌گشتن شود.

برهنه‌گشتن. [بَ رَ نَ گَ تَ] (مص مرکب) برهنه شدن. برهنه‌گردیدن. لخت‌شدن :
ناموخت خدای ما مرآدم را
چون عور و برهنه‌گشت‌جزکاسما.
ناصرخسرو.

و رجوع به برهنه شدن و برهنه گردیدن شود.

برهنه نمودن. [بَ رَ نَ نَ دَ] (مص مرکب) برهنه‌کردن. لفاً. لفاء. (از منتهی‌الارب).

برهنیا. [بِ رِ] (اِ) برهنگی : سهل تستری گوید عمل به اخلاص آن وقت توان کرد که از چهار چیز نترسی گرسنیا وبرهنیاودرویشی‌وخواری. (کیمیای‌سعادت). یکی از انبیا بیست سال به‌گرسنیا وتشنیا و برهنیا وبلاء ... بسیار مبتلی‌بودودعامی کرد اجابت نمی بود (کیمیای سعادت).

برهوت. [بَ رَ] (اِخ) چاهی است عمیق در حضرموت‌که کسی فرود آمدن به تک آن نتواند و گویند ارواح کفار بدانجا جای دارند، ودرحدیث است خیربئر حفرت فی‌الارض زمزم و شربئر فی‌الارض‌برهوت. وگویند نام‌وادیی است که این‌چاه درآن‌واقع شده. (از منتهی‌الارب). (ازمراصد). نام وادیی (۱) است در حضرموت. گویند در آنجا چاهی‌است که‌ارواح کفار ومنافقین‌آنجا جمع‌شود. (برهان). وادیی‌است درحضرموت که درجوار آن در دامنهٔ کوهی آتشفشانی چاه مشهور به بئربرهوت واقع است. (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع بنقل از دائرة المعارف اسلام). وادیی در حضرموت، جزیرةالعرب. چاهی دارد مشهور به چاه برهوت که از آن بخارهایی بابوی ناخوش برمی‌خیزد و در روایات صدراسلام بدترین چاههای زمین و مقر ارواح کفار شمرده شده است. نزدیک آن قبر هود پیغمبر است که معتبرترین زیارتگاه عربستان جنوبی است، و مردم‌هرسال در ماه شعبان به زیارت آن میروند. (دایرةالمعارف فارسی). بلهوت.
— بیابان برهوت، سخت بی آب و گیاه.
— مثل برهوت، مثل وادی برهوت، مثل صحرای برهوت : سخت‌بی‌آب وگیاه‌وگرم. سخت بی‌آب‌و علف. (یادداشت مؤلف).

برهوتی. [بَ رَ یْ یا ی] (اِخ) کلیب بن اسد (یاسعد) بن‌کلیب برهوتی، صحابی و از شاعران حضرموت بود. او چون اسلام آورد با ارمغانی از مادرخود بر پیغمبر وارد شد و آن جامه‌ای از بافته‌های مادرش بود و قصیده‌ای با مطلع زیر برای وی سرایید :
من‌وشزبرهوت تهوی بی‌عذافرة
الیک یاخیرمن یحفی وینتعل.
وسول (ص)برای خوش‌آیندواودست خویش‌بر صورت وی‌کشید واین ازافتخارات‌بنی‌کلیب گشت. برهوتی‌درحدودسال۳ ٤ ق. درشهرخود درگذشت. (ازالاعلام زرکلی ج ٦ص ۹۰) بنقل ازتاریخ الشعراء الحضرمیین والاصابة.

برهود. [بَ] (ص) (با واو مجهول) چیزی را گویندکه نزدیک به‌سوختن رسیده وحرارت آتش رنگ آنرا گردانیده و زرد کرده باشد. (برهان). بیهو. و رجوع به برهودن و بیهود شود.

برهودن. [بَ دَ] (مص) سوختن و متغیرشدن رنگ‌ازحرارت‌آتش. (آنندراج). بیهودن. رجوع‌به‌برهودن‌درهمین‌لغتنامه شود. || آواریدن، آواره شدن‌وگشت‌وگذارکردن. (ازآنندراج). گم راه شدن و بیراه شدن. (ناظم‌الاطباء).

برهوده. [بَ دَ] (ص) رنگ بگردانیده و نزدیک به سوختگی رسیدن چیزی از حرارت‌آتش. پرهوده. رجوع به برهودن و پرهودن و پرهوده باشد.

برهون. [بَ] و [بُ] (اِ) هر چیز میان خالی، مانندهالهٔ ماه وطوقی‌که برگردن کنند و کمری که برمیان بندند و دایره‌ای که از پرگار‌کشند. (ازبرهان). دایره باشد و پرگار را نیز گویند. (اوبهی). دایره‌ای‌که گاهگاه به‌گرد ماه و آفتاب پدید آیدکه به تازیش هاله خوانند. (از شرفنامهٔ منیری). دایره. (لغت فرس اسدی). حلقه :
ایاقد توچون سروی زدیباگردآن آذین
و یاروی توچون ماهی زعنبرگردآن برهون.
رودکی.

چوتازه رو درآید عدل چون مرغ
همان ساعت برون پرد ز برهون.
ناصرخسرو.

مردم چشمم چومرکزپلکک چون برهون‌شود
مرکز و برهون زعشقت هرشبی‌گلگون‌شود.
عمعق.

ورجوع به پرهون در همین لغت‌نامه شود.
— برهون بستن؛ دایره زدن. حلقه زدن :
بباغ پرگل ماند رخ تومالامال
زمانه‌بسته به شمشادگردآن‌برهون.
قطران.

— برهون‌کشیدن؛ حلقه‌زدن. دایره زدن. حصارکشیدن.

(۱) در اصل : دارویی.

|| درخانه. (آنندراج). (برهان) :

دل به یقین‌ای پسرخزانهٔ دینست
چشم‌توچون روزنست وگوش چوبرهون .
ناصرخسرو.

گوهردین چون درین خزانه نهادی
روزن وبرهونش‌هردوسخت کن‌اکنون.
ناصرخسرو.

|| حصار . (برهان) (آنندراج) . دیوارگرد قلعه :

دل را بدین بپوش‌که دین دل را
درخوردبام وساخته برهون‌است.
ناصرخسرو.

رسته شد از بار جهل هرکه خرد
جان و دلش راستوده برهون‌شد.
ناصرخسرو.

دل خزینهٔ تست شایدکاندرو ازبهردین
بام‌وبوم ازعلم‌سازی‌وزخرد‌برهون کنی.
ناصرخسرو.

|| چوب‌بندی‌وخاربست.(برهان) || محوطه. (برهان) . || خانهٔ کوچک . (برهان) . || آرایش و زینت . (برهان) . آرایش . (شرفنامهٔ منیری) . || کمرگاه وکمرکوه . (برهان) .

برهوه . [بَ رَ] (اِ) صابون راگویند و آن چیزی است که بدان رخت‌شویند.(برهان) (آنندراج) . صابون. (الفاظ‌الادویة)(صحاح الفرس) . || مأبون و ملوط و مخنث . (ناظم‌الاطباء) . (ازشمس فخری) .

برهة . [بُ هَ] و [بَ هَ] (ع اِ) روزگار وزمان دراز (منتهی‌الارب).پاره‌ای از روزگار. (دهار)(مهذب‌الاسماء). قطعه‌ای ازرمان دراز . (ازاقرب‌الموارد). ج ، بره [بُ رَ]. (دهار).

برهیختن . [بَ تَ] (مص) (مرکب از پیشوند بر + هیخ = هنگ = تنگ اوستائی به معنی کشیدن + تن‌پسوند مصدری) برکشیدن. (برهان). برآوردن . (برهان) . برآهیختن. || تربیت کردن‌وآموختن.(ناظم الاطباء) .و رجوع به برهختن شود.

برهیون . [بَ] (اِ) به معنی برهون است(ناظم‌الاطباء).رجوع به برهون شود .

بری . [بَ رْ] (ع مص) تراشیدن تیر را . (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد). تراشیدن (تاج المصادربیهقی) .(۱)
|| مانده و لاغر کردن سفرکسی‌را.(ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . نزارکردن ستور از بسیاری راندن و پیش‌آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . || عارض شدن. (ازذیل اقرب الموارد بنقل از تاج) .

بری . [بَ رْ] (اخ) نام موضعی‌است . (منتهی‌الارب) .

بری . [بَ را] (ع اِ) خاک . (منتهی‌الارب). خاک روی زمین. (دهار) . تراب. (اقرب‌الموارد).

بری . [بَ] (ص مأخوذ ازتازی) بریء . بری [بَ ی ی]. برکنار. دور :

برحال من‌گری که بباید گریستن
برعاشق غریب زیار وزدل بری.
فرخی.

بری‌دان ز افعال چرخ برین را
نشاید زدانش نکوهش‌بری را.
ناصرخسرو.

ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت دیگری بری وبیگانه می‌باشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۳۴۵) .

چون فلک ازعهد سلیمان بری‌است
آدمی‌آنست که اکنون پریست .
نظامی.

بود مه و سال زگردش بری
تا تونکردیش تعرف‌گری .
نظامی.

گردن وگوشی زخصومت بری
چشم وسرینی به شفاعت‌گری.
نظامی.

چون درپسرموافقی و دلبری بود
اندیشه‌نیست گرپدرازوی‌بری‌بود.
سعدی.

کسانی که‌آشفته دلبرند
بری‌ازغم خویش واز دیگرند.
سعدی.

بری ذاتش ازتهمت ضد وجنس . سعدی.
— بری حاجت ؛ بی‌نیاز . دور از حاجت و نیاز :

قوی حجت ازهرچه‌گیری شمار
بری حاجت ازهرچه‌آید بکار.
نظامی.

|| پاک. بی‌گناه. (غیاث). منزه :

بخل نزدیک تو کفراست وسخانزدتودین
مرد دین دوست بود آری ازکفر بری .
فرخی.

دور ازفجور وفسق وبری ازریاوزور
شسته رسوم زرق ونبشته دونیم وی.
منوچهری.

تمییزمیان بری و مجرم برخاست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۹) .

رنج زفریاد بری ساخت‌است
درعقب رنج‌بسی‌راحت‌است.
نظامی.

|| بیزار :

من نبرم نام تونامم مبر
من‌بریم ازتوتوازمن‌بری.
ناصرخسرو.

|| دراصطلاح عروض ، هرجزو (از ارکان عروضی) که درآن معاقبت قائم باشد و هیچ حرف ساقط نگردانند و ازمعاقبت سالم‌دارند آنرا بری خوانند یعنی باسلامت از معاقبت . (المعجم). و رجوع به معاقبت شود .

بری . [بَ ی ی] (ع ص) تراشیده یا نیکوتراشیدهٔ تیروقلم ومانندآن . (ازمنتهی‌الارب) . صفت‌است از مصدر بری [بَ رْ] به معنی تراشیدن. (ازاقرب‌الموارد).

بری . [بَ ی ی] (ع ص) به معنی بریء است. (ازاقرب‌الموارد) . بی عیب . (دهار) . و رجوع به بریء و بری [بَ] شود.

بری . [بَ ر ری ی یای] (ص نسبی) منسوب به بر [بَ ر ر] . خلاف بحری . (اقرب‌المورد). هرشیء که در زمین خشک وصحرا باشد.(غیاث). بیابانی. دشتی.
|| موجود زیست‌کننده در خشکی . مقابل موجودآبی :

بحروبر هردو زیر فرمانش
بری‌وبحری‌آفرین‌خوانش.
نظامی.

|| صحرائی. مقابل بستانی، درگیاه.(ازاقرب الموارد). مقابل ریفی. خودرو. جنگلی. دهاتی. (ناظم‌الاطباء).
|| وحشی. خلاف‌اهلی (درحیوان). (ازاقرب الموارد). || (اِ) قسمی از عود بخور . (یادداشت مؤلف) .

بری . [بِ ر ری یای] (ص نسبی) منسوب به بر [بِ رر] ، و تأنیث آن بریة [بِ ر ر ی یَ] است .(یادداشت مؤلف). رجوع به بر و بریة شود.

بری . [بُ را] (ع اِ) ج ، برة [بُ ر رَ] . (منتهی‌الارب) . رجوع به برة شود .

بری . [بُ ر را] (ع اِ) کلمهٔ طیبه . (ازمنتهی‌الارب) . سخن نیک وطیب ، وآن مأخوذ از بر [بِ ر ر] است به معنی لطف و شفقت.(ازذیل‌اقرب‌الموارد بنقل ازتاج). کلام‌خوب محبت‌آمیزمطبوع.(ناظم‌الاطباء).

بری . [بُ] (حامص) (مرکب‌ازبریشهٔ بریدن + ی حاصل مصدری) پسوند‌کلمات قرارگیرد : بله‌بری. چله بری.راه بری.رشته بری.سنگ‌بری.شیشه‌بری. کار بری. گچ‌بری.

بری . [بُ ر ری یای] (ص نسبی) منسوب به بر [بُ ر ر] به‌معنی گندم ،که خرید و فروش این متاع را افاده می‌نماید . (ازالانساب سمعانی) .

بریات . [بَ ی یا] (ع اِ) ج، بریة [بَ یَ ی]. (منتهی‌الارب).رجوع‌به‌بریة‌شود. || ج ، برئة [بَ رِ ءَ] . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . رجوع به برئة شود.

---

(۱) مرحوم مؤلف در یادداشتی آنرا معرب از «بریدن» دانسته است .

بریاجی. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سردشت، شهرستان مهاباد است. از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قرای مهم آن عبارتند از: بیوران پائین . قلعه‌رشه . درمان‌آبادبالا . ماراغان. میرشیخ حیدر . بشاسب . دیوالان . بزیلا (مرکزدهستان) . سکنه: درحدود ۶۱۱۰ تن. آب : از چشمه‌سار و آب برف و باران . محصول : غلات ، توتون ، میوهٔ جنگلی و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بریاخان. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق، بخش حومه‌شهرستان سنندج . سکنه: ۱۴۵ تن. آب : ازچشمه. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریاخانی. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌گوران ، شهرستان شاه‌آباد. سکنه: ۱۷۵ تن. آب: ازچشمه. محصول: غلات ، حبوب ، توتون ، میوه ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

برياد گرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیاد داشتن. بخاطرسپردن . ازبرکردن :

هربیت که گفتی آن جهانگرد
برياد گرفتی آن جوانمرد .
نظامی.

زآن مرحله رفت سوی بغداد
بگرفته بسی قصیده برياد .
نظامی.

و رجوع به یاد شود.

برياش. [بَ] (اِ)انتشار وپراکندگی. (آنندراج). تفرقه وپاشیدگی.(ناظم‌الاطباء). || پراکنده و منتشر . (آنندراج) .

بریان. [بِ] (ص) صفت بیان حالت ازمصدر بریشتن وبرشتن . درحال برشتگی . برشته . (آنندراج) . کباب شده و پخته شده . (ناظم الاطباء) . پخته برآتش . حنیذ [حَ]. شواء [شِ]. شوی [شَ یْ]. محاش [مُ] . مشوی [مَ ی] . مشویة [مَ یَ] :

زدردش همه ساله‌گریان بدند
چوبرآتش تیزبریان بدند .
فردوسی.

همی‌دانم که گرفربه شود سگ
نه خامم خورد شایدزونه‌بریان.
ناصرخسرو.

زامرحق وابکواکثیرا خوانده‌ای
چون سربریان چه‌خندان‌مانده‌ای.
مولوی.

برخوان عنکبوت که بریان مگس‌بود
شهپرجبرئیل مگس راست آرزوی .
سعدی.

صاحب دعوت‌گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند. (گلستان سعدی).

صليقة ؛ گوشت بریان پخته. (منتهی‌الارب). مدمشق : گوشت بریان نیم پخته . (منتهی‌الارب) .

— ماهی‌بریان ، ماهی برشته:

وقت را ازماهی بریان چرخ
روزنورا میهمان کردآفتاب.
خاقانی.

درحریم‌کعبهٔ جان محرمان الیاس‌وار
علم خضروچشمهٔ ماهی‌بریان دیده‌اند.
خاقانی .

— مرغ‌بریان؛ مرغ‌برشته و تف‌داده. خلاف آب پز:

کجا ماه آذر بد وروز دی
گه‌آتش ومرغ بریان ومی.
فردوسی.

بیک تیرپرتاب‌بر ، خوان نهاد
بروبره ومرغ بریان نهاد.
فردوسی.

چوتاریک شد میزبان رفت‌نرم
یکی مرغ بریان بیاورد گرم .
فردوسی.

مرغ بریان به‌چشم مردم سیر
کمترازبرگ تره‌برخوان‌است.
سعدی.

|| بو داده . سرخ کرده . محمص . مقلو. (یادداشت مؤلف) :

گندم‌بریان ، گندم‌برشته. (یادداشت‌مؤلف). طین مقلو، گل بریان . (یادداشت مؤلف).

یکی مغزبادام بریان‌گرم
پنیرکهن ساز بانان نرم .
فردوسی.

|| کباب. (ناظم‌الاطباء):

اگریک شب به خوان‌خوانی‌مراورا مژده‌ور گردد
بخوانی در بهشت عدن برحلوا و بریانها .
ناصرخسرو.

چوبریان شد کباب خوانش این‌بود
تنور وآتش و بریانش این بود.
نظامی.

— بریان‌الفقراء ؛ درتداول‌عامه ،حسیبک. حسرةالملوك . حسیب بزغاله . (یادداشت مؤلف). رجوع به حسیبک شود.

— بریان محلا [بِ یَ مُ حَ ل لا] ، بریان با تره وپودنه وترخان و نان وپیاز . (برهان) . آن‌کباب و بریان که باتروپ و تره و سبزی بخورند . (ازشرفنامهٔ‌منیری) :

وصف بریان محلا چه بگویم باتو
درزمانی‌که بودسبزی ونانش‌بکنار.
بسحق اطعمه.

|| خوراکیی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده و ادویه‌که آنرا تفت دهند. (از فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به بریانی شود :

قدری‌کوفته و بریان هست
لیک پالودهٔ‌تربیشتراست .
خاقانی .

نقلست‌که مدت چهل سال اورا بریان آرزو می کرد و بهای‌آن اورا بدست نیامده بود. (تذکرةالاولیاء عطار).

|| بره بریان. بره‌که بریان‌کرده باشند : ساطور ، کارد با دستهٔ آهن که بدان بریان بشکنند.(دهار).

|| به مجاز ، درتب و تاب . در سوزوگداز. سوخته وگداخته:

گوتامن‌ازتودورم و دورازتوگشته‌ام
بریان برآتش غم هجرتوچون‌کباب.
مسعود سعد.

ازآتش حسرت بین بریان جگردجله
خودآب شنیدستی کاتش کندش‌بریان.
خاقانی .

— بریان بودن ؛ کنایه از در سوزوگداز بودن :

بجانش پرازبیم گریان بدم
زبیم جدائیش بریان بدم .
فردوسی.

— دل بریان ؛ دل سوزان. دل در سوز و گداز :

به سرایی درون شدم روزی
باالبی خشک و بادلی بریان.
فرخی.

دیدی مرا به‌عیدکه چون بودم
با چشم اشک ریزودل بریان.
فرخی.

مرا بچشم بدینوقت پار طوفان بود
زچشم طوفان لیکن‌دلی زغم‌بریان.
فرخی.

همی‌دوم به جهان‌اندر ازپس روزی
دوپای پرشغه ومانده بادلی بریان .
عسجدی.

چوبازیگرهمی‌رفتند خم‌داده میانک را
بحلق‌اندر یکی‌حلقه بتن‌عریان‌بدل‌بریان.
عسجدی.

حاصل خاقانی ازسودای تو
چشم‌گریان‌ودل‌بریان‌بماند.
خاقانی.

بریان. [بِ](۱) (اِخ) (آریستید...) سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۳۲ م.) وی خطیبی ماهربود و یازده بارنخست وزیر و وزیرامورخارجه شد . او طرفدار سیاست آشتی با آلمان بود .(فرهنگ فارسی معین).

(۱) Briand, Aristide.

بریان ساز. [ِ ب] (نف مرکب) بریان سازنده. بریانی‌پز. کباب‌پز. طاهی. (ازمنتهی الارب).

بریانسک. [ِ ب](۱) (اِخ) شهری در اتحاد جماهیرشوروی (روسیه) دارای ۲۰۶ هزارتن سکنه. این شهرمرکزصنعتی است و جنگ بزرگ آلمان و شوروی بسال ۱۹۴۱ م. درآنجا وقوع یافت. (از فرهنگ فارسی معین).

بریان شدن. [ِ ب ُ ش َ د] (مص مرکب) برشته شدن. کباب شدن . انشواء [اِ ش ِ]. (از تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی). تقلی [ت َ ق َ ل ْ لی] . (از تاج المصادر بیهقی) .نضج [ُن].(ازدهار) :

زتیغ تو الماس بریان شود
زمین روزجنگ توگریان شود.
فردوسی.

من‌ازدخت مهراب گریان شدم
چو برآتش تیز بریان شدم .
فردوسی.

در دلو نورافشان شده ، زانجاب‌ماهی‌دان شده
ماهی ازو بریان شده ، یکماهه نعما داشته .
خاقانی.

چوبریان شدکباب خوانش این‌بود
تنور وآتش و بریانش این‌بود.
نظامی.

گاهی زجان بیجان شدم گاهی‌زدل بریان شدم
هرلحظه دیگرسان شدم هردم دگرگون‌آمدم.
عطار.

و رجوع به بریان شود.

— بریان شده؛ کباب شده. برشته شده . مشوی. مشویة. و رجوع به بریان شود .

|| به مجاز ، درسوزوگدازشدن. سخت‌غمگین و متأثرگشتن :

به ایرانیان زار وگریان شدم
زساسانیان نیز بریان شدم .
فردوسی.

— جان وتن به مهرکسی بریان شدن ؛ در مهرکسی سوختن و زار و ناتوان گشتن در آتش عشق وی :

مرمرا بفریفت از آغازکار
تاشدم بریان به‌مهرش‌جان‌وتن .
ناصرخسرو.

— دل بریان شدن برکسی ؛ درسوزوگداز شدن :

دل من همی برتوبریان شود
دوچشمم‌شب وروزگریان‌شود.
فردوسی.

— روان بریان شدن ، سخت غمگین ودر سوزوگدازشدن :

هماناکه‌آن خاک گریان شود
روانش بدین‌سوک‌بریان شود.
فردوسی.

— سینه بریان شدن ؛ سخت متأثر وغمگین و درسوزوگدازشدن :

زدرد توخورشیدگریان شود
همان ماه راسینه بریان شود.
فردوسی.

بریانک. [ِ ب ن َ] [اِ] مصغربریان .
|| مرادف بریان و بریانی ، یا در مقام ارادهٔ اندکی از بره یامرغ بریان بکار رود :

یکی‌روزیعقوب را دل بکاست
وزوطبع ، بریانکی خورده خواست .
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

رجوع به بریان شود.

بریانک. [ِ ب ن َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار، بخش‌ری ،شهرستان‌تهران. سکنه : ۱۰۰تن. آب : ازقنات. محصول: غلات وصیفی وانگور.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱) .

بریانک. [ِ ب ن َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرودشت ، بخش زرقان ، شهرستان شیراز. سکنه : ۱۱۵تن. آب : از قنات . محصول : غلات و چغندر . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بریانک. [ِ ب ن َ] (اِخ) (قنات...) از قنوات شهرتهران، مقدار آب پنج سنگ، مسافت مادرچاه تاشهرنیم‌فرسنگ. درشهرنو مصرف میشود. (یادداشت مؤلف).

بریان کردن. [ِ ب ک َ د] (مص مرکب) کباب کردن. برشته کردن. پختن .تف‌دادن. اشتواء [اِ ت ِ].اطباخ [اِ].افتئاد[اِ ت ِ]. اکشاء [اِ] . انضاج [اِ] . حنذ [ح َ] . تشویة [ت َ ی]. شی [ش ی ی] . طجن [ط]. طهو [ط ه]. طهی [ط ه].طهیان [ط ه]. قلو [ق َ ل ْ]. قلی [ق َ ل ْ]. کشی [ک َ شا] :

ازان پس که بی‌توش و بی‌جانش کرد
برآن آتش تیز بریانش کرد .
فردوسی.

برآتش چویابمش بریان کنم
برو خاکرا زار وگریان کنم .
فردوسی.

برآتش یکی گور بریان کند
هورا به شمشیرگریان کند.
فردوسی.

و اگربریان کنند (بط ومرغابی را)بهترباشد، الا به بخار بریان کنند. و اگریک ساعت به بخار آب بیاویزند پس به بخار آبی دیگر بریان کنند بهترباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگردرتنور به‌بخارآب بریان کنند (گوشت خرگوش را) هم نیک باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ازآتش حسرت بین بریان جگردجله
خودآب شنیدستی کآتش کندش‌بریان.
خاقانی.

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون‌پای‌ملخ‌باشدزموری.
سعدی.

حنذ[ح] ؛ بریان کردن‌گوسپنداندرزمین (دهار).
خمط [خ َ] ؛ بریان کردن‌گوشت رایانیک نپختن‌آن را . (ازمنتهی‌الارب) . صلی ، در آتش بریان کردن. (دهار) .

|| بوددادن. برشته کردن.تاب‌دادن. گندم وجز آن رابرتابه برشته کردن. (یادداشت‌مؤلف).
تحمیص [ت َ] :

بدوگفت لختی پنیر کهن
ابا مغزبادام بریان بکن.
فردوسی.

عثلبة [ع َ ل َ ب َ] ؛ درخاکستر بریان کردن گندم را. (ازمنتهی‌الارب).

— بریان کرده؛ برشته کرده. کباب کرده . حنیذ. شواء. مسلوق.مشوی. مطجن.مقؤود. مقلو .
حنیذ [ح َ] ؛ اندر زمین بریان کرده.(دهار).
لحم مهراء ؛ گوشت نیک بریان کرده . (دهار) .

— || بودداده. تاب داده. برشته‌کرده .
بگیرند هلیلهٔ‌کابلی و بلیله وآملهٔ بریان‌کرده ازهریکی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
بگیرندچلغوزهٔپاک‌کرده‌ده‌درمسنگ...وتخم کتان بریان کرده... (ذخیرهٔخوارزمشاهی).
غله‌ای‌که از آن‌کنیزک می‌خریدند وصحیح و بریان ناکرده از بریان‌کرده جدا میکردند . (تاریخ‌قم‌ص ٦٤).و رجوع به‌بریان شود.

— بریان ناکرده ، برشته نشده :
غله‌ای‌که از آن‌کنیزک می‌خریدند وصحیح و بریان ناکرده از بریان‌کرده جدا میکردند . (تاریخ قم ص ٦٤) .

|| به مجاز ، عذاب‌کردن. رنج دادن :

بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
بر عذاب آتش همی بریان‌کنند .
ناصرخسرو.

|| به مجاز،سوختن. داغ‌نهادن. اثرسوختگی پدیدآوردن :

چون دست درازی به‌لبت دندان‌کرد
تبخال چرا لب مرا بریان‌کرد.
خاقانی.

بریان کننده. [ِ ب ک ُ ن َ د َ] (نف مرکب) برشته‌کننده. حانذ . خامط . خماط [خ َ م ما] . (منتهی‌الارب) . و رجوع به بریان و بریان‌کردن شود .

بریانگر. [ِ ب گ َ] (ص) بریان کننده. بریانی‌پز.شواء [ش َ وو].(ازدهار).ورجوع به‌بریان شود.

(۱) Briansk.

بریان گشتن . [ب ِ گ َ ت َ] (مص مرکب) بریان شدن . کباب شدن . برشته گشتن :

دلش نالان وچشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان.
نظامی.

و رجوع به بریان و بریان شدن شود.

بریانی . [ب ِ] (ص نسبی) منسوب به بریان. رجوع به بریان شود.

|| (اِ) کباب. کباب به سیخ کشیده (یادداشت مؤلف). شواء. شوی. صلا. صلاء. صنع. علیس. فنید. مشنط. وزیم. (ازمنتهی الارب) :

وز پی بریانی وسور بهار
گوسفندان را نشان کرد آفتاب.
خاقانی.

جمله بریانی به خوانش برمدام
گاو ماهی اشتر واسب و غنم.
(ازراحة الصدور راوندی).

قرصهٔ خورشید ومه برسفرهٔ گردون نهد
وانگه ازجدی وحمل ترتیب بریانی کند.
نجیب جرباذقانی.

آرزوی شماچیست؟ اصحاب گفتند بریانی... خوان آراسته آورد بریانی و سبزی و سرکه و . . . (انیس الطالبین ص۹۲) . استصلاء؛ بریانی خواستن. (ازمنتهی الارب). الشواء ، بریانی دادن. (المصادر زوزنی) . تقار ، بوی بریانی. (دهار). شواء ملهوج ؛ بریانی خام . صلاء مکنف ؛ بریانی فراهم آورده جوانب . (منتهی الارب) .

|| نوعی از غذاها که اصفهانیان در پختن آن شهره اند وآن ازگوشت چرخ کرده و پیاز و ادویه تشکیل شده است. ورجوع به بریان شود .

|| شکنبهٔ پخته به آب. سیرابی. (یادداشت مؤلف).

|| نوعی از پلاو نمکین. (غیاث) (آنندراج).

بریانی ساز . [ب ِ] (نف مرکب) بریانی سازنده. آنکه بریانی و کباب می سازد. بریان گر . صهور . (از منتهی الارب) . و رجوع به بریانی شود.

بریای مصری . [ ] (اِ) بریا به لغت مصر به معنی بقله است یعنی بقله ای که درمصر به این اسم مسمی است وآن شبیه است به کرفس و خوشبو شبیه به بوی رازیانه و با اندک تندی وتخمش سبز وباریک. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

بری ء . [ب َ] (ع ص) پاک از چیزی و بیزار. (منتهی الارب) . بیزار . (دهار) . بی جرم. (نصاب) . خلو [خ ِ ل ْ] . طلق [ط ِ]. (منتهی الارب). ج ، بریئون [ب َ] و برآء [ب ُ ر َ] وبراء [ب ِ] و ابراء [ا َ] و ابرئاء [ا َ ر ِ] و ابریاء [ا َ] و براء[ب ُ] و [ب ِ] . (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) :

انّنی بریءٌ مماتشرکون. (قرآن کریم ، سورهٔ ۶-الانعام - آیهٔ ۱۹و۷۸ وسورهٔ ۱۱- هود - آیهٔ ۵۷):من بیزارم ازآنچه شرک میاورید. انی بری ء منکم . (قرآن کریم ، سورهٔ ۸ — الانفال-آیهٔ ۵۰) ؛ من ازشمابیزارم. انّ الله بریءٌ من المشرکین. (قرآن کریم ،سورهٔ ۹-التوبة- آیهٔ ۳) ، هماناخداوند ازمشرکان بیزار است. انابریءٌ مماتعملون. (قرآن کریم ، سورهٔ ۱۰- یونس-آیهٔ ۴۲ وسورهٔ ۲۶-الشعراء-آیهٔ ۲۱۶) : من ازآنچه انجام میدهیدبیزارم. ورجوع به سورهٔ ۴-النساء-آیهٔ ۱۱۲ وسورهٔ ۱۱-هود- آیهٔ ۳۷ ، وسورهٔ ۵۹- الحشر- آیهٔ ۱۶ ازقرآن کریم شود. بری . و رجوع به بری [ب َ] شود.

|| به شده ازبیماری. (منتهی الارب). ج ، براء [ب ِ]. (منتهی الارب) .

بری ءالذمة . [ب َ ءُ ذْ ذِ م َ] (ص مرکب) آنکه تعهدی یا دینی برعهده ندارد. کسی که ذمهٔ وی ازدین یاتعهد درقبال دیگران فارغ باشد . آنکه تعهد خود را انجام داده و دین خودرا پرداخته است. فراغ ذمه یافته. بری ءالساحة. مقابل مشغول الذمة. (فرهنگ فارسی معین) .

بری ءالساحة . [ب َ ءُ س سا ح َ] (ص مرکب) بی گناه. که ساحت وی ازگناه پاک است :

خونکردستم به مهجوری مران زین ساحتم
حق همی داند بری ءالساحتم من کل باب .
انوری.

بری ال . [ب َ رِ] (اِخ)(به معنی ساختهٔ خدا) و آنرا درشعربصورت بریل [ب َ] بن موهب ال (یاموهبل) بن بتع [ب َ ت َ] بن حاشذی مرع[م َ ر] نیزخوانده اند. وی ازملوک و اقیال یمن ومشهور به ذوبتع بودو گویند یکی از کسانی است که بهمراهی بلقیس به فلسطین نزد سلیمان آمد. وچون بلقیس عزم بازگشت به یمن راکرد باوی ازدواج نمود. (از الاعلام زرکلی ج ۲ص ۲۲) بنقل از الاکلیل.

بریئون. [ب َ] (ع ص) ج ِ، بری ء . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به بری ء شود.

بریئة . [ب َ ءَ] (ع ص) تأنیث بری ء [ب َ] . ج ، بریات و برایا [ب َ]. (ازاقرب الموارد). رجوع به بری ء شود.

بریبری . [ب ِ ب ِ] (۱) (اِ) بیماری عصبی ناشی ازکمبود ویتامین ب در غذا . عده ای هم معتقدند که عفونی است . درنقاطی که سکنهٔ آن منحصراًبرنج پاک کرده میخورند شیوع دارد. (دایرة المعارف فارسی) .

بری بیجه . [ب َ ج َ] (اِخ) دهی است از بخش موسیان ، شهرستان دشت میشان . سکنه : ۳۰۰ تن. آب: ازچشمه. محصول: غلات و روغن. ساکنان این ده ازطایفهٔ عرب کعب میباشند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

بریت . [ب َ ر] (ع اِ) صحرا ، لغتی است در بریة [ب َ ر ر ی َ]. ج ، براریت [ب َ].(ازمنتهی الارب).(ازاقرب الموارد).

بریت . [ب َ] (اِ مأخوذ از فرانسه) به اصطلاح کیمیا، اکسیدباریوم. (ناظم الاطباء).

بریت . [ب ِ ر ر] (ع اِ) دلیل ماهر. (منتهی الارب). || زمین هموار. (منتهی الارب).

|| (اِخ) نام دوموضع در بصره. (منتهی الارب) (ازمراصد). خریت و بریت دوسرزمینند در ناحیهٔ بصره. (ازمعجم البلدان).

بریت . [ب ُ ی َ] و [ب ِ ی َ] (اِخ) از اعلام اسب است. (ازمنتهی الارب).

بریتانیا . [ب ِ] (۲) (اِخ) بریطانیا . بریتانیای کبیر . انگلستان . کشور بریتانیا شامل جزیرهٔ بریتانیا (ویلز (۳) اسکاتلند ، ایرلندشمالی ، جزیرهٔ من (۴) وجزایردریای مانش- آنگلونرمان) می باشد. مساحت بریتانیا ۲۴۳۲۳۹ کیلومترمربع و بیش از ۵۰ میلیون تن جمعیت دارد.(از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگلستان در همین لغتنامه شود .

بریتانیای کبیر. [ب ِ ی ِ ک َ] (۵) (اِخ) بریطانیای کبیر . بزرگترین جزایر بریتانیایی، شامل انگلستان ، گال واسکاتلند. از زمان رومیان این قسمت بنام « برتانی » مطلق نامیده میشد. (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به بریتانیا و انگلستان درهمین لغتنامه شود .

بریتیش میوزیم . [ب ِ] (۶) (اِخ) موزهٔ بریتانیا . رجوع به موزهٔ بریتانیا شود .

بریج . [ب َ] (اِ) فرد حساب مفصل . (آنندراج). حسابی که شامل مقداروافرباشد. (ناظم الاطباء) .

|| (اِخ) نام قومی است ازافغانان. (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

بریج . [ب ِ] (۷) (اِ) بازی دسته جمعی با ورق، که درآن هربازی کن همیشه یک تن شریک روبروی خود دارد وآن دوباید بنفع یکدیگربازی کنند. دراین بازی معمولاً چهار تن بازی کنند و ۵۲ ورق دارد .

نوعی بریج درقرن نوزدهم میلادی در شرق میانه معمول بود وازآنجا به اروپا وآمریکا وارد شد. اکنون منظوراز بریج همان بازیی

(۱) beriberi. (۲) Britannia. (۳) Wales. (۴) Man. (۵) Great britain.
(۶) British Museum. (۷) Bridge : انگلیسی.

است که «هرلد س. وندربیلت» ازمردم نیویورک درسال ۱۹۲۵ م. آنرا بعمل آورد. (ازفرهنگ فارسی معین و دایرةالمعارف فارسی).

بریجان. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دورود، بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه: ۲۷۵ تن. آب: از رودخانهٔ نکا. محصول: برنج، غلات، پنبه وصیفی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بریجن. [بَ جَ] (اِ) تنوری که درآن کماج و نان سنگک پزند و به عربی فرن [فُ] گویند. (ازبرهان). (آنندراج). و رجوع به برزن و بریزن شود.
|| تابه‌ای که از گل سازند و بر زبرآن نان پزند. (ازآنندراج). بریزن [بَ زَ]. برزن.

بریچه. [بَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه: ۴۰۰ تن. آب: از رودخانهٔ کارون. محصول: غلات وصیفی وسبزی. ساکنان این ده ازطایفهٔ معاوی هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریچه. [بَ چَ] (اِخ) ده از دهستان ام‌الفخر، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر. سکنه: ۷۰ تن. آب: از رودخانهٔ جراحی. محصول: غلات و خرما. ساکنان این ده از طایفهٔ خنازه هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بریح. [بَ] (ع اِ) شکاری که ازدست راست صیاد به‌جانب دست چپ وی رود. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). بروح [بَ]. ورجوع به بروح شود.
— ابن بریح ؛ زاغ. (ناظم‌الاطباء). غراب. (اقرب‌الموارد).
— ام بریح ؛ زاغ. (ناظم‌الاطباء).
— || بلا. (ناظم‌الاطباء).
|| (اِخ) از اعلام است. (ازمنتهی‌الارب).

بریح. [بُ رَ] (اِخ) پدر بطنی‌است از عرب. (ازمنتهی‌الارب).

بریخ. [بَ] (ع ص) شکسته پشت. (منتهی‌الارب). (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازقاموس).

بریخ. [بَ] (ع اِ) پشت وظهر، وگویند پشت منحنی و خمیده. (از ذیل اقرب‌الموارد).

بریخ‌زدن. [بَ یَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش‌کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. (برهان). و رجوع به یخ شود.

بریخ نوشتن. [بَ یَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) کنایه از هیچ انگاشتن وکار بیمدار و بی‌اثرکردن و ضایع ساختن کاری وکار بیهوده و بی‌فایده کردن. (برهان). و رجوع به یخ شود.

بریخه. [ ] (اِخ) یا بریحه. شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم). و در حدودالعالم چاپ دانشگاه «بریجه» حدس زده شده است.

برید. [بَ] (ع اِ) ردهٔ هرچیزبرترتیب. (منتهی‌الارب). || استرانی که به هر دوازده میل برای سواری‌نامه برسلطان مرتب دارند و آن معرب دم بریده باشد. (منتهی‌الارب). از بریده دنب، به معنی استرکه فرستاده را برد. (ازمفاتیح العلوم).
|| پیغام‌بر و نامه بران سوار برستور برید. (منتهی‌الارب). پیک. (دهار). آنکه او را بشتاب جایی فرستند. (شرفنامهٔ منیری). قاصد و نامه‌بر، وگویند که آن معرب بریده دم است وآن استری باشد یا اسب که دم او را ببرند برای نشان و بعضی گویند که تیز رفتار میشود و بمقدار دوفرسنگ نگاهدارند بجهت خبربردن سلاطین، والحال آن‌شخص راگویندکه برآن سوار شده خبربرد، بلکه بدین زمان هرنامه‌بر و قاصد را گویند که چالاک باشد. (از غیاث). فرستاده که براستربرید است. (ازمفاتیح العلوم). سابق براین مقرر بوده که در فاصلهٔ دوازده میل برای سواری نامه بران سلطان استری میگذاشتند چون نامه‌بر میرسید بجهت نشان که معلوم شودآن استربه نامه‌برداده شده دم آن را میبریدند و بریده دم میشد وآن رونده را بتدریج برید خواندند و عرب ضم آنرا فتح نموده برید بمعنی رسول استعمال‌کردند و برید معرب است. (انجمن‌آرا).
ظاهراً اصل آن از کلمهٔ لاتینی وردوس (۱) گرفته شده به‌معنی چارپای چاپارواسب‌چاپار و سپس به معنی پیک، بعدها به اداره و دستگاه چاپار و عاقبت برمنزلی‌که بین دو مرکزچاپار است اطلاق‌گردید واین منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه میلی و درممالک غربی اسلامی چهار فرسنگ سه میلی است. (از دایرة‌المعارف اسلام). مؤلف تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة آنرا از «بردن» فارسی گرفته و ابن درید آنرا عربی دانسته و صحیح آن قول دایرةالمعارف اسلام است. (ازحاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع).
رسول و فرستاده، ازآن جمله‌است‌که‌گویند «الحمی بریدالموت» یعنی تب پیک ورسول مرگ است. (ازاقرب‌الموارد). قاصدپیاده. (ناظم‌الاطباء). پست. پیک مستعجل. چاپار. چپر. ساعی. فیج مستعجل. قاصد. نعامة. نوند. راجع به‌تاریخ برید درجاهلیت واسلام‌رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۸۰ و دایرةالمعارف فارسی شود :

ای برید شاه ایران تاکجارفتی‌چنین
نامه‌هانزدکه داری بازکن بگذارهین.
فرخی.

هدهدک پیک بریدیست که درابرتند
چون بریدانه وقع بتن اندرفکند.
منوچهری.

ای برید صبح سوی شام وایران برخبر
زین‌شرف کامسال‌اهل‌شام‌وایران‌دیده‌اند.
خاقانی.

من‌درکمان نظاره‌که ناگه برید بخت
چون‌آب دردوید وچوآتش‌زبان‌کشید.
خاقانی.

چوهدهدی‌که سحرخاست برسلیمان‌وار
مبشردم صبح‌آمد و برید صبا.
خاقانی.

از درسید سوی‌گبران رسید
نامهٔ پران و برید روان.
خاقانی.

بریدی درآمد چوآزادگان
زفرمانده آذرآبادگان.
نظامی.

بپرسید از بریدان جهانگرد
که درگیتی که‌دیدست اینچنین مرد.
نظامی.

بریدم تا پیامت را گذارم
هم‌ازگنج‌توامت‌راگذارم.
نظامی.

نشان یارسفرکرده ازکه پرسم باز
که هرچه‌گفت برید صباپریشان‌گفت.
حافظ.

— برید حضرت، جبرئیل. (یادداشت مؤلف).
— برید خوش ؛ نوید قاصد خوش خبر. (ناظم‌الاطباء).
— برید فلک ؛ کنایه ازماه است که‌قمرباشد و سریع السیراست. (ازبرهان) (ازغیاث).
— || ستارهٔ زحل. (ازبرهان) (آنندراج).
— خیل البرید، اسبان‌چاپاری. (ناظم‌الاطباء). رجوع به خیل‌البرید شود.
— سکةالبرید، محله‌ای درخوارزم‌ومنسوب به آن را بریدی گویند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به سکةالبرید شود.
— صاحب‌البرید، فرستندهٔ رسول. (منتهی‌الارب). آنکه پیکان او فرستد. (مهذب‌الاسماء). نظیررئیس‌پست درتداول امروز. رجوع به صاحب برید در همین لغت نامه شود :
و صاحب خبر و برید بسرخویش منصبی بزرگ داشتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۳).

(1) veredus.

— صاحب بریدی ؛ شغل صاحب برید. منصبی نظیر ریاست پست امروز:

که امیرک رفته بود از جهت فروگرفتن بوعبدالله به بلخ و صاحب بریدی بروزگار سخت خواجه.(تاریخ بیهقی).

— نائب برید ؛ معاون صاحب برید. شغل صاحب بریدی هرشهر بنام یکی از اعیان ورجال بود و او نائبی ازجانب خود به آن شهرمی‌فرستاد.

|| متصدی پست. متصدی برید:

چون خواجه نامهٔ برید و نسخت پیغام را بخواندگفت . . . (تاریخ‌بیهقی‌ص۳۲۹) . نامه رسید ازبرید وخش . . . (تاریخ بیهقی ص۵۶۹) .

تاتیرومه تفحص‌احوال توکنند
مه شد برید وتیردبیراندرسمان.
سوزنی(۱).

|| دوفرسخ یا دوازده‌کرده یامسافت دومنزل. (منتهی‌الارب). مسافتی بطول دوفرسخ که در آخرآن‌مرکب‌رابدل‌کنند. (ازمفاتیح‌العلوم). اصل‌آن به‌معنی رسول وپیک است‌آنگاه بر مسافتی‌که پیک طی می‌کند اطلاق شده است وآن دوازده میل است. (ازاقرب‌الموارد) . ج ، برد [بُ رُ]. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

|| پروانک ، که دومنزل پیشاپیش شیرندا و انذارکند. (منتهی‌الارب). فرانق. سیاه‌گوش. (یادداشت مؤلف) .

برید . [بُ] (مص مرخم) مصدرمرخم از بریدن. قطع‌کردن. چیدن:

بینداخت باید پس‌آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید .
فردوسی.

و رجوع به بریدن شود.

برید . [بِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چغاپور ، بخش خورموج ، شهرستان‌بوشهر. سکنه: ۲۷۶تن. آب : ازچاه. محصول : غلات وخرما. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بریدار . [ ] (اِ) سرورکشتی بانان :

پس بفرمود تابریدار ، یعنی سرورکشتی‌بانان را باهمهٔ ملاحان که‌بردجله کشتی دارندحاضر کنند چنانکه هیچ‌کس نماندکه حاضرنشود. بریدار قریب دوهزارکشتیبان راحاضرکرد. (تجارب‌السلف نخجوانی ، ص۳۴۱) .

بری داشتن . [بَ تَ] (مص‌مرکب) منزه‌کردن. پاک داشتن. دورداشتن:

دلقت بچه کارآید و تسبیح و مرقع
خودرا ازعملهای‌نکوهیده بری‌دار.
(گلستان سعدی).

و رجوع به بری شود.

بریدانه . [بَ نَ] (ق) چون بریدان . مانند بریدان .

— بریدانه مرقع ؛

هدهدک پیک بریدیست که درابرتند
چون‌بریدانه مرقع به تن اندرفکند.
منوچهری.

برید شاهیان . [بَ] (اِخ) یابریدشاهیه، عنوان سلسله‌ای ازامرای مسلمان ترک نژاد درهند که از اواخر قرن نهم هجری تا سال۱۰۲۸ق. درشهربرید (یابیدار یابیدر) کمابیش فرمانروایی داشتند. مؤسس سلسله ، قاسم برید ، غلام زر خرید محمد شاه سوم سیزدهمین تن از سلسلهٔ بهمنیه بودکه مردی شجاع و باکفایت بوده است . او در زمان محمود شاه جانشین محمد شاه ، به‌وزارت دولت مترازل بهمنیه رسید و دربیدر استقرار یافت و در تضعیف بهمنیه بنفع خود کوشید وحتی‌گویند بنام‌خودسکه‌زد. پسروجانشینش امیر برید قدرت خاندان برید شاهی را حفظ کرد و پس ازفرارکلیم‌الله‌آخرین شاه‌بهمنی، فرمانروای بیدرشد. پسروجانشین‌وی علی‌برید اولین کس ازخاندان برید شاهی‌است که‌عنوان پادشاهی به‌خود داد و پس ازسلطنت طولانی او دولت برید شاهی روبزوال گذاشت وبسال ۱۰۲۸ق. بیدرضمیمهٔ قلمرو سلطان بیجاپور گردید و سلسلهٔ برید شاهی منقرض شد. (از دایرةالمعارف فارسی) . و رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

برید شاهیه. [بَ یِ یَ] (اِخ) برید شاهیان که‌سلسله‌ای بود درهند. رجوع به‌برید شاهیان شود.

بریدک . [بُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌فنوج ،بخش‌بمپور،شهرستان‌ایرانشهر. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: ازقنات. محصول: غلات، برنج ، ذرت ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بریدگان . [بَ دَ] (اِ) (۲)مسرعان. قاصدان. پیکان. نامه بران:

صاحب خبر و برید . . . نایبان داشتی در همه ممالک و بریدگان ومسرعان بسیار تاآز همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او می‌گردانیدندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۳) .

بریدگان. [بُ دَ] (ص) جِ ، بریده. رجوع به بریده شود.

|| (اِ) مختون و ختنه شده. (ناظم‌الاطباء) .

بریدگی . [بُ دَ] (حامص) شکاف. برش . قطع . جدائی . (ناظم الاطباء) . حالت وچگونگی بریده. (یادداشت مؤلف). انقطاع . تشریف. فرض . قصار : اصدف [اَ دَ] ؛ بریدگی‌کوه . (منتهی‌الارب) . جدع [جَ دَ] ؛ بریدگی بینی و جزآن . (منتهی‌الارب) . جدعة [جَ دَ عَ] ؛ باقیماندهٔ بریدگی . (منتهی الارب) . جذمة ، بریدگی دست . (منتهی‌الارب) . شرص[شَ رَ] ؛ بریدگی بربینی شترماده. (ازمنتهی‌الارب) . صدف ؛ بریدگی‌کوه. (منتهی‌الارب). فرضة ؛ بریدگی‌گوشهٔ‌کمان. (دهار) .قصا [قَ] ؛ بریدگی‌اندک‌درگوش‌شتر وگوسپند.(منتهی‌الارب).قضع[قَ] ؛ بریدگی وگزیدگی‌درشکم مردم. (ازمنتهی‌الارب) . || جایی که آنرا بریده‌اند ، یا چنان نمایدکه بریده‌اند. (یادداشت مؤلف) . || تقسیم . (ناظم‌الاطباء).

بریدن . [بَ دَ] (مص جعلی) قاصد فرستادن . (ناظم‌الاطباء) . برید فرستادن . و رجوع به برید شود.

بریدن . [بُ دَ] و [بُ رِ دَ] (مص م) قطع‌کردن . (آنندراج) . جداکردن . (ناظم‌الاطباء). جداکردن با آلتی برنده چون کارد وغیره. (یادداشت مؤلف) .

ابتات [اِ]. اترار[اِ]. اجتباب [اِ تِ]. اجتذاذ [اِ تِ] . اجتزاز [اِ تِ] . احتشام [اِ تِ]. اخترام [اِ تِ].اختزال [اِ تِ]. اختصام[اِ تِ]. اختمام[اِ تِ]. اخناب[اِ] . ارباذ [اِ] . اطرار [اِ] . اطنان [اِ] . اقتباب [اِ تِ] . اقتضاب [اِ تِ]. اقتطاط [اِ تِ].امتشاق[اِ تِ]. امتشان [اِ تِ]. اهتباب [اِ تِ] . اهتبار [اِ تِ] . بت [بَ تْ ت] . بتر [بَ] . بتة [بَ ت تَ] . بلت [بَ] . تب [تَ ب ب] . تبتیک [تَ] . تبتیل [تَ] . تبضیع [تَ]. تجذیم[تَ]. تجواب[تَ]. تخذم [تَ خَ ذ ذُ]. تخزیع [تَ]. تخضید [تَ]. تر[تَ رر] . ترور [تُ]. تشریح [تَ]. تعلیب[تَ] .تخذم [تَ خَ ذ ذُ]. تفصیل[تَ] .تقریص[تَ] .تقضیب[تَ]. تقطاع [تِ قِ طط] . تقطیل[تَ] . تقنیف [تَ]. تکک [تَ کْ کُ ک]. تکویف[تَ]. تلهذم [تَ لَ ذُ] . تواشق [تَ شُ] . توذیم [تَ]. جث [جَ ث ث] . جد [جَ د د] . جدف [جَ] . جذ [جَ ذ ذ]. جذر [جَ]. جذف [جَ].جذم[جَ]. جرم[جَ]. جزر[جَ] . جزل [جَ].جزلة[جَ لَ].جزم [جَ].جلف[جَ].جلم[جَ]. جمد[جَ] . جوب [جَ]. جیب [جَ] . حذ [حَ ذ ذ]. حسم [حَ]. حسوم[حُ].خذعبة[خَ عَ بَ].

(۱) و رجوع به برید فلک در ترکیبات برید شود . (۲) این‌کلمه در فارسنامه چاپ اروپا و تهران با گاف فارسی آمده است امّا علی‌الظاهر باید بریدکان (باکاف تازی) باشد ، جمع بریدک مرکب از برید وکاف تشبیه.

خذم [خَ]. خرم [خَ] . خزع[خَ]. خزل [خَ] . خسوف [خُ] . خصال [خِ] . خصل [خَ] . خضد [خَ] . خضم [خَ] . خلب[خَ]. خم [خَ م م]. خنی [خَ نْ]. سب [سَ ب ب] سطر [سَ]. سلت[سَ]. شرح [شَ]. شرز [شَ] . شرص [شَ]. شرعبة[شَ ع بَ].شرم[شَ].صرم[صَ]. صری [صَ رْ]. صیر[صَ]. طر[طَ رر]. عبل [عَ] . عضب [عَ] . علب [عَ] . غربلة [غَ بَ لَ] . غرف [غَ] . غضر [غَ]. غلصمة [غَ صَ مَ]. فترصة [فَ رَ صَ] . فخت [فَ] . فرص [فَ] . فرصمة [فَ صَ مَ] . فصل [فَ] . فلذ [فَ]. قب [قَ ب ب]. قت [قَ ت ت]. قد [قَ د د] . قرش [قَ] . قرص [قَ]. قرصبة [قَ صَ بَ]. قرصمة[قَ صَ مَ]. قرض [قَ]. قرضبة [قَ ضَ بَ]. قرضمة [قَ ضَ مَ] . قرطمة [قَ طَ مَ] . قصل [قَ].قصلمة[قَ لَ مَ].قض[قَ ض ض].قضب [قَ].قط [قَ ط ط].قطب[قَ].قطع[قَ]. قطل [قَ]. قطم [قَ]. قلم[قَ]. کبع[کَ]. کداء [کِ]. کدش [کَ]. کرد[کَ].کسف [کَ]. کند[کَ]. کیف[کَ]. لخم [لَ] . لقط [لَ]. لهذمة [لَ ذَ مَ] . متر[مَ] . متک [مَ]. مرد [مَ]. معل [مَ] . مقطع [مَ طَ]. من [مَ ن ن]. نجو [نَ جْ] . وذر [وَ]. هب [هَ ب ب]. هبة [هَ ب بَ] و [هِ ب بَ] . هدب [هَ]. هذب [هَ] . هذم [هَ]. هزبرة [هَ بَ رَ] . (ازمنتهی الارب) :

جعد مویانت موی کنده همی
ببریده برون توپستان .
رودکی.

ابوالمظفرشاه چغانیان که برید
به تیزدشنهٔ آزادگی گلوی سؤال.
منجیک.

به‌آهن نگه کن که برید سنگ
نرست آهن ازسنگ بی‌آذرنگ.
ابوشکور.

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو برچنین ناشکیبا تفو.
ابوشکور.

ای‌تن‌ارتو کاردباشی گوشت فربه بری
چون‌شوی‌چون‌داسگاله‌خودنبری‌جزپیاز.
ابوالقاسم مهرانی.

نجستم بفرمانت آزرم خویش
بریدم‌هم‌اندرزمان شرم خویش.
فردوسی.

جهاندار ببریدشان دست و پای
هرآنراکه بدبربدی رهنمای .
فردوسی.

ببرم به شمشیر هندی برش
به‌خاك اندرآرم زبالاسرش .
فردوسی.

زسرببرد شاخ و زتن بدرد پوست
به‌صیدگاه زبهر زه کمان تورنگ .
فرخی.

رگهاببردشان، ستخوانها بکندشان
پشت وسروپهلوی بهم‌درشکندشان.
منوچهری.

جهان این کار دارد جاودانه
خوشی برد به شمشیرزمانه .
(ویس ورامین) .

گربه‌ای چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان نیزدرافتادند و بند را می‌بریدند . (قصص‌الانبیاء ص۱۷).

نگوئی سنگ مغناطیس‌آهن چون‌کشد باخود
سرب الماس را بردکه این حکمت‌زبردارد.
ناصرخسرو.

تواند سنگرا هرگز بریدن
اگرازسنگ‌بیرون‌نایدآهن.
ناصرخسرو.

بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت . (کلیله و دمنه) . موشان از بریدن شاخه‌ها بپرداختند. (کلیله‌ودمنه). موشان در بریدن شاخه‌ها جد بلیغ می‌نمایند. (کلیله و دمنه).

آنکه سیمت نداد زر بخششش
وآنکه پایت برید سربخششش.
سنائی.

نبرد دزد هندو راکسی دست
که با دزدی جوانمردیش هم هست.
نظامی.

ببرید بازوی تابنده هور
ولیکن‌شدآزرده‌درزیرزور.
نظامی (بنقل‌آنندراج) .

اگرخاکست چون باید بریدن
وگربرد کجا شاید کشیدن .
نظامی.

پیش این‌الماس بی‌اسپرمیا
کزبریدن تیغ‌رانبود حیا.
مولوی.

حریف عهدمودت شکست ومن‌نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید ومن نبریدم
سعدی.

نبردقز نرم را تیغ تیز. (گلستان سعدی) . یکی برسرشاخ وبن‌می‌برید. (گلستان سعدی).

لرزان دلم چوبیم جدائیت همچوبرگ
بنگرزشاخ لرزه بوقت بریدنش.
خجندی.

نی‌همین ازتیغ رگهای شهیدان می‌برد
رنگ خون‌راهم ترشرویی‌جانان می‌برد.
محمد سعیداشرف (بنقل‌آنندراج).

مثل :
مگر پول را ازکاغذ می‌برند ، چرا اسراف روا میداری.(امثال وحکم).

— بریدن جسر ، قطع کردن قسمتی از آن تا آمد و شد نشود.(یادداشت مؤلف) .

— زبان بریدن ؛ کنایه‌ازساکت‌گردانیدن. (آنندراج) . خاموش‌کردن کسی را.

— سربریدن ؛ جداکردن سرازبدن . قطع کردن سراز تن :

بینداخت تیغ پرند آورش
همی‌خواست ازتن بریدن سرش.
فردوسی.

سربیگناهان چه بری بکین
که‌نپسندداز‌توجهان‌آفرین.
فردوسی.

چنان نبایدگشتن که‌گرسرش‌ببری
به سربریدن اودوستان خرم گردند.
عسجدی.

همواره سیه سرش ببرند ازیراك
همصورت‌ماراست وببرندسرمار.
ناصرخسرو.

بلکه زان زردم که ترسم سرنبرندم چوشمع
کاین از بهر بریدن درمیان آورده‌ام .
خاقانی.

ای من‌آن‌روباه صحراکزکمین
سر بریدندم برای پوستین .
مولوی.

وگر سر بخدمت نهد بردرت
اگر دست یابد ببرد سرت .
سعدی.

— بریدن گوش‌کسی را؛ به مزاح ، ازاو وام‌گرفتن.از او قرض‌گرفتن . (یادداشت مؤلف) .

— بریدن هندوانه یاخربزه؛ قاچ کردن آن. (یادداشت مؤلف).

— باز بریدن ، قطع کردن:

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیزوگلوبازبردشان.
منوچهری.

رزبان آمد وحلقوم همه بازبرید
قطرهٔ خون بمثل ازگلوی کس‌نچکید.
منوچهری.

چوگشت عافیتم خوشه درگلوآورد
چوخوشه باز بریدم‌گلوی کام وهوا.
خاقانی.

گلو باز برند یکباره شان
کنندآنگه‌ازیکدگرپاره‌شان.
نظامی.

|| ختنه‌کردن. (ناظم‌الاطباء) . سنت‌کردن. ختان. (یادداشت مؤلف).

|| قلم‌کردن. چیدن. قطع کردن . (یادداشت مؤلف) : قلم‌الظفر ، ببرید ناخن را.

پس از پشت میش و بره پشم وموی
برید و برشتن نهادند روی .
فردوسی.

اجتزار [اِ تِ] ؛ بریدن‌پشم. جز[جَزز] ؛ بریدن پشم ازگوسفند.(تاج‌المصادربیهقی). طحلبة [طَ لَ بَ] ؛ بریدن پشم شتران را.

(ازمنتهی لارب). طم [طَ م] وطموم [طُ] ؛ بریدن موی . (ازمنتهی‌الارب) . قص [قَ صْ ص] و قصص [قَ صَ] ؛ بریدن موی و ناخن و پررا به‌گازود. (ازمنتهی‌الارب). قصر [قَ] ؛ بریدن موی را و باز ایستادن از ارسال‌آن. (ازمنتهی‌الارب).

|| گزیدن . شکاف و بریدگی ایجاد کردن ترشیهای تند در اعضای‌دهان و زبان.قاچ قاچ کردن ترشی تند زبان را:

حذق [حَ] ؛ بریدن سرکه دهن را. (تاج‌المصادربیهقی).

|| بریدن جامه ، پارچه را به قطعات بریدن تا پس از پیوستن و دوختن آن قطعات جامه بدست آید . جدا کردن قماش را به اجزاء تا صالح دوختن شود . جامهٔ نابریده را به قطعات‌منظور فراکردن ، چون آستین و دامن وبخه وپشت و پیش وبغلک و غیره . به قطعات‌کردن خیاط پاچه را تاتنه و آستین وجزآن به اندازه‌کند دوختن را . قطع جامه به‌قطعات معلوم تابا پیوستن‌آنها به‌یکدیگر به خیاطت جامه فراهم ومهیا شود. (یادداشت مؤلف) .

اختداف [اِ تِ]. اغتداف [اِ تِ] . جد [جَ د د]. خدف[خَ]. شبرقة [شِ رِ قَ]. شربقة [شَ بَ قَ]. کسف[کَ] (ازمنتهی الارب):

پیراهنکی برید و شلواری
ازبیرم سرخ وازگل‌حمرا(۱).
منوچهری.

طوطی بچگان را سلب سبزبریدند
شلوارک باپایچه‌های طبری وار.
منوچهری .

کرا جامهٔ عز ببرید دنیا
بدین باز گردد بدو اعتزازش.
ناصرخسرو.

هیچ قبایی نبرید آسمان
تادوکله‌وارنبرد ازمیان.
نظامی.

غلام قامت‌آن لعبتم که برقد او
بریده‌اند لطافت چوجامه بربدنش.
سعدی .

جامه‌های‌کهن به مرگ اوبدریدند وخز ودیبا بریدند. (گلستان سعدی) .

|| دورکردن. جداکردن. قطع کردن :

مرغ دیدی که بچه زوببرند
چاوچاوان،درست چونانست.
رودکی.

یارب چرا نبرد مرگ ازما
این سالخورده زال بن‌انبانرا.
منجیک.

جهان را بداریم با ایمنی
ببریم کردار اهریمنی.
فردوسی.

همی‌خواهد از من‌که بیکام من
ببرد زدل خواب وآرام من.
فردوسی.

ترا ازچشم من ناگاه ببرید
دل‌من‌زآن‌بریده‌خون‌ببارید.
(ویس ورامین) .

آن دوستان‌که خانهٔ ماقبله داشتند
ازبهرچه زمن ببریدند قیل و قال.
ناصرخسرو.

چون یار زمن برید سایه
چون سایه زمن‌رمیدیارم.
خاقانی.

بریدندازآنجا خریدوفروخت
زراعت نیامد رعیت‌بسوخت.
سعدی.

وظیفهٔ روزی خواران را به خطای منکر نبرد . (گلستان سعدی) .

او را نتوان‌به‌مابه زنجیربیست
مارا نتوان ازو به شمشیربرید.
میرباقراشراق (بنقل‌آنندراج).

اکداء [اِ] ؛ بریدن عطاء . (ترجمان‌القرآن جرجانی).قطع [قَ] و قطیعة [قَ عَ] ؛ بریدن‌خویشی و گسستن پیوند برادری را . (ازمنتهی‌الارب). مخنبة [مَ نَ بَ] ؛ بریدن خویشی. (ازمنتهی‌الارب) .

— آب‌بریدن ؛ آب دریغ داشتن.(آنندراج). آب بستن :

همی‌بریدن آب ازگلوموت نیست
گلو بریده درین بحرهمچوماهی باش.
محمدقلی سلیم (بنقل‌آنندراج).

— || از جریان بازداشتن . درمسیردیگر انداختن :

آب را ببرید وجو را پاک‌کرد
بعدازآن درجوروان کردآبخورد.
مولوی.

— بریدن‌آواز ، مقطع‌کردن‌آن:

جدف[جَ] ؛ بریدن‌آوازدرحداء .(ازمنتهی الارب) .

— بریدن امید از چیزی ، قطع امید کردن ازآن. مأیوس‌شدن. نا امیدگشتن. شحط[شَ]. (ازمنتهی‌الارب) :

نگردد پراکنده مویت سفید
زگیتی بزودی نبری امید.
فردوسی.

که ایرانیان زان بپیچیده‌اند
امید ازشهنشاه ببریده‌اند .
فردوسی.

کسی راکه‌سالش به‌دوسی‌رسید
امید ازجهانش بباید برید.
فردوسی.

صدهزاران بار ببریدم امید
از که ازشمس‌این‌شماباور کنید.
مولانا.

چویعقوبم ار دیده‌گردد سفید
نبرم ز دیدار یوسف امید.
سعدی.

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت .
سعدی .

— بریدن پای از جائی ؛ دیگربار بدانجا نرفتن .(یادداشت مؤلف).

— بریدن پای کسی را از جایی ، کاری کردن که دیگر او بدانجا نرود.(یادداشت مؤلف) .

— پی کسی را از جایی بریدن ، نیست کردن.محوکردن. برانداختن:

ببرم پی اژدها را زخاک
بشویم جهانرا از ناپاک پاک .
فردوسی .

بیایم کنون با سپاهی گران
ببرم پی او زمازندران .
فردوسی .

— خوبریدن، و از خوی بریدن ؛ ترک‌عادت کردن :

زخون خوردن جانور خوببرید
پلاسی بپوشید و دیبا خرید .
نظامی .

از بسکه ددانش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند .
نظامی .

— بریدن دل از چیزی ؛ دل کندن . دل برداشتن از آن :

چوگشت آن پریچهره یار غنج
ببرید دل زین‌سرای سپنج.
رودکی .

خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از مهر گیهان‌خدیو.
فردوسی .

اگربد به‌درویش خواهد رسید
ازیز آرزو دل بباید برید .
فردوسی .

گربه‌خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را
پس بباید دل زناپاکان وبی‌پاکان برید .
ناصرخسرو .

— بریدن رحم ؛ مقابل پیوستن رحم.قطع رحم . (یادداشت مؤلف).

— از شیر وازپستان بریدن ؛ بازداشتن‌از آن.(ازآنندراج):

زشیر مادرش چوپان بریده
به‌شیرگوسفندش پرورید‌ه .
نظامی .

(۱) ن ل : از بیرم سبز وازگل خمری .

خط مشکین آلت قطع محبت می‌شود
تا سیاهی طفل را مادر زپستان می‌برد.
محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج).
آخر ءمرشدم واله طفلی که ببرید
مادردهربه‌خون دل عاشق شیرش .
شفیع اثر (بنقل آنندراج).
— طمع بریدن از ، آیس شدن از .
(یادداشت مؤلف).
— قدم بریدن ازجایی ، ترك رفتن بدانجا.
صرف نظرکردن از رفتن‌بدانجا:
ازکوی رهزنان طبیعت ببرقدم
وزخوی رهروان طریقت طلب وفا .
خاقانی .
— بریدن ماهیانهٔ کسی ، قطع کردن آن .
ندادن آن از این پس.(یادداشت مؤلف).
— مهربریدن ازکسی ، ترك دوستی کردن
با وی . محبت و دوستی خود را ازوی‌دریغ
داشتن :
بدان تا بجویند راز سپهر
کزایران چرا شاه ببرید مهر.
فردوسی .
چنین تا ببایست گردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبراد مهر .
فردوسی .
تو از آفریدون شهی یادگار
مبراد مهر از تو این‌روزگار.
فردوسی .
— از هم بریدن، ازیکدیگر جدا کردن :
به‌لگد ناف وزهار همه از هم ببرید
که ازیشان‌بتن اندر شده بودش‌غضبی.
منوچهری .
— فرا بریدن، منقطع کردن: یوسف متغیر
گشت ... و گفت توبه‌کردم. سلطان گفت
بنشین ، بنشست و آن حدیث فرا برید .
(تاریخ بیهقی ص ۳۵۴).
— || بپایان رسیدن . منقطع شدن : ازوی
(اموی) درگذشت و این حدیث فرا برید.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۵).
و رجوع به‌فرا بریدن درهمین لغت‌نامه‌شود.
|| دزدیدن . (یادداشت مؤلف).
— بریدن خانه ؛نقب زدن خانه را ورخنه
کردن در دیوار.(آنندراج) :
میترا شد خامه بهرشعرگفتن مدعی
می‌برد دیگر نمی‌دانم کدامین خانه‌را.
سعید اشرف (بنقل آنندراج) .
— راه بریدن ؛ زدن کاروانیان. سرقت‌از
مسافرین در راه . قطع طریق . دزدی‌کردن
در شوارع‌وطرق‌کاروانیان را . (یادداشت
مؤلف) . راه‌زدن: و ازنجران دزدان‌بیایند
و به‌حدود یمن راه برند . (حدودالعالم).
|| بربدن‌کاری‌را، بانجام بردن آن . فصل
کردن‌آن. فیصل‌دادن‌آن. (یادداشت مؤلف).
فصل[َف].(ازمنتهی‌الارب):وصارفات‌راراو

می‌بریدومرافعات‌راوی‌می‌نهاد ومصادرات او
می‌کرد . (تاریخ بیهقی) . ابتات [ِا] ؛
بریدن کار و حکم . (تاج‌المصادربیهقی).
— بریدن‌دعوایی، فصل‌آن. (یادداشت مؤلف).
|| حکم دادن محکمه . (یادداشت‌مؤلف) :
برای او دو سال حبس بریدند .
|| به‌فلان قیمت بریدن سلعه و متاعی را ،
قیمت آنرا با بایع به‌مبلغ معلوم‌مقرر‌داشتن.
قطع کردن‌قیمت. طی کردن قیمت.(یادداشت۔
مؤلف) .
— نرخ بریدن ؛ تعیین نرخ کردن:
عتابش گرچه میزد شیشه برسنگ
عقیقش نرخ می‌برید درجنگ .
نظامی .
|| پیمودن . نوشتن. طی کردن. قطع کردن .
نوردیدن . رفتن راهی را . گذشتن . عبور
کردن . (ناظم‌الاطباء) : وازهرسوئی که‌در
وی روی‌کوه بباید بریدن . (حدودالعالم).
و همهٔ حجاج که برراه عراق‌روندا‌ین‌ریگ
را ببرند . (حدودالعالم) . ویکی رودیست
عظیم سپید رود خوانند میان‌گیلان ببرد وبه
دریای خزران افتد . (حدود العالم) .
بریده بکام آن همه بحروبر
شده کار بدخواه زیروزبر .
فردوسی.
ببرم زمین گرتو فرمان دهی
زرفتن نبینم همی جزبهی .
فردوسی.
چو سه روز و سه‌شب بیابان برید
که در راه کس آن سه‌تن راندید.
فردوسی .
بلی سکندر سرتاسرجهان برگشت
سفرگزید وبیابان برید وکوه وکمر .
فرخی .
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده
دو پای با جراحت دودیده‌گشته‌تاری.
منوچهری .
چو سهلی بریدم رسیدم به‌وعری
چو وعری بریدم رسیدم به‌سهلی .
منوچهری .
بریدم شب تیره و روز روشن
ابا رنج بسیار و بس ناتوانی.
منوچهری .
ببرم این درشتناك بادیه
که‌گم شود خرد درانتهای‌او.
منوچهری .
به‌هجردوست گردریا بریدی
زوصل دوست برگوهررسیدی .
(ویس ورامین).
گرتو ببری به‌جهد بادیهٔ جهل
آب ترا بس جواب وزادمسایل .
ناصرخسرو .
به‌بغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی بروبحروجبل .
ناصرخسرو .

به‌منزل رسی گرچه دیراست روزی
چو می بری از راه هرروزگامی .
ناصرخسرو .
و شاه آن دریارابه‌هشت‌ماه‌وبیست‌روزببرید.
(اسکندرنامه ، نسخهٔ مرحوم سعید نفیسی).
چنانکه به‌هرراه که در آنجا روندبضرورت
گریوه بباید بریدن . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی
ص ۱۳۷).
هزارکوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت به‌خانه بازآورد.
خاقانی .
چو دریا بریدند یکماه بیش
به‌خشکی رساندند بنگاه خویش .
نظامی .
گهی برج کواکب می‌بریدم
گهی سترملایك می‌دریدم .
نظامی .
ماه عرصهٔ آسمان را هرشبی
می‌برد اندر مسیر و مذهبی .
مولوی .
چون به‌یك شب مه برد ابراج‌را
از چه منکر میشوی معراج را .
مولوی .
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم .
سعدی.
هرراه روکه ره به‌حریم‌درش نبرد
مسکین برید وادی و‌ره‌درحرم‌نداشت.
حافظ .
اجازة [ِا َز] ؛ بریدن مسافت . (از۔
منتهی‌الارب). اجتیاب[ِا] ؛بریدن‌بیابان.
(تاج‌المصادربیهقی). مسافت بریدن . (از۔
منتهی‌الارب). اجتیاز [ِا] ؛بریدن‌مسافت
را.(ازمنتهی‌الارب). خرق[َخ] ؛ بریدن
مسافت زمین را برفتن . (ازمنتهی‌الارب).
دجل [َد] ؛ بریدن زمین را برفتن . (از
منتهی الارب) . صدوع [ُص] ؛ بریدن
بیابان را . (ازمنتهی‌الارب). قد [َقدد] ؛
بریدن مسافت وبیابان را .(ازمنتهی‌الارب).
— بریده آمدن ؛ پیموده شدن: وهمه‌شب
براندیم وبیشه‌ها بریده آمد . (تاریخ بیهقی،
چاپ ادیب ص ۴۶۵). دومنزل‌بود‌که‌بیك
دفعه بریده آمد. (تاریخ بیهقی، ص۴۶۵).
— بریدن راه ، طی کردن راه . قطع‌کردن
راه . (ازآنندراج). قطع مسافت. طی‌طریق.
سپردن . بسپردن . پیمودن . (یادداشت۔
مؤلف) :
چویك فرسنگ ببرید راه
رسید اندرو شاه توران سپاه.
فردوسی.
چو باد هوا گشت و ببرید راه
بیامد بنزدیك کاوس شاه .
فردوسی .

بدان رنج و تیمار ببرید راه
به‌مازندران شد به‌نزدیک شاه.
فردوسی .

فرستاد چون گفت شاهش شنید
بکردار باد دمان ره برید .
فردوسی .

ماهی اندرآب روشن راه چون داند برید
هم بدانسان راه برد تیراو اندرعظام .
فرخی .

آنکه اندر ژرف دریا راه برد روزوشب
برامید سود از این‌معبربدان معبرشود.
فرخی .

به‌پای ماچه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید‌رسیدن.
ناصرخسرو .

بهرچه همی بری راهی که دراونیست
آرایش راروی‌نه‌درخواب ونه‌درخور.
ناصرخسرو .

ره مکه همی خواهی بریدن
که بازادی و با مال وجهازی.
ناصرخسرو .

راهی بریده‌ام که درختان او زخار
همچون مبارزانی بودند باحراب.
مسعودسعد .

راه باید برید ورنج کشید
کیسه باید گشاد وپلونده.
حکیم سوزنی(بنقل‌آنندراج).

چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی دد آدمی سار دید .
نظامی .

چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه‌ای را که داشتند نگاه .
نظامی .

به هرمنزل کزآن ره می‌بریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم
نظامی .

چندانکه سالکانت ره پیش و پس بریدند
وزپیش وپس دویدند بودند دربدایت.
عطار .

— منزل بریدن ؛ قطع منزل کردن . طی کردن فاصلهٔ دو منزل که عادةً ۴ فرسنگ است. باراانداز طی کردن . مرحله پیمودن :

چه‌میخواهند ازین محمل کشیدن
چه می‌جویند ازین منزل بریدن .
نظامی .

|| حفرکردن . کندن :

ببردند میتین ومردان کار
وزان‌کوه ببرید صد جویبار.
فردوسی .

|| نقب زدن :

این مثل بشنو که شب دزد عنید
دربن دیوار حفره می‌برید .
مولوی .

چنانکه دزد بحکم دانش خود حفره‌ای نغز برید و بهنجار چیزها بیرون آورد.(کتاب المعارف) . || ترک کردن . گذاشتن . (آنندراج) :

یک لطف نمایان تو در حق من این بود
کزوعدهٔ تریاک تو تریاک بریدم .
ملاعشرتی (بنقل آنندراج).

|| بی‌اثرکردن . ضعیف کردن .(یادداشت مؤلف) . سلب و زایل‌کردن . (آنندراج): ترشی صفرا را می‌برد .

ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف
ترا هلیله‌زرین کجا برد صفرا .
خاقانی .

|| شکافتن‌کشتی آب را.(یادداشت‌مؤلف).

|| بندآوردن ، چنانکه خون را.(یادداشت مؤلف) . || بریدن ورق بازی ، برزدن‌آن. زیرورو کردن‌اوراق قمارتاحریف‌دغل‌نکرده باشد . (یادداشت مؤلف) .

|| (مص ل) قطع شدن. (آنندراج) . جدا شدن.(ناظم‌الاطباء).جدا شدن‌باآلتی‌برنده‌چون کارد وغیره. منقطع‌شدن. انجذاذ [اِ جِ]:

نباشد میل فرزانه به‌فرزند و به‌زن‌هرگز
ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه.
کسائی .

چون از آن روز برنیندیشی
که بریده شود در او انساب.
ناصرخسرو .

— از هم بریدن ، ازهم‌گسستن ، از هم‌گسیختن :

نه هرگز خورشهاش برد زهم
نه‌مهمانش را گردد انبوه‌کم .
اسدی .

اگرچنانکه بانگ برمشتری زدی از نهیب بیفتادی مرده و اگر لگد برکوه زدی ازهم بریدی . (مجمل‌التواریخ و القصص).

|| جدا شدن . دور شدن . قطع شدن . گسستن .

— بریدن ازکسی یا چیزی ، دست‌کشیدن از او . منقطع شدن از او . ترک‌گفتن او . قطع آمد و شد و یا دوستی یا علاقهٔ دیگر با کسی‌کردن. (یادداشت مؤلف) . قطع علاقهٔ خویشاوندی‌کردن. (ناظم‌الاطباء). مهاجرة . هجر. هجران.(المصادرزوزنی):

چودیوان بدی راه و آئین گرفت
زیزدان برید و کم دین گرفت
فردوسی .

نه‌فرمان او را کرانه پدید
نه زو پادشاهی بخواهد برید
فردوسی .

چو از روی ایشان بباید برید
به‌توران همی خانه باید گزید.
فردوسی .

عطای او نه‌زدشمن برید و نه‌ازدوست
چنین بود ره آزادگان وخوی‌کرام .
فرخی .

غم دیدم از آنکس که مرا می‌باید
ببریدم از او تا دل من بگشاید .
فرخی .

چون قارون را مال جمع شد از خویشاوندان ببرید . (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۵).

پیش ازآن کزتو ببرد توطلاقش ده
مگر آزاد شود گردنت از عارش .
ناصرخسرو .

با هرکس منشین و مبرازهمگنان نیز
برراه خرد رو نه‌مگس باش ونه‌عنقا .
ناصرخسرو .

تاش شکم خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانت نبرد .
ناصرخسرو .

لیکن ببرید دیوم ازمن
چون دید که من چنونه‌هستم.
ناصرخسرو .

چون ببری زآنچه طمع کرده‌ای
آن بری از خانه که آورده‌ای .
نظامی .

مصلحت کاردرآن دیده‌اند
کزتو خرو بارتو ببریده‌اند .
نظامی .

مردِ مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهروفرزندان‌برید.
مولوی .

ببین که از که بریدی و باکه پیوستی .
(گلستان سعدی) .

ای مفتی شرایع احسان روا بود
کابن یمین که بهرتو ببریدازوطن.
ابن یمین .

ببر زخلق و زعنقا قیاس کاربگیر
که صیت‌گوشه نشینان زقاف تاقاف‌است.
حافظ .

سگی را که از خداوند برید و پی توگرفت او را بران که روزی ترا نیز بگذارد و پی دیگری گیرد . (منسوب به‌دیوجانس کلبی بنقل از شاهد صادق). اختزاع [اِ تِ]؛ بریدن از قوم و جداکردن ازآنها . (از منتهی‌الارب) . مهاجرة [مُ جَ رَ] ؛ بریدن از جایی به‌دوستی جای دیگر . (از منتهی‌الارب) .

— از هم بریدن ، ترک دوستی یا پیوند از یکدیگر کردن .(یادداشت‌مؤلف) .

— از یکدیگر و از همدیگر بریدن ، از همدیگرجدا شدن:

بهارجوانی زمستان پیری
نبرند چون روز و شب یک زدیگر .
ناصرخسرو .

جهان را هردو چون روشن درخشید
زیکدیگر مبرید و ملخشید .
نظامی .

تساب [تَ ب ب] ؛ ازیکدیگر بریدن و

یکدیگر را دشنام دادن.(ازمنتهی‌الارب) . تقاطع [تَ طُ] ؛ بریدن دوگروه از همدیگر. (ازمنتهی‌الارب) . تهاجر [تَ جُ] ، همدیگر بریدن و جدائی کردن . (ازمنتهی‌الارب) .

— باهم بریدن ، از هم جدا شدن: تصارم [تَ رُ] ؛ باهم‌بریدن.(ازمنتهی‌الارب).

— بریدن تب ، قطع شدن‌آن. (یادداشت‌مؤلف) .

— بریدن روشنایی ؛ در اصطلاح‌منجمان، قطع‌النور . (التفهیم ص ۴۹۴).

— بریدن سودا ، برهم خوردن معامله . (ازآنندراج):

ما را زنفع سود تو سودا بریده است
سودا بریده است وچه زیبابریده‌است .
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

— بریده شدن ، منقطع گشتن . اختزال [اِ تِ].اخربراق [اِ].انبات[اِ بِ]. انبتار [اِ بِ].انبتاك [اِ بِ] .انجذاذ [اِ جِ]. انجذام [اِ جِ] . انجزام [اِ جِ] . انجیاب [اِ].انحذام [اِ حِ] . انخرام [اِ خِ]. انخزال[اِ خِ].انخلاء [اِ خِ]. انغراف [اِ غِ]. انفصال [اِ فِ]. انفصام [اِ فِ] . انقراض [اِ قِ]. انقضاب [اِ قِ] . انقطاع [اِ قِ]. بلت [بَ لَ]. تخذم [تَ خَ ذُ]. تر [تَ ر]. ترور [تُ] . تصرم [تَ صَ رُ]. تقطل [تَ قَ طُ].خذم [خَ]. (ازمنتهی‌الارب):

سرانجام گردد بروتیره‌بخت
بریده شودآن گزیده درخت.
فردوسی .

انقعار [اِ قِ] ؛ بریده شدن از بیخ . (ازمنتهی الارب) . جذم [جَ ذ] ؛بریده شدن دست کسی . (ازمنتهی‌الارب) . سفاء [سَ] ؛ بریده شدن شیرناقه . (ازمنتهی‌الارب). قطع[قَ] وقطعة[قَ طَ عَ]؛ بریده شدن دست‌ازبیماری.(ازمنتهی‌الارب).

— || منقرض شدن. مقطوع شدن : چنانکه تمامت هلاك شدند و هیچکس نماند و نسل آن قوم بریده شد . (قصص‌الانبیاء ص ۹۵).

— || گسستن . جدا شدن : تدابر [تَ بُ] ؛ بریده شدن از همدیگر .(ازمنتهی‌الارب). تقاطع [تَ طُ] ، تهاجر [تَ جُ] ؛ ازیکدیگر بریده شدن .

|| منفصل شدن . فصل پیدا کردن. فاصله افتادن. انفصال :

بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس ازمجلس
براغ اندرکنون آهو نبرد سیله ازسیله .
فرخی .

از درون رشته تاکه پایه‌های کژروان
سبزه از سبزه نبرد لاله‌زار ازلاله‌زار.
فرخی .

گفتم نهند روی بدو زائران زدور
گفتا زکاروان نبریده است کاروان .
فرخی .

|| بند آمدن ، چنانکه خون و اسهال . (یادداشت مؤلف).

|| کلچیدن . لورشدن . خائرشدن . دفزك شدن شیر . رائب شدن شیر . خفته‌شدن‌شیر. ارضاض . جدا شدن آب شیر ازمادهٔ پنیری آن . بصورت قطعات خرد از یکدیگرجدا در آمدن شیر آنگاه که با ترشی یاآلودگی دیگر آلوده شود . حالتی که در شیرگاهی حادث شود که مایعی زردرنگ‌جداوموادی پنیری جدا در آن پیدا آید . (یادداشت ـ مؤلف). لخته لخته شدن . ازصورت‌طبیعی گردیدن و تجزیه شدن به لخته‌ها و مایع‌بر- اثرفساد : اذ مقرار [اِ م] وامذقرار [اِ ذِ] ؛ بریدن شیر . پاره پاره شدن شیر . (ازمنتهی‌الارب).

— بریدن سرکه ، به‌شراب بدل شدن آن. (یادداشت مؤلف).

|| بریدن رنگی ، مبدل شدن یاکم‌شدن‌آن. (یادداشت مؤلف).

|| بریدن از خنده ، منقطع شدن نفس از بسیاری ضحک . (یادداشت مؤلف).

|| بس کردن از سخن خاصه سخن بد . (یادداشت‌مؤلف) .

— ببر ؛! قطع کن ! بس کن! (یادداشت مؤلف) .

— ببری [بِ بُ رر] ؛ نفرینی است چون بمیری . (یادداشت مؤلف) : ببری ، چقدر میتوانی حرف بزنی .

|| بریدن سخن ، قطع کردن آن . دنبال نکردن سخن . خاموشی‌گزیدن :

من بفسردم و سخن را ببریدم .
(تاریخ بیهقی).

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم .
سعدی.

|| درتداول عوام ، سخت مانده شدن‌ازبس رفتن . سخت مانده شدن از بسیاری رفتن یا گفتن و امثال آن . از بس راه رفتن از حرکت بازماندن . (یادداشت مؤلف) . نیروی مقاومت منقطع شدن . مقاومت پیاپی و پی گیر نتوانستن .

|| فرار کردن . (ناظم‌الاطباء).

بریدنگاه . [بُ دَ] (اِ مرکب) محل بریدن. جای‌بریدن . مقطع [مَ طَ]. محل تقاطع . (دانشنامهٔ علائی ص ۳۹) : مشدخ [مُ شَ د دَ] ؛ بریدنگاه از گردن . (منتهی‌الارب).

بریدنی . [بُ دَ] (ص لیاقت) در خوربریدن. ||منسوب‌به‌بریدن.متعلق‌به‌بریدن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بریدن شود .

بریدة . [بُ رَ دَ] (اِخ)ابن‌حصیب [حُ صَ] بن عبدالله بن حارث اسلمی ، مکنی به‌ابوسهل . از صحابیان بزرگ است که‌پیش‌ازغزوهٔ بدراسلام‌آوردولی‌دراین‌غزوه شرکت نداشت و در غزوهٔ خیبر و فتح مکه شرکت کرد . او عامل رسول (ص) درقبیلهٔ بنی غفار و اسلم بجهت اخذ زکات بود . ابتدا در مدینه سکونت گزید آنگاه به بصره رفت و سپس به مرو کوچ نمود وبسال ۶۳ ق . در همین شهر درگذشت . بخاری‌ومسلم ۱۶۷ حدیث از وی نقل کرده‌اند . (ازالاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲ وحبیب‌السیر چاپ تهران ، ج ۱ ص ۱۳۷و۱۴۰ و ۲۴۱) . و رجوع به‌تهذیب التهذیب و ذیل‌المذیل و امتاع‌الاسماع و العقدالفرید ج ۳ شود .

بریده . [بَ دَ] (اِ) رهگذرومعبرو تنگ وگدار وپایاب .(ناظم‌الاطباء).

بریده . [بُ دَ] (ن مف) مقطوع. قطع‌شده. (ناظم‌الاطباء). اجذ[اَ جَ ذذ] . جدید[جَ] . جزیز [جَ] . صریم [صَ] . ضنیك [ضَ].قطیل [قَ]. مجزوز [مَ] . محذوذ [مَ] . محذوف [مَ] . مشروص [مَ] . مصروم[مَ]. مفروض [مَ]. مفصول [مَ] . مقطول [مَ]. ممنون [مَ] . منجو [مَ وو]. موضع [مُ وَ ضَ ضَ].هبر[هَ بَ رر]:

که چون برد خواهد سرشاه چین
بریده برشاه ایران زمین .
فردوسی .

زتابوت چون پرنیان برکشید
سرایرج آمد بریده پدید .
فردوسی .

بدو گفت آن خون گرم منست
بریده زبن بار شرم منست .
فردوسی .

ازیرا خون همی بارم زدیده
که خون آید زاندام بریده .
(ویس ورامین) .

در سایهٔ رکابت دلها نگرفتاده
برپایهٔ سریرت سرها نگربریده .
خاقانی .

لحم خرادیل [خَ] ؛ گوشت بریدهٔ پاره پاره . (منتهی‌الارب). خزاعة [خُ عَ] ؛ قطعهٔ بریده از چیزی . (منتهی‌الارب) .

مثل :
سربریده سخن نگوید .

— بال بریده ، پرنده‌ای که بالش بریده باشند :

باز سفید روضهٔ انسی چه‌فایده
کاندر طلب چوبال بریده‌کبوتری.
سعدی .

— بینی بریده ؛ مثله شده . که بینی او بریده شده باشد :

زن کفشگر... خواهر خوانده را بینی بریده یافت . (کلیله ودمنه). و رجوع به‌بریده بینی درهمین ترکیبات شود .

— حلق بریده ، که‌حلق وگلوی وی‌بریده باشد . گردن زده :

همای شخص من از آشیان شاهی دور
چو مرغ حلق بریده به‌خاک‌برمی‌گشت.
سعدی .

— دست و پا بریده ، آنکه‌دستها وپایهای او را بریده باشند : دست وپا بریده‌ای‌هزار پایی را بکشت . (گلستان سعدی).

— دنب بریده ، حیوانی‌که دنبش بریده باشد . اهلب [اَ لَ]. (ازمنتهی‌الارب).

— زبان بریده ؛ که زبانش بریده باشد .

— || خاموش. (آنندراج):

زبان بریده به‌کنجی نشسته صم‌بکم
به از کسی که‌نباشد زبانش‌اندرحکم.
سعدی(بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به‌بریده زبان در همین ترکیبات شود .

— بریده آواز ؛ آنکه‌آوازش‌مقطع باشد. قطع [قَ طِ] . (ازمنتهی‌الارب) .

— بریده بریده ، قطعه قطعه شده .مقطع .

— بریده بریده سخن‌گفتن ؛ بالکنت‌زبان‌ادا کردن سخن .

— بریده‌بینی؛ آنکه بینی وی بریده‌باشد. اجدع [اَ دَ] . اخرم [اَ رَ] .مشروف الانف . و رجوع به‌بینی بریده در همین ترکیبات شود .

— بریده پا،و بریده پای؛ که پایش بریده باشد. مجذوف [مَ] .(ازمنتهی‌الارب):

چو خاک ساکن و منبل مخسب درپستی
بریده پای نه‌ای خاک راندیم مشو .
ازمقامات حمیدی .

— بریده پر ؛ که پرهای او بریده باشند. بریده بال :

اگر چه بریده پرم جای شکراست
که بند قفس سخت محکم ندارم.
خاقانی .

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پرباشد .
سعدی .

— بریده دست ؛ که دستش بریده باشد. اجذم [اَ ذَ] . اشل [اَ شَ لل].اقطع [اَ طَ] . میدی [مَ یْ ی]: مجذم [مُ جَ ذْ ذَ] ؛ بریده دست‌وپای(منتهی‌الارب).

— بریده‌دم؛ دم کوتاه‌شده (ناظم‌الاطباء). که دم‌اوبریده باشد. جانوری که‌دمش‌را قطع کرده باشند.دم‌بریده . (فرهنگ فارسی‌معین). ابتر [اَ تَ]. بتراء [بَ]. محذوف الذنب: تبتیر [تَ] ؛ بریده دم کردن . (تاج‌ـ المصادر بیهقی).

— || کنایه از محیل و حیله‌گر .(فرهنگ فارسی معین).

— بریده دنبال ؛ که دنبال نداشته باشد : ابتر [اَ تَ] ؛ بریده دنبال و بی‌فرزند. (زمخشری) (تاج‌المصادر بیهقی).

— بریده زبان ؛ که زبانش بریده باشد :

چون ماهی اربریده زبانی دلت بجاست
دل درتویونس‌است‌زبان‌دان صبحگاه.
خاقانی .

که به‌جهان زین نمط کس سخنی گفته‌است
بنده به‌شمشیر شاه باد بریده زبان.
خاقانی .

در این مقام کس کوچومار شد دو زبان
چو ماهی است بریده‌زبان درآن‌مأوی.
خاقانی .

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک بریده زبان‌بیهده‌گوست .
حافظ .

— || کنایه‌ازخاموش‌وساکت(ازآنندراج) (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌زبان بریده در همین ترکیبات شود .

— بریده سر ، که سرش بریده باشد :

بریده سر دگر باره نروید
ازیرا هیچ دانا خون نجوید .
(ویس ورامین).

چو مهرم را بریدی برجفا سر
بریده سر نروید باردیگر .
(ویس ورامین).

طرار بریده سر چو طیار
آویخته بی‌زبان ببینم .
خاقانی.

این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده سرنزار .
سوزنی .

— بریده گوش ؛ گوش بریده . (ناظم‌ـ الاطباء). اصلم [اَ لَ] : جداء [جَ دْ دا] ؛ زن بریده‌گوش . (منتهی‌الارب). شاة‌جدفاء [جَ] ؛ گوسپند اندک بریده‌گوش.(منتهی الارب). جمل مقصو [مَ وْ] ومقصی[مَ یْ ی] ؛ شتربریده‌گوش .(ازمنتهی‌الارب).

— بریده مو ؛ آنکه مویش بریده باشد:

بود که روز اذا الشمس کورت بی‌نام
بنات نعش فلک وابریده‌موی‌ومصاب.
خاقانی .

مطموم‌الرأس؛بریده موی‌سر.(منتهی‌الارب).

|| گسسته . (یادداشت مؤلف). جدا شده. دور شده :

کجا آنکه در کوه بودش کنام
بریده زآرام و ازکام و نام.
فردوسی .

مقطع [مُ طَ] ؛ بریده از خانمان(منتهی الارب) .

— پیوند بریده ، آنکه پیوند خویش گسسته باشد. قطع رابطه‌کرده :

ای یار جفاکرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده.
سعدی .

|| دورشده . ترک دوست و یارکرده:

ترا از چشم من ناگاه ببرید
دل من زآن بریده خون‌ببارید.
(ویس ورامین).

|| مختون . منت کرده . (یادداشت ـ مؤلف) . || منقطع . منقرض :

دانی چه‌گفته‌اند بنوعوف درعرب
نسل بریده به‌که موالید بی‌ادب .
سعدی .

|| پارچهٔ اندازه شده برای لباس و جزآن. (ناظم‌الاطباء):

چه جامهٔ بریده چه از نابرید
که کس درجهان بیشتر زان ندید.
فردوسی .

— جامهٔ نابریده ؛ جامهٔ بریده نشده: نماز دیگر آنروز صلتی از آن وی رسولدار برد دویست هزار درم ... و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده (تاریخ بیهقی).

|| شکسته :

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر
روزی قفس بریده ومرغش پریده‌گیر .
سعدی .

|| کلچیده . خاثر . دفزک شده . خفته . رائب . (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌بریدن درشیرخوراکی شود .

|| پیموده . طی شده . درنوردیده .

— نابریده ؛ طی نکرده . نپیموده :

نابریده برج خاکی را تمام
برج بادیشان مکان دانسته‌اند.
خاقانی .

|| معین کرده : هرروز هزار دینار بریده به‌اسم حویج بهابه‌خزانهٔ‌اومی‌فرستاد. جوینی.

|| (اِ) نوعی‌حلوا .پیش پاره.پیش‌یاره. حلوای بریده . شفارج.(زمخشری).رجوع به‌پیش پاره و پیشیاره و شفارج شود .

بریدهابرید . [بِ رِ] (اِ فعل) مرکب از برید (= بروید) + ها + برید (= بروید).مخفف‌برویدهابروید. بردابرد. (یادداشت مؤلف) . امر مؤکد به دور شدن . امربرازسرراه کسی برخواستن .

بریده‌کردن . [بُ دَ کَ دَ](مص مرکب) بریدن .تقریض. (ازمنتهی‌الارب).

|| تعیین کردن : فرمان شد تا باز وضع قوبجور کنند ومستظهرانرا از پانصد دینار وبنسبت تادرویشی را یک دینار بریده کنند تا باخراجات وافی شود . جوینی .

تکاتب[تَ تُ] ؛ بریده‌کردن بهای بنده بروی. (ازمنتهی‌الارب) .

بریده‌گردیدن . [بُ دَ گَ دَ] (مص‌مرکب)بریده‌گشتن.بریده‌شدن . منقطع

شدن .اختضار [اِ تِ]. انجذار [اِ جِ]. انخزاع [اِ خِ] . انکراث [اِ کِ]. تجذم [تَ جَ ذْ ذُ] . تقضب [تَ قَ ضْ ضُ] . (از منتهی‌الارب) : انجذاذ [اِ جِ] ؛ بریده و پاره‌گردیدن . (از منتهی‌الارب) . انخزال [اِ خِ]؛ بریده گردیدن در سخن . (ازمنتهی الارب). تهدج [تَ هَ دْ دُ] ؛ بریده گردیدن آواز با لرزه . (منتهی‌الارب). رجوع به‌بریده گشتن شود .

بریده‌گشتن. [بُ دَ گَ تَ](مص مرکب) بریده‌گردیدن . بریده شدن. منقطع شدن :

ور سایه زمن بریده گردد
هم نیست عجب زروزگارم .
خاقانی .

انقطاع [اِ قِ] ؛ بریده‌گشتن و گسستن رسن . (ازمنتهی‌الارب). || منقرض گشتن : بردست ماهویه مرزبان مروکشته شد و نسل ملوک فرس بریده‌گشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۶). ورجوع به‌بریده‌گردیدن شود.

بریدی. [بَ ی] (ص‌نسبی) منسوب به‌برید به‌معنی چاپار. (ازالانساب سمعانی). رجوع به‌برید شود .

|| شغل برید . صاحب بریدی. مقامی معادل ریاست پست امروز: بریدی سیستان که در روزگار پیشین به‌اسم‌حسنک بودشغلی بزرگ با نام به‌طاهر دبیردادند . (تاریخ بیهقی). اختیار او را کردند و خلعتی بسزا یافت (خواجه بونصر) و امروزکه این تصنیف می‌کنم با این شغل‌است وبریدی‌براین‌مضموم. (تاریخ بیهقی).

بریدی . [بَ ی](ص نسبی)منسوب به‌سکةالبرید خوارزم . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌سکةالبرید شود .

بریدی . [بُ رَ ی] (ص نسبی) منسوب بریدةبن حصیب اسلمی ،ازصحابه. (ازالانساب سمعانی) . و رجوع به‌بریدة شود .

بریر. [بَ] (ع اِ) نخستین برپیلو ، بریرة [بَ رَ] ، یکی . (منتهی‌الارب) . اولین چیزی‌که از میوهٔ اراک‌آشکار میشود. (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به اراک وپیلو شود .

بریر. [بُ رَ](اِخ) ابن‌الخضیرهمدانی. یکی ازشهدای کربلا بروز عاشورا در رکاب حسین‌بن علی علیهما السلام ، و او اول‌کسی است که بعدازحرشهید شد . (ازحبیب‌السیر چاپ تهران ج۱ص ۲۱۵) .

بریران . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تولم، بخش مرکزی شهرستان‌فومن. سکنه : ۴۲۰تن. آب : از رودخانهٔ جمعه بازارمعروف به قلعه‌رودخان. محصول : برنج، توتون‌سیگاری ،کنف وابریشم. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بریرة.[بَ رَ] (ع اِ) یکی‌بریر[بَ]. یک میوه از پیلو. (ازمنتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به بریرشود .

بریرة . [بَ رَ] (اِخ) بنت صفوان، مولاة عائشه رضی‌الله عنها ، صحابیه است . (یادداشت مؤلف) . وی را عقل و تیزهوشی بسیاربودوعبدالملک‌بن مروان حدیثی از او نقل کرده است . (از اعلام‌النساء ج ۱ ص ۱۲۹) .

بریره. [بَ رَ] (اِ) راه و طریق . (ناظم‌الاطباء) . و در دیگرمآخذی که در دسترس بود یافت نشد.

بریز . [بَ] (ص)(مرکب ازب + ریز، اصطلاح حساب یعنی‌فهرست و سیاهه وارقام هزینه) با اجزاء خرج. مشتمل بابت‌های‌خرج یا دخل : هزینهٔ تعمیرات بریزتهیه شده‌است، یعنی ریز و جزء جزء هزینه تهیه شده است . || پیوسته. پیاپی. متصل. (یادداشت مؤلف). یک‌ریز. یک بند.

|| (اِ مأخوذ از مضارع ریختن) هزینه و خرج باگشاده دستی. واین درترکیب «بریز وبپاش» متداول است نظیر ریخت و پاش : فلان بریز وبپاش‌کرد ، درهزینه‌گشاده دستی کرد .

بریز. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار . سکنه : ۲۹۹ تن . آب: ازچاه. محصول : غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بریزاننده .[بَ نَ دَ] (نف مرکب از مادهٔ ریزوریزه) ریزاننده. مفتت :بریزانندهٔ حصاة. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به بریزانیدن‌شود .

بریزانیدن . [بَ دَ] (مص ازمادهٔ ریز و ریزه) (۱) تفتیت. خردکردن . ریز ریزکردن. ریزه ریزه کردن. خردمردکردن . واین‌کلمه را در سنگ گرده وسنگ مثانه و امثال‌آن اطبای فارس درکتب بسیاراستعمال کرده‌اند وشباهت غریبی‌مابین‌آن وبریزهٔ(۲) فرانسه هست که معنی همین کلمه‌است: بریزانیدن سنگ‌گرده ، تفتیت حصاة‌کلیه . (یادداشت مؤلف) .

اندر داروهاکه سنگ مثانه بریزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وخون « ایل »چون بیاشامند حصاة مثانه‌بریزاند. (ذخیرهٔخوارزمشاهی) . و رجوع به ریزانیدن در همین لغت‌نامه شود .

بریزبریز.[بِ بِ] (ص) مغلوب‌شده. شکست خورده. منهزم . روبفرار نهاده . (ناظم الاطباء) . || در دعا و درخواست استعمال‌شودیعنی‌ترحم‌کن ویاری نما و خدا حافظ‌شما. (ناظم‌الاطباء). اما دراین دومعنی جای دیگردیده‌نشد. || اسراف. بریزوبپاش.

بریزن . [بَ زَ] (اِ) بریجن . تنور کماچ‌پزی. (برهان) (آنندراج) . و رجوع به بریجن شود.

بریزن . [ب زَ] (اِ) پرویزن ، که به عربی غربال و هلهال گویند . (برهان) . || ترشی پالا . (برهان) . || تابه که از گل ساخته باشند و بربالای‌آن‌نان‌پزند. (برهان) .

بریزوبپاش . [بِ زُ بِ] (اِ مرکب از مادهٔ مضارع ریختن و پاشیدن) . مخارج گزاف، مانند تبذیر. (یادداشت مؤلف) . خرج زیاد .هزینهٔ بسیاربسبب آمدورفت‌بسیار یاگشاده دستی کردن. ریخت وپاش.

— با بریزوبپاش؛ با دم و دستگاه . (از فرهنگ‌لغات عامیانه).

بریزه . [بِ زَ] (اِ) صمغی‌است‌دوایی شبیه به مصطکی و آن سبک و خشک و بد بوی می‌باشد و معرب‌آن بارزد وبیرزد بود. (برهان). صمغی‌است شبیه‌به مصطکی‌وسبک و خشک بود و مانند عسل صاف و تیزبو باشد. (الفاظ‌الادویة). ورجوع‌به‌بیرزد شود. || چیزی که رویگران بجهت لحم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بردمیدگیها نیزمالند. (برهان). || مرهمی‌که برروی زخم رفاده‌کنند . (ناظم الاطباء).

بریزه . [بِ زَ] (۳) (اِ) گیاهی از تیرهٔ گندمیان‌که شامل ۳۰ گونه است و در آسیا و اروپا و آفریقای شرقی و آمریکای شمالی و مرکزی میروید. در اروپا این‌گیاه را بمناسبت‌شکل‌خوش‌آیندی که‌داردگل‌عشق می‌نامند . کوچوک. چایرگوزلی . بریزهٔ صغیر. (فرهنگ فارسی معین) .

بریزیدن . [بِ دَ] (مص) تفتت . خردمرد شدن. ریزه ریزه شدن. (یادداشت مؤلف): تمرد [تَ مَ رُ]؛ موی‌بریزیدن. (ازدستوراللغة) .ورجوع به بریزانیدن شود. || متلاشی شدن . از هم پاشیدن. پوسیدن : بریزیدن‌گوشت ، تناثر لحم . (یادداشت مؤلف) . ازهم فروریختن :
و آن مردگان در آن چهار دیوار بماندند

(۱) مرحوم مؤلف دریادداشتی چنین‌آرد : من‌گمان می‌کنم این‌کلمه ازمادهٔ ریختن نیست بلکه از ریز و ریزه‌کردن است.

(۲) briser. (۳) Briza gracilis: لاتین brize: فرانسه

سالیان بسیار و جمله بریزیدند و خاك شدند. (ترجمهٔ تفسیرطبری). التهره، ازهم بریزیدن گوشت. (مجمل اللغة). و رجوع به بریزانیدن شود.

بریس. [رِ ب] (اِخ) دهی است از بخش نمین، شهرستان اردبیل. سکنه: ۷۷۷ تن. آب: از چشمه وچاه. محصول: غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بری ساختن. [بَ تَ] (مص مرکب) ادای دین. بیرون شدن از ضمانت. ازگردن نهادن وام یاعهد و پیمان:

چنگ درزده‌ام در بیعت او به وفای عهد و بری ساختن ذمهٔ عقد. (تاریخ بیهقی، چاپ ادیب، ص ۳۱۵). و رجوع به بری شود.

بریستول. [تُ] (۱) (اِخ) نام شهری در انگلستان (کنت نشینهای گلوستر و سامرست)، در ساحل آون (۲) حد فاصل دوکنت نشین. دارای ۴۴۲ هزارتن سکنه. شهری بندری است ومرکزصنایع مکانیکی و هواپیما سازی و کشتی سازی و نساجی و صنایع شیمیایی وغذایی وتنباکو و کاغذ سازی است. (ازفرهنگ فارسی معین).

بریسته. [رِ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین، بخش سردشت، شهرستان مهاباد. سکنه: ۱۲۶ تن. آب: ازچشمه. محصول: غلات و توتون و میوهٔ جنگلی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بریش. [بَ] (ع مص) اسپ چپار، که خجکهادارد بخلاف رنگ خود. (منتهی الارب). اسپ چپارکه خجکهای سفید یا سیاه بخلاف لون آن دارد. (آنندراج). به‌معنی ابرش [اَ رَ] است. (ازذیل اقرب الموارد بنقل از لسان). رجوع به ابرش شود.

بریش. [بَ] (۳) (اِ) مخفف‌ابریشم. (آنندراج بنقل از فرهنگ سکندرنامه). و رجوع به بریشم شود.

بریش. [رِ] (اِ) پاشیدن وفرونشاندن. (برهان). تبدیل بریز است. (آنندراج). پاشیدگی و فرونشاندگی. (ناظم الاطباء).

بری شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) بیزارشدن. (ناظم الاطباء). مبارات:

چه کرده‌ام بجای توکه نیستم سزای تو
نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.
خاقانی.

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چوزحمت بری.
سعدی.

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش ازوی بری.
سعدی.

— بری شدن ازکسی، درتداول عوام، از او بیزارشدن. یکباره او را مکروه و منفور دیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بری شود.

|| دورشدن. برکندن:

گفت خاقانی از خدا برهم
گرزعشقت بری توانم‌شد.
خاقانی.

بریشم. [بَ شَ] (اِ) ابریشم. افریشم. (آنندراج). ابریسم. قز. رجوع به ابریشم شود:

بیابید از این مایه دیبای روم
که پیکربریشم‌بودزرش‌بوم.
فردوسی.

کرم کزتوت بریشم کندآن نیست عجب
چه عجب اززمی ار دردهد وگوهربر.
فرخی.

بهمه شهر بود ازآن آذین
دربریشم چوکرم‌پیله‌زمین.
عنصری.

تا می ناب ننوشی نبود راحت‌جان
تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود.
منوچهری.

شده ازغیرتش بریشم تن
زهرهٔ زهرهٔ بریشم زن.
سنائی.

کراینده کو بار مردم کشد
گهی‌شم کشدگه‌بریشم کشد.
نظامی.

بسا مرغ را کزچمن گم کنند
قفس عاج ودام ازبریشم کنند.
نظامی.

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان‌خوانی‌وحریروپرند.
هاتف.

نقاض [نَ قْ قْ]؛ بریشم‌گزار. (دهار). و رجوع به ابریشم شود.

— بریشم خور، که ابریشم را بخورد. کرم خورندهٔ ابریشم مانند بید وجزآن:

گرچه یکی کرم بریشم گراست
باز یکی‌کرم بریشم خوراست.
نظامی.

— بریشم طناب، طناب ازابریشم:

زده بارگاهی بریشم طناب
ستونش زرومیخش‌ازسیم ناب.
نظامی.

— بریشم لب، که لبی نرم چون ابریشم دارد. نازك، و آن صفتی نیکوست اسب را:

بریشم لبی بلکه لؤلؤ سمی
رونده چو لؤلؤ برابریشمی.
نظامی.

|| تارساز، چه‌بجای زه‌یاسیم امروزین درقدیم ابریشم بر رود و ساز و دیگر آلات زهی می‌کشیده‌اند:

خری ماند اکنون بنه برنهید
بسازید رود و بریشم دهید.
فردوسی.

وان سرانگشتان او را بربریشمهای او
جنبشی بس‌بلعجب وآمدشدی‌بس‌بیدرنگ.
منوچهری.

پیرپش (چنگ) پشت کرد ضعیف
چون بریشم زگوشمال رباب.
سوزنی.

یک بریشم کم‌کن ازآهنگ جور
گرنه با ایام دریک پرده‌ای.
انوری.

تن چوتار قز و بریشم وار
ناله‌زین‌تارناتوان‌برخاست.
خاقانی.

لاجرم ازسهم آن بربط ناهید را
بندرهاوی‌برفت، رفت‌بریشم‌زتاب.
خاقانی.

عندلیب از نوای تیزآهنگ
گشته‌باریک‌چون‌بریشم‌چنگ.
نظامی.

نوای جهان خارج‌آهنگی است
خلل دربریشم درچنگی‌است.
نظامی.

زآن هر دو بریشم خوش‌آواز
برساز بسی بریشم ساز.
نظامی.

می بآواز بریشم خورکمال
مطربی‌گرآیدت روزی‌بچنگ.
کمال خجندی.

بریشم پوش. [بَ شَ] (نف مرکب مرخم) بریشم پوشنده. ابریشم پوش. آنکه لباس از ابریشم در بردارد. پوشندهٔ جامهٔ ابریشمین.

|| کنایه‌از وشاق و ساقی. (خسرو و شیرین چاپ وحید ص ۴۵۲):

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم‌پوش پیراهن دریده.
نظامی.

بریشم زن. [بَ شَ زَ] (نف مرکب مرخم) بریشم زننده. ابریشم زن. سازنده. چنگ زن. نوازنده. مطرب. نوازندهٔ ذوات‌الاوتار:

شده از غیرتش بریشم تن
زهرهٔ[زَ] زهرهٔ[زُ] بریشم‌زن.
سنائی.

عددش گرچه شود زهرهٔ بریشم زن
چوکرم پیله هم اندرحصارخواهدبود.
مجیربیلقانی.

---

(۱) Bristol. (۲) Avon.

(۳) در آنندراج بکسر «ب» ضبط شده است.

حلقهٔ ابریشم اینک ماه نو
لحن آن ماه‌بریشم زن کجاست.
خاقانی.

گرحوربریشم‌زن خفته‌است چو کرم‌قز
ازبانگ قنینه‌اش کن بیداربصبح اندر.
خاقانی.

بریشم زن نواها بر کشیده
بریشم‌پوش پیراهن‌دریده.
نظامی.

بریشم‌زن ره عشاق میزد
سرورش‌بر دل‌عشاق‌میزد.
میرخسرو.

و رجوع به ابریشم زن شود.

بریشم زنی. [ب َ ش َ ز َ] (حامص مرکب) عمل و شغل بریشم‌زن. (فرهنگ فارسی معین).

بریشم کشی. [ب َ ش َ ک َ] (حامص مرکب) ابریشم کشی. عمل تبدیل پیلهٔ‌ابریشم به‌تارهای‌ابریشمی:

دو کرم است کآن در بریشم کشی
کند دعوی آبی و آتشی.
نظامی.

جهان چون دکان بریشم کشی‌است
ازو نیمی‌آبی دگرآتشی است.
نظامی.

بریشم گر. [ب َ ش گ َ] (ص‌مرکب) ابریشم‌گر. ابریشم‌ساز. (ناظم‌الاطباء):

گرچه یکی کرم بریشم‌گراست
باز یکی کرم بریشم‌خوراست.
نظامی.

بریشم نواز. [ب َ ش َ ن َ] (نف‌مرکب) بریشم نوازنده. بریشم‌زن. ساززن. چنگی. پردازندهٔ سازرشته‌دار. (ناظم‌الاطباء):

یکی سرو سیمین پرورده ناز
برش مشک وشاخش بریشم نواز.
اسدی.

مگرزآن نوای بریشم‌نواز
بریشم کشم‌روم رادرطراز.
نظامی.

بریشم‌نوازان سغدی سرود
به‌گردون برآورده‌آوازرود.
نظامی.

بریشم نوازی. [ب َ ش َ ن َ] (حامص مرکب) نواختن بریشم. عمل بریشم نواز. (فرهنگ فارسی معین).

بریشمین. [ب َ ش َ] (ص نسبی) ابریشمین:

چنگ بریشمین سلب کرده پلاس دامنش
چون تن زاهدان کزاو بوی ریای نوزند.
خاقانی.

— بریشمین کلاه، که‌کلاه ابریشمین دارد:

پیله که بریشمین کلاه است
از یاری همدمان راه است.
نظامی.

بریشون. [ ] (اِ) ثمر درختی است شبیه به امرود و منبت آن اسکندریه، و در مصر آنرا تناول می‌نمایند و درسایربلاد بعیده‌سم است. (فهرست مخزن الادویة).

بریشوی. [ب َ ش َ] (اِ مأخوذ از یونانی). عصرروزیکشنبه. (ناظم‌الاطباء). || عید پاک، و هرعیدی. (ناظم‌الاطباء). || تهیه و تدارک. (ناظم‌الاطباء).

بریص. [ب َ] (ع اِ) درخش و تابش چیزی. (منتهی‌الارب). بریق. (ذیل‌اقرب الموارد بنقل از اساس). || گیاهی است مانند سعد. (منتهی‌الارب). || (اِخ)موضعی‌است‌به‌دمشق.(منتهی‌الارب). نام رودی‌است به دمشق، و گویند همهٔ غوطه است. (ازمراصد).

بریص. [ب ُ ر َ] (ع اِ) (ابو...) کنیهٔ وزغ. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان). رجوع به ابوبریص شود.

بریطانیا. [ب ِ] (اِخ) بریتانیا. انگلستان. رجوع به بریتانیا و انگلستان درهمین‌لغتنامه شود.

بریطانیای کبیر. [ب ِ ی ِ ک َ] (اِخ) بریتانیای‌کبیر. انگلستان. رجوع به بریتا-نیای کبیر و انگلستان در همین لغت‌نامه شود.

بریعة. [ب َ ع َ] (ع ص) زن درگذشته به جمال وعقل. (منتهی‌الارب). (ازاقرب-الموارد). زن کامل درفضل و جمال وعقل. (ناظم‌الاطباء).

بریغ. [ب ِ] (اِ) خوشهٔ‌انگور. (برهان) (آنندراج).

بریق. [ب َ] (ع‌مص) درخشیدن‌چیزی. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). بروق [ب ُ]. و رجوع به بروق شود. || (اِ) درخشندگی. (منتهی‌الارب). تلألؤ. (اقرب‌الموارد). درخشندگی و تابش برق‌که از ابر می‌جهد. (غیاث):

لها (لصفائح الطلق) بصیص و بریق.
ابن‌البیطار.

واز صهیل‌اسبان وبریق اسنان دلها وچشمهای مخالفان‌کور. جوینی. || درخشان. (غیاث):

زخم تیغ وسنگهای منجنیق
تیغها بر کردچون‌برق‌بریق.
مولوی.

بریق. [ب َ] (اِ) کشتی دو دگله. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بریک شود.

بریق. [ب ُ ر َ] (اِخ) ابن‌عیاض‌بن‌خویلد هذلی. شاعری‌است‌ازعرب. (ازمنتهی‌الارب). (ازالمعرب جوالیقی).

بریقلیمنون. [ب ِ] (۱) (اِ) پیچ امین‌الدوله، که گیاهی‌است. (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع به پیچ امین‌الدوله شود.

بریقة. [ب َ ق َ] (ع اِ) شیرکه برآن پیه‌یاقدری روغن‌ریخته باشند. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). طعامی‌است که‌ازشیروروغن کنند. (بحرالجواهر). ج، برائق[ب َ ءِ]. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).

بریقة. [ب ُ ر َ ق َ] (ع اِ) نام ماده‌بز است که وقت دوشیدن شیر بدان خوانند. (منتهی‌الارب).

بریک. [ب َ] (ع ص) برکت یافته؛ گویند طعام بریک. (از منتهی‌الارب). مبارک فیه. (اقرب‌الموارد). || (اِ) افروشه یاخرمای‌تر که‌بامسکه‌خورند. (منتهی‌الارب). رطب که بازبد وکره‌خورند. واحدآن بریکة. (ازاقرب‌الموارد). ج، برک [ب ُ ر ُ]. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).

بریک. [ب ِ] (۲) (اِ) نوعی کشتی با دو دگل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بریق شود.

بریک. [ب ُ ر َ] (اِخ) شهری است به یمامه. (منتهی‌الارب). (ازمراصد).

بریکان. [ب ُ ر َ] (ع اِ) دوبرادربودند ازفارسان و شجاعان عرب نام یکی بارک [ر ِ] و دیگری بریک [ب ُ ر َ] (ازمنتهی-الارب).

بریکتو. (اِخ) (۳) (اوگوست مارتن ژولین)(۱۸۷۳-۱۹۳۰م.)مستشرق‌بلژیکی. وی از سال ۱۹۰۰ م. به‌تدریس دردانشگاه لیژ پرداخت ومقارن زمان مرگش استادزبان و تاریخ عبری، عربی، فارسی و ترکی در آن دانشگاه بود. او نشان شیروخورشید از ایران و نشان ستاره از افغانستان داشت. اوراست: داستانهای فارسی - نمایشنامه‌های ملکم‌خان - رستم وسهراب - ترجمهٔ خسیس (ازآخوند زاده) - ترجمهٔ سلامان وابسال و یوسف و زلیخای جامی. (از دایرةالمعارف فارسی).

بری کردن. [ب َ ک َ د َ] (مص‌مرکب) بیزار کردن. دور کردن:

یکی دخترش بودکز دلبری
پری را برخ کردی‌از دل بری.
اسدی.

مفلسی من ترا ازبرمن می‌برد
سرکشی تومرا ازتوبری میکند.
خاقانی.

|| بریدن. برداشتن:

---

(۱) Periklymenon. (یونانی) (۲) brick. (۳) Bricteux.

سال تاسال همه مدحت اونظم کنم
نکند میردل ازمهرچنین بنده‌بری.
فرخی.

بریکلا. [بَ ـ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان میانرود سفلی، بخش‌نور، شهرستان آمل. سکنه: ۱۳۰ تن. آب: از رودخانهٔ بریرود. محصول: برنج و مختصرغلات و نیشکر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بریکة. [بَ ـ کَ] (ع اِ) واحدبریک. یکی بریک. (ازاقرب‌المورد). رجوع به بریکة شود. || افروشه. (منتهی الارب). خبیصة. (اقرب الموارد).

بریگاد. [بِ] (۱) (اِ) چندین واحد نظامی ازیک صنف که تحت فرماندهی یک سرتیپ (ژنرال) باشند. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || واحدی مرکب ازدوفوج. تیپ. (فرهنگ فارسی معین).

— بریگاد قزاق، تیپ مستقل ایرانی، تحت ریاست صاحب منصبان روسی‌ومرکب از دوفوج سوار ویک دسته موزیک که در سنهٔ ۱۲۹۶ ق. بموجب امتیاز و قرارداد مخصوص تحت نظر مربیان و مشاقان روسی و از روی اصول و نظامات قزاق تزاری، در ایران تشکیل یافت، و بعدها بتدریج تشکیلات آن توسعه پذیرفت، و واحدهای پیاده و آتشبار و افواج مختلف ولایات به آن ضمیمه شد، و عاقبت عملا تشکیلات آن از صورت بریگاد (= تیپ) به صورت دیویزیون(۲) (= لشکر) درآمد. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به همین مأخذ و نیزرجوع به قزاق شود.

بری‌گردیدن. [بَ ـ گَ دی دَ] (مص مرکب) بیزارشدن. پاک‌شدن. پاک‌ازگناه‌شدن:
که مجرم بزرگ و زبان آوری
زجرمی که دارد نگردد بری.
سعدی.
ورجوع به بری شود.

بریل. [بِ] (۳) (اِ) سیلیکات بسیار سخت بریلیوم و آلومینیوم که میتوان آنرا زمرد نارس نامید. بهادارترین نوع‌آن زمرد است. (دایرةالمعارف فارسی).

بریم. [بَ] (ع اِ) صبح. (منتهی‌الارب) (ذیل‌اقرب‌الموارد بنقل ازلسان).
|| دو رشتهٔ سرخ و سپید که زنان باهم تافته برمیان و بازو بندند. (منتهی‌الارب).
|| نخی که‌ازرشته‌های سپید و سیاه تافته‌باشند. (ازاقرب‌الموارد). || هرچه‌درآن دورنگ مختلف باشد. (منتهی‌الارب). || ریسمان تابیده. (ازاقرب‌الموارد). || ریسمانی است دو رنگ مزین به‌جواهر و جز آن که زنان برمیان و بازو بندند. (منتهی‌الارب). ریسمانی‌است‌زنان‌راکه‌ازدورنگ تشکیل‌شده مزین‌به‌جواهراست. (ازاقرب‌الموارد). || جامه‌که ابریشم و کتان درآن بکار رفته باشد. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان). || آبی که باآبی دیگر مخلوط شده باشد. (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان). || حمایل مهره‌ها که برای دفع چشم زخم در گلوی اطفال کنند. (منتهی الارب). || اشک‌آمیخته به سرمه. (منتهی‌الارب). (ازذیل‌اقرب‌الموارد بنقل ازلسان). || جماعت ازهرجنس مردم. (منتهی‌الارب). || لشکری که از قبایل شتی‌گرد آمده باشد. (منتهی‌الارب). سپاه ولشکر، بجهت‌رنگهای مختلف شعار قبایل که درآن است. (ازاقرب الموارد). || افسون. (منتهی‌الارب). (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان). || گلهٔ‌گوسپندان ازبز ومیش. (منتهی‌الارب). (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان). || مرد متهم. (منتهی‌الارب).

بریمان. [بَ] (ع اِ) تثنیهٔ بریم [بَ]. رجوع به بریم شود.
|| جگروکوهان شتر که به‌درازا بریده‌به‌رشته وماننده‌آن پیچند. (منتهی‌الارب). (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان).
|| دوسپاه عرب وعجم. (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان).

بریموطالون. [ ] (اِ) به‌رومی آذربویه را نامند. (ازفهرست مخزن‌الادویة) (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

بریم وند. [بَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۷۰تن. آب: از چاه و قروسو. محصول: غلات وحبوب دیمی و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریم وند. [بِ وَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان دروفرامان، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۶۵تن. آب: ازقنات. محصول: غلات و حبوب و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریمة. [بَ ـ مَ] (ع اِ) یک قطعه‌ازجگر شتر. (ازاقرب‌الموارد).
|| مته و مثقب نجار. (ازاقرب‌الموارد). درفش و برماه و ارهٔ مدوری که جمجمه را بدان سوراخ کنند. (ناظم‌الاطباء).

بریمة. [بُ رَ مَ] (اِخ) ازاعلام‌است. (ازمنتهی‌الارب).

بریمی. [بُ رَ] (اِخ) واحه‌ای در قسمت شرقی جزیرة العرب، که مرکز آن بهمین نام در فاصلهٔ ۱۵۰ کیلومتری شمال ابوظبی واقع است. وسعت این واحه در حدود ۶ در ۹ کیلومتر وجمعیت‌آن درحدود ۱۰هزارتن است. محصول عمده‌اش خرما، یونجه، سبزی، انبه، لیموی ترش وشیرین است که از دبی که بندر عمدهٔ واحه است صادرمیشود. بسال ۱۹۵۵م. انگلیسها این واحه را تصرف کردند وآنرا بین ابوظبی و مسقط تقسیم کردند. (از دایرة المعارف فارسی).

برین. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بر. بالایین، یعنی بلندترین و بالاترین، چه‌فلک الافلاک را باین اعتبار سپهر برین گفته‌اند. (ازبرهان). برتر و بلند. (غیاث). بالایین. بلندترین. بالاترین. برترین. عالی‌ترین. (ناظم‌الاطباء). اعلی. علوی. زبرین. زورین. فوقانی. روئین، مقابل فرودین. (یادداشت مؤلف):
برین آتش‌است و فرودینش خاک
میان‌آب دارد ابا باد پاک.
ابوشکور.
جهان برین وفرودین توئی‌خود
بتن‌زین‌فرودین‌بجان‌زان‌برینی.
ناصرخسرو.
این فرودین بدین دوباز رسید
آن برین را بدین دوبازرسان.
ناصرخسرو.
خوق؛ حلقهٔ‌گوشواره زیرین‌باشدخواه‌برین. (منتهی‌الارب).

— برین دائره؛ فلک. (آنندراج).
— || کرهٔ خاک. (آنندراج).
— برین سفره؛ فلک و دنیا. (آنندراج).
— برین فرهنگ؛ بالاترین دانش، وآن علم‌الهیات وحکمت‌است که‌علم‌به‌صانع تعالی و عقول و نفوس باشد. (ازآنندراج). و رجوع به علم برین شود.
— || نام کتابی‌بوده از تصانیف پادشاه‌کامل خردمند تهمورث ملقب به دیوبند، و معنی ترکیبی‌آن یعنی عقل اول، چه فرهنگ به معنی عقل‌است و بربالاترین همه عقول و آن نیز اول همه است. (آنندراج).
— برین مرکز، کنایه از زمین است. (هفت قلزم).
— آسمان برین؛ آسمان اعلی. فلک‌الافلاک. آسمان نهم. فلک اطلس:
گروه دیگرگفتند نی که‌این بت را
برآسمان برین بود جایگاه آور.
فرخی.
من ز شادی برآسمان برین
نام من برزمین دهان‌بدهان.
فرخی.
ازآستان او زره‌جاه ومنزلت
آسان به‌آسمان برین‌میتوان رسید.
سوزنی.

(۱) brigade. (فرانسه) (۲) divizion. (فرانسه) (۳) bril. (فرانسه)

کله گوشه برآسمان برین. سعدی.
— باد برین ، باد صبا، چنانکه باد دبور فرودین است . (ازبرهان) . (ازآنندراج) :
بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانش
زسوی قبله نیارد وزید باد برین.
شمس فخری (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به باد درهمین لغتنامه شود .
— بهشت‌برین ؛ بهشت بالایین :
جهان شد زدادش بهشت برین
به پرویز کردن سزدآفرین .
فردوسی.
دل شاه شد چون بهشت برین
همی‌خواند برکردگار آفرین .
فردوسی .
وزان چون بهشت برین گلستان
نگردد تهی روی کابلستان.
فردوسی.
ابلیس پیربود بیندیش تا چه‌کرد
بگزید بربهشت برین آتش سعیر.
فرخی.
بهر کلیدی ازآن جبرئیل‌باز کند
دربهشت‌برین‌پیش‌توبروزشمار.
فرخی.
سوسن کافور بوی ، گلبن گوهرفروش
زمی اردی‌بهشت کرده بهشت برین .
منوچهری.
بخت جوان داردآنکه باتوقرین‌است
پیر نگردد که دربهشت برین است .
سعدی .
به دورت جهان چون بهشت برین‌است
بهشت برین نیزحقا براین است.
(ازشرفنامهٔ منیری).
و رجوع به بهشت‌برین در همین لغت‌نامه شود .
— پایهٔ‌برین ، بلندترین‌پله. (ناظم‌الاطباء).
— جهان برین ، جهان اعلی :
جهان برین وفرودین توئی‌خود
بتن زین فرودینی بجان زان برینی .
ناصرخسرو.
— چرخ برین ؛ فلک الافلاک . آسمان و کرهٔ سماوی. (ناظم‌الاطباء):
نباید که درکاخ افراسیاب
بتابد زچرخ برین آفتاب.
فردوسی.
چنین است کردار چرخ برین
گهی‌این برآن‌وگهی‌آن‌برین.
فردوسی.
زچندان بزرگان مرا برگزید
سرم‌را به‌چرخ برین برکشید.
فردوسی.
گراز علم و طاعت برآریم‌پر
ازاینجابه چرخ‌برین برپریم.
ناصرخسرو.

غوطه توان داد روزعرض ضمیرش
درعرق‌آفتاب چرخ برین را.
انوری.
راست گفتی مظله‌ایست سیاه
سربرافراخته زچرخ برین.
ظهیرفاریابی.
بزیرچرخ برین بی‌مثال فرمانش
زسوی شرق‌نیاردوزید بادبرین.
شمس فخری.
و رجوع به چرخ برین در همین لغت‌نامه شود .
— خلد برین ؛ بهشت بالایین و ابدی و بهجت و عشرت انگیز.(ناظم‌الاطباء):
عیدآمد ازخلدبرین شدشحنهٔ روی زمین
هان ماه‌نوطغراش‌بین‌امروزدرکارآمده.
خاقانی.
و رجوع به خلد برین در همین لغت‌نامه شود .
— سپهر برین ؛ فلک‌الافلاک که بالاتر از فلکهای دیگراست.(ازبرهان) (آنندراج) :
خروش سواران ایران زمین
رسیده بگوش سپهر برین .
فردوسی.
که ایابهشت است یا بزمگاه
سپهربرین است یاچرخ ماه .
فردوسی.
گرنه‌سپهربرین‌آبده دست تست
ازچه سبب‌خم‌گرفت پشت سپهربرین.
خاقانی.
بپای پیل‌حوادث‌سرم نگشتی‌پست
زیادتی نرسیدیم ازسپهر برین.
ابن یمین .
بکام تو بادا سپهر برین
سپهربرین نیزبادا براین.
(ازشرفنامهٔ‌منیری).
و رجوع به سپهردرهمین لغت‌نامه شود .
— عرش برین ، فلک‌الافلاک :
ساخته عرش برین فرش را
فرش قدم کن‌چوزمین عرش را.
جامی.
و رجوع به عرش شود.
— علم برین؛ علویات :
و چنان اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید ازمنطق حیلت کرده‌آیدکه آغازعلم‌برین کرده شده و بتدریج به علمهای زیرین شده آید .(دانشنامهٔ‌علائی) . ورجوع به‌علم شود .
— فردوس برین ، بهشت بالایین و ابدی و بهجت وعشرت انگیز. (ناظم‌الاطباء):
نه از این‌آمد بالله نه‌ازآن‌آمد
که‌زفردوس برین‌وزآسمان‌آمد.
منوچهری.

قصرجاه وشرف‌وعمرتوبادا معمور
تابه فردوس‌برین‌برشده‌درساردشرف.
سوزنی.
تانقش تودردیدهٔ ماگوشه نشین شد
هرجاکه‌نشستیم‌چوفردوس‌برین‌شد.
مولانا.
و رجوع به فردوس درهمین لغت‌نامه شود .
|| بزرگ. بلند :
نخستین برآیم زجم برین
جهاندار تهمورس بافرین.
فردوسی.
چنین گفت کزگاه جم برین
نیاراست‌کس‌لشکری‌همچنین.
فردوسی.
ازآن شهره فرزندکورا رسید است
بقدر بلند برین محمد .
ناصرخسرو.
— برین پادشاه؛ پادشاه بزرگ و بالاترین پادشاه. (آنندراج).
|| رخنه و شکاف. (برهان). (ناظم‌الاطباء).
|| دائم و ابدی . (ناظم‌الاطباء). || مطبوع و نیکوئی‌هرچیزی. واعلائی هرچیزی (ناظم‌الاطباء) . || قسمت عمده . (ناظم‌الاطباء) .
|| نام آتشکده‌ای . (برهان). (ناظم‌الاطباء).
برین . [بَ رَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ بر [بَ رر]. رجوع به‌بر شود. || ایالاتی که‌به بحرابیض واسود متصل‌اند.(ناظم‌الاطباء) .
|| کنایه از عرب و روم.(غیاث) .
برین . [ِب] (اِ) هرسوراخ را گویند عموماً، وسوراخ تنوررا خصوصاً. (برهان) (آنندراج). سوراخ‌زیرتنور وکوره ودمگاه وغیره . (یادداشت مؤلف) . برینه . || در تنور. (ناظم‌الاطباء) . || آب نتن و راه فاضل‌آب. (ناظم‌الاطباء) .
برین . [بُ] (اِ) پارچهٔ کوچک و هلال داری باشدکه ازخربزه وهندوانه بریده باشند.(برهان). تراشه. قاش.قاچ.(یادداشت مؤلف) :
چون برید و داد اورا یک برین
همچوشکرخوردش‌وچون‌انگبین.
مولوی معنوی (بنقل‌آنندراج).
برین . [بُ] (ا مص) بریدن پارچه و جامه و امثال آن. برینش. قطع . (فرهنگ فارسی معین).
برین . [بُ] و [ِب] (ع اِ) ج ، برة [بُ رَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به برة شود .
برین . [بُ رَ] (اِخ) عبدالله داری ، مکنی به ابوهند. صحابی است . (ازمنتهی‌الارب).و رجوع به ابوهند درهمین‌لغت‌نامه شود .

برین . [بَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کوهسارات، بخش‌مینودشت، شهرستان گرگان. سکنه: ۳۹۵ تن. آب: ازچشمه‌سار. محصول: غلات و لبنیات و ابریشم . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برینس . [بِ نُ] (۱) (اِ) ثوبر . زلفنج. شوبر. حرکة، وآن نوعی‌بلوط‌است و بزبان عامیانهٔ اندلس بهش [رِ بِ هـِ]نامند. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به بلوط شود.

برینش . [بَ رِ] (حامص از بریدن) بریدن و برش . (برهان) . قطع. (دانشنامهٔ علائی ص۷۴ س۱۵) :

پراکندگی در سپاه اوفتاد
برینش درآزرم‌شاه اوفتاد.
نظامی.

چوهرگه کزین‌سوشتاب‌آورند
برینش درین کشت‌وآب‌آورند.
نظامی.

ولی باید اندیشه را تیز و تند
برینش نیاید زشمشیر کند.
نظامی.

اجزاز ؛ به برینش‌آمدن پشم . (زوزنی). || راندن شکم وبریدن‌آن ، به معنی‌اینکه‌گویا شکم اورا از غایت درد می‌برند. (برهان) . (ازشرفنامهٔ منیری) . زحیر. (ازآنندراج) . || هجرت . دور شدن . جداشدن. جدائی : هجرة؛ برینش از وطن (دهار). || مقراض. (ناظم‌الاطباء).

برینک . [بُ نَ] (اِ) برینه. قاچ . (یادداشت مؤلف) . برین [بُ]. رجوع به برین و برینه شود.

برینکه . [بَ رَ کَ] (اِ) دانش. (ناظم الاطباء). و درسایر مآخذکه در دسترس بود دیده نشد.

برینگ . [بِ] (۲) (اِخ) (تنگه یا باب . . .) برنگ . رجوع به برنگ شود .

برینگ . [بِ](۲) (اِخ) (دریای...) برنگ. رجوع به برنگ شود.

برینه . [بَ نَ] (ص نسبی) منسوب به بر [بَ]. برین . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به برین [بَ] شود.

برینه . [بِ نَ] (اِ) هرسوراخ عموماً وسوراخ‌تنورخصوصاً. (برهان). برین[بِ]. درلهجهٔ خراسان ، منفذ و سوراخی است که درپایین تنور وکندو و «پرخو» می‌گذارند. و رجوع به برین [بِ] شود. || آلتی مسطح ازچوب که درزیرآن خارهای آهنین دارد وآنگاه که بارا زمین را سربست [سَ بَ] می‌کند و زمین سله [سِ لَ لَ] می‌بندد به‌گاو می‌بندد و برزمین مرور میدهند تازمین راکمی خارش دهد وتخمهاراکه قادر به روئیدن درآن زمین نیستند قدرت سرزدن و بیرون آمدن دهد و بیشتر این کارارا برای زراعت پنبه کنند. (یادداشت مؤلف) .

برینه . [بُ نَ] (اِ) برینک. برین. قاچ. (یادداشت مؤلف) : شطبة؛ برینهٔ‌خربزه. (مهذب‌الاسماء) . و رجوع به برین [بُ] شود . || کارد ؟ (یادداشت بخط مؤلف) :

ازاین بدخو ببرازپیش‌آنک‌او
نهد برسینه‌ت‌آن ناخوش‌برینه.
ناصرخسرو.

بریو. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکنان، بخش گاوبندی، شهرستان‌لار. سکنه : ۲۰۲ تن. آب: ازچاه و باران. محصول : غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

بریوسیس. [بَ] (۱) (اِ) بلغت یونانی نوعی ازلبلاب‌است ورنگ‌آن مانند زعفران باشد. (هفت قلزم). برپوسیس. بربوسیوس. و رجوع به بربوسیوس شود.

بریوما . [ ] (اِ) دوایی درد چشم را ؛ گل سرخ پانزده درهم ، زعفران هشت درهم ، افیون و سنبل از هریک دو درهم ، صمغ عربی هشت درهم کوفته وپخته و با آب صاف وصفیدهٔ تخم بسرشند. (یادداشت مؤلف).

بریون . [بَ] (اِ) گرداگرد دهان . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . || دیبای تنک و حریرنازك. برنون . (ناظم‌الاطباء) .

بریون. [بَ وَ] و [بَ یَ وَ] و[بِ رُ] (اِ) علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هرچندبرمیاید پهن میگردد وخارش می‌کند و آنرا درهندوستان داد میگویند و به‌عربی قوبا خوانند . (برهان) . نام علتی‌است و سبب‌آن دوچیز بود یکی‌خلط بد درتن و دیگرقوت طبیعت . (ازآنندراج) : سوم‌آفتهائی است که اندر پوست پدید آید و پوست از آن خراشیده شود چون بریون که به تازی قوباگویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون گروخارش و بریون وآبله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شراب‌استوخودوس ارخورد کس
زمن بشنوحدیث بی ریا را
بواسیر و بریون را دهد نفع
بردهم علت ماخولیا را.
حکیم یوسفی طبیب (بنقل‌آنندراج).

بریة . [بَ یْ یَ] (ع اِ) آفریدگان . (منتهی‌الارب).(السامی). آفریده.(زمخشری). خلق . مردم . ج ، بریات و برایا [بَ] . (ناظم‌الاطباء) :

ان‌الذین‌کفروا من أهل الکتاب و المشرکین فی‌نارجهنم خالدین فیها اولئک هم‌شرالبریة. ان‌الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم‌خیرالبریة. (قرآن کریم ، سورهٔ ۹۸-البینة، آیهٔ ۵و۶) : کسانی‌ازاهل کتاب که‌کافرشدند و مشرکان درآتش جهنم ، جاویدان هستند وآنان بدترین خلق هستند . کسانی‌که ایمان آوردند و کارهای صالح انجام دادند آنان بهترین خلق باشند .

بریة . [بَ رْ ری یَ] (ع اِ) صحرا و زمین‌بی کشت، خلاف ریفیة. (منتهی‌الارب). صحرا. (اقرب‌الموارد). ج، براری [بَ] . (اقرب‌الموزاد). (منتهی الارب) .

بریة . [بَ ر ری یَ] (ع ص نسبی) تأنیث بری [بَ ر ری] . منسوب به بر [بَ ر]. و رجوع به بروبری شود.
— وجوه بریة یا وجوهات بریة، نقدهاکه برسبیل میرات دهند. (یادداشت مؤلف).

بریه . [بُ رَ](ع اِ) مصغرابراهیم. (منتهی‌الارب) .

بریه . [بُ رَ] (اِخ) (نهر...) نهری است به بصره در مشرق دجله . (ازمنتهی‌الارب) . (ازمراصد) .

بریه . [ ] (اِخ) (یابیره) . دهی است جزء بخش خرقان ، شهرستان ساوه . سکنه: ۱۱۲ تن. آب :ازچشمه‌سار.محصول: غلات وسیب زمینی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

بریهون . [ ] (۳) (اِخ) شهری است چون رباطی (به هندوستان) وهرسالی اندرو چهار روز بازار تیزباشد و از آنجا به قنوج نزدیک است وحدودرایست واندرو سیصد بتخانه است . و اندروآبیست که‌گویند که هرکه خویشتن را بدان آب بشوید هیچ آفتش نرسدوهرگه که‌مهتری‌ازایشان بمیردهمه کهتری که‌اندرسایهٔ‌او باشند خویشتن‌بکشند. و پادشاه این شهر برتخت نشیند و هرجا که رودآن تخت را برکتفها همی برند بسی مرد تا آنجاکه او خواهد. میان این شهر و تبت مقدار پنج‌روزه راهست اندر عقبه‌های سخت (حدودالعالم) .

بریهی . [بُ رَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به بریهة که نام مادرمنتسب‌الیه‌است. (ازالانساب سمعانی).

بریهیم .[بُ رَ] (ع اِ)مصغرابراهیم. (منتهی‌الارب). بریه [بُ رَ]. و رجوع به بریه شود.

بز . [بُ] (اِ) گوسفند اعم ازآنکه‌دنبکی باشد یا غیر دنبکی‌و آنرا به‌عربی‌تیس گویند. (آنندراج). قسمی ازگوسپند بی‌دنبه که‌دارای شاخهای راست بدون‌اعوجاج است ونروماده میباشد. (ناظم‌الاطباء). گوسفند شاخ وریش‌داربی دنبه. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

---

(۱) Prinos (یونانی)   (۲) Bering.   (۳) در حدود العالم چاپ سید جلال الدین تهرانی ، برهمیون ضبط شده است.

پستانداری از خانوادهٔ تهی شاخان جزو زیر راستهٔ نشخوارکنندگان از راستهٔ سم داران که جزو دامهای اهلی تربیت می شود و از گوشت و شیر و پشم وکرک آن استفاده می کنند. احتمالا در ایام باستانی در ایران


بز وحشی


بز مرغز


بز کوهی


بز آنقره

آنرا اهلی کردند. بزهای حقیقی از نوع کاپرا(۱) و از تیرهٔ بوویدای (۲) و اصلا از بر قدیم هستند و در آن بر استعمال شیربز معمول است. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین و دائرةالمعارف فارسی). معز. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). ماعز. چپش (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در بعض لهجات محلی بز تنها بر ماده گوسپند بی دنبه مودار اطلاق می شود و نر آنرا تیشتر گویند.

بز به هیئت وحشی و بنام بزکوهی به‌صورت دسته‌های کوچک در کوهستانهای آسیای صغیر وایران و کوههای هیمالیا و هندوکش فراوان است و غالباً به شکارشکارگران در می آیند . و اصطلاحاً آن را «شکار» نیز می گویند . بز وحشی. در شواهد ذیل غالباً بز اهلی مراد است :

پشک بزملوکان مشک است وزعفران
ببسا و مشکشان و بده زعفران خویش.
ابوالعباس.

کهین بندهٔ تو بود اورمز
که توچون‌شبانی جهانی‌چوبز.
فردوسی (بنقل‌فرهنگ میرزا ابراهیم).

میان بز و گاومیش وستور
شمردم شب وروزگردنده‌هور.
فردوسی.

بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین.
فردوسی.

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
ابر میش و بز پاسبانان بدید.
فردوسی.

میش و بزوگاو وخر و پیل وشیر
یکسره زین جانور اندر بلاست.
ناصرخسرو.

آن بز نگر که در پی طفلی همی رود
بهر مویز کی که جزآنش عزیز نیست.
خاقانی.

بر سر تیغ به سری که سراست
خرج قصاب به بزی که نرست.
خاقانی.

گرگ پی باش تات‌چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بز.
سنائی.

نیکو مثلی زده است شاها دستور
بزرا چه بانجمن کشند وچه بسور.
فرخی.

نیابد بز لنگ هرگز نهازی. قطران.

بزگرفتی تو مرا چندگهی تاچو بزان
دیدمت غرق به پشم ازسر سم‌تا بر رو.
سوزنی.

شیرکه از بز سبو ریختی
آب درآن‌شیر درآمیختی.
دهلوی.

پس فتد آن بزکه پیش آهنگ بود .
مولوی.

میش کو ازگرگ پیش ازعدل‌تو دلریش بود
وه چه بز بازی که اکنون با غضنفر میکند.
(شرفنامهٔ منیری).

از ریش و پوستین نشود خواجه کدخدای
بز نیز ریش دارد و سگ نیز پوستین.

امثال :

از بز برند و بپای بز بربندند. بز بستهٔ ملانصرالدین است . بز را بپای خود آویزند . (ازقرةالعیون). بز را چراغ پا می کند . بز را غم جانست قصاب راغم پیه. بزکه‌گرگین شد ازگله برون بایدکرد. بزگر از سرچشمه آب می‌خورد. بز وشمشیر هردو درکمرند . بزی‌که صاحبش برسر نباشد نرزاید. اگردو بز داشته باشد یکیش را یدك میکشد. اگردو بز داشته باشم جلوش نمی‌اندازم. هر بزی‌را بپای خودآویزند. (جامع‌التمثیل).غم نداری بز بخر.دزد حاضروبزحاضر؛ امری پوشیده درمیان نیست .

ترکیبات :

— بز اخفش ،اصطلاح است برای‌کسی‌که ندانسته بعلامت تصدیق سر بجنباند. (دائرةالمعارف فارسی). کسی راگویند‌که مطلبی را نفهمیده تصدیق‌کند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

اصل این ضرب‌المثل از آنجاست‌که گویند اخفش زشت چهره بود وکسی با او مباحثه نمی کرد . او بزی داشت که مسائل علمی را مانند همدرس بر او تقریر میکرد و بگفتهٔ برخی تا بز مزبور آواز نمی کرد همچنان تقریر مینمود و آوازکردن اورا دلیل‌تصدیق می‌پنداشت. و این معنی مثل شد. (از دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکترمعین وآنندراج).

مؤلف ثمارالقلوب آرد ، بزاخفش مصحف بزاعمش [عنزاعمش] است بدان مثل آرند برای‌کسی که‌درمقامی‌قرارگرفته‌که شایستگی آنرا ندارد ، بدانجهت که فرد صالح موجود نیست. واصل‌آن چنین بود‌که هروقت‌اعمش هیچ کس ازیاران‌خودرابرای مباحثه نمی‌یافت بابزخود به‌محادثه ومباحثه می‌پرداخت،زیرا هم از بی‌کاری بیزار بود وهم از فراموش شدن مطالب می‌ترسید و هم برکار تدریس و روایت‌بسیار مایل بود . بهمین‌جهت‌بزاعمش ضرب‌المثل شد در آنچه ذکر شد و در بارهٔ مخاطبی‌که‌نمی‌فهمد (ثمارالقلوب فی‌المضاف والمنسوب ص ۱۳۱) :

قدرتش را قضا بز اخفش
هرچه گویدهم‌آنچنان‌باشد.
سنجرکاشی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به‌بزاعمش درهمین‌ترکیبات‌شود .

— بزاعمش، مثل است برای‌کسی که‌مطلبی را نفهمیده تصدیق‌کند و بز اخفش مصحف همین کلمه‌است(از ثمارالقلوب ص ۱۳۱). بزاخفش. رجوع به‌بزاخفش‌درهمین‌ترکیبات شود .

— بزدل، ترسو. مرغ دل.

— بزرو ؛ جاده‌ای‌که بز در آن رود. جادهٔ کور باریک .

— بز کوهی ؛ وعل، صدع. (مهذب‌الاسماء) . بز وحشی . رجوع به شرح کلمهٔ‌بزشود .

— بزگرفتن ؛ فریفتن.(یادداشت‌بخط‌مؤلف). گول‌زدن ومسخره‌کردن . (ناظم‌الاطباء) :

گرگ پی‌باش تات چون قی وغز
بز پیر فلک نگیرد بز .
سنائی .

— بزگیرآوردن ؛ بقیمت‌سخت‌ارزان‌خریدن.

— بز نر؛ معز، تیس، شاك ، تکه. ماعز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— بزینه؛ منسوب به‌بز.

— ماده بز ؛عنز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— از بزنر شیردوشیدن؛ بمعنی امر غریب و ممتنع‌الوقوع بظهورآوردن . (آنندراج) . (بهارعجم) :

نابینا را عشق کند صاحب دید
توفیق ازوست مابقی‌گفت وشنید
آری‌مثل‌است اینکه‌دلش‌گر خواهد
شیر ازبزنر شبان تواند دوشید .
حاجی‌قدسی. (بنقل آنندراج).

|| کنایه از برج حمل که خانهٔ زحل‌ست (آنندراج). (غیاث اللغات) . ابوریحان در

(1) Capra. (2) Bovidae.

التفهیم گوید :وآن فروتر که از پس اوست (پس عیوق) بز و آن دو که از پس بزند بزغالگان .(التفهیم). ||مسخره. (آنندراج). (غیاث اللغات) .

بز. [ب ُ] (اِ خ) دهی ازدهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است ، ساکنین آن ازطایفهٔ هفت لنگ بختیاری می باشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بز .[ب َزز] (ع اِ) جامه. (غیاث اللغات بنقل از لطائف). جامهٔ ریسمانی. (برهان). جامه یا متاع خانه از جامه مانند سلاح . (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) (منتهی الارب). جامه وسلاح . (مهذب الاسماءنسخهٔ خطی). بتازی بمعنی قماش و لباس آمده و بزاز ازآنست :

شاه چو برخز و بزنشیند وخسبد
برتن او بس گران نماید خفتان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از بیهقی ص ۹۵۰).

اکنونت باید خز و بزگردآوری واوعیه .
منوچهری .

این جاهل را ببز چون پوشی
درطاعت وعلم چونش بگذاری.
ناصرخسرو.

جان تو برهنه است وتنت، زیرخزوبز
عاراست ازاین چون که نپرهیزی ازعار.
ناصرخسرو.

خالد بر بستر خزست و بز
جعفر در آرزوی بوریاست .
ناصرخسرو.

آزر بتگر توئی کز خز و بز
تنت چون بت پرزنقش آزرست.
ناصرخسرو.

ازکرم پدیدآید بی آگهی کرم
چندین قصب واطلس وخزوبزودیباه.
سوزنی .

|| آخر. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . فی المثل : آخرالبز علی القلوص ، أی هذا آخر عهدی بهم لاأراهم بعده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
|| (ع مص) ریش شدن. (المصادرزوزنی).
|| ربودن. (تاج المصادربیهقی). (المصادر- زوزنی) . ربودن و گرفتن چیزی . (آنندراج) . غالب شدن و ربودن . فی المثل: من عز بز؛ أی من غلب أخذالسلب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). نزع، سلب، انتزاع، غصب، غلبه، گرفتن بهستم یعنی بزور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرفتن چیزی بستم وقهر . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی الارب). || (اِ خ) ازقریه های عراق است. (مراصدالاطلاع) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

بز . [ب َ] (اِ) رسم ، آئین ، قاعده ، قانون، طرز ، روش. (برهان). رشیدی گفته معنی آئین وروش را از بز که بمعنی قماش وعربی است گرفته اند .(آنندراج) . (انجمن- آرای ناصری):

حجره زینسان و ناز زین کردار
شغل زین طرز و حرفتی زین بز.
سوزنی.

||امر بربزیدن بمعنی وزیدن است.(آنندراج). (برهان). (انجمن آرای ناصری) :

حجرهٔ ماست باد خانهٔ بوق
ساعتی باد بوق زین سو بز .
سوزنی .

|| مخفف بزم که مجلس عیش ومهمانی است. (آنندراج). (برهان). (انجمن آرای ناصری). (شرفنامهٔ منیری) . || زمین . (برهان) . (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).
|| پشتهٔ بلندوتیغ کوه. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند. (شرفنامهٔ منیری).

بز. [ب ِ](اِ)زنبور. (برهان).(آنندراج). (انجمن آرا) . چون بوز بفتح زنبور سیاه است ، شاید این بز مخفف آن باشدپس بفتح باید نه بکسر . (آنندراج) . (انجمن آرای- ناصری) :

شاید اگر درحرم سگ ندهد آب دست
زیبد اگر درارم بز نبود میوه چین .
خاقانی (بنقل آنندراج).

بز . [ب ُ زز] (اِ خ) لقب ابراهیم بن عبدالله نیشابوری محدث. معرب بزفارسی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

بزا . [ب َ] (ص) وزا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به بزیدن و وزیدن شود .

بزا . [ب َ] (ع اِ) بزاً . رجوع به این کلمه شود .

بزاً . [ب َ زَ نْ] (ع اِ)کجی پشت ، نزدیک سربن ویا مشرف شدن وسط پشت بر سرین یا بیرون آمدگی سینه ودرآمدگی پشت یا بیرون آمدگی سرین . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (منتهی الارب) .

بزآباد . [ب ُ] (اِ خ) ده از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه : ۸۷۰ تن. آب از چشمه ورودخانه . محصول غلات وانگور و گردو . شغل زراعت ومالداری وقالیچه بافی- راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزابز . [ب ُ ب ِ] (ع اِ) زورآور بددل . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || غلام سبک روح درسفر. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). بزبز [ب ُ ب ُ] . (منتهی الارب) . رجوع به بزبز شود .

بزات. [ب ُ](ع اِ) ج ِ ، بازی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بزاة. رجوع به بزاة شود .

بزاج. [ب ِ] (ع مص)مبازجة. فخر کردن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

بزاختن . [ب ُ ت َ] (مص) گداختن . بزازیدن. (آنندراج). گداختن، ذوب کردن، صاف کردن. (ناظم الاطباء) .

بزاخة . [ب ُ خ َ](اِ خ) موضعی است که درآن مسلمانان را درخلافت ابی بکر جنگ واقع شد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . یوم ... نام موضعی است که در آن بعهد ابی بکر مسلمانان را بااسد وغطفان وقعه ای رخ داد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود .

بزاد برآمدگی . [ب ِ ب َ م َ د َ] (حامص)(مرکب از: ب + زاد + برآمدگی) کبر، بزرگسالی . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) . کبر(ازدهار). حالت وچگونگی بزادبرآمده .سالمندی.

بزاد برآمدن . [ب ِ ب َ م َ د َ] (مص - مرکب) (مرکب از ب + زاد + برآمدن) بسیارساله شدن ، سالخورده شدن ، بزرگسال شدن، کهل شدن. مکاهله ، تبدین ، اسنان . (تاج المصادربیهقی). تذکیة. کبر. (ازدهار).

بزاد برآمده . [ب ِ ب َ م َ د َ] (ص) (مرکب از : ب + زاد + برآمده) به پیری رسیده. زنی راگویندکه بسیار پیرشده باشد و سال بسیاربراو گذشته باشد . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). کبیر. مسن. (از- دهار).

بزادرة . [ب ِ د ِ ر َ] (ع اِ) ج ِ ، بازدار پارسی. کسانیکه صاحب بازی باشند. (ناظم الاطباء) .

بزادن . [ب ِ د َ] (مص) (مرکب از : ب + زادن) تولید شدن . زادن . تولد . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) . رجوع به زادن شود . || تولید کردن ، زائیدن . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

تامادرتان گفته که من بچه بزادم
از بهرشما من بنگهداشت فتادم.
منوچهری.

رجوع به زادن و زائیدن شود.

بزادی . [ب َ] (اِ) سنگ سبز دریایی و گوهر سبزرنگ که زبرجد نیز گویند. (ناظم- الاطباء). زبرجدوبلور راگویند. (آنندراج).

بزار. [ب ِ] (ق)(مرکب از : ب + زار) در حالت زاری . نالان، خروشان ، زاری کنان :

گرفتش کمربند وافکندخوار
خروشی برآمد زترکان بزار.
فردوسی.

بزار . [ب َزز] (ع اِ) بلغت اهالی بغداد فروشندهٔ روغن. (ناظم الاطباء) . روغن کتان فروش. فروشندهٔ روغن بزوک . (یادداشت-

بخط مرحوم دهخدا) . اسم آنکه روغن بزور ودانه‌میگیرد و می‌فروشد. (ازلباب‌الانساب).

بزار . [بُ] (اِخ) ابزار ، که قریه‌ایست در دو فرسخی نیشابور و عامه آنرا بزار گویند. و نسبت بدان بزاری شود . و ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد بن محمد بزاری محدث‌منسوب بدانجاست.(ازمعجم‌البلدان). ورجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹شود.

بزار . [بَ زز] (اِخ) احمد بن عمرو بن عبدالخالق مکنی‌به‌ابوبکر. ازحافظان و علماء حدیث واصل وی از بصره بود ، او را دو مسنداست کبیروصغیرکه مسند کبیر «البحر-الزاخر»نام‌دارد. وی‌بسال ۲۹۰ه‍ق.درگذشت. (ازالاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۷).

بزار . [بَزز](اِخ) لقب جمعی محدث و شاعراست . رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۳وتاریخ الخلفاء ص ۲۵۱ شود .

بزاریدن . [بُ دَ] (مص) گداختن و ذوب کردن. (ناظم‌الاطباء) . در آنندراج بزازیدن آمده است و ظاهراً صورت صحیح کلمه هم همین باشد زیرا مصدر دیگر آن بزاختن‌است.رجوع به بزاختن‌وبزازیدن‌شود.

بزاریدن . [بِ دَ] (مص) (مرکب از: ب+زاریدن) گریستن بآواز . زاریدن . (ازیادداشتهای مرحوم‌دهخدا) :

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نمازاو بزار .
مولوی .

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که‌دیگر مخرنان‌زبقال‌کوی.
سعدی .

ورجوع به‌زاریدن شود .

بزاز . [بَ زز] (ع اِ) جامه‌فروش،چرا که بز بالفتح وتشدیدزای معجمه بعربی جامه را گویند . (غیاث‌اللغات بنقل ازکشف و مؤید). جامه ومتاع فروش. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . جامه و متاع فروش و آنکه پارچه‌های پنبه‌ای مانند چیت و چلوار و جز آن می‌فروشد. (ناظم الاطباء):

سائل از بخشش توگشت شریک صراف
زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز .
فرخی .

آب جوئی وسقارا چو سفالست دهان
جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز.
ناصرخسرو .

بخوی خوب چو دیبا و چوعنبر شو
گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری.
ناصرخسرو .

خواهندهٔ مغربی درصف بزازان‌حلب‌میگفت. (گلستان).مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازاست آنجاتانقدی نبری‌بضاعتی‌نستانی. (گلستان).

وی‌گفت بدستار بزرگی بزاز
درچارسوی درخت.زادشیراز.
نظام‌قاری .

بزاز رخت تاتو فرنجی زبیش و کم
برتنگ‌راگشوده‌وکتان‌فراخ‌وتنگ.
نظام قاری‌ص ۱۹ .

بزاز. [بَ] (اِ) تسمهٔ چرمی وبندکفش. (ناظم‌الاطباء) .

بزاز . [بُ] (اِ) خانهٔ درودگران یا کفش فروشان . (ناظم الاطباء). ؟

بزاز . [بَ زز] (اِ خ) شهرکیست میان مذار وبصره درکنارشهر میسان. (از معجم-البلدان) .

بزاز . [بَ زز](اِخ) حسن بن‌حسین. از شعرا وعلمای موصل‌است.رجوع‌به‌الاعلام زرکلی ومعجم‌المطبوعات شود.

بزازانه . [بَ زز نَ] (منسوب) نسبت است به‌بزاز، لایق ودرخور بزاز، ملاخور. مجازاً عبارتست از فراوان ودردسترس همه بودن ،کم‌بها ، مقابل عزیز :

عصمت از محبوب هرجائی مجو رسم وفا
زانکه بی‌لذت بود میوه چو بزازانه شد .
عصمت (بنقل‌فرهنگ‌ضیاء).

بزازت . [بِ زَ] (حامص) حرفهٔ‌بزاز . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بزازة . شغل و حرفهٔ بزاز . جامه و متاع فروش . (ناظم‌الاطباء).

بزازستان . [بَ زز] (اِ) بازار . (آنندراج). بازار بزازها.(ناظم‌الاطباء) .

بزازنا . [بُ ا](اِ خ) دهی از دهستان حشمت آباد بخش درود شهرستان بروجرد است،محلی‌کوهستانی وسردسیر است- سکنهٔ آن ۳۴۵ تن است و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل زراعت‌وگله‌داری - راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بزازة . [بِ زَ] (اِ) جامه و متاع فروشی. شغل بزاز . (ناظم‌الاطباء). بزازت.

بزازی.[بَزز](اِ)حرفت‌بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . شغل بزاز . (ناظم - الاطباء). عمل و شغل بزاز. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

دعوی همی کنند به‌بزازی
هرناکسی وعاجز وعریانی.
ناصرخسرو.

|| منسوب‌به‌بزاز. (ناظم الاطباء). || دکان ومغازهٔ بزاز . پارچه‌فروش. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

بزازی . [بَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان دیمچه از بخش‌گوند شهرستان‌شوشتر. محلی دشت وگرمسیراست.و ۳۰۰ تن سکنه‌دارد. آب ازقنات‌وچاه. محصول‌غلات. شغل‌زراعت. راه در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین ازطایفه بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بزازی . [بَ ززی] (اِخ) محمد بن شهاب‌بن یوسف الکردری البریقینی‌الخوارزمی. فقیهی حنفی‌است . اصل‌وی ازکردرازتوابع خوارزم بود و ببلاد دیگر سفرکرد وبه‌کفر امیرتیمور فتوی داد. اوراست :

۱- الجامع الوجیز. دردوجلد وحاوی‌فتاوی فقه حنفی‌است . ۲ - المناقب‌الکردریه .در بارهٔ سیرهٔ ابوحنیفه. ۳ - مختصر ، فی‌بیان تعریفات‌الاحکام. ۴- آداب‌القضاء .

(از الاعلام زرکلی ذیل محمدبن‌محمد) . ورجوع به تلفیق الاخبار والمکتبة الازهریة ومعجم‌المطبوعات شود .

بزازیدن . [بُ دَ](مص) همان بزاختن بمعنی‌گداختن‌است. (آنندراج) . رجوع به بزاختن شود .

بزاستان . [بُ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان سیارستاق قشلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. محلی‌است‌جلگه‌ومرطوب و۱۰۷ تن سکنه دارد. آب ازنهرپل‌رود و محصول برنج‌وشغل اهالی زراعت است وراه مالرودارد (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲).

بزاع . [بُ] (ع اِ) مردظریف‌چرب‌زبان وزیرك راگویند. (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . زیرك. (مهذب‌الاسماءنسخهٔ خطی) .

بزاعت . [بَ عَ] (حامص) ظرافت . ملاحت، کیاست، ذکاء قلب.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزاعة. ورجوع‌به‌بزاعة شود.

بزاعة . [بَ عَ] (ع مص) ظریف‌وملیح وباکیاست گردیدن کودك . (ناظم‌الاطباء) . ظریف وملیح خاست کودك. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ظریف شدن . (تاج‌المصادر - بیهقی) .

بزاعة . [بُ وبِ عَ] (اِخ)شهری‌است مابین حلب ومنبج. (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌معجم‌البلدان شود.

بزاغ . [بَ زز] (ع اِ) فصاد. (شرفنامهٔ منیری). فصدکننده. رگ‌زن:

قطرهٔ خون ازاو بصد نشتر
بر نیارد زلاغری بزاغ .
کمال الدین اسماعیل (بنقل شرفنامهٔ منیری).

بزاق . [بُ] (ع اِ) مجموعهٔ ترشحات غدد بناگوشی و زیرفکی و زیر زبانی‌و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام می‌گیرد و عمل اصلی‌آن مرطوب کردن‌غذا وتأثیرشیمیایی روی مواد قندی وقابل هضم کردن آنست . (فرهنگ فارسی‌معین). خدو.(منتهی‌الارب). آب‌دهان. انجوغ. (ناظم‌الاطباء) . لعاب دهان. کف دهن. (غیاث اللغات) . (آنندراج). بصاق،

بساق (مهذب الاسماء خطی). آب دهان. خیو. تف. خیزی. تفو. قشاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || حلزون. (ناظم الاطباء).

بزاق. [بَ زْ زا] (اِخ) موضعی است از اعمال واسط. (ازمعجم البلدان).

بزاق القمر. [بُ قُلْ قَ مَ] (اِ) حجر القمر است. (فهرست مخزن الادویة). گیاهی است در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند. و زیرالقمر نیزگویند و بساق القمربسین مهمله بمثله. (آنندراج).

بزاقة. [بَ زْ زا قَ] (اِ) نام قسمی مار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بزال. [بِ] (ع اِ) آهنی که بدان سوراخ های مبزل شراب و یا سوراخ آوند شراب راگشایند. (ناظم الاطباء). سوراخی که بدان مبزل شراب گشایند. (منتهی الارب). متّه که بدان پیت شراب سوراخ کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزال. [بُ] (۱) (اِ) سوراخی که در آوند شراب کنند تابرآید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آنجاکه سوراخ کنند ازچلیک و پیت شراب تا شراب ازآن بیرون کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزالة. [بَ لَ] (ع مص) مستقیم گردیدن رأی. (ناظم الاطباء). استقامت یافتن رأی. (از اقرب الموارد).

بزالة. [بُ لَ] (ع اِ) صافی هرچیزی. بزالهٔ خمر؛ صافی باده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزان. [بَ] (ص) صفت بیان حالت از بزیدن. در حال وزیدن. بزنده. وزنده. چه در فارسی باء و واو بهم تبدیل می یابند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا ناصری). بزانه. بزین. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). جهنده. (برهان) (ناظم الاطباء). جهنده و چالاک و بکثرت استعمال وزان میگویند. (صحاح الفرس). جست زننده:

ویا خود ز باد بزان زاده‌اند
بمردم ز یزدان فرستاده‌اند.
فردوسی.

پس اندر چو باد بزان اردوان
همی تاخت همواره تیره روان.
فردوسی.

هر اسبی ز باد بزان تیزتر
ز موج دمان حمله انگیزتر.
(گرشاسب نامه ص ۱۳۰).

بروز جوانی بزور دو پای
چو باد بزان جستمی من زجای.
(گرشاسب نامه ص ۲۰۴).

بشد شاد از این پهلوان گزین
چو باد بزان اندر آمد بزین.
(گرشاسب نامه ص ۱۶۲).

نه فرسودنی ساختست این فلکرا
نه آب روان ونه باد بزان را.
ناصرخسرو.

باغ را چون کنار سایل تو
پر ز دینار کرد باد بزان.
مسعود سعد.

نه کشتی است ابریست بارانش خوی
بر او تازیانه است باد بزان.
مسعود سعد.

وی حزم توکوهی که روز دشمن
چون باد بزان برغبار دارد.
مسعود سعد.

نه ابر بهارم که چندین بگریم
نه باد بزانم که چندین بپویم.
مسعود سعد.

باز چون بازآمد از اقبال میمون موکبش
تازه شد چون درسحرگاهان گل ازباد بزان.
انوری.

|| باد. (ناظم الاطباء). این لفظرا بیشتر بر باد اطلاق کنند. (برهان) (آنندراج).

بزان. [بُ] (ع اِ) شهوت زنان (غیاث):

از طرب گشته بزان زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار.
مولوی.

بزانودرآمدن. [بِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) (مرکب از: ب + زانو + در آمدن) بزانو نشستن. (آنندراج). جثو. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). جذو. جثی:

بزانو درآمد در آن پیشگاه
که کس رانبودی ازآن پیش راه.
هاتفی. (بنقل آنندراج).

|| عاجزشدن. درمانده و مغلوب شدن.

بزانوش. [بَ] (اِخ) نام سردار رومی در زمان اردشیر که برای بستن پیمان آشتی بنزد شاپور آمد. (مزدیسنا ص ۳۸۰):

بزانوش بد نام آن پهلوان
سواری سرافراز وروشن روان.
فردوسی.

||و نام قیصر روم ونام خواجه سرای داریوش. (ازفرهنگ لغات شاهنامه ص ۵۴).

بزانه. [بَ نَ] (اِ) بزان. وزنده. بزین. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری):

ولایت دارم و گنج خزانه
سپاهی تیز چون باد بزانه.
امیرخسرو. (بنقل آنندراج).

و رجوع به بزان شود.

بزانه. [بُ نَ] (اِخ) دهی است به اصفهان و ازآن است مطهربن عبدالواحد محدث و ابوالفرج بزانی محدث. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه و محاسن اصفهان و ترجمهٔ آن و معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

بزانه. [بَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای به اسفراین. رجوع به معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود. || نام قصبهٔ گجرات در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۹۹ و ۱۰۰ شود.

بزانی. [بُ] (اِ منسوب) نسبت است به بزان که قریه‌ایست از قرای اصفهان. ابوالفرج عبدالوهاب بن محمدبن عبدالله اصفهانی منسوب بدانجاست، و ابوبکر خطیب حافظ از او روایت کند. (ازلباب الانساب).

بزاواء. [بَ] (ع ص) زن کوژپشت. (ناظم الاطباء).

بزآوردن. [بُ وَ دَ] (مص مرکب) در قمار نقش بد آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول قماربازان؛ بد آوردن. بداقبالی آوردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بزآویز. [بُ] (حامص) واژونه آویختن. چنانکه قصاب بز را بر قناره آویزد. (آنندراج):

مدعی گرم تلاش نمکین خواهی شد
گر بزآویز شوی بهترازاین خواهی شد.
میرنجات (بنقل آنندراج).

|| نام فنی ازکشتی. (آنندراج). نام داو ازکشتی و آن واژگون آویختن حریف است چنانکه قصاب ذبیحه را بر قنار بسته پوست کشند. (غیاث اللغات).

بزاة. [بُ] (ع اِ) جِ ،بازی. (ناظم الاطباء). جِ ؛باز، بازی. بمعنی طائرشکاری. (منتهی الارب). (آنندراج). بوازی، ابؤز، بؤوز. (منتهی الارب):

ولا تعدو الذئاب علی نعاج
ولا تهوی البزاة الی حمام.
(ازسندبادنامه ص ۳۵).

و لهم [لاهل سیلا] بزاة بیض. (از اخبار الصین والهند). و رجوع به باز و بازی و صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۵ شود.

بزایانیدن. [بِ دَ] (مص) (مرکب از: ب + زایانیدن) کمک کردن مر زن را در زحمت و امدادکردن در زائیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زایاندن و زایانیدن شود.

بزباز. [بَ] (اِ) به عربی بسباسه خوانند و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه و گل و بهارجوز است. (برهان). (آنندراج). (ازانجمن آرای ناصری). بسباسه که قشر دوم جوز بوا باشد. (ناظم الاطباء). بسباس. (شرفنامهٔ منیری). یکنوع دوائی است. (فرهنگ شعوری):

فلفل ومیخک وبزبازو کبابهٔ چینی
جوز بویا بود وهیل و قرنفل درکار.
بسحاق اطعمه.

(۱) درناظم الاطباء بفتح اول نیزآمده است.

بزباز . [بُ] (ص) یعنی کسیکه بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد، عامل آن عمل را بزباز و آن عمل‌را بز بازی گویند . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) . شعبده بازی‌که بز و بوزینه را با هم می رقصاند . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

پهلوان طاهر بزباز که چندین زین پیش
دهر دون‌زاده‌بدش‌منصب مخلص‌خانی.
محسن دباغی (بنقل‌بهارعجم).

من گرگ پیرفضلم وبزباز این فلک
میراندم بهرطرفی همچوگوسفند.
ملک‌الکلام‌بهاءالدین محمد (بنقل‌بهارعجم).

|| آنکه بازی کردن بز را دوست دارد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بزباز . [بَ] (ع اِ) غلام سبک روح در سفر. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . بزابز. (ناظم‌الاطباء). || نای‌آهنین که‌بردهان دمهٔ آهنگران باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ||فرج. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

بزبازی . [بُ] (حامص) عمل وشغل‌بزباز. (فرهنگ فارسی دکترمعین). عمل آنکه بازی و جستن و رقاصی به بز یاد میدهد . (انجمن‌آرای ناصری). رقصانیدن بزوبوزنه. (غیاث‌اللغات). رقصاندن بز. (آنندراج) :

ای بسا شیرکه آموختیش بز بازی
سوی بازارکه برجه هله‌زیرك هله‌زود.
مولوی . (بنقل‌آنندراج).

با توگر این سگ کند عزم بگرگ‌آشتی
بازی بز میدهد تاکندت خوك بند .
عطار.
(نقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

قضا طرح بز بازی جدی کرد
نشد ملتفت شاه افلاك گرد.
ملاطغرا (بنقل بهارعجم).

زعدلت میش بزبازی‌کند باشیرهمچون‌سگ
ز بهر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد.
امیرخسرو (بنقل‌بهارعجم).

|| حقه بازی، تقلب ، انکار مالی بقرض ستده ، یا دفع الوقت کردن در اداء آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزبازی‌درآوردن؛ بزرا برقص‌درآوردن.
— || تقلب کردن، شعبده بازی کردن.

بزباش . [بُ] (اِ) آبگوشتی که در آن سبزی بسیارریزند. آبگوشتی که سبزی‌وپسته داشته‌باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قسمی آبگوشت که‌ازگوشت ونخود ولپه‌وتره وقدری‌اسفناج‌وشبت‌وماش پوست کنده وچند عددتخم مرغ و ادویه‌وآلوچه‌ترتیب‌دهند. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بزبان . [بُ] (اِ مرکب) محافظ بز. نگهبان بز. || عیوق را بزبان خوانند. (از التفهیم نقل از یادداشت مرحوم دهخدا) . || (اِخ) نام محله‌ای به‌مرو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بزبان‌افتادن . [بِ زَ اُ دَ] (مص‌مرکب) (مرکب از: ب + زبان + افتادن) بزبانها افتادن. برزبانها افتادن. مشهورشدن اعم از آنکه بزبونی و عیب‌باشد یابخوبی. در زبان افکندن و داشتن نیز بباید . (آنندراج) . رسوا شدن. (بهارعجم):

راز من از لب خامش بزبانها افتاد
گرچه از خامهٔ بی شق نتراود سخنی .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

از جام نام جم بزبانها فتاده است
زنهار در بساط جهان بی اثر مباش.
صائب (بقنل آنندراج).

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم
چندی بزبان همه‌کس چون خبر افتم .
ابوطالب کلیم(بنقل‌بهارعجم).

بزبان جهانی افتاده است
چون سخن هرکه‌آدمی زادست.
شفیع اثر (بنقل بهار عجم).

بزبان افکندن . [بِ زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) (مرکب از : ب + زبان + افکندن) بزبان داشتن . رسوا کردن :

درحسن به اوگل سخنی زیر زبان داشت
افکنده دلی زود نشیمن بزبانها .
آصفی (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به بزبان داشتن شود.

بزبان برداشتن . [بِ بَ تَ] (مص مرکب) (مرکب از : ب + زبان + بر داشتن). بحرفهای ملایم فریب دادن وسخنان نالایق‌گفتن کسی را. (غیاث‌اللغات).

بزبان داشتن . [بِ تَ] (مص‌مرکب) (مرکب از : ب+زبان+داشتن) بزبان افکندن. || کنایه ازفریب‌دادن‌بحرف وصوت ملایم. (بهارعجم) :

برسر هر مژه لخت دل وجانی دارد
هرکه را سحرنگاهش بزبانی‌دارد.
محسن تأثیر (بنقل بهارعجم).

محو دلجوئی پروانه بود روی دلش
شمع دارد بزبان‌گرچه همه محفل را .
صائب (بنقل بهارعجم).

زیرلب میدهدم وعده که‌کامت بدهم
غالب آنست که مارا بزبان میدارد.
جمال‌الدین سلمان (بنقل‌بهارعجم).

بلبل‌گله میکرد زگل دوش بصد رنگ
گل بودکه هردم بزبان دگرش داشت.
ملاوحشی (بنقل بهارعجم).

بزبان گرفتن . [بِ زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) (مرکب از: ب + زبان + گرفتن) برداشتن بزبان ، بزبان آوردن :

چنان‌گداخت مرا فکرآن دهان و میان
که‌می‌توان بزبان‌چون خبر گرفت مرا.
صائب (بنقل بهارعجم).

|| کنایه ازسخنان ناسزا گفتن و نیز رسوا کردن. (بهارعجم). (آنندراج). || نواختن. (یادداشت دهخدا) :

آن لطف کوکه تا زبرش زود نگذرم
از گرمی سخن بزبانم گرفته بود.
شانی تکلو (بنقل‌بهارعجم).

من چون‌هدف نمی‌روم ازجای‌خویشتن
مژگان او عبث بزبانم گرفته است.
صائب (بنقل بهارعجم).

دیگر بطعن عشق بتانم‌گرفته‌اند
طوطی نیم‌چرابزبانم‌گرفته‌اند.
محمد سعید اشرف(بنقل‌بهارعجم).

نرمی زهرکه ، دیده گرفتارگشته‌ام
حرفم‌که مردمان بزبانم گرفته‌اند.
محسن تأثیر (بنقل‌بهارعجم).

عیشم بزبان گرفته گوئی
کز خاطر غم شدم فراموش.
طالب‌آملی (بنقل‌بهارعجم).

بزبان‌گفتن . [بِ زَ گُ تَ] (مص مرکب)(مرکب‌از: ب + زبان + گفتن). تصریح کردن، بزبان آوردن:

بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند
میشنوش کان بزبان گفته‌اند.
نظامی.

بزبرگ . [بُ بَ] (اِ)نوعی ازافرا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزبز . [بُ بُ] (ع اِ) زور آور بددل. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). بزابز [بُ بِ] (منتهی‌الارب). || غلام سبک روح‌در سفر. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). بزابز [بُ بِ] (منتهی‌الارب).

بزبزة . [بَ بَ زَ] (ع مص) سخت راندن و شتافتن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || گریختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||بسیارجنبیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || باصلاح آوردن چیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بسیارگفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || بی‌آرام و تفته‌کردن‌کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || ربودن چیزی را و فروانداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

بزبگیری. [بُ بِ] (حا مص‌مرکب) خریدن به بهائی سخت ارزان از مغفلی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزبها . [بُ بَ] (ص) کم قدر ، کم بها ، پست ، بی‌قدر. (ناظم‌الاطباء) .

بزبیار . [بُ بِ] (ص) آنکه در قمار نقشهای بد آرد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). که ستارهٔ اودرقمار نگردد. که‌بخت با او در بازی یار نباشد .

بزبیاری. [بُ بِ] (حامص‌مرکب) بد آوردن در قمار. رجوع به بزآوردن شود.

بزبیشه . [بُ] (اِخ) ده از دهستان نیم بلوك بخش‌قاین‌شهرستان بیرجند. آب‌ازقنات.

محصول: غلات وزعفران. شغل‌زراعت - راه مالرو (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزپار. [بُ] (اِخ) رشته‌کوهی است در جنوب فارس که برود «مند» ختم‌میشود، یعنی یکی از شعب رودمند از دامنهٔ کوههای بزپار سرچشمه میگیرد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بزپشم. [بُ پَ] (اِ مرکب) مقابل بز موی است که بعربی شعار گویند. بزوشم. مرعز. مرعزا. مرعزاه. مرعزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ماله سبد ولالبد ؛ نیست او را بزموی و بز پشم. (مهذب‌الاسماء بنقل از یادداشت مرحوم دهخدا).

بزپونتن. [بَ نِ تَ] (مص) بزبان زند و پازند بمعنی دادن باشد- و بزپونمی بمعنی میدهم و بزپونید یعنی بدهید (برهان). (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج). دادن. (ناظم الاطباء). هزوارش دادن «یهابونیتن» است(۱) (ازحاشیهٔ برهان. صحح دکترمعین).

بزج. [ ] (اِخ) ده‌جزء دهستان‌وسط بخش طالقان شهرستان‌تهران. سکنه ۴۱۶ تن. آب‌ازچشمه‌سار. محصول: غلات‌ولبنیات‌وعسل. شغل‌زراعت وگله داری و قالیچه وجاجیم‌و گلیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزج. [بَ] (ع مص) فخر نمودن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
|| برانگیختن کسی را برکسی. (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بزجامه. [بَ مَ] (اِ) جامهٔ فاخرومتاع ذیقیمت. (فرهنگ شعوری). لباس باشکوه وگرانبها. (ناظم الاطباء). رجوع به‌بزشود.

بزجان. [ ] (اِخ) از دیه‌های کوزدر. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۱ شود.

بزجانی. [بُ] (اخ) ده ازدهستان‌احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه ۴۱۴ تن. آب از چشمه. محصول غلات. شغل زراعت، باغداری وقالیچه بافی. راه مالرو.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزجگر. [بُ جِ گَ] (ص) ترسان، ضد بهادر (غیاث‌اللغات)(آنندراج). بُزدل. مرغ دل. جبان.

بزچران. [بُ چَ] (ص مرکب) چرانندهٔ بز. چوپان.

بزچرانی. [بُ چَ] (حامص‌مرکب) عمل بزچران. شغل کسی که بزمیچراند.

بزچلو. [بُ چَ لْ لُ] (اِخ) نام یکی‌از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش وفس‌است. دهستان مزبور بین دهستان‌های وفس و شراء وفراهان واقع شده و اکثر قرای آن از آب قنات مشروب می‌شود و هوای دهستان سردسیر و سالم است. این بلوک در ازمنهٔ قدیم به کهستان درگزین مشهور بود و در اوایل سلطنت صفویه که ایل بزچلو از ایلات آذربایجان باین حدود کوچانده شد بنام آن ایل معروف گردید. دهستان بزچلو از ۴۵ قریه‌تشکیل‌شده‌ودرحدود ۲۱۰۰۰ تن جمعیت دارد. قراء مهم‌آن عبارتند از، کمیجان، سمقاور، خسروبگ آمره، فامرین، نهره پشته، اسفندان، عیسی‌آباد، محمود آباد سوران. زبان مادری سکنه ترکی است ولی عموماً بفارسی آشنا هستند. مرکز دهستان و بخش قصبهٔ کمیجان است. صنایع دستی زنان قراء دهستان بزچلوقالیچه‌بافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بزخ. [بَ] (ع‌مص) تمام بردن. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| به عصازدن بر پشت کسی. (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بزخ. [بُ] (ع اِ) جِ ،ابزخ [اَ زَ] و بزخاء [بَ] (ناظم الاطباء). رجوع به این دوکلمه شود.

بزخ. [بَ زَ] (ع مص) برآمدن سینه و درآمدن‌پشت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌المعرب‌جوالیقی ص ۸۲ شود. || ازعیوب‌مادرزادی‌اسب‌است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص۲۵ شود.

بزخاء. [بَ] (ع ص) زن بر آمده سینه و درآمده پشت. (ناظم‌الاطباء).
رجل ابزخ وامرأةبزخاء نعت‌است. (منتهی- الارب). (آنندراج). تأنیث ابزخ. رجوع به این کلمه شود.

بزخید. [بُ] (اِ) مادهٔ بز. (ناظم‌الاطباء).

بزد. [ب] یا[بُ زُ] (ف) ازمصدربختن یا بوختن و از مصدر دوم آن بزشن یعنی رهائی‌بخشیدن؛ بُزد، رهائی‌می‌بخشد. مهبزد؛ ماه نجات می دهد. ابوعلی ابزون مهبزد المجوسی شاعر است. ابزون. رجوع به ابوعلی ابزون... در همین لغت‌نامه شود و آنجا به غلط«مهبرد» باراء مهمله‌بچاپ‌رسیده است‌که باید اصلاح شود.

بزدائیدن. [بِ زَ دَ](مص)(مرکب از ، ب + زدائیدن). زدائیدن. بزداییدن. زدودن. زایل وپاک کردن رنگ. صیقلی کردن. رجوع به زدائیدن وزدودن شود.

بزداش. [بُ] (اِخ)ده از دهستان‌چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. محلی جلگه و معتدل است‌و۱۹۲ تن سکنه دارد. آب‌ازقنات‌وچاه‌تأمین‌میشود. محصول‌غلات. شغل زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان‌قالی بافی. راه‌اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۶).

بزداغ. [بِ] (اِ) افزاری است که بدان زنگ آیینه و تیغ و امثال آن بزدایند وجلا دهند و لفظ لغت نیزبراین‌معنی دلالت میکند و آنرا بعربی مصقلة خوانند. و بزدائیدن بهمین معنی مصدر این لغت است و بزداغیدن تبدیل غین بالف است و بزدودن نیز مثل همانست. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) (برهان). (شعوری). (شرفنامهٔ منیری). (مجمع‌الفرس). مصقل. بزداغ [بُ]. پزداغ. (برهان)(ناظم‌الاطباء).(مجمع‌الفرس):
دهد ضیا بمه آئینه رخت کانرا
بود زخاطر شاه‌فلک محل بزداغ.
منصور شیرازی(بنقل شرفنامه‌وصحاح- الفرس و آنندراج).

بزدان. [بَ] (اِخ)نام‌قریه‌ای‌ازقرای‌صغد. (یادداشت مؤلف).

بزدانیدن. [بِ زِ دَ] (مص) (مرکب از : ب + زدانیدن) بزدودن. دور کردن زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن. بزداییدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزداییدن. [بِ زِ دَ] (مص) (مرکب از: ب + زداییدن) بزدائیدن. بزدودن، زنگ از آینه و تیغ وامثال‌آن‌دورکردن. (شرفنامهٔ منیری). پاک‌کردن‌زنگ‌ازروی آیینه وتیغ و امثال‌آن. (برهان). (آنندراج). جلادادن. (ناظم‌الاطباء). روشن کردن، صقل (مجمل- اللغة). صیقلی‌کردن. زدائیدن (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا). رجوع به زدائیدن و زدودن شود.

بزداییده. [بِ زِدَ] (ن مف)(مرکب از : ب + زداییده) زدوده شده. زدوده. زداییده شده. رجوع به زدودن وزداییدن و بزداییدن شود.

بزدرة. [بَ دَ رَ](ع‌مص)مصدر منحوت عربی از باز داری فارسی؛ بازداری، باز یاری، دانش تربیت طیور و جوارح وعلاج بیماری‌های آنها. دستور معالجهٔ طیور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزدل. [بُ دِ](ص) ترسان. نامرد. بیدل. (آنندراج). جبان. ترسو. (ناظم‌الاطباء). کم دل. کم جرأت. آهودل. اشتر دل. بددل. کبک‌زهره. کلنگ‌دل. گاودل. گاو زهره. مرغ‌دل. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). نامرد، بیدل. سیماب‌دل. اشتردل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۱).

بزدلی. [بُ دِ] (حامص مرکب) جبن، ترسوئی، کم جرأتی. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزدن. [بِ زَ دَ] (مص) (مرکب‌از: ب + زدن) زدن. (یادداشت مرحوم‌دهخدا).
|| نواختن سازی؛ ضرب، دهل، طبل دمیدن‌درذوات‌الریح. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا):

(1) Yehabonitan.

بزدنای روئین و روئینه خم
خروش آمد و نالهٔ گاو دم.
فردوسی (بنقل فرهنگ اسدی).

|| بزدن کاروان ؛ کالا و درم و دینار آنرا بازور واعمال قوت در راه سفردزدیده وبردن .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
گفت چرا اندرماه حرام‌این کاروان‌را بزدی و این جماعت را بکشتی و قومی را بیسیری بیاوردی.(ترجمهٔ‌تفسیرطبری‌بنقل‌ازیادداشت مرحوم دهخدا) . رجوع به‌زدن شود .
|| سکه‌کردن ، ضرب : و بفرمود (بهرام چوبینه) تا بهری‌اندر ، صدهزار درم بزدندو پیکر پرویز بدان نقش‌کردند.(ترجمهٔ تاریخ طبری).صدهزاردرم‌بزدبرنقش‌پرویز.(ترجمهٔ تاریخ طبری بنقل از یاداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به‌زدن شود.

بزدودن. [بِ زِ دَ] (مص) (مرکب‌از: ب + زدودن)بمعنی‌زدودن است(آنندراج). بمعنی بزدائیدن است که پاک کردن و جلا دادن زنگ باشد از روی آیینه و تیغ وغیره.(برهان) . دورکردن زنگ از آئینه وتیغ و امثال آن . (مجمع‌الفرس) . پاک‌کردن ، ودر معنویات نیزبکار رود چون پاک کردن غم واندوه‌ازخاطروجزآن. محادثة.(المصادر زوزنی). جلا.(دهار). جلاء، زنگ‌ستردن، جلا دادن.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) :
از ابر بهاری بباریدنم
زروی زمین زنگ بزدودوغم.
فردوسی.
خردمند بزدود آهن چو آب
فرستاد بازش‌هم اندر شتاب.
فردوسی .
او خود اندیشهٔ کار تو برد
دل زاندیشه بیک ره بزدای.
فرخی.
چندانکه توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی .
منوچهری.
یکی‌دخترکه چون آمد زمادر
شب دیجوررا بزدود چون‌خور.
(ویس‌ورامین).
زسوده دوده شد این قبه زدوده کبود
بلی‌کبود شود قبه زدوده زدود .
(آنندراج).

بزدوده. [بِ زِ دَ] (ص) (مرکب از: ب + زدوده) زدوده شده . صیقلی شده. رجوع به بزدودن و زدودن شود.

بزدوی . [بَ دَ ی] (اِ منسوب) نسبت است به بزده که دهی بوده در شش فرسنگی نسف(نخشب) بر سر راه بخاری . (فیه مافیه ص ۳۳۵) . نسبت‌است به بزده که قلعه‌ای استوار در شش فرسخی نسف‌بوده است. (از لباب‌الانساب). رجوع به بزده شود .

بزدوی. [بَ دَ ی] (اِخ) علی بن محمدبن حسین‌بن عبدالکریم‌بن موسی بزدوی مکنی به‌ابوالحسن. فقیه قرن پنجم هجری به‌ماوراءالنهر.رجوع به علی بزدوی درهمین لغت نامه‌شود.

بزدوی. [بَ دَ ی] (اِخ) محمدبن محمدبن حسین‌بن عبدالکریم‌بن موسی‌مکنی‌به ابوالیسر و ملقب به صدرالاسلام برادر فخر الاسلام‌بزدوی، یکی‌ازفقهای بزرگ وفحول مناظرین وازرؤسای‌حنفیه‌بوده‌است. وی‌بسال ۴۲۱ هـ. متولد شدودرسال۴۹۳ هـ.درگذشت. نجم‌الدین ابو حفص عمربن محمد نسفی و محمدبن ابی‌بکر مسیحی صابونی و محمدبن طاهر سمرقندی لبادی و ابو اسحاق محمدبن منصور معروف به حاکم نوقدی وابوالمعالی محمدبن نصر مدنی،از شاگردان صدرالاسلام بودند. اوراست: شرح جامع صغیر و جامع کبیر. (از حواشی‌فیه مافیه ص ۳۳۵) . و رجوع به انساب سمعانی ذیل بزدوی و الجواهر المضیئة فی‌طبقات الحنفیه‌والفوائد البهیه شود .

بزدوی. [بَ دَ ی] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن‌آدم‌بن عیسی‌بن بزده قصار. که‌بزدوی نسبت به جد اعلای وی می‌باشد. رجوع به لباب‌الانساب شود.

بزدة. [بَ دَ] (اِخ)شهرکی است (به ماوراء النهر)کم مردم وبسیارکشت و بزر وایشان‌را یکی‌خشک رود است‌که اندر وی بعضی‌از سال آب رود و بیشتر آبشان از چاهها و دولابهاست. (حدودالعالم) . آنرا بزدوه و منسوب بدانرا بزدی وبزدوی گویند. قلعهٔ مستحکمی‌است در شش فرسخی نسف. و جمعی‌از فقهاء بزرگ حنفی‌بدانجا منسوبند. (از معجم‌البلدان).

بزدی. [بَ ی] (اِ منسوب) نسبت است به بزدة از اعمال نَسف ماوراءالنهر، که آنرا بزدوی‌هم گویند. رجوع به بزدوی و معجم‌البلدان ولباب‌الانساب شود.

بزدیغر. [بُ غ] (اِخ) دهی است در تکاب.(تاریخ بیهق ص ۲۰۷).

بزدیغره. [بُ غ رَ] (اِخ) از قرای نیشابور است. و بزدیغری فقیه ازآنجاست. (از معجم‌البلدان). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

بزدیغری . [بُ غ ی] (اِ منسوب) نسبت است به بزدیغره‌که قریه‌ایست ازقرای نیشابور . و محمدبن زیادبن یزید نیشابوری بزدیغری مکنی به ابو عبدالله فقیه معروف متوفای ۲۹۵ هـ. منسوب بدانجاست. (از معجم‌البلدان و انساب سمعانی).

بزر. [بَ] (ع اِ) تخم . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . تخمیانه. روغن چراغ. ج، بزور (مهذب‌الاسماءنسخهٔ‌خطی). حب. دانه.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معرب از برز [بتقدیم راء برزاء] فارسی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :ومیگویند بزغاله تا هشتادرطل و صد رطل برسد وبیشتر نیز وبزروکتان بسیار باشد ، چنانکه‌به‌همه جای‌ببرند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰).
— بزراسفیوش ؛ بزر قطونا. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . ورجوع به‌قطونا شود.
— بزرالارجوان؛ از ارغوان‌فارسی است. و آنرا زعیدا گویند و آن غیرتشمیزج‌است. (مخزن‌الادویه). ورجوع به ارجوان شود.
— بزرالاسفاناج، بهترین وی آن بود که بسرخی مایل بود . (از اختیارات بدیعی).
— بزرالانجره ، قریص. (بحرالجواهر). قریض وساسار کشت گویند وآن‌کزنه‌است. بپارسی‌تخم‌انجیره‌گویند.ورجوع به‌اختیارات بدیعی‌شود.
— بزرالبصل ؛ تخم پیاز .(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به اختیارات بدیعی شود.
— بزرالبطیخ، بپارسی تخم خربزه گویند. بهترین آن بودکه شیرین بود. طبیعت‌آن‌گرم وتر است . و رجوع‌به‌اختیارات بدیعی‌شود.
— بزرالبقلةالحمقاء، تخم‌خرفه.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).رجوع به‌بقلةالحمقاء شود .
— بزرالبنج،تخم‌بنگ.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی، بنقل ازیادداشت مرحوم‌دهخدا) . تخم‌گیاه بنج که‌ازمخدرات‌قویه‌است. (ناظم‌الاطباء). هندی اجراین خراسانی‌را نامند . (فهرست مخزن‌الادویه).بپارسی تخم منگ گویند وبه لفظ دیگر صداع‌الرجال و آن سه نوعست ، سیاه ، سرخ وسفید وبهترین آن سفید و بعد ازآن سرخ‌وسیاه‌آن‌کشنده بود (ازاختیارات بدیعی).تخم گیاه بنج که از مخدرات قویه است :(ناظم‌الاطباء) . ارماتیقون . ماش عطار . منگ. سیکران(۱).(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— بزرالترنجان ؛ بادرنجبویه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزرالجرجیر، بپارسی کهکر خوانند و بشیرازی کهزک‌گویند . رجوع به اختیارات بدیعی شود.
— بزرالجزر ؛ تخم زردک .(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).
— بزرالجزرالبری، دوقواست.(اختیارات بدیعی ، فهرست مخزن‌الادویه ،تحفهٔ حکیم مؤمن)

(1) Jusquiame.

— بزرالجزرالبستانی ، بپارسی تخم گزر گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالحماض ؛ تخم ترسک (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالجندقوقی، بپارسی تخم انده قوقو گویند و دیواسپست گویند . (از اختیارات بدیعی).

— بزرالحرف المشرقی ، فلفل الصقالبه .و آن ثمر پنج انگشت است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالحط ؛ حب القلقل است. (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالحماض ، حب الرشاد گویند. به پارسی تخم ترشه و بشیرازی تخم توشیشک گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرالحناء ، تخم حنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالخبازی، بپارسی تخم خسرو و بکرمانی پنیرک خطمی. رجوع به اختیارات بدیعی شود. تخم نان کلاغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالخرفه، بزر بقلة الحمقاء است . و رجله و فرفخ وبقلةالمبارک و بقلةالزهراء و بقلهٔ لینه نیز گویند . (از اختیارات بدیعی).

— بزرالخس ، بپارسی تخم کاهو گویند . (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالخطمی(۱) تخم خطمی .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهترین وی آن بود که سیاه و سفید بود. رجوع به اختیارات بدیعی شود .

— بزرالخمخم ،تودری است . (فهرست مخزن الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن). به پارسی شفترک گویند و باصفهانی هاکش و بهتبریزی سوارون. (از اختیارات بدیعی) . خوب گلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالخمخمه ؛ خبه است بپارسی شفترک گویند . رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرالدبدالاسود ، جبلهنگ است . (از اختیارات بدیعی). رجوع به جبلهنج وجبلهنگ شود.

— بزرالرازیانج الرومی ، انیسون است . (فهرست مخزن الادویه)(ازاختیارات بدیعی).

— بزرالرطب ، بزرالقداح و بزرالفصفصه وبزرالقت وبزرالقتادوبزرالقضب را گویند. بپارسی تخم اسپست گویند وبهترین وی زرد وفربه باشد . (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالرطبه ، تخم سپست . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— بزرالرمان البری، حب القلقل است ؛ (از اختیارات بدیعی) . (تحفهٔ حکیم مؤمن ، فهرست مخزن الادویه).

— بزرالریحان ، تخم شاهسفرم خوانند . بهترین وی آنست که سیاه وفربه وکوچک وخوشبوی بود (ازاختیارات بدیعی) .

— بزرالریحان ؛ تخم ریحان .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالسداب ، بپارسی تخم سداب گویند و بهترین آن سیاه وفربه بود .(ازاختیارات بدیعی).

— بزرالسفرجل ؛ بهدانه (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالسرمق ، بزرالقطف بود . رجوع بهاختیارات بدیعی شود .

— بزرالسلق ، بپارسی تخم چغندر گویند. (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالشاهسفرم ، تخم ریحان الملک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالشبت ، بپارسی تخم شبت گویند. بهترین آنست که فربه بود . (ازاختیارات بدیعی). تخم شود .(یادداشت مرحوم دهخدا).

— بزرالفجل ، تخم توپزه خوانند . (ازاختیارات بدیعی). تخم ترب .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالفرفین ، تخم خرفه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— بزرالفنجشک ،حجب الفقداست(فهرست مخزن الادویه) . بشیرازی تخم دل آشوب خوانند وفلفل کوهی گویند . (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالقث ، بپارسی تخم خیار گویند و بشیرازی خیارهابالنگ . (از اختیارات ـ بدیعی).

— بزرالقثاء، بپارسی تخم خیار زه گویند. (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالقفد ؛ تخم پنجگشت (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— بزرالقطف ؛ تخم سرمق . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— بزرالقنب ، شهدانج است (اختیارات بدیعی) . ورجوع بهشهدانج وشاهدانه شود.

— بزرالکاکنج ، حب کاکنج است . (از اختیارات بدیعی).

— بزرالکتان ، بپارسی تخم کتان گویند وبشیرازی بزرک (از اختیارات بدیعی) بزرک . (ناظم الاطباء) .

— بزرالکراث ، بپارسی تخم گندنا گویند. (ازاختیارات بدیعی) . تخم تره .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالکرفس ؛ تخم کرفس (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالکرفس بستانی، تخم کرفس بستانی. رجوع بهاختیارات بدیعی شود .

— بزرالکرفس جبلی ، فطراسالیون است. (اختیارات بدیعی . تحفهٔ حکیم مؤمن فهرست مخزن الادویه) .

— بزرالکرنب ، بپارسی عجم آکرنب گویند و بشیرازی تخم کلم. بهترین آن تازه و فربه بوده . (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالکشوث ، زجمول خوانند . (از- اختیارات بدیعی) . بهسریانی دینار گویند. (از برهان) .

— بزرالملفت ،بزرالشلجم است، بپارسی تخم شلغم گویند . (ازاختیارات بدیعی) .

— بزرالمعصفر ، قرطم است (ازاختیارات بدیعی) .

— بزرالنعنع ؛ تخم پودنه .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرالورد ، تخم گل سرخست. وبهترین آن بود که ازگل فارسی گیرند. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن واختیارات بدیعی شود .

— بزرالهلیون ، بپارسی تخم مارچوبه گویند ومارگیا خوانند . (ازاختیارات بدیعی) .

— بزرالهندبا ، بپارسی تخم کاسنی گویند. (ازاختیارات بدیعی).

— بزرالهوة ، بلغت اهل خراسان تودری گویند . (از اختیارات بدیعی) . تودری . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— بزربقلة الحمقاء ، بزرالخرفه است. (از- اختیارات بدیعی) .

— بزربلاسقیس ، حرف بابلی است.(تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

— بزرلسان الحمل ؛ بارهنگ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بپارسی بارتنگ گویند وبهتبریزی تخم بزونه. (ازاختیارات بدیعی). || زغیر. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تخم کتان ، بزرک [بَ رَ] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || بیضهٔ پیله . (منتهی الارب)(آنندراج). تخم پیله . (ناظم الاطباء) . ج ،بزور[بُ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخم نوغان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || دیگ افزار .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . توابل .ج ، ابزار [اَ] وابازیر [اَ] (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . بزر [بِ] درتمام معانی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بوزار ، بهاین معنی معرب از فارسی است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بچه . (منتهی الارب) (آنندراج) . فرزند و بچه (ناظم الاطباء). || آب بینی.(منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || (ع مص) زدن بعصا . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء).

(۱) کلمه به کسرخاء ، اما در تداول بفتح خاء معمولست .

(تاج المصادر بیهقی). || تخم ریختن(منتهی الارب) (آنندراج).(ناظم الاطباء) . || آب انداختن (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).|| پر کردن(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || توابل در دیگ ریختن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).

بزرا. [بَ] (اِ) بلغت زند و پازند ، تخم زراعت را گویند مطلقا یعنی هرچیز که بجهت خوردن حیوانات کاشته میشود . (آنندراج).(برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).همریشهٔ بذرعربی .(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع به‌بزر وبذر شود .

بزراء. [بَ] (ع اِ) زن‌بسیارفرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزرافشان. [بَ اَ] (نف مرکب) بزر افشاننده . آنکه تخم افکند . آنکه تخم پراکند در مزرعه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (اِ) ظرفیت زمین برای هر مقدارتخم را بزر افشان آن زمین گویند . مساحت و توانائی زمین برای مقدارتخمی که درآن کاشته‌میشود. یامقدارتخمی که درمزرعه‌ای توان کاشتن. مقداری‌تخم که‌افشانند‌درمزرعه: بزرافشان این مزرعه یک خروار است ، یعنی یک خروار تخم درآن توان کاشت . زمینی بایک خروار بزرافشان.
بزرافشان فیروزبهرام صد خروار است .
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

بزرپاش.[بَ](نف مرکب)بزرپاشنده. آنچه یا آنکه بزر بپاشد .
|| (اِ)نام ماشینی برای‌اینکار.(ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) .

بزرج . [بُ زُ] (ص) معرب بزرگ . (آنندراج) . معرب بزرگ و بمعنی آنست . (ناظم الاطباء) .

بزرجسابور. [بُ زُ] (اِخ) بزرگ شاپور . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . نام قریهٔ در غرب دجله از اعمال بصرة . و رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ سواد و تجارب‌الامم ج ۲ص ۳۱۹شود.

بزرجفرمدار. [بُ زُ فَ مَ] (اِ) بزرگفرمدار. بمعنی بزرگ‌مأمور. وآن‌لقب وزیراست که درمرتبه‌دوم وبعدازمؤبدان مؤبد قراردارد. (ازالتنبیةوالاشراف).ورجوع به امثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۶۶۹ شود .

بزرجمهر. [بُ زُ جُ مِ] (اِخ) معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین).وزیرنوشیروان. (شرفنامه منیری). صاحب غیاث و به‌تبع او آنندراج گوید :
نام وزیراعظم نوشیروان و این معرب بزر-گمهراست و اینکه بضم جیم راغلط دانسته و بسکون راء و جیم خوانند صحیح نیست زیرا درعربی دوساکن بدون مده بهم نیایند. اماگفتهٔ او در تداول فارسی بنیانی ندارد : و بزرجمهر اصیل بود و ازخاندان ملک و اندیشمندی انوشیروان از وی بیشتر از این جهت بودی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۲).
مارا چه باك مزدك وبیم بزرجمهر
چون اوقباد قادرنوشیروان ماست.
خاقانی.
رجوع به بزرگمهر و معجم‌الادباء ج۱ ص ۱۶۶ و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۶۱ و قاموس‌الاعلام ترکی و فهرست فارسنامه ابن البلخی و یشتهاج ۲ ص ۲۶۴ و ایران در زمان ساسانیان و فهرست‌آن و عیون‌الاخبار وفهرست‌آن و تاریخ گزیده و فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن و بیهقی و سبک شناسی ج۲ وفهرست‌آن شود .

بزرجمهر. [بُ زُ جُ مِ] (اِخ) نام دانشمندی که‌کتاب‌الزبرج ، فالیس رومی را تفسیرکرده‌است . (از الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۷۶) .

بزرجمهر بختگان . [بُ زُ مِ رِ بَ تَ] (اِخ) بزرگمهرپسربختگان حکیم مشهورایرانی وزیرانوشیروان‌که بنابرمشهور بسیار عقل و سدید الرأی بود . و سخنان حکمت آمیز فراوان درکتب واسفار از او منقول‌که بظاهربیشترآنها منحول است . از آنجمله است: قیل لبزرجمهر: ای شیء استر للعی؟ قال‌عقل یجمله... (ازالبیان والتبیین ج ۱ص ۲۰۰وحواشی‌آن). ورجوع‌به‌بزرگمهر ونزهةالقلوب ج۳ص ۱۵۷ شود .

بزرجمهرحکیم. [بُ زُ مِ رِ حَ] (اِخ) بزرگمهر وزیر دانشمند انوشیروان . رجوع به چهار مقاله ص ۱۷۶ و بزرجمهر بختگان و بزرگمهرشود.

بزرجمهرقاینی. [بُ زُ مِ رِ] (اِخ) ابومنصور قسیم‌بن ابراهیم از شاعران و ادیبان و امیران دورهٔ سبکتکین و محمود غزنوی و درشعر عربی و فارسی استاد بود . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) . ثعالبی‌بیتی چند از اشعار تازی او را نقل کرده است . رجوع به چهار مقاله و لباب‌الالباب ج ۱ ص۳۳چاپ اروپا ویتیمةالدهر ثعالبی شود.

بزرجمهرقسیمی. [بُ زُ مِ رِ قَ] (اِخ) ازعروضیان و ادیبان عجم. رجوع‌به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۱۳۵ شود .

بزرجمهرقمی. [بُ زُ مِ رِ قُ] (اِخ) ازعروضیان و ادبای ایرانی. ازمردم قم. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

بزرجمهری. [بُ زُ مِ] (حامص) عمل وکار بزرجمهر. دانایی ، حکیمی ، حکمت دانی :
خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند
تأیید میرباد که حرزامان ماست .
خاقانی.

بزرخانه. [بَ نَ] (اِ مرکب) شکنجه عصار و چرخ عصاررا گویند که بعربی‌معصار خوانند و بهندی‌کولهوگویند. (آنندراج). آسیای عصاری وروغن گیری. (ناظم الاطباء).

بزرفشانیدن. [بِ زَ فَ دَ] (مص مرکب) (مرکب از : ب + زرفشانیدن) رجوع به زرفشانیدن و زرفشاندن شود .

بزرقصاندن. [بُ رَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از اشکال تراشیدن درکار و حاجت مردم باشد . گربه رقصاندن . سردواندن .

بزرقطونا. [بَ رِ قَ یا قُ] (اِ) اسفرزه . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . اسپغول. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی). بشولیون.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). هری‌تخم. (مهذب‌الاسماء).فارسیان‌آنرا اسیلیوس (ظ: اسفیوش)خوانند. (نزهةالقلوب). ینمه [یَ نَ مَ] (المعرب جوالیقی‌ص ۲۱۸). بحدق [بُ دُ].بحذف [بُ ذُ]. بحذق [بُ دُ] (ازنشوءاللغة ص۲۹ وحاشیهٔ‌آن). معرب ازکتان بمعنی‌تخم‌کتان، ینم،اسپرزه، بزراسفیوش ، سپیوش ، اسفیوش ، تخم اسفیوس ، تخم فسیلیون ، تخم اسفرزه ، تخم‌شکم‌پاره. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا). اسپغول را گویند. مسکن تشنگی ، محلل ، ملین تبهای حاره و غلیان خون و معص و زحیر ونقرس‌را نافع است . (ازناصرالمعالجین بنقل آنندراج) . بپارسی اسفیوش و بیونانی فسلیون ومعنی‌آن برغونی‌و بشیرازی بنکوگویند وآن دونوع است سپید وسیاه و بهترین وی سیاه فربه بود . (از اختیارات بدیعی) :
بمثل‌بزرقطونا است دل اهل کمال
تادرست است دوادرشکند سم‌گردد.
(ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).
و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و مخزن الادویه و احکام الحسیه ص ۱۰۱ شود .

بزرقنب.[بَ رِ قَ نَ] (اِ)شاهدانج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (اختیارات بدیعی) .

بزرک . [بَ رَ] (اِ) دانه‌ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند. (مجمع‌الفرس). (فرهنگ شعوری). (انجمن آرای‌ناصری). (برهان). تخم کتان وهرتخم خردو کوچک. (ناظم‌الاطباء) . بزرکتان ، کشدانک ، کتان ، تخم وش ، بذرکتان ، زغیر ، یانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— روغن‌بزرک ؛ روغن‌تخم کتان (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرکار. [بَ] (ص مرکب) برزیگر و زراعت کننده را گویند. (برهان). برزیگر. (مجمع الفرس). برزیگر و زارع. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). (ناظم الاطباء):
بزرکاران جهانند همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور ندروند نکارند.
ناصرخسرو.
گهی بدرود خوشه‌ات بزرکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت.
ناصرخسرو (بنقل مجمع الفرس).
رجوع به برزگر و برزیگر و زارع شود.

بزرکاری. [بَ] (حامص) بزرکشتن. حاصل عمل آنکه بزرکارد. شغل بزرکار.

بزرگ. [بَ رَ] (اِ) بزرک. تخم کتان. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند. (آنندراج). (غیاث اللغات). رجوع به بزرک شود.

بزرگ. [بُ زُ] (ص) ضد خرد. (شرفنامهٔ منیری). ضد کوچک. (آنندراج). نقیض کوچک. (ناظم الاطباء). (برهان). مقابل کوچک چنانکه کلان مقابل خرد و درشت مقابل ریز و کبیر مقابل صغیر مقابل خرد. اکبر. جلیل. ضخم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عبنبل [عَ بَ بَ]. نعند. (منتهی الارب). شریف. (المنجد). جحادر (تاج العروس). هنک [ع ِ]. عنجج [عَ جَ]. کمرة. ارزب. اجسم. جسیم. جزیل. مثیل. جلال. اعظم. عظیم. جنادل. (منتهی الارب):
وامی است بزرگ شکر او برتو
بگذار بجد و جهد وامش را.
ناصرخسرو.
و برایشان که مانده‌اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران. (بیهقی).
— شاش بزرگ؛ در تداول خانگی، مقابل شاش کوچک است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شاش شود.
|| شریف، رئیس، باشأن و عظمت و شوکت. (ناظم الاطباء). نامور. معنون. رئیس، سر، معظم، جلیل. (یادداشت بخط دهخدا). عظیم، کبیر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی):
بزرگان جهان چون گرد بندن
تو چون یاقوت سرخ اندرمیانه.
رودکی.
چون جامه‌اش به‌تن اندر کند کسی
خواهد زکردگار بحاجت مراد خویش
گرهست باشگونه مراجام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش.
رودکی.
بزرگان گنج سیم و زرگوالند
تو از آزادگی مردم‌گوالی.
طیان.

بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار.
ابوحنیفه اسکافی.
بایرانیان گفت کان پاک زن
مگر نیست با این بزرگ انجمن.
فردوسی.
بزرگ شب و پور جهان پهلوان
هشیوار و بارای و روشن روان.
فردوسی.
چنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگ است و بادانش و آفرین.
فردوسی.
دگرباره گفت ای بزرگان چین
تگینان و گردان توران زمین.
فردوسی.
بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ.
اسدی.
هربزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد به بدگفتن بهمان و فلان.
فرخی.
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان
کس را ببزرگی نرسانند بیکبار.
فرخی.
بزرگ نیست بدنیا بنزد او مگر آنک
عمامه و قصب و اسب و سیم و زر دارد.
ناصرخسرو.
جز براه سخن ندانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر.
ناصرخسرو.
و هرکس از این حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده‌اند. (بیهقی ص ۱۷۵). چنین کنند بزرگان، چوکرد باید کار. (بیهقی ص ۶۹۲). در این دنیای فریبنده مردمخوار چندانی بمان که کارنامهٔ این خاندان بزرگ را بران. (بیهقی ص ۳۹۳). اگر بزرگی و محتشمی گذشتی وی بماتم آمدی. (بیهقی ص ۳۶۴).
بسکه بزرگان جهان داده‌اند
خرد سران را شرف جاودان.
خاقانی.
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان چنگ گرگی.
(گلستان).
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی.
(بوستان).
بدان را نیک دار ای مرد هوشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند.
(گلستان).
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد.
؟

مگر عذرم بزرگان در پذیرند
بزرگان خرده برخردان نگیرند.
؟
— بزرگ لشکر، امیر و فرمانده آن:
بزرگان لشکر همی پیش خواند
ز مهرک فراوان سخنها براند.
فردوسی.
بفرمود تا جهن رزم‌آزمای
شود با بزرگان لشکر زجای.
فردوسی.
|| مهم. با اهمیت. معتبر:
و گفته‌اند هرکس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه بصحبت اهل علم. (عقدالعلی).
بزرگ آنکس گو بگفتار راست
زبان را بیاراست و کژی نخواست.
فردوسی.
و کار صالح بن نصر به بست بزرگ شد بسلاح و سپاه و خزینه و مردان. (تاریخ سیستان). و حدیث لیث برطاهر بزرگ همی گرانید. (تاریخ سیستان). فتنه بزرگ شد. (تاریخ سیستان). و ناصحان وی بازنمودند که غور و غایت این حدیث بزرگ باین یک ناحیت بازنایستد و ویرا آرزوهای دیگر خیزد. (بیهقی). خوردنیها بصحرا... پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (بیهقی). آن معتمد... چیزی در گوش امیر بگفت... و امیر خرم گشت... گمان بردیم که سخت بزرگ چیزیست. (بیهقی).
و گفتند که امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم این بر این جمله است که دید. (بیهقی).
— بزرگ شدن کاری؛ سخت و دشوار شدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— اثر بزرگ؛ اثر مهم و عظیم:
اثرهای بزرگ نمود تا ازوی بترسیدند. (بیهقی).
— بلای بزرگ؛ بلای سخت و عظیم و مهم:
دشمن خرد است بلای بزرگ
غفلت از او هست خطای بزرگ.
نظامی.
— پادشاه بزرگ؛ پادشاه مهم و باشوکت:
از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (بیهقی ص ۳۹۲).
بهرچه بایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادتر بود. (بیهقی).
— خاندان بزرگ؛ خاندان مهم و معتبر و جلیل: عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود رانگاه باید کرد. (بیهقی ص ۳۹۲).
— خطای بزرگ؛ خطای مهم و عظیم:
نصراحمد... گفت می‌دانم که اینکه از من میرود خطایی بزرگ است. (بیهقی).
— خطر بزرگ، خطر عظیم. امر بزرگ و مهم:

این خواجه . . . از چهارده سالگی باز... خطرهای بزرگ کرد. (بیهقی).
— خلل بزرگ ؛ خلل عظیم و مهم :
چون دانست (التونتاش) که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد . . . (بیهقی) .
— دائرهٔ بزرگ ، دائرهٔ عظیمه :
و بمیان هردوقطب دائره بزرگ است.
(التفهیم بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).
— روز بزرگ ؛ روزقیامت . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
وزین همه که بگفتم نصیب روزبزرگ
غدود و زهره وسرگین وخون‌وپوکان کن.
کسائی.
و بیاموزانند ایمان‌آوردن بوی و به‌پیغامبران و بفریشتگان و بکتبها و روزبزرگ.
(هدایة‌المتعلمین).
— سربزرگ وسربزرگی ؛ رئیس‌وریاست ، سرور ، سروری. مقابل سرکوچک:
بدین سر بزرگیش نامی کند. نظامی .
توسرکوچک‌آیی ومن سربزرگ . نظامی.
— || کله بزرگ :
کس از سربزرگی نباشد بچیز
کدوسربزرگ‌است وبیمغزنیز.
سعدی.
— شغل بزرگ ؛ اشتغال مهم و عظیم :
چون دولت ایشانرا مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند. (بیهقی) .
— کار بزرگ ؛ کارمهم و عظیم :
پدر ما خواست که ویرا ولیعهدی باشد . . .
از بهرما جانرا برمیان بست تاآن کاربزرگ بانام ماراست شد. (بیهقی) . تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند . (بیهقی ص ۳۹۲) .
|| جلیل‌القدر:
خداوند ، بزرگ ونفیس‌است ونیست او را همتا وحلیم‌وکریم است (بیهقی) . این‌پادشاه حلیم و صبور و بزرگ است. (بیهقی) .
— بزرگ همت؛ بلند همت ، آنکه همت عالی دارد :
حاتم طایی راگفتند از خود بزرگ همت‌تر درجهان کس‌دیدهٔ . . .(گلستان).
|| بالغ . بحد رشد رسیده . (ناظم‌الاطباء) .
|| کبیردرسن. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا).
مسن بزادبرآمده صفت ضمادی که ملازهٔ کودکان و بزرگان بدان بردارند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تهمتن به‌گرزگران دست برد
بزرگش همان دهان بود خرد.
فردوسی.
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
چشم را یوسفند ودلراگرگ.
سنائی.

— آقابزرگ ، خانم بزرگ ؛ شخص مسن و بزاد برآمده . لقب هرکسی است که هم نام جد اعلای خود باشد در اصطلاح فارسیها و تهرانیها ، مقابل آقا کوچک و خانم‌کوچک آنکه هم نام جد خود باشد .
— خرد و بزرگ ؛ صغیروکبیر، عالی و دانی ، وضیع و شریف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .همهٔ مردم ، عامه :
ستوده بودندزد خرد وبزرگ
اگر راد مردی نباشد سترگ .
رودکی یا فردوسی.
بمرز اندرآمد چوگرگ سترگ
همی کشت بی‌باك خرد وبزرگ.
فردوسی.
چون شدستند خلق غره بدوی
همه‌خردوبزرگ‌وکودك وشاب.
ناصرخسرو.
— نیای بزرگ ؛ پدر بزرگ ، جد ، جد اعلا :
بجستم زسلم و زتورسترگ
همان‌کین ایرج نیای بزرگ.
فردوسی.
|| مه :برادر بزرگ.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || مهین فرزند. (ناظم‌الاطباء) .
|| مرشد و ولی. (ناظم‌الاطباء) . || توانا . (ناظم‌الاطباء).
— آواز بزرگ ؛ صدای بلند وقوی و درشت :
بهاران چو آید بکردارگرگ
بغرند بآوازهای بزرگ .
فردوسی.
|| کلان و فراخ. (ناظم‌الاطباء) . وسیع :
برآوردهٔ سلم جای بزرگ
نشستنگه قیصران سترگ.
فردوسی.
نگه‌کن که شهربزرگیست ری
نشاید‌که‌کوبند پیلان به پی.
فردوسی.
خواجه‌گفت : ماوراء النهر و قدس بزرگ است . (بیهقی ص۳۴۳) . و ریش بزرگ داشت چنانک همهٔ سینه‌بپوشانیدی. (مجمل‌التواریخ).
— آوردگاه بزرگ ؛ آوردگاه و سیع و عظیم :
نهادند آوردگاهی بزرگ
دوجنگی‌بکردارغنده‌گرگ.
فردوسی.
— ثغر بزرگ ؛ ثغرمهم ووسیع:
چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگ است . . . و باشدکه دیگران تأویلی دیگر گونه‌کنند. (بیهقی).
|| عظیم‌الجثه. (ناظم‌الاطباء). جثه بیش ازحد عادی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

عمان مردی بود سفیدروی . . . فراخ‌پیشانی بزرگ و دراز بالا . (مجمل‌التواریخ).
— سنگ بزرگ ، وزنی از اوزان قدیمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :اگرگویم هزار هزار من بسنگ بزرگ زرخدا آفریده بودکه زیادت‌بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). || بی پایان . (ناظم‌الاطباء). فراوان . بسیار:
بکین سیاوش سپاه بزرگ
فرستاد باکینه‌خواه‌سترگ.
فردوسی.
همان‌گردیه با سپاهی بزرگ
برفت از برنامداری سترگ.
فردوسی.
پراکنده‌گشت‌آن سپاه بزرگ
ببخت جهاندار شاه سترگ.
فردوسی.
وغنائمی بزرگ بدست مسلمانان آمد. (تاریخ سیستان). وعبیدالله‌بن‌ابی‌بکررا‌باسپاهی‌بزرگ بسیستان‌فرستاد و مالی بزرگ‌از ایشان‌بستد. (تاریخ سیستان) . حرمت او بزرگ است . (تاریخ سیستان) .وبوشکور خود را بدانش بزرگ در بیتی‌می‌بستاید وآن بیت اینست :
تا بدانجا رسید دانش من
که بدانم همی‌که نادانم .
(منتخب قابوسنامه ص ۴۲) .
به‌مجلس ازکف اوخورد می‌نبید بزرگ
بیاد خدمت درگاه میربار خدای.
فرخی.
— آفرین‌بزرگ ؛ آفرین فراوان وبسیار:
همه خواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ .
فردوسی.
|| کبیر. عظیم. (ناظم‌الاطباء) . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اول. برتر:
دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه.
فردوسی.
|| خداوند. صاحب . پادشاه :
ای سرآزادگان و تاج بزرگان
شمع‌جهان وچراغ دوده‌وتوده.
دقیقی.
|| نام مقامی‌ازموسیقی. (برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . نام پرده از دوازده پرده موسیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
نام یکی از دو نوع مقامه زیرافکند باشد :
نهاد بزرگ و نوای چکاو
ازایوان برآمدبخرچنگ‌وگاو.
(ازحاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .
|| گاو (یادداشت بخط مؤلف) .
بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) لقب خواجه نظام‌الملک. (تاج‌العروس،بنقل ازیادداشت

مرحوم دهخدا) . لقب محدث جلیل نظام الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق‌بن عباس‌طوسی مکنی به ابوعلی ، صاحب نظامیه بغداد . متوفی در سنهٔ ۴۵۸ هـ . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به خواجه نظام‌الملک شود.

بزرگ . [بُ زُ] (اِخ) (میرزا... قائم مقام) پدر میرزا ابوالقاسم قائم مقام موسوم به‌میرزاعیسی‌ومشهور به‌میرزابزرگ . وزیرفتحعلی شاه قاجار و از ادیبان ومنشیان عصرخود بود. و رجوع به سبک شناسی ج ۳ و فهرست آن و قائم مقام و میرزا بزرگ درهمین لغت‌نامه شود.

بزرگ‌آثار . [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه اثرعظیم و مهم‌دارد .دارنده‌آثارعظیم. بانشانه‌های نامور :

آفرین بریمین دولت باد
آن بلنداختربزرگ‌آثار.
فرخی.

بزرگار . [بُ] (ص مرکب) برزگر، بستان‌کار، برزیگر، زارع،حارث.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ‌آفرین . [بُ زُ ءَ] (ص مرکب) بزرگ‌آفریده شده. بزرگ خلقت. مخلوق عظیم و بزرگ :

زهرکشوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش بزرگ‌آفرین.
نظامی.

بزرگ‌آفرینش . [بُ زُ ءَ رِ نِ] (ص مرکب) بزرگ خلقت . عظیم و مهم درخلقت :

زهرکشوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش بزرگ‌آفرین.
نظامی.

بزرگ آمدن . [بُ زُ مَ دَ] (مص مرکب) اکبار. (المصادر زوزنی) . عظیم شمردن ، عظیم و مهم جلوه کردن :
چون خبر به عمرو [لیث] رسیدآن [شکست لشکریان وی] او را بزرگ‌آمد و دولت دیرینه گشته . . . (تاریخ سیستان).

به‌کنابش آن روز سابق‌نبرد
بزرگ آمدش طاعت ازطفل خرد.
بوستان .

|| ناگواروغیرقابل تحمل آمدن .

بزرگان . [بُ زُ] (اِ) جِ ،بزرگ . اعاظم ، امجاد، اماجد ، اکابر ، اشخاص بزرگ و مهم ، سران ، اعیان ، اشراف ، امیران . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) :

همان اندریمان که پیروز گشت
بکشت ازبزرگان ماسی وهشت.
فردوسی.

بزرگانش گفتندکز بیش وکم
اگربخت یاوربودنیست غم.
اسدی.

همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند .(بیهقی) .

گوئی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی‌تونه کرداری.
ناصرخسرو.

پیش بزرگان ماآب‌کسی روشن‌است
کاب زپس میخورد برصفت آسیاب.
خاقانی.

بباید ساختن با داغ دوری
که عیب‌است ازبزرگان ناصبوری .
نظامی.

امراء خراسان و بزرگان اطراف درمجلس‌او صف‌کشیدند و پیش تخت او بایستادند . (ترجمهٔ یمینی ص۱۷۶) .
و بمشایعت او جملهٔ لشکر وبزرگان برفتند. (کلیله و دمنه) .
بزرگان پس رفته نشتافتند . امیرخسرو .

سخنی بی‌غرض ازبنده مخلص بشنو
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی.
حافظ.

بزرگانه . [بُ زُ نَ](ق) بمانندبزرگان. بزرگ درکمیت و کیفیت. درخوربزرگان:
خدیجه دیگرروز ترتیب بساخت و مهمانی بزرگانه‌کرد و همهٔ مهتران را شراب دادند و خویلد را از مهتران بیشتردادند. (ترجمه طبری بلعمی) .

بزرگ . [بُ زُ] (اِخ) ابن شهریار. ناخدا ، سیاح ورحاله و دریانوردی ایرانی ازمردم رامهرمز که درسدهٔ سوم هجری‌میزیسته است . اوراست : عجائب الهند بره وبحره و جزایره . این کتاب درلیدن و مصربطبع رسیده‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . درمعجم‌المطبوعات ، این نام یزدک یایزرک ابن شهریار ضبط شده است . و رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

بزرگ استخوان . [بُ زُ اُ تُ] (ص مرکب) درشت استخوان ، آنکه استخوانهای درشت دارد :
[مردم زنگستان] مردمانی‌اند تمام صورت و بزرگ‌استخوان ومجعد موی وطبع ددگان دارند و سخت سیاهند. (حدودالعالم).

بزرگ‌امید . [بُ زُ اُ م‌م](امرکب) امید بزرگ ، بزرگ‌آرزو:

بتا تامرگ جان تو ببرده‌است
بزرگ امیدمن باتوبمرده‌است.
ویس ورامین.

که ای از توبزرگ، امید مردان
مرا ازخودبزرگ امیدگردان.
نظامی.

بزرگ امید. [بُ زُ اُ م م] (اِخ) نام‌حکیمی‌است که استاد و پروردهٔ پرویزبن انوشیروان بود. (برهان) . بروایت نظامی گنجوی معلم و مؤدب خسروپرویز بود . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بزرگ امید پیش پیل سرمست
بساعت سنجی‌اصطرلاب دردست.
نظامی.

بزرگ امید خرد امیدگشته
به لرزانی چوبرگ‌بیدگشته.
نظامی.

بزرگ امید نامی بود دانا
بزرگ امید ازعقل‌وتوانا.
نظامی.

بزرگ امید از این معنی خبریافت
شه نورابخلوت جست و دریافت .
نظامی.

بزرگ امید . [بُ زُ اُ م م] (اِخ) کیا بزرگ امید. رجوع به‌کیا بزرگ امید و بزرگ امید رودباری شود.

بزرگ امید رودباری . [بُ زُ اُ م م دِ] (اِخ) معروف به‌کیا بزرگ‌امید . رئیس اسماعیلیه‌الموت دومین حکمران آنان و جانشین و پیرو حسن صباح. وی در سال ۵۱۸ هـ. بموجب وصیت حسن صباح در الموت بجای او نشست و قبل از آن بحکم حسن‌صباح بسال ۴۹۵ هـ. قلعه‌لمبه‌سررودبار را تصرف‌کرد و۲۳سال درآنجا میزیست . وی شیوهٔ حسن صباح رادرنشردعوت باطنیه و تهدید و تخویف مخالفان ادامه داد . در زمان او فدائیان اسماعیلیه خلیفه مسترشد عباسی‌را هلاک‌کردند و پس از وی پسرش محمدبن بزرگ امید بجای او نشست. (از دائرةالمعارف فارسی وحاشیه برهان مصحح دکترمعین) . و رجوع به تاریخ گزیده و تاریخ حبیب‌السیر و قاموس‌الاعلام ترکی و غزالی‌نامه و جامع‌التواریخ رشیدی بخش اسماعیلیه چاپ دبیرسیاقی شود.

بزرگ اندام . [بُ زُ اَ] (امرکب) ستبراندام ، درشت‌اندام ، تنومند.

بزرگ بینی . [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه بینی‌کلان دارد . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).مقابل کوچک‌بینی . آنف : و آن شتربان مردی بود سرخ مو و گربه چشم‌وبزرگ‌بینی.(قصص‌الانبیاءص۱۲۲).

هست همانا بزرگ بینی‌آن زال
چادر ازآن عیب پوش‌بینی‌زال است .
خاقانی.

بزرگ پا . [بُ زُ] (ص‌مرکب)دارندهٔ پای بزرگ .
|| درتداول کفاشان، مقابل کوچک پا: شش خط بزرگ پا (درکفش). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ‌پای . [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه‌پای‌بزرگ‌دارد.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

گنگی بلند بینی ، گنگی بزرگ‌پای
محکم سطبرساقی، زین‌گردساعدی.
عسجدی.

بزرگ پستان. [بُ زُ پ] (ص مرکب) آنکه پستان بزرگ و کلان دارد . زن که پستان بزرگ دارد. و این نزد اروپائیان از حسن باشد برخلاف در ایران . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : امرأة طرطبی ؛ زن کلان پستان. شاة ضریعة ، گوسفند بزرگ پستان. (منتهی الارب) .

بزرگ پستانی. [بُ زُ پ] (حامص مرکب) بزرگ پستان بودن. ثدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ پنداشتن. [بُ زُ پ تَ] (مص مرکب) بزرگ آمدن چیزی درنظر و یا گمان .

بزرگ پهلو. [بُ زُ پَ] (ص مرکب) آنکه پهلوی بزرگ دارد. حجل. جرافش. جرنفش. (منتهی الارب) .

بزرگ پیشانی. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه پیشانی بزرگ دارد.. اجبه [اَ بَ].

بزرگتر. [بُ زُ تَ] (ص تفضیلی) نقیض کوچکتر. کلان‌تر ، مهتر ، باعظمت‌تر ، جسیم‌تر ، مسن‌تر. (ناظم الاطباء) .اکبر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). اعظم. (منتهی الارب). مهتر، مه، مهینه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

واینکه [افشین] خلیفه وهمهٔ بزرگان حضرت وی چه آنانکه از تو بزرگترند و چه آنانکه خردترند مراحرمت دارند. (بیهقی ص ۱۷۲). مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقاء خداوند بزرگتر. (بیهقی ص ۲۹۱) . هر که از شما بزرگتر باشد ویرا بزرگتر دارید . (بیهقی ص ۳۳۹). || رئیس ؛ بزرگترخانه. رئیس‌خانه . (ناظم الاطباء). || بزرگترین : بزرگترآثار اسکندر راکه نبشته‌اندآن دارند که وی دارای . . .(بیهقی). وجالینوس که وی بزرگترحکمای عصرخویش بود . (بیهقی ص ۹۹). || بزرگ، عظیم :حکمای بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند. (بیهقی ص ۹۴).از دو چیزبردل وی رنجی بزرگتر رسیده .(بیهقی ص ۳۴۳) .

ترکیبات :

— شغل بزرگتر؛ مقام و سمت برتر :

امیرک را سلطان قویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم ترا.(بیهقی ص ۳۶۲) .

— نواخت بزرگتر؛ احسان وبخشش بیشتر وعظیم‌تر :

خواجه [احمدحسن] گفت : اینجا سخن نماند و نواخت بزرگتراز این کدام باشد بر لفظ عالی رفت. (بیهقی ص ۲۲۳) .

بزرگ تن. [بُ زُ تَ] (ص مرکب) جسیم ، سمین ، عظیم الجثه. (ناظم الاطباء). اضخم ، بزرگ تن ازهرچیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ جثه. [بُ زُ جُ ث ثَ] (ص مرکب) عظیم الجثه. جسیم . تناور. ضخم. (ناظم الاطباء) .

بزرگ چشم. [بُ زُ چَ] (ص مرکب) اعین. (دستور) :

مروان مردی بود کوتاه و سرخ و بزرگ چشم .(مجمل التواریخ).و مکتفی مردی بود سپید لون وضخم و بزرگ چشم . (مجمل‌التواریخ) .

بزرگ خان. [بُ زُ] (اِخ) نام یکی ازخاقانها و سلاطین تورانی ماوراءالنهر و خوارزم و دشت قبچاق . رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۱۱۸ شود.

بزرگ خلقت. [بُ زُ خِ قَ] (ص مرکب) بزرگ آفرینش. ابلد [اَ لَ]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ خوشه. [بُ زُ شَ] (ص مرکب) خوشه کلان و بزرگ :

گندم یا جاورس یاجو بزرگ خوشه .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ خویشتنی. [بُ زُ تَ] (حامص مرکب)تکبر کردن،خود رابزرگ‌دیدن:

و اگرکلب غضب را طاعت‌داری درتوتهور و نا پاکی و لاف زدن و بارنامه‌کردن و کبر آوری و بزرگ خویشتنی و افسوس کردن و استخفاف‌کردن و خوار داشتن و درخلق افتادن پدیدآید .(کیمیای سعادت).

بزرگ دارو. [بُ زُ] (اِ) این از جملهٔ داروهای پارسیان است برای اخلاط . رجوع‌به ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌شود.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

بزرگ داشت. [بُ زُ] (امص مرکب مرخم) احترام ، تعظیم ، تجلیل ، اعزاز ، تبجیل ، تکریم ، تفخیم، تعزیزبه، حرمت ، اعظام ، تعظیم‌به ،توقیر ، اکرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

وگفت از بزرگداشت خدای تعالی‌یکی آنست که دربیماری گله نکنی. (کیمیای سعادت). و چنین مرد زود ، زود بدست نیامد که دلها وچشمهاهمه بحشمت و بزرگداشت او آکنده است .(آثارالوزراء) . یکشب نمازشام هر- دوبدر صومعهٔ من آمدندومن ازبهربزرگداشت ایشان برخاستم و درباز کردم . (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) . و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند.(تذکرة الاولیاء عطار) .

بزرگ داشتن. [بُ زُ تَ] (مص مرکب) تعظیم ، تفخیم ، تجلیل ، امجاد ، تبجیل ، تکریم ، تجایل کردن ، اعزاز کردن ، تعظیم کردن ، احترام کردن ، ادب کردن ، توقیر ، محترم شمردن ، اعظام ، تعزیز ، اکبار ، هشم ، تهشیم ، ترحیب . (منتهی الارب) . (تاج المصادربیهقی) . (المصادرزوزنی).(دهار). (ترجمان القرآن) :

و ایشان (خرخیزیان) آتش را بزرگ‌دارند و مرده را بسوزانند . (حدودالعالم) . و [غوزیان] طبیبان رابزرگ دارند و هرکه ایشان را ببند نماز برند... (حدودالعالم). اندرخره [بناحیت پارس] یکی آتشکده‌است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند ... (حدودالعالم). و اندرکاریان آتشکده‌ایست که آنرا بزرگ دارند . (حدودالعالم) . جورسته را ملوک عجم بفال سخت بزرگ داشتندی [ملوک‌ایران].(نوروزنامه).سخن خوش بزرگ داشتندی. (نوروزنامه).

بزرگ دانه. [بُ زُ نَ] (ترکیب وصفی) حبهٔ بزرگ ، دانهٔ بزرگ:

گندمی که لایق آش پختن باشد بزرگ دانه و فربه باشد.(فلاحت‌نامه). ضروع ، انگور سپید بزرگ دانه (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ دلی. [بُ زُ دِ](حامص) تکبر. (زمخشری). بذخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ دنبه. [بُ زُ دُ بَ] (ترکیب وصفی) دنبه‌آور ، آلی ، الی ، الیان (در مذکر)، الیانة، الیاء (درمؤنث): گوسفندی بزرگ دنبه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگر. [بَ گَ] (اِ) برزگر، زارع، کشتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به برزگر شود .

بزرگ ران. [بُ زُ] (ترکیب توصیفی) ران کلان . دارای ران ستبر.

بزرگ رای. [بُ زُ](ترکیب‌وصفی) آنکه‌رای بزرگ دارد ، بلنداندیشه ، کسی که رای و اندیشه قوی دارد :

کآن تخت نشین که اوج سای است
خرد است ولی بزرگ رای است.
نظامی .

بزرگ زادگی.[بُ زُ دِ] (حامص مرکب)حالت‌وچگونگی‌بزرگ‌زاده . فرزند مردی‌بزرگ‌بودن. نژاده‌بودن. نسب‌ازبزرگان داشتن . نجابت. اصالت .(ناظم الاطباء) :

از بهر بزرگ زادگی تو . . . ترا حقی گزاریم. (ابوالفضل بیهقی) . که توسلطان و راعی مانیستی از بهر بزرگ زادگی‌توکه دست تنگ شده و برما اقتراحی کنی تراحقی گذاریم . (بیهقی ص۳۹).

بزرگ زاده. [بُ زُ دَ] (ص‌مرکب) نجیب، اصیل. (ناظم‌الاطباء). نژاده. شریف زاده ، آنکه از نژاد بزرگان باشد:

ازژنی ترک‌آمده بود از بزرگ زادگان آن اطراف . (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۴۴) . و بزرگ زادگان بودند هردو در پیش نصر

سیار . . . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۲).
و هردو بردست نصرسیار اسلام آورده بودند و بزرگ زادگان بودند . (تاریخ بخارا) .
اگرنه آن بودی که مردی بزرگ زاده واصیل بود و از راه دورآمده بود بفرمودی تاهمان زمان اورا هلاک کردندی . (تاریخ بخارای نرشخی). جماعتی از بزرگ زادگان بروی خواری کردند. (مجمل التواریخ) .

بزرگ زادهٔ نادان بشهرواماند
که در دیارغریبش بهیچ نستانند.
سعدی .

بزرگ زانو . [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه زانوی بزرگ دارد. ارکب [اَ کَ]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || شخص بزرگ وباعظمت. (ناظم الاطباء).

بزرگ سال . [بُ زُ] (ص مرکب) سالخورده . مسن . معمر. بزاد برآمده . (آنندراج). مسن وکلانسال. (ناظم الاطباء). مقابل خرد سال ، سالمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ سالی . [بُ زُ] (حامص) کلانسالی . (ناظم الاطباء) . کبرة . مکبرة. مکبر. (منتهی الارب). بزرگ سال بودن . سالخورده بودن .

بزرگ سایه . [بُ زُ یَ] (ترکیب توصیفی) بلندسایه ، باعظمت ، بلندپایه . نعمت وراحت ونواخت رساننده به مردمان :

میربزرگ سایه و میربزرگ نام
میربلند همت و میربلند رای .
فرخی.

بزرگ سپل . [بُ زُ سَ پَ] (ترکیب توصیفی) جمل عیثوم ؛ شتربزرگ سپل. (یادداشت مرحوم دهخدا نقل ازمنتهی الارب). رجوع به سپل شود.

بزرگ سرین . [بُ زُ سُ] (ترکیب توصیفی) آلی. الیان (درمذکر)، الیانة ، الیاء (درمؤنث) . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . فربه سرین. کلان سرین .

بزرگ شدن . [بُ زُ شُ دَ] (مص مرکب) بالیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . عظم ، عظامة. (منتهی الارب) . استعظام . (تاج المصادربیهقی) . کبارة . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . ازدرجات خردی گذشتن و به کلانی رسیدن. از سنین کودکی بالیدن وبزاد برآمدن:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه باآدمی بزرگ شود .
(گلستان).

|| محترم شدن ، مقام و منزلت یافتن :

تویاد هرکه کنی درجهان بزرگ شود
مگرکه دیگرش ازچشم خویش بگذاری.
سعدی.

بزرگ شکم . [بُ زُ شِ کَ] (ترکیب توصیفی) بطین ، کلان شکم، شکم گنده، ابطن، عثجل ، اجوف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ شمردن. [بُ زُ شُ مُ دَ] (مص مرکب) تعظیم. استعظام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بزرگ داشتن ، احترام گذاشتن.

بزرگ عطا . [بُ زُ عَ](ص مرکب) بزرگ دهش ، بسیاربخشش :

صفتش مهترگشاده کف است
لقبش خواجه بزرگ عطا .
فرخی.

ای ستوده خوی ستوده سخن
ای بلند اختر بزرگ عطا .
فرخی.

خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا
روا نداشت یکی بنده بی عطادیدن.
سوزنی.

بزرگ عفو. [بُ زُ عَ](ص مرکب) آنکه عفو وگذشت او بزرگ باشد . باعفو بسیار :

پاکیزه دین و پاک نژادوبزرگ عفو
نیکودل وستوده خصال ونکوشیم .
فرخی.

بزرگ فرمان . [بُ زُ فَ] (ص مرکب) فرمان عظیم. امرهای عظیم . || بافرمان بزرگ . در سوابق ایام آنراکه اکنون بعربی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او برهمه روان است بپارسی بزرگ فرمان خواندندی و درتاریخ فارس آمده که کیخسروچون خدمات گودرز را بدید او را بزرگ فرمان فرمودکه هیچ منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاه شدی. (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری). بزرگ فرمای .

بزرگ فرمای . [بُ زُ فَ] (اِ مرکب) وزیراعظم. وزیر:
وگودرز را نواختهاکرد و او را وزارت داد و درآن عهد [عهدکیخسرو] وزیر را بزرگ فرمای گفتندی.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶).
و رجوع به مجله یادگارسال سوم شماره ششم وهفتم ص۱۰۲ شود .

بزرگ فرمدار . [بُ زُ فَ مَ] (ا مرکب) وزیر اعظم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بزرگ فرماندار .

بزرگ قطره. [بُ زُ قَ رَ] (ص مرکب) بادانه های درشت چنانکه در باران وجزآن ازمایعات . قطره عظیم و درشت ، چنانکه در باران . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ کردن . [بُ زُ کَ دَ] (مص مرکب) تعزیز . تعظیم . تمجید . (منتهی الارب). تفضیل ، تبجیل . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . احترام کردن . عزیز داشتن :

ز بسکه اهل هنررابزرگ کرد ونواخت
بسی نماندکه هر ناقصی کندکامل .
سعدی .

بزرگ گردانیدن . [بُ زُ گَ دَ] (مص مرکب) اعظام.(منتهی الارب).تفخیم. (تاج المصادربیهقی). (مجمل اللغة). ابراح. (المصادرزوزنی) . (تاج المصادربیهقی) . || اماله ناکردن درصرف . (مجمل اللغة) .

بزرگ گشتن . [بُ زُ گَ تَ] (مص مرکب) عظیم وکلان گردیدن . || نامور و بلندآوازه گشتن :
و نام وی به مردی اندرخراسان بزرگ گشت. (تاریخ سیستان).

بزرگ گوش . [بُ زُ] (ص مرکب) دارای گوش بزرگ. کلان گوش .

بزرگ محل . [بُ زُ مَ حَ ل ل] (ترکیب توصیفی) بزرگ مرتبه ، بزرگ مقام ، بلند پایه :

زهره و مشتری چنان نگرند
پایه قدرت ای بزرگ محل.
سعدی.

بزرگ مرتبه . [بُ زُ مَ تَ بَ] (ترکیب توصیفی) بلند پایه. دارای مقام ارجمندوعالی. مهتر. مردبزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزرگ مردی . [بُ زُ مَ] (حامص مرکب)بزرگی ، عظمت ، سروری، باعظمت بودن :

اندر بلای سخت پدیدآید
فضل و بزرگمردی وسالاری .
رودکی.

بزرگ مقدار . [بُ زُ مِ] (ترکیب وصفی) پرارج ، گرانقدر، بلندپایه، بزرگ مرتبه :

قدر زر و سیم کم نگردد
وآهن نشودبزرگ مقدار.
سعدی .

کسان بچشم توبی قیمتند وکوته قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند.
سعدی.

بزرگ منش . [بُ زُ مَ نِ] (ص مرکب) بلندهمت. بلندطبع. متکبر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) . مختال . منیع . ابلخ. بلخ [بِ و بَ]. بطر . و در تداول، آنکه هیئت و همت بزرگان دارد . آنکه آثار بزرگی نفس از او هویداست :
دوم صورت [ازصورجنوبی فلکی] صورت جبار، ای بزرگ منش. (التفهیم) . میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هر دو ذکای

تمام داشتند و لیکن دمنه حریص‌تر بود و بزرگ منش‌تر. (کلیله و دمنه) .
|| معجب . خویشتن بین. بطر . (یادداشت مؤلف). خودخواه. جاه طلب .

بزرگ منشی. [ب ُ زُ م َ ن] (حامص مرکب) بلندهمتی، بلندطبعی. (ناظم الاطباء) . بزرگواری. باهیئت و همت بزرگان. برتر منشی. (یادداشت مؤلف):
منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه) .
|| عجب ، خویشتن‌بینی ، تیه . کبر. خیلاء. اختیال. عتو تکبر :
و او را [ابومسلم را] برادری بود نام او یساربن عثمان وحمزه پسراو بود وعماره پسر حمزه بود ، آنکه ذکراو در ایام خلفا و بزرگ منشی و همت بلند او . . . معروف است .(مجمل التواریخ) .
وکیل دریا . . . از بزرگ منشی ورعنایی طیطوی درخشم شد. (کلیله و دمنه) .

بزرگ مهر. [ب ُ زُ م ِ] (ص مرکب) آفتاب بزرگ . (انجمن آرای ناصری) . || صاحب محبت بزرگ . (انجمن آرای ناصری) .

بزرگمهر. [ب ُ زُ م ِ] (اخ) نام حکیم بزرگوار ونجیب دانش شعار پسربختگان که سالهاوزارت انوشیروان دادگر کردوبحکمت معروف است و بتدبیر مشهور . و دراغلب کتب تواریخ و شهنامه فردوسی حالات وی مسطور. (انجمن‌آرای ناصری) . معرب آن بزرجمهر . وزیر (شاید داستانی) خردمند خسروانوشیروان شاهنشاه ساسانی. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته‌اند. وگویند وقتی پادشاه هند دستگاه شطرنج نزد پادشاه ایران فرستاد ، بزرگمهر اسرار آنرا کشف کرد و در برابربازی نرد را اختراع نمود . رسالهٔ بزبان پهلوی بنام «پند نامگ وزرگمهر بختگان» یعنی پندنامه بزرگمهر پسربختگان بدومنسوب است که دارای ۴۳۰ کلمه است. (ازدائرةالمعارف فارسی) . و رجوع به‌بزرجمهر و تاریخ کلام شبلی نعمانی ص ۱۱۳ و التفهیم حاشیه ص۳۱۸ و ایران در زمان ساسانیان وسبک شناسی ج۱ص۵۲ و۵۳ و ۲۷۱ و دستورالوزراء ص۱۵شود :

سیصد وزیرگیری بیش از بزرگمهر
سیصد امیربندی بیش از سپندیار.
منوچهری.

بزم نوشیروان سپهری بود
کز جهانش بزرگمهری بود.
نظامی.

بزرگمهر. [ب ُ زُ م ِ] (اخ) ابن‌بختگان. همان بزرجمهرحکیم ووزیرنوشیروان‌است. رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر و شرح احوال و آثار رودکی ص ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

بزرگ نام . [ب ُ زُ] (ص ترکیبی) مشهور. نام‌آور. با نام و آوازهٔ بلند :

بنام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی
چنال گشتی ازآنگه که بوده‌بودی نال .
صانع فضولی (ازلغت فرس اسدی).

دوهفته با جمله حشم مهمان بنده آید بدین جهت بنده بزرگ نام گردد . (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی) .

میربزرگ سایه ومیربزرگ نام
میربلند همت ومیربلند رای .
فرخی.

میر بزرگ نامی گردگران سلیحی
شیرملک شکاری شاه‌جهان گشایی.
فرخی.

بزرگ نامی. [ب ُ زُ] (حامص مرکب) شهرت. نام‌آوری :

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی وکنده نیست‌بدر.
فرخی.

بزرگ‌نژاد. [ب ُ زُ ن ِ] (ص مرکب) بزرگ زاده ، بزرگ نسب ، آنکه نژاد و نسب بزرگ دارد :

بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد
این کاراز آن بزرگ‌نژادبزرگوار.
فرخی.

که سزاوارتربخلعت میر
ازتوای مهتربزرگ‌نژاد .
فرخی.

بزرگ‌نسب. [ب ُ زُ ن َ س َ] (امرکب) طرماح ، عصر. (منتهی الارب). بزرگ‌نژاد. بزرگ‌زاده. بانسب عالی:

هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی
هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ‌نسب.
فرخی.

بزرگ‌نهاد . [ب ُ زُ ن َ] (ترکیب توصیفی) با طبع بزرگ. آنکه نهاد وطبع بزرگ دارد :

بخدمتش سرطاعت نهند خرد و بزرگ
درآن قبیله که خردی بود بزرگ‌نهاد.
سعدی.

بزرگوار . [ب ُ زُ] (ص مرکب) کبیر وعظیم، شریف ، فاضل ، باشکوه ، توانا، نجیب ، مشهور، علی، جبار . (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). (مجمل اللغة). متکبر، عالی ، متعالی ، کبیر . (السامی) . ماجد. مجید. (ربنجنی). کریم. (محمودبن عمر). نبیه. (زمخشری). مزیدعلیه‌بزرگ. (بهار عجم. غیاث اللغات). مزیدعلیه‌بزرگ‌چوزقبه وتحفهو درخت و بخت. (آنندراج). جلیل. شریف ، گرامی ، نجیب ، عظیم ، خطیر ، دورازآفت ، عزیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و این صفت اشیاء و اشخاص و غیرآن آید:

دیر زیادآن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند.
رودکی.

سخن ارچه بزرگوار بود
نیکی آن دراختصار بود .

(برمکک) مردی بزرگوار بود و از آداب تازی وپارسی بهره داشت. (تاریخ بخارا) .

آگه نبود ایچ که دهقان مرا زدور
با آن بزرگوار عروسان همی‌بدید.
بشارمرغزی .

ای کنیزک گناه مهترتو بزرگوارتر ازآنست که آن را آمرزش توان کرد. (نوروزنامه).
بدین سبب همهٔ داناآن متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر و بزرگوارتر از شراب نیست از بهرآنکه در هیچ طعامی و میوهٔ این هنر و خاصیت نیست که‌درشراب‌است. (نوروزنامه).
و افسون این مرد بزرگوار [خواجه احمد حسن] بروی کارکرد . (بیهقی ص۱۴۴) .
ندانیم که حکم بزرگوار پدرم امیرماضی در آن برچه رفته‌است. (بیهقی). چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم درمدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده‌باد و مردم آن . (بیهقی ص۲۷۷) . و آن کنشت بنزدیک بنی اسرائیل بنای بزرگوار بود. (تاریخ بیهقی).
و از این رهط بزرگوار بوده السید الاجل. (تاریخ بیهق). مهم ومعتبر: و این نامی‌است که‌برهر کتاب نجومی بزرگوارافتد. (التفهیم).
وشب پانزدهم از ماه شعبان بزرگواراست و او را شب برات خوانند . (التفهیم) .
وآن ریگ ایشان را خزینهٔ بزرگواراست که همه چیزی که خواهند بریگ اندر کنندهرچند که سالیان‌برآیدنگاهدارد. (تاریخ سیستان).
و اندر زمین ما جای بزرگوارتر نیست زان جایگاه که‌اورا[محمدص.را] در کنارگیرد. (تاریخ سیستان) .

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدرتو نبود هیچ پدر .
فرخی.

بشکیب تابببینی کاخر کجا رسد
این کاراز آن بزرگ‌نژادبزرگوار.
فرخی.

ای یادگار مانده جهان را وملک را
ازگوهرشریف و تبار بزرگوار.
فرخی.

مجمع شاعران بود شب و روز
خانهٔ آن بزرگوار جهان .
فرخی.

از تواضع بزرگوارشوی
وزتکبرذلیل وخوارشوی.
سنایی.

کسی که از پس احمد روابود مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانی است .
افضل‌الدین‌ساوی.

خواجه بزرگوار بزرگست نزدما
وزما بزرگتر ببرخسروخطیر.
منوچهری.

نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار.
منوچهری.

درخورد همت توخداوند جاداد
جاه بزرگوار و گرانمایه‌وهجیر.
منوچهری.

تاش به حواملک خصال همه‌ام
تاش به‌آدم بزرگوار همه جد.
منوچهری.

من شیعت حیدرم توکن عفو
این یک گنه بزرگوارم .
ناصرخسرو.

خاطرودست تو دبیرانند
اینت کاری بزرگوار وهژیر.
ناصرخسرو.

بازگو تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگوارحریم.
ناصرخسرو.

قصری بناکرد بنام خویش آزرمی‌دخت اندر هامون و نشستنگاهی بزرگوار برسرتل وآن اثرهنوزبرجایست (مجمل‌التواریخ) . و از هردو روی نشست گاهها و غرفه‌ها و بناها بفرمود کردن بزرگوار. (مجمل‌التواریخ). آنجاکه فرات دردجله آمیزد شهری‌بزرگوار بناکند ، منصوربخندید. (مجمل‌التواریخ). ممکن نگردد آنچه اندرین شهربزرگواربوده است بعمرهاء درازگفته آید. (تاریخ سیستان). چندان ، شهریست بزرگوار از شهرستانهای چین. (لغت‌نامه اسدی بنقل یادداشت مرحوم دهخدا) . و همیشه ملوک و امراء و اصفهبدان طبرستان‌بزرگوارتر از همه بودند . (تاریخ طبرستان). و قلعه‌ایست (ارنبه) سخت استوار وبزگوار (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۵۹) .

بزرگوارا دانی که بنده راهرسال
بدست برتو باشد مبرتی مرسوم .
سوزنی.

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
ازعلم وعقل وعدل بروشاخ وبرگ وبار
شاها بسازمجلس ومی‌نوش کن که هست
امروز تو زدی به وامسال تو زپار
دولت همی ز تهنیت آمدکه کردهٔ
جشن بزرگوار بروز بزرگوار
شادیم وکامکار که شادست و کامکار
میربزرگوار بعید بزرگوار.
امیرمعزی.

شاهی که تاخدای جهان را بیافرید
چون او ندیدچشم سپهربزرگوار.
عمعق.

تحفه‌های بزرگوارش داد
بریکی درعوض هزارش‌داد.
نظامی.

نور نظربزرگواران
محراب نمازتاجداران.
نظامی.

ذکراین فتح بزرگواردر جهان سائرگشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۵). مهتران وبزرگان... . . .نباشد اظهارقوت. . .تاخصم‌بزرگوار. (کلیله و دمنه). یکی ازملوک نواحی در خفیه پیامش فرستادکه ملوک آن طرف قدرچنان بزرگوارندانند . . . (گلستان) . گفت‌ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد... (گلستان) ||مرد عالم و حکیم و فیلسوف . (ناظم‌الاطباء) .

بزرگوارشدن . [بُ زُ شُ دَ] (مص مرکب) بزرگی‌یافتن. ببزرگی‌رسیدن. تکبر مجد. نوه. (تاج‌المصادربیهقی). جلال . جلالة . مجد . وساطه. استعلاء. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگوارکردن . [بُ زُ کَ دَ] (مص‌مرکب) تشریف .(تاج‌المصادربیهقی). تبارک. (ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). به بزرگی رسانیدن . رجوع به بزرگ و بزرگوارشود .

بزرگوارگردانیدن . [بُ زُ گَ دَ] تنویه. (تاج‌المصادربیهقی). بزرگوار کردن. رجوع به بزرگ و بزرگوارشود .

بزرگواری . [بُ زُ] (حامص) بزرگی. جلال. شکوه. افتخار. نجابت. اصالت. (ناظم‌الاطباء). عظمت. جلال. دولت. اقبال. (آنندراج). قفوة. خیر. مجد. (منتهی الارب). کبریاء. وقار . (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . علاء. (دستوراللغة) . مکرمت. مفخرت. (مهذب‌الاسماء) . عظمت. عظم. علاء. علو. جبروت . کبر. کبریاء . (السامی‌فی‌الاسامی) . مأثره. شرف. جلال . جلالت. کرامت . مجد. مجدت. مکرمت. شرافت. نباهت. عزت . ذکر. عالیجنابی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بزرگ بودن :

[وبخت‌النصر] بفرمود ازآن خشم تاکرسی وطلسمها و تخت بدان بزرگواری از جای برکندند ومسجد را خراب کردند.
(مجمل‌التواریخ).

بزرگواری و کردار اووبخشش او
زروی پیران‌بیرون‌همی‌بردآژنگ.
فرخی.

گشت بفضل و بزرگواری معروف
همچوبعلم بزرگوار فلاطون.
فرخی.

هرکس که قصدکرد بدوبی‌نیازگشت
آری بزرگواری داند بزرگوار.
فرخی.

درخواستی‌توشعرم این آمدت زراوی
اینت کریم طبعی اینت بزرگواری .
منوچهری .

اندر بزرگواری اونیست هیچ شک
وندر بزرگواران مانند اوکم است.
سوزنی.

کزملک عرب بزرگواری
بودست بخوبتردیاری .
نظامی.

کای درعرب از بزرگواری
درخورد شهی و تاجداری .
نظامی.

چون رفت عروس درعماری
بردش ببسی بزرگواری .
نظامی.

وکسری اپرویز بدرجتی رسید دربزگواری . . . کس ملکی را مانند آن نبود.
(فارسنامه ابن‌البلخی ص۱۰۲).

خدایراست مسلم بزرگواری وحلم
که جرم بیبند ونان برقرارمیدارد.
(گلستان).

بزرگ همت . [بُ زُ هِ مَ مَ] (ص مرکب) بلندهمت، بلندآرزو. (ناظم‌الاطباء). آنکه طبع بلند دارد . بعیدالهمة . همام . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

خجسته طلعتی و شاه راخجسته وزیر
بزرگ همتی وجود را بزرگ‌پناه.
فرخی.

و ذکر بزرگ همتی و سخا وجود ایشان [برآنکه] معروف و مشهوراست.
(مجمل‌التواریخ).

بزرگی . [بُ زُ] (حامص) عظمت . (ناظم‌الاطباء). ابهت (وطواط). بزرگواری. مکرمة. ملک. ملکوت. کبر. کرامت . اکرومة. کساه. مجد. ذکر. جمخ. تجله. جلال. فخمه. نبل. نبلة. عظم. عظمه. عظامة. جاهه. جاه. (منتهی‌الارب). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مهتری گربکام شیردرست
شوخطرکن زکام‌شیربجوی
یابزرگی وعزونعمت وجاه
یاچومردانت مرگ رویاروی.
حنظله بادغیسی.

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فرو زیبندگی.
دقیقی.

کی‌کردار براورنگ بزرگی بنشین
می‌گردان‌که جهان یاوه وگردانستا.
دقیقی.

چوتاج بزرگی بسربرنهاد
ازاوشاد شدتاج واونیزشاد.
فردوسی.

بزرگی و دیهیم شاهی مراست
که‌گوید که‌جزمن کسی‌پادشاست.
فردوسی.

بدو گفت گیو ای سرسرکشان
زفر بزرگی چه‌داری نشان .
فردوسی.
بزرگی و فیروزی و فرهی
بلندی و دیهیم شاهنشهی .
فردوسی .
سخنهای بیداد گوید همی
بزرگی‌بشمشیرجوید همی.
فردوسی.
هر کجاعنایت آفریدگار جل جلاله آمدهمه‌هنرها و بزرگی‌ها ظاهر کرد . (بیهقی ص۳۸۷). قوم را سخت ناخوش می‌آید ویرا در درجهٔ بدان بزرگی دیدن .(بیهقی).سستی براصالت رائی بدان‌بزرگی . . . دست‌یافت.(بیهقی).
بزرگی ترا شاه مهراج داد
کت اورنج وچتروکهات تاج داد.
اسدی.
بزرگی یکی گوهر پربهاست
ورا جای درکام‌نراژدهاست.
اسدی .
بیاد آمدم فرو فرهنگ اوی
بزرگی و دیهیم و اورنگ‌اوی .
(گرشاسب‌نامه ص۲۶).
اورا سزد بزرگی و اورا سزدشرف
او را سزدمنی و هم اورا سزدفخار.
فرخی.
چیست بزرگی همه دنیا و دین
جزکه مراورانشداین‌هردوتام.
ناصرخسرو.
گربنزد توبپیری‌است بزرگی،سوی من
جزعلی نیست به‌شبابی نه‌حکیم‌ونه کبیر.
ناصرخسرو.
اگربزرگی وجاه وجلال دردومست
زکردگاربرآن مردکم درم‌ستمست.
ناصرخسرو.
حجت‌آری که همی جاه وبزرگی طلبی
هم‌بر‌آن‌سان که همی‌خلق‌جهان‌می‌طلبند.
ناصرخسرو.
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
دربزرگیش سرسری منگر.
خاقانی.
گفتم از دولت توآن بینم
که بزرگی توسزا باشد .
مسعود سعد.
دلا تا بزرگی نیاید بدست
بجای‌بزرگان نشایدنشست.
نظامی.
هرکه درکسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت ننماید معذوراست.(کلیله و دمنه).
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید .
(گلستان).
یارب قبول کن بزرگی ولطف خویش
کانرا که ردکنی نبود هیچ التجا.
سعدی.

خدایراست بزرگی وملک بی‌انباز
بدیگران که‌توبینی‌بعاریت‌داداست.
سعدی.
آن کزتوانگری و بزرگی وخواجگی
بیگانه شد بهرچه رسد آشنای اوست .
سعدی.
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی.
حافظ.
امثال :
بزرگی دست خودآدم است.
بزرگی بخدا می‌برازد و بس.
بزرگی خرج دارد .
بزرگی بعقل است نه بسال. سعدی.
ترکیبات :
— تاج بزرگی ؛ افسرشاهی و سروری :
سخنگوی دهقان چه‌گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی‌که جست.
فردوسی.
همی رو چنین تا گه کیقباد
که تاج‌بزرگی بسربرنهاد.
فردوسی.
— فربزرگی ؛ فرشاهنشهی ، فرسروری :
بزرگان براو گوهرافشاندند
که فربزرگیش میخواندند .
فردوسی.
— بزرگی بخش ؛ بخشندهٔ بزرگی و سروری و امارت :
رستمی کز فلک سواری رخش
هم‌بزرگست وهم‌بزرگی‌بخش.
نظامی.
|| مقابل خردی ، مقابل صغر . عظم . کبر. بزاد برآمدگی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلانی. (ناظم‌الاطباء):
هرکه درخردیش ادب نکنند
دربزرگی فلاح ازاوبرخاست.
(گلستان).
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا.
(بوستان).
چوبرسرنشست ازبزرگی غبار
دگرچشم عیش جوانی مدار .
سعدی.
زلوح روی کودک برتوان خواند
که بد یا نیک باشد دربزرگی .
سعدی .
|| اندازه . (مهذب‌الاسماء).
|| ید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
بزرگی . [بُ زُ] (اِخ) بانوی شاعری که اصلش ازکشمیراست و درعهد جهانگیر پادشاه،ترک پیشهٔ خود کردودرگوشهٔ‌قناعت خزید. روزی چهارتن شاعر بدیدن او رفتند بارنداد و درهمانحال پسربچهٔ عرب که خالی

از تعشق نبود اجازهٔ ملاقات یافت واین‌حال برشاعران مذکورگران آمد و رباعی زیر را نوشته برایش فرستادند:
ای شیوهٔ کفر و دین بهم ساخته‌ای
غم را بوجود خود عدم ساخته‌ای
آثار بزرگی زجبینت پیداست
گه باعرب وگه به عجم ساخته‌ای.
وی بر بداهه بیت زیر را در جواب آنان نوشت و نزد آنها فرستاد :
روزی‌که نهادیم درین دیر قدم را
گفتیم‌صلاح‌است عرب راوعجم‌را.
(ازمرآت‌الخیال ص۳۳۵).
بزرگی کردن . [بُ زُ کَ دَ] (مص مرکب) بزرگواری وسروری کردن .
|| کنایه از خویشتن رابچشم دیگران‌بزرگ وانمودن. (ازآنندراج):
اگرکریم بزرگی کند بجای خود است
زچرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت.
صائب(بنقل‌آنندراج).
برخاک آبروی خود ای آسمان مریز
هرگزنکرده است بزرگی بماکسی.
سلیم (بنقل‌آنندراج).
|| بخشش‌کردن ، عفوکردن :
که شاها بیش ازینم رنج‌منمای
بزرگی‌کن بخردان بربه‌بخشای.
نظامی.
بزرگین.[بُ زُ](ص) مقابل کوچکین. بزرگترین. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا): اما آن پسر بزرگین در دیه بود . (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۰۰).
بزرگی نمودن . [بُ زُ نُ دَ] (مص مرکب) تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تعظم. (المصادرزوزنی). تکرم ، تفخر. (تاج‌المصادربیهقی) . ناز و نخوت کردن :
بچشم‌کسان در نیایدکسی
که از خود بزرگی‌نماید بسی.
بوستان.
بزرمهر . [ ] (اِخ) نام رئیس فرقهٔ از مانویه. (ازالفهرست ابن‌الندیم بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).
بزرو . [بُ رَ](ص مرکب) بزرونده. که بز تواند رفت.
— راه بزرو، راههای باریک و پرپیچ و خم‌درکوه. معبری درکوه وجنگل‌سخت‌پیچ در پیچ .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
بزرو . [بُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان دربقاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع درجلگه و هوای آن معتدل و۴۲۸ تن سکنه دارد. آب‌آن از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزرویه . [بُ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || (اِخ) احمدبن‌یعقوب اصفهانی که‌محدث بوده است. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

بزرة . [بَ رَ] (اِخ) نام جایی است . (ازآنندراج). نام ناحیه‌ایست که‌سه روز راه بامدینه فاصله دارد . (از معجم‌البلدان) .

بزری . [بَ را] (ع ص) زن سینه‌برآمده پشت درآمده. (ناظم‌الاطباء) .

بزری . [بَ ی] (اِ منسوب)نسبت است به بزر و آن دانه‌ایست که از آن‌روغن می‌گیرند . (ازانساب سمعانی).

بزریش. [بُ] (ص مرکب) آنکه‌ریش بانوک باریک دارد چون‌ریش‌بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| (اِ) نام‌گیاهی است در کتول.

بزز . [بَ زَ] (ع اِ) سلاح و جوشن . (ناظم‌الاطباء). سلاح (منتهی‌الارب).

بزسپ . [بُ زَ] (اِخ) همان بوذاسپ رهبان است. رجوع به‌بوذاسپ‌ومزدیسنا ص ۵۶ و ذیل کلمه بودا شود.

بزستان.[بَ زِ](اِ)بازارومخزن‌پارچه. (ناظم‌الاطباء).

بزستان . [بُ زِ] (اِخ)یابوزستان. از شهرستانهای باستانی سیستان که سام نریمان آنرابناکرد. (از تاریخ سیستان ص ۲۴) . مرحوم بهار مصحح کتاب آرد : اصل این لغت درمتن بوزستان یابزستان بوده ومصحح آنرا تراشیده خوزستان کرده و این تراش غلط بنظر میرسد واصل متن صحیح‌بوده‌است بزستان یا بوزستان، بژستان و بعدالتعریب بجستان حالیه باشد. (ازحاشیهٔ تاریخ‌سیستان مصحح مرحوم بهار) . رجوع به بجستان شود .

بزسك .[بُ زِ] (اِ) عدس(ناظم‌الاطباء). دانه‌ایست که آنرا بعربی عدس خوانند . (آنندراج) .(برهان) . (انجمن آرا) .

بزش . [بَ زِ] (حامص) عمل بزیدن . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). || وزش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزشتی‌رساندن . [بِ زِ رَ دَ] (مص مرکب) (مرکب‌از:ب + زشتی + رساندن) درشتی وبی اندامی کردن . (آنندراج) :

برقع از روی نکویش‌نگشاید آسان
تابزشتی نرسانم نه نماید رو را .
ایماء (بنقل آنندراج) .

بزشك . [بِ زِ] (اِ) طبیب و جراح . (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . حکیم وطبیب‌وجراح راگویند و بابای‌فارسی هم آمده است.(برهان). طبیب باشد و اورا بجشک‌نیز گویند (لغت فرس‌اسدی). طبیب. (غیاث‌اللغات).طبیب‌وبیطار. (ناظم‌الاطباء). و آنرا با زای پارسی و بای فارسی پژشک نیز گویند وچون‌زاوجیم‌فارسی‌بیکدیگرتبدیل می‌پذیرند بچشک نیز گویند . (ازآنندراج) :

باد خوارزمی چو سنگین دل‌بزشک دستکار
جیب پر مسباردارد آستین پرنیشتر .
حکیم ازرقی (بنقل آنندراج) .

بزشکی . [بِ زِ] (حا مص) طبابت . (ناظم الاطباء) :

عرب بره شیردارد سواری
بزشکی گزیدند مردان‌یونان.
ناصرخسرو .

خورش باید از میزبان گونه‌گون
مگویش کزین کم خورزان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان
بزشکی نه‌خوب آیدازمیزبان.
اسدی (بنقل آنندراج) .

بزشکی کردن . [بِ زِ کَ دَ] (مص مرکب)طبابت کردن. (ناظم‌الاطباء).

بزشکی‌نمودن . [بِ زِ نُ دَ](مص مرکب) طبابت کردن. (آنندراج).

بزشم . [بُ زَ](اِ) پشم نرمی راگویند که از بن‌موی بروید و آنرا بشانه برآرند و بتابند و از آن شال بباقند . (برهان) (آنندراج) . وبه‌هردو کاف‌عربی کرک‌خوانند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) :

یارم زسفرآمد گفتم که بزشم‌آورد
چون‌نیک‌نظر کردم‌پیش‌آمد وپشم‌آورد.
سعدی (بنقل آنندراج).

بزشم نرم که برپنبه می‌نهم‌ترجیح
زفوطهٔ‌برکت گردد این حدیث صریح .
نظام قاری .

بزشم و پنبه راکردند پیدا
جل خر بهرپالان‌آفریدند.
نظام قاری .

بزشم . [بَ زَ] (اِ) موهای نرم ولطیف بز که تابیده ازآن کرک و بعضی پارچه‌های نازک و لطیف می‌بافند و آنرا کلوچه هم میگویند. (مجمع‌الفرس) . و در فرهنگهای دیگربضم اول(باء موحده) به این معنی‌ضبط شده است.

بزعایشه . [بُ زِ یِ شِ] (ترکیب - اضافی) بزیست افسانهٔ و معروف که گویند مقداری‌از قرآن راآن‌بزملعون بخورده‌است. مؤلف النقض آرد:
وآنچه‌گفته‌است که «بمذهب شیعه چنان است که قرآن بزعایشه بخورد ، پس چون قائم بیاید بشرح و راستی املاء‌کند» عجب آنست که این مزور ... این قدر بندانسته است که این نه مذهب شیعه است و کسی نگفته است و از عالمی از علمای شیعه مذکور نیست و در کتابی از کتب ایشان مسطورند و براصل بدکه نهادهٔ باریتعالی را دروغ زن میدارد، بیرون ازغفلت رسول(ص) وعایشه. (النقض ص ۱۰۰).

بزغ . [بَ زَ] (اِ) وزغ باشد وغوك نیز گویند (مجمع‌الفرس). بمعنی وزغ است که بعربی ضفدع گویند (برهان). غوك و وزغ. (ناظم‌الاطباء). وزغ است و آنرا بلفظ دری «بک وك» گویند. (آنندراج). غوك، چغر. (از فرهنگ اسدی). کرو . ضفدع(مهذب - الاسماء نسخهٔ خطی) . مکل.قاس.غنجموش. قورباغه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : وطلسمی ساخته‌بودکه بروز هیچ بزغ ونبات الماء ووحوش و طیور آوازندادندی.(تاریخ طبرستان) . و بدین وزهشت آب بسیارجمع شده بود ومجمع آب بودوبزغهای بسیار در آن بودند وآوازمیکردند.(تاریخ‌قم‌ص۷۶).

مختفی‌گشت تیزدرریشش
چون‌بزغ دربزغسمه‌پنهان .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

به‌آب اندرشدن غرقه چوماهی
ازآن به کز بزغ زنهارخواهی.
نظامی (بنقل آنندراج).

اگر خوشود غرقه درزهرمار
نخواهدکسی ازبزغ زینهار .
نظامی (بنقل آنندراج) .

ماهی از یافه ورای بزغ کم سخن است
کوه‌ازخست‌آواز صداخاموش‌است.
شرف شفروه (بنقل آنندراج) .

|| بندی که در جلو آب بندند. (برهان) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . اما دراین معنی مصحف‌برغ (ورغ)است.رجوع به‌برغ‌وورغ شود. || جنگ . (ناظم‌الاطباء) .

بزغ . [بَ] (اِ) گوی باشدکه‌آب در آن جمع شود . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . باین معنی در آنندراج بفتح اول وثانی آمده است . ||رنگ‌آب.(برهان) . || آب راکد ومرداب. (ناظم‌الاطباء). || هرسبزی روئیده شده در میان آبهائی‌که وزغ درآنهازندگانی میکند . (ناظم الاطباء). || شاخ باشد که نشانده باشند وسبز نشده باشد یا دانهٔ که کشته‌باشند.وهنوزندمیده‌باشد(مجمع‌الفرس).

بزغ . [بَ] (ع مص) برآمدن آفتاب. (ناظم‌الاطباء) . روشن و تابان شدن آفتاب. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . طلوع کردن خورشید .(ازاقرب‌الموارد) . || برآمدن دندان نیش شتر (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء). برآمدن‌انیاب‌شتر(ازاقرب‌الموارد). || نشتر زدن حجامت‌گر و بیطار وخون روان‌کردن او . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) . نیش در زدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . رگ زدن است و جز آن (المصادر زوزنی) .

بزغاله . [بُ لَ] (اِ) بچهٔ بز. به‌تازیش‌جدی خوانند. (ازشرفنامه‌منیری) . (ازناظم‌الاطباء).بزخردسال، بزکوچک، بز بچه ، بزك . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

جلم،رمج. رباح. هلع.عناق. جدی. (منتهی الارب) . بزیچه ، کره بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بزغاله‌گان دیدند که‌هرچند شیر ازپستان مادر می‌خوردندلاغرترمی‌شدند . (قصص‌العلماء ص ۱۷۱) . امیراسماعیل گیلکی که پادشاه طبس بودروزی‌ازدروازهٔشهربیرون‌آمدیکی‌رادیدکه بزغالهٔ داشت و بشهر می‌برد. امیرگفت این بزغاله‌را از کجاخریده‌ای؟ گفت ای‌امیرخانه داشتم باین بزغاله بفروختم .گفت سرائی‌به بزغاله‌ای دادی .گفت ای امیر سال دیگر از دولت تو بمرغی بازخرم . (ازعقدالعلی) .
من چرا بگذاشتم که بزغالهٔ مرا بزگیرد . (مرزبان‌نامه) .

گرشب گذار داد به‌بزغاله روز را
تاهرچه داشت قاعده عذرا برافکند .
خاقانی.

بیزغاله‌گفتند بگریزگفتا
که‌قصاب درپی کجامیگریزم .
خاقانی.

دیده مهی برخوان دی بزغالهٔ پرزهروی
زانجا برون‌آورده پی‌خون وی‌آنجاریخته.
خاقانی .

چون زکمان تیرشکرزخمه ریخت
زهر زبزغاله خوانش گریخت .
نظامی .

ماده‌گاو خجدی رواق
بضعیفی شده است‌بزغاله .
سوزنی .

درگرگ نگه مکن که بزغاله‌برد
یک روز نگه کن که پلنگش‌ببرد.
سعدی .

امثال :
برادری بجا بزغاله یکی‌هفتصددینار.
ترکیبات:
— بزغالهٔزرین ؛ کنایه از گوسالهٔ سامری:

چند بربزغالهٔ زرین شوی‌صورت‌پرست
چند بربزغالهٔ پرزهر باشی میهمان .
خاقانی .

— بزغاله ماده؛ عناق. (منتهی‌الارب) .
— بزغاله نر؛ عطعط ، جدی . (منتهی - الارب).
— بزغاله نوزاد؛ نحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| بچهٔ گوسفند کوهی که آنرا بزیچه نیز گویند . (شرفنامه منیری) . بزکوهی ، چه‌غال بمعنی‌شکاف غارکه درکوه باشد وها برای نسبت . (غیاث اللغات) . (آنندراج). قرمود . غفر (منتهی‌الارب) . ماده‌بزکوهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| خانهٔ بزغاله؛ برج قوس. (زمخشری‌بنقل یادداشت مرحوم دهخدا) . || بزغالهٔفلک؛ صورت جدی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

چشم بزغاله برآن خوشه که‌خرمن کرده‌شب
داس کژدندان ز راه کهکشان انگیخته .
خاقانی .

وزبره تاگاو وبزغالهٔ فلک
کوشتی ساز و بمولائی‌فرست.
خاقانی .

|| بچهٔ گاو . (ناظم‌الاطباء) .

بزغالهٔفلک.[بُ لَ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از برج جدی است.(برهان). (آنندراج) . ورجوع به بزغاله شود.

بزغام . [بُ] (اِخ) از قرای نسف‌است به ماوراءالنهر . (از لباب‌الالباب)(ازمعجم البلدان) . و ابوطاهر حمزةبن محمد بن‌اسد بزغامی منسوب بدان قریه است . وی بسال ۴۱۲ ﻫ .در جوانی درگذشت . (ازلباب - الانساب) . (از معجم‌البلدان).

بزغان . [بُ] (اِخ) مرکز دهستان‌تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه ۴۳۱ تن. آب‌از قنات. محصول‌غلات. شغل زراعت.راه مالرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بزغسمه . [بَ زَ سَ مَ] (اِ)جل‌وزغ‌را گویندوآن چیزی سبز باشد مانندابریشم که‌در روی‌آب‌بهم‌میرسد ووزغ‌درآن‌پنهان می‌شود. ومعنی ترکیبی‌آن وزغ پنهانست‌چه‌سمه‌بمعنی پنهان هم آمده است و آنرا بعربی طحلب [طُ] گویند (برهان) . سبزئی است که بر روی آب مانند ابریشم جمع بایستد ووزغ‌در آن پنهان شود.و آنرا جل‌وزغ وجامهٔ غوک نیزگویند زیراغوک بمعنی وزغ است . (از آنندراج). (از انجمن‌آرای ناصری).طحلب [طُ].جامهٔ غوك (مجمل).سبزآبه(تفلیسی). ثور ، ثورالماء ، جل‌وزق،چغر پازه ، چغر لاده،چغزوازه،خزه،عرمض،غلفق،گاواب، چغرلاده .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

مختفی‌گشت تیز در ریشش
چون وزغ‌دربزغسمه پنهان.
فیروزکاتب (بنقل شعوری) .

الاصحاب، بزغ سمه‌گرفتن بروی‌آب.
(تاج‌المصادربیهقی) .

ترکیبات :
— بزغسمه کردن‌آب؛ الطحلبة.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزغش . [بُ غُ] (اِخ) لقب یکی از اولیاءالله است‌وطایفهٔ ایشانرا بزغشیه‌خوانند. (برهان) .شیخ‌نجیب‌الدین‌علی‌بن‌بزغش رجوع به‌نجیب‌الدین درهمین لغت‌نامه وشدالازار و نفحات‌الانس‌واز سعدی تاجامی شود.

بزغشی . [بُ غُ] (اِخ) ابوالمظفر وزیر سامانیان. این کلمه دربعضی نسخ‌بیهقی برغشی آمده است . رجوع به بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۸۳ وحاشیهٔ شماره ۲ آن صفحه شود.

بزغم . [بَ غَ] (اِ) یک علف‌خارداری است که شیرهٔ آنرا عقاقیا گویند. (شرفنامه بنقل فرهنگ شعوری) .

بزغنج . [بُ غُ] (اِ) چیزیست‌که بدان پوست را دباغت کنند. گویند که‌درخت پسته یکسال میوهٔ مغزدار بارآورد و یکسال بی مغز وآنرا که بی‌مغز است بزغنج گویند . (برهان) (آنندراج). (انجمن‌آرای‌ناصری). پستهٔ بی مغز که‌پوست‌را به‌آن دباغت وبزغنه نیزگویند. درخت پسته یکسال پسته دهد و سالی بزغنج .(مجمع‌الفرس) :

فندق و پسته خنجک وبزغنج
باهلیک مرکب و نارنج .
شیخ‌آذری (بنقل‌سروری).

مؤلف مجمع‌الفرس گوید:
ازاین بیت بفتح غین‌ظاهر می‌شود چه‌بانارنج قافیه‌کرده. اما درجمیع نسخ بضم غین آمده است . (از مجمع‌الفرس سروری).

بزغند . [بُ غُ](اِ) بمعنی بزغنج‌است. وآن‌پسته‌مانندی‌باشدکه بدان پوست رادباغت کنند وبعضی‌گویند نام درختی‌است (برهان). قرظ(زمحشری).نام درختی است. در نسخهٔ میرزاودرمؤیدمسطور که‌مانندپسته‌چیزیست که ازدرخت‌پسته‌بهم‌رسدومغزنداردوبآن‌پوست‌را دباغت کنند و بباء فارسی نیز آمده.
(مجمع‌الفرس) .

بزغند . [ ] (اِخ) نام قلعه‌ایست که سلطان ابراهیم غزنوی در آن محبوس بوده است. و بهمین جهت‌زندانی‌بودن‌مسعود سعد سلمان بمدت ده سال در نظر این‌پادشاه چندان غریب و غیر معتاد نمی‌آمده است .
ابوحنیفهٔ اسکافی در ابیات زیر از قصیدهٔ که در مدح سلطان‌ابراهیم گفته بدان اشارت دارد :

بی‌ازآن‌کامد ازوهیچ خطا ازکم‌وبیش
سیزده سال‌کشید او ستم دهر ذمیم.
سیزده سال اگر ماند درخلدکسی
برسبیل‌حبس‌آن خلدنمایدچوجحیم.
سیزده سال شهنشاه بماند اندرحبس
کزهمه‌نعمت‌گیتیش یکی‌صبرندیم.

یابزگند . نام قلعه‌ای‌که‌فرزندان مسعودقرار گرفته و از طغرل دراماں ماندند . و رجوع به‌سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴ وحواشی‌عروضی ص ۴۵ وتاریخ بیهقی طبع تهران‌ص ۳۸۹- ۳۹۰ شود .

بزغوزك . [بَ زَ زَ] (اِخ) بزغوژك. پژغوژك. پژیا بز بمعنی‌گردنه وگریوه است و غوزك یاغوژك محلی بوده است که‌درآنجا جنگی میان سبکتکین وچیپال واقع شده‌است اما محل آن در کتب جغرافیایی نیامده است.

بزغه . [بَ زَغَ] (اِ) بمعنی‌وزغ‌است که چلپاسه باشد (برهان) . وزغه ، چلپاسه،

کلپاسوو معرب آن جلباسه است. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) . سوسمار . وزغه . ضب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزغه . [بَ غَ] (اِ) چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا بزمین نرسد . (از انجمن آرا) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (برهان). آنچه بر او شاخ درخت بیفکنند . (شرفنامه منیری) . چوبی که زیر تاك مو تکیه بدهند . (فرهنگ شعوری) .

بزغه . [بَ غَ] (اِ) دهره را گویند و آن حربه‌ایست دسته‌دار و سر آن بداس‌ماند . و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان اندازند. (برهان) (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) . امروز در گیلکی داس درو گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). و آنرا تبر گویندوتور نیزخوانند(آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) .

بزغة. [بَ غَ] (ع مص) نشترزدن حجامت‌گر و بیطار و خون روان کردن . (ناظم‌الاطباء). بزغ[بَ] . ورجوع به‌این کلمه‌شود.

بزق . [بَ] (ع مص) خدوانداختن. (از منتهی‌الارب). (ناظم‌لاطباء). خیوبیفکندن. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) . بسق .بصک .(آنندراج) . || روشن شدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || تخم ریختن در زمین. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بزق . [بِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. در ۱۷ هزارگزی شمال‌باختر کدکن سرراه‌مالرو کدکن به آستایش. سکنه: ۲۹۰ تن .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقات . [ ] (ع اِ ج) ، بزقة: ویکون فیه [فی شنج] حیوان لزج علی شکل البزقات یسمی الحلزون . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزقباد . [بَ قُ] (اِخ) همان ابزقباد است که نام طسوجی میان بصره وواسط‌قرار دارد. رجوع به ابزقباد در همین لغت‌نامه ومعجم‌البلدان و مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود .

بزقدم . [بُ قَ دَ] (ترکیب توصیفی) جبان، ترسو، بزدل . (ناظم‌الاطباء) .

|| حقیرو ناتوان وبطیء الحرکة. (ازمصطلحات بنقل غیاث‌اللغات) (آنندراج). شخص‌پست و حقیر و فرومایه . ناتوان، عاجز . (ناظم الاطباء):

منم باز واین زاغ‌طبعان چوعصفور
منم شیر واین بزقدمها ثعالب .
فوقی‌یزدی (بنقل آنندراج).

|| ظاهر آنست که کنایه از مبارك قدم باشد، بحکم‌الشاة برکة . (آنندراج).

بزقش . [بُ قُ] (اِخ) = بزقوش . اتابک . از امرای کرمان. وجه تسمیهٔ اورا بدین لقب چنین گفته‌اند : بزقوش از آن میگویند که مکاشفان ایشان را ببازی سفید در عالم ملکوت دیده‌اند و بزبان ترك باین لقب و اسم مشهور شده‌اند. و بعضی گویند که‌بزغوج‌مشهورندووجه تسمیهٔ او باین‌آنست که هرروز یک سرسبز ویک غوچ ازکده میآمدندو مطبخ ایشان میرفتند . (از حواشی تاریخ کرمان ص ۴۶۵). ورجوع به‌تاریخ افضل شود.

بزقنج . [بُ قَ] (اِخ) ده از دهستان ابقورات بخش‌حومه‌شهرستان بیرجند. سکنه ۶۹۰ تن. آب از قنات ومحصول آن‌غلات، زعفران وعناب‌وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و قالیچه‌بافی است . ازکلاته عبدالله میتوان ماشین‌برد. مزرعه ده‌نوك،تزوك، تک‌لون‌جزء این ده است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزقند . [بَ قَ] (ص) سست، کاهل ، نامرد، ضعیف. (آنندراج).

بزقوچان . [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه۳۷۷ تن. آب ازقنات‌ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزقوچ‌بالا.[بُ چِ] (اِخ) ده‌کوچکی‌از دهستان القورات‌بخش‌حومه‌شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی‌و معتدل وسکنه ۱۲ تن‌است. آب ازقنات . محصول غلات ولبنیات. شغل زراعت . راه مالرو .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بزقوچ‌پائین.[بُ چِ] (اِخ) ده‌ازدهستان القورات بخش حومه شهرستان‌بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۰۵ تن. آب از قنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وقالیچه‌بافی‌است. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بزقورمه .[بُ قُ مَ] (امرکب)قورمه که از گوشت بزکنند. رجوع به قورمه شود .

بزقوش . [بُ] (اِخ)بزقش. رجوع به بزقش شود .

بزقة. [ ] (ع اِ) ج ، بزقات . رجوع به بزقات شود .

بزك. [بُ زَ] (اِ)پرنده‌ایست سیاه‌رنگ و منقار درازی داردو بیشتر برکنارهای‌آب وگاهی برسر درخت هم نشیند و آواز بلند کند. (برهان). (آنندراج) . (انجمن‌آرای ناصری).آنرا برزه نیزخوانند. (آنندراج). (انجمن‌آرای‌ناصری):

هرشام‌گرد قلعه او دوله شغال
هرصبح‌گردخندق اونعرهٔ بزك.
فلکی (بنقل‌آنندراج).

|| مصغر بز . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) . بزچه. بزغاله. بزیچه :

بزك نمیر بهار میاد
کمبزه با خیار میاد .

||شاگردمطبخی(لغت‌محلی‌شوشترنسخه خطی). || جدی. (التفهیم) . || مقابل نهر . در اصطلاح زراعت حق‌آبه از شعبهٔ از نهرکه آن نهر منشعب از رود است . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

بزك . [بَ زَ] (اِ) (شاید از کلمهٔ‌ترکی و از مصدر بزمق باشد) و شاید تبزیج عربی بمعنی‌آراستن ازاین‌کلمهٔ فارسی معرب‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آرایش‌که زن‌روی خویش راکند ازسفیداب وسرخاب ووسمه وزنگک و خال وسرمه و وجز آن.چاسان فاسان.تزین.تحفل. توالت.

بزك‌خانه. [بَ زَ نَ](اِمرکب)جای توالت‌و آرایش زنان. رجوع به بزك شود.

بزك‌دوزك .[بَ زَ زَ](ترکیب‌اتباعی) چاسان فاسان . آرایش زن روی خود را بسرخاب و سفیداب‌و وسمه و سرمه‌وجزآن. بزك. وباکردن صرف می‌شود. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع‌به بزك شود.

بزك‌دوزك‌کردن . [بَ زَ زَ كَ دَ] (مص‌مرکب)چاسان‌فاسان‌کردن. بزك‌کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به بزك‌کردن شود.

بزکش . [بُ كُ](ص مرکب)کشندهٔ‌بز. آنکه بزبکشد. قصاب:

درخدمت شیخ‌ابوالعباس قصاب بود ازایشان کرامات طلبیدند . فرمودند من بزکشی‌ام‌بس این چندین خلق برمن جمع آمده‌اند.

(انیس‌الطالبین ص ۷۴).

بزکشی . [بُ كُ] (حامص مرکب) حاصل عمل بزکش . رجوع به‌بزکش‌شود.

بزك‌کردن . [بَ زَ كَ دَ] (مص مرکب)چاسان‌فاسان کردن. سرخاب‌وسفیداب برروی‌مالیدن و سرمه ووسمه و خطاط‌وخال کردن وزیرابرو برداشتن و بندانداختن و گلگونه و غازه و وسمه‌کردن روی و امثال آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزکوه . [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نرهان‌بخش‌قاین‌شهرستان بیرجند. سکنه ۳۱ تن. آب‌ازقنات. محصول غلات و لبنیات. شغل زراعت. راه مالرو .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزکوهی . [بُ زِ] (امنسوب)رنگ. (فرهنگ اسدی). صدیع، قفاص . (منتهی‌الارب) . معزوحشیه ، تیس جبلی ، پازن، ایل [اَ یِ یَ].وعل، ثیتل. ارقب(یادداشت

بخط مرحوم دهخدا) . بزوحشی ، شکار، پازن. نوع وحشی بزکه درکوهستانهای ایران وترکیه و افغانستان و چین وهندوستان فراوان است وشکارچیان صیدمیکنند. ازصفرایی که درکیسهٔ صفرای این حیوان است درقدیم بعنوان ضدسم درتداوی استفاده میکردندبدین ترتیب که پس ازکشتن آن صفرای موجود درکیسهٔ زردابش را خشک و منجمدکرده بنام پازهرو یا پازهر حیوانی ببازار عرضه میداشتند. ولی امروزه میدانیم که عمل ضد سم سازی کبددر کبد همهٔ حیوانات صورت میگیرد و ازترشحات صفراوی کلیهٔ حیوانات میتوان بدین منظور استفاده کرد . در تداول عامه منظور از بز کوهی بیشتر جنس نر حیوان است. (از فرهنگ فارسی دکتر معین):

گوشت بز کوهی ومیش کوهی بدو [بگوشت گاوکوهی] نزدیک باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بزکویه . [بُ یِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۱۸هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۳ هزارگزی بی بالان .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بزکی. [بَ کا] (ع اِ) شتاب روی.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

بزگاه . [بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان در ۸ هزارگزی جنوب باختر سیاهکل . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بزگر . [بُ گَ] (ص مرکب) کسی که میش نرجنگی را بجنگاند . (آنندراج). (غیاث اللغات).

بزگر . [بُ زِگَ] (ترکیب توصیفی) بزکه بمرض گری مبتلی باشد. بزجرب دار .
مثل :
بزگر از سرچشمه آب میخورد.

بزگرفتن . [بُ گِ رِ تَ](مص مرکب) هزل و تمسخرکردن . (ازلطایف بنقل غیاث اللغات) . (آنندراج) . استهزا نمودن. ریشخندکردن. خوش طبعی . اردك ازکون برآمدن. بناف کسی حرف نهادن. زاغ گرفتن. خاك درترازوی کسی افکندن . کلاغ گرفتن و زدن . شیشکی کردن. شیشه بند کردن . (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۸).
|| به بهائی سخت ارزان از غافلی چیزیرا خریدن . بقیمت سخت نازل خریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چه بزان کان شهوت آنرا بزگرفت
بزگرفتن گچ را نبود شگفت .
مولوی .

بزگله . [بُ گَ لَ] (امرکب) گلهٔ بزان . (آنندراج) . گلهٔ بز خواه وحشی و خواه اهلی باشد . (ناظم الاطباء) .

بزگوش . [بُ] (اِخ) یکی ازکوههای آذربایجان. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۲٤ شود.

بزگوش . [بُ] (اِخ) از اشعارشاهنامه برمی آیدکه، محلی بوده است:

زبزگوش تا شهرمازندران
رهی زشت و فرسنگهای گران.
فردوسی .

زبزگوش و سگسار و مازندران
کس آریم باگرزهای گران .
فردوسی .

وزان روی بزگوش تانرم پای
چوفرسنگ سیصدکشیده سرای.
فردوسی .

بزگوش . [بُ] (اِ) درمیان دره،سیاه بن راگویند .

بزگیر . [بُ] (ص مرکب) گیرندهٔ بز. رجوع به بزگرفتن شود.

بزگیرآوردن . [بُ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چیزبراسخت ببهای ارزان خریدن. رجوع به بزگرفتن شود.

بزگیری. [بُ](حامص مرکب) گرفتن بز .بزگرفتن . رجوع به بزگرفتن شود . ||مکروحیله کردن. (غیاث اللغات). کنایه از مکر و حیله کردن (آنندراج) . || دزدی. (غیاث اللغات). کنایه ازدزدی. (آنندراج):

هرچه بزگیری از اشعارعزیزان کردی
خطبهٔ دفتر رنگین توخواهم کردن .
واله هروی (بنقل آنندراج).

نیست ازبیع گله اش سیری
که کند همچوگرگ بزگیری .
میریحیی کاشی (بنقل آنندراج) .

بزل . [بَ] (ع مص) شکافتن چیزی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی) . (المصادر زوزنی) . شق کردن ، منشق کردن.
|| در آوند شراب سوراخ کردن وبرآوردن آن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). سوراخ شدن ظرف شراب و غیرآن . (آنندراج).
|| پالودن شراب (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . صاف کردن شراب (آنندراج). صافی کردن شراب. (تاج المصادر بیهقی) .
|| یکسو کردن کارورأی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بانصرام رسانیدن کار . (آنندراج). || بزل داوری و قضائی ؛ قطع آن. فصل آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
|| برآمدن دندان نیش شتر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دندان نشتر برآوردن شتر. (آنندراج). ||میل زدن وبرکشیدن آب ازموضعی ازتن حیوان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل مرحوم دهخدا): و اگرآب بسیار بود[درقیلةالماء] صواب آنست که بزل کنند پس داغ کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ع اِ)سختی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . سختی و شدت . (ناظم الاطباء). و منه امر ذوبزل؛ ای ذوشدة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بزل. [بُ] (ع اِ) گوسفند ماده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ج، بزول. (آنندراج).

بزل . [بُ زز](ع اِ) ج ،بازل. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به بازل شود.

بزل . [بُ] (ع اِ) ج ، بزول بمعنی شتری که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزل[بُ زُ](ناظم الاطباء).

بزلاء . [بَ] (ع اِ) بلای بزرگ. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج). ||کارهای سخت . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || رأی نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || حطة بزلاء؛ امری که فاصل حق وباطل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزلة . [بَ لَ] (اِ) (۱) سخنان شیرین و لطیف راگویند. (برهان) . سخنان شیرین و زیبا و پسندیده (آنندراج). (انجمن آرا) . سخن شیرین و نیکو و زیبا. لطیفه . (ناظم الاطبا). رجوع به بذله شود.

بزله گفتن . [بَ لَ گُ تَ] (مص - مرکب) . بذله گفتن . سخن شیرین گفتن . لطیفه گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به بذله شود.

بزله گوی . [بَ لَ] (نف مرکب) کسی که خوش صحبت و لطیفه گوی باشد. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). بذله گوی. رجوع به بذله شود .

بزلیانة. [بَ زِ نَ] (اِخ) شهرکی است نزدیک به مالقه در اندلس که احمد بن - محمدبن عبدالرحمان بن الحسن بن مسعود جذامی بزلیانی مکنی به ابی عمرو ، بدان جا منسوب است . وی اهل فضل بود و ابو محمدبن خزرج ازاو روایت کرد. ابن بشکوال گوید او بسال ۳٦۰ ه. متولد شدوبگفته ابومحمد ابن خزرج درهلال جمادی الاول سال ٤٦۱ ه . درگذشت .(ازمعجم البلدان) .

بزم . [بَ] (اِ) مجلس شراب و جشن و مهمانی. (برهان). مجلس شراب و عیش و عشرت و مهمانی. (مجمع الفرس) (ازانجمن آرای ناصری). مجلس عیش ونشاط بخصوص و بدین معنی مقابل رزم است(آنندراج). مجلس شراب وطرب و مهمانی وضیافت ومجلس انس. (ناظم الاطباء). مجلس شراب خوردن. (اوبهی).

(۱) مصحف بذله (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع) .

مقابل مجلس رزم، مجلس باده‌پیمایی و کامرانی، سور، ضیافت، مجمع و مجلس شراب و خوشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بزم خوب توجنةالمأوی
مثل ساقی تو حورآیی .
خفاف .
چون سپرم نه میان بزم بنوروز
در مه بهمن بیار وجان‌عدوسوز .
رودکی .
که‌یادآمدش بزم زابلستان
بیاراسته تابکابلستان.
فردوسی .
بزدگردن مهتر نامدار
برآمد براوبزم‌وهم کارزار.
فردوسی .
سرماه را روی برتافتند
سوی‌باده و بزم‌بشتافتند .
فردوسی .
بایران مدارید دل رابزم
بتوران رسانید جانرا برزم .
فردوسی .
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرام است برجان من‌جام‌بزم.
فردوسی .
شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن
و بزم نهادن آئین آورد . (نوروزنامه) .
چو بزم خسرو وآن‌رزم‌وی بدیده بوی
نشاط و نصرتش افزونتراز شمارشمار
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
زبهرسور ببزم توخسروان جهان
همی‌زنندشب وروز ماه برکوهان .
عنصری .
همیشه دشمن توسوخته توساخته بزم
ببزم‌ساخته رودآخته‌دوصدچرگر (۱).
(از لغتنامه اسدی) .
بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای نوزدند .
خاقانی .
ساقی‌بزم چون پری جام‌بکف‌چوآینه
او نرمد زجام اگر زآینه می‌رمد پری.
خاقانی .
روزبزمش همه عیدوشب کامش‌همه قدر
تاشب وروز بخیر وبشرآمیخته‌اند .
خاقانی .
تو بدیدستی که دربزم شراب
مست‌آنکه خوش شود کوشد خراب .
مولوی .
شنیدم که‌جشنی ملوکانه ساخت
چوچنگ اندرآن‌بزم‌خلقی‌نواخت.
سعدی .

در مجلس بزم باده‌نوشان
بسته کمر وقبا گشاده .
سعدی .
می‌حرامست‌درآن بزم که هشیاری‌هست
خواب تلخست‌درآن‌خانه که بیماری‌هست.
صائب .
یکی آنجاکه عاشق بیندازدور
زشمع خویش بزم غیرپرنور .
وحشی .
به‌بزم یارهم‌دم گرچه جانست
حضورغیر برعاشق گرانست .
یغما .
— بزم انداختن ؛ بزم چیدن و آراستن :
شب که از یاد لبش بزم‌شراب انداختم
اهل‌عالم‌رادرآتش چون کباب‌انداختم.
(بنقل‌آنندراج) .
— بزم بریکدیگر زدن ؛ برهمزدن‌بزم:
بشکسته شیشه ریخته‌می بازتا فلک
بزم نشاط کیست که بریکدگرزده‌است.
علی‌خراسانی (بنقل‌آنندراج) .
— بزم برهم‌زدن؛ متفرق کردن وپرا کندن مجلس سور:
صبح است ومؤذن‌پی‌برهم‌زدن بزم
برده قدحی رغم‌تنگظرفی مهتاب .
واله‌هروی(بنقل‌آنندراج).
— بزم چیدن؛ آراستن بزم ، بزم نهادن :
بخلوت خوش بود با محرمان‌بزم‌طرب چیدن
غزلهای مناسب خواندن و بایار فهمیدن .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .
نچیده‌است فلک بزم عشرتی‌هرگز
کسی بیاد ندارد جوانی این پیر .
قاسم (بنقل‌آنندراج) .
— بزم درهم‌شکستن؛ درهم ریختن‌بزم:
از طپیدنهای دل درهم‌شکستم بزم را
کرد فریادی سپند امشب که صد فریادداشت.
قاسم (بنقل آنندراج).
— بزم ساختن؛ آراستن بزم ، مجلس سور نهادن :
دردی‌کشان عشق چوسازند بزم خویش
الماس در پیالهٔ زهری‌فروکنند.
طالب‌آملی (بنقل‌آنندراج).
— بزم کردن؛ بزم نهادن ، مجلس عیش و طرب کردن:
پس از تو یکی بزم‌کردند باز
ببازی گرومی ده وچنگ ساز.
فردوسی .
اندر عراق بزم کنی‌درحجاز رزم
اندرعجم‌مظالم واندر عرب شکار.
منوچهری .

پس از سریکی بزم کردندباز
ببازی‌گری‌می‌ده وچنگ‌ساز .
اسدی .
بزمی نکرده یارکه حاضر نگشته‌غیر
هرگز جدا نبود زدوزخ بهشت‌ما.
رفیع (بنقل آنندراج) .
— بزم‌کشیدن ؛ عرضه کردن بزم و برخ کشیدن‌آن :
می‌کشد هرلحظه بزم تازه‌ای برروی‌ما
داغ دارد جام جم راکاسهٔ زانوی ما .
صائب(بنقل آنندراج).
— بزم نهادن؛ مجلس ساز وآواز و شراب آراستن :
شاه شمیران را معلوم شدشراب
خوردن‌وبزم‌نهادن آئین‌آورد.
نوروزنامه .
وقت‌گل‌خوبان چو بزم‌عیش درصحرا نهند
عاشقان تازه داغی بردل شیدا نهند .
امیرشاهی (بنقل‌آنندراج) .
— بزم و رزم ؛ جنگ و سور . ترکیب عطفی است:
وزآن مشت برگردن ژنده رزم
کزآن پس نیامد برزم و ببزم.
فردوسی .
— ببزم نشاندن؛ به‌مجلس دعوت‌کردن و پذیرائی‌کردن :
نه افضلم تو خوانده‌ای ببزم خودنشانده‌ای
کنون زپیش رانده‌ای تودانی وخدای تو .
خاقانی .
|| هرمجلس عموماً. (آنندراج) . محفل و انجمن. (ناظم‌الاطباء). مجلس . (یادداشت مرحوم دهخدا) . صاحب آنندراج گوید : بزمخفف آن و دلفروز و نامور از صفات اوو باالفظ چیدن وکشیدن و نهادن‌وآراستن وکردن و ساختن و انداختن و درهم‌شکستن و برهم خوردن و برهم زدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. شواهد ذیل به‌معنی مطلق مجلس ومجلس بزم هردوایهام دارد :
برآشفت با نامداران تور
که این دشت‌جنگ‌است‌یابزم‌سور.
فردوسی .
خوش آنروز کاندرگلستان بدیم
ببزم سرافراز دستان بدیم .
فردوسی .
چنان بدکه هرشب زگردان هزار
ببزم‌آمدندی بر شهریار .
فردوسی .
بزم دوجمشید مقامی که‌دید
جای‌دوشمشیرنیامی که‌دید .
(نقل‌ازالعراضه) .

(۱) ظاهراً ووچرگر .

نبردم ونبرم جز ببزم شاه سجود
نکردم ونکنم جز بصددخواجه ایاب.
خاقانی .

ببزم احمد و جلاب خاص وخلق خواص
بسی ستارهٔ پاکش گذشته برجلاب .
خاقانی .

این منم یارب که دربزم چنین اسکندری
چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند.
خاقانی .

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد برثریا بارگاهی .
نظامی .

کوکریمی که ببزم کرمش غمزده
جرعه‌ای درکشد ودفع خماری بکند.
حافظ (بنقل شرفنامه منیری).

در رزم بدست آرد دربزم ببخشد
ملکی بسواری و جهانی بسؤالی
عادلتر و عالمتر ازاو هیچ ملک نیست
الاملک‌العرش تبارک وتعالی
سخارانه مثل تو مظهربود
که در بزم توزهره مزهربود
زندگر ببزم تو زهره کران
نباشد ورا هیچگه سرگران
سپاهت چنان شاد باشد برزم
که‌طبع همه‌اهل معنی به‌بزم .
(نقل‌ازشرفنامه‌منیری).

|| خیمه وسراپرده. (ناظم‌الاطباء).

بزم . [بَ] (ع مص) گزیدن با دندان پیشین . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . دندان پیشین برجای نهادن . (تاج‌المصادر بیهقی). || دوشیدن شتر را به انگشت‌سبابه‌و انگشت نر. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).دوشیدن شتر. (تاج‌المصادر بیهقی). دوشیدن شتر بانگشت سبابه‌ووسطی. (شعوری). (برهان) . || ربودن جامه کسی را . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || باربرداشتن. (ناظم الاطباء). برداشتن چیزیرا . (منتهی‌الارب).||شکستن چیزی را . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || زه‌کمان بانگشت سبابه و ابهام گرفته‌گذاشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .گرفتن‌زه را بانگشت سبابه و انگشت نر سپس ول کردن آنرا . (ناظم‌الاطباء).||سخن درشت گفتن.(ناظم‌الاطباء). || عزیمت کردن برکاری . (ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) عزیمت برکاری. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).(آنندراج). || سخن درشت. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

بزم . [بَ] (اِخ) نام‌قریه‌ایست ازبوانات که یکی از امامزادگان درآنجا مدفونست . (برهان) . (آنندراج). (شعوری).قریه‌ایست مه فرسنگی مشرق سوریان . (فارسنامه) .

بزمات . [ ] (اِ) ظاهراً نوعی پارچه و جامه بوده است:
سقرلاط و بزمات وآن‌نبات
چوشاماک وتفتیک وعین ثبات .
نظام قاری .

بزماقان. [بَ] (اِخ) از قرای مرواست. (مرآت البلدان ص ۱۹۹) (مراصدالاطلاع) . ابراهیم بن احمد بن عبدالواحد کاتب بزماقانی منسوب بدانجاست. وی بعد از سال ۳۰۰ هـ . درگذشته است. (ازمعجم‌البلدان) .

بزماقانی. [بَ] (اِمنسوب) نسبت‌است به بزماقان‌که از قرای مرو است. (ازانساب سمعانی) . ورجوع به بزماقان شود.

بزمان. [بَ]و[بُ](اِ) میل. خواهش. (ناظم‌الاطباء). ||مخموروبیدماغ. (آنندراج). مست واندوهگین . (ناظم‌الاطباء) . مخمور. غمگین وقیل با باء وزای فارسی یعنی پژمان. (ازشرفنامهٔ منیری):
کدام روز بمستی‌گذاره خواهم کرد
کسی که‌او ببهار چنین بودبزمان .
حکیم ازرقی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به پژمان‌شود.

بزمان . [ ] (اِخ)(کوه...) درمشرق بم ونرماشیراست . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزمان . [ ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف بلوچستان مرکزی به‌ناحیه بمپور. این طایفه مرکب از ۴۰خانوار است‌که در کوه بزمان سکونت دارند . مذهبشان شیعه است و فقیرو بی‌بضاعت هستند.(ازجغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۹۹).

بزمان. [بِ زَ] (ق)(مرکب‌از : ب + زمان) درزمان. فی‌الفور. درساعت. در دم. فوراً . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
گویی تو از قیاس که‌گربر کشد کسی
یک‌کوزه‌آب ازو بزمان تیره گون‌شود

خبر شنیدکه شیری براه دید کسی
زجنگ روی بدان صید کرد هم‌بزمان .
فرخی .

ساقی‌طرفه که‌گردست بزلفش‌ببری
دست‌وانگشت توپرحلقه شودهم‌بزمان.
فرخی .

صفی‌که خواجه بدو روزنهادروز نبرد
تهی‌شود زسوار و پیاده هم بزمان
فرخی .

بزماورد . [بَ وَ] (اِ) گوشت پخته و تره وخاگینه باشدکه درنان تنک پیچند و مانند نواله سازند و باکارد پاره پاره کنند و خورند. و بجای حرف ثانی رای بی‌نقطه‌هم بنظر آمده است . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . (برهان). (از مجمع‌الفرس). (از شعوری) . (ناظم‌الاطباء) . مهنا. میسر. [مُ یَ سْ سَ] (مهذب‌الاسماء). در پهلوی « بزماورت » بنا براین برماوردبا دوراء غلط است . ومعرب آن زماورد بضم اول و تشدید دوم وفتح چهارم است. (از حاشیه برهان مصحح دکترمعین).
بخراسان آنرا نواله گویند ازجمله طعامهای سنگی [سنگین] است و بهتر آنست که از گوشتی‌لطیف سازند چون گوشت بزغاله‌وبره وزردهٔ خایه مرغ . وسداب وکرفس بسیار کنند و طرخون وکوک نکنند و با سرکه و آبکامه خورند. مزاجهاء معتدل را بدینگونه بهتر باشد ومردم سردمزاج رابراسن و اشترغاز و زرده خایه وسداب و گوشت بره‌بهتر باشد و با آبکامه یا سرکه و اشترغازخورد و مردم گرم‌مزاج رابسینهٔ مرغ‌مصوص‌وزرده خایه وکوک وگشنیز و اندکی طرخون بهتر باشد. وباسرکه‌خورد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). زماورد. نواله. نرگس‌خوان. نرگسهٔ‌خوان. نرجس‌المائده . لقمهٔ خلیفه . لقمه قاضی . ساندویچ‌است وسلاطین‌ایران در هنگام‌جنگ غذا رامنحصربدان می‌کرده‌اند.ورجوع‌به‌نامه تنسر شود. ابوجامع. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).زماورد معرب‌آنست وبفتح‌باء وضم آن هردو آمده و در لسان وقاموس ذیل‌مادهٔ «ورد» آمده و ازکتب ادبی نقل شده‌طعامی است ازگوشت و تخم مرغ که آنرا «لقمة القاضی » گویند . (از المعرب جوالیقی و حواشی‌آن‌ص ۱۷۳): وعلی‌بن‌کامه بزماورد ترش دوست داشتی . (تاریخ بیهق ص ۱۳۲) . و رجوع به تاج‌العروس ذیل مادهٔ «ورد» شود.

بزمایون . [بَ] (اِ) مصحف برمایون باشد برای مهمله. نام‌گاوی است که فریدون شیر او را میخورد . (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). و بجای یای‌حطی‌نون‌هم‌بنظر آمده‌است . (برهان) . مصحف برمایون . (حاشیه برهان مصحح دکتر معین) . نام‌گاو که‌فریدون‌بشیرآن گاو پرورده بود.(فرهنگ خطی). رجوع به برمایون شود.

بزم‌آرا . [بَ] (ص‌مرکب) بزم‌آرای. آنکه آرایندهٔ مجلس عیش و مهمانی است . (ازناظم‌الاطباء). مجلس‌آرا . آراینده بزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . آنکه مایهٔ طرب ورونق و شکوه مجلس بزم شود :
جمالش راکه بزم‌آرای عیداست
هنر اصلی وزیبائی مزید است .
نظامی .

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی .
حافظ .

|| نامی از نامهای زنان سیاه . از نامهای کنیزکان‌سیاه.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).
رجوع به‌دده بزم آرا شود.

بزم آراستن. [بَ تَ] (مص مرکب) مجلس عیش برپا ساختن :
اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای
اطباق سموات چه گسترده وچه طی.
نزاری (بنقل انجمن آرا) .
صد بزم بیارائی هرجا که تو بنشینی
صدشهر بیاشوبی هرجاکه توبرخیزی .
خاقانی .

بزم آرای. [بَ] (ص مرکب) کنایه از صاحب مجلس . (آنندراج) . آرایندهٔ بزم. بزم آرا . مجلس آرا :
قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه درآغوش خویش کردش جای .
نظامی .
چه شهرهٔ آشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی.
سعدی .

بزم آرایی. [بَ] (حامص مرکب) مجلس آرایی. حاصل عمل آنکه بزم را آرایش کند. ورجوع به بزم آرا شود.

بزم آورد. [بَ وَ] (اِ) بزماورد . زماورد. نواله. میسر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سنبوسک (تذکرهٔ ضریرانطاکی). رجوع به بزماورد شود.

بزم افروز. [بَ اَ] (ص مرکب) افروزندهٔ بزم . روشنی ده بزم . مجلس افروز:
شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت سازوعنبرسوز.
نظامی .
او همه شب به باده برم افروز
عاملانش بکارخود همه روز .
نظامی .
در چنین روزهای بزم افروز
عیش سازد بگنبدی هرروز .
نظامی .
بتانی دید بزم افروز ودلبند
بروشن روی دلبند خسرو آرزومند.
نظامی .

بزم جرد. [ ] (اِخ) ده جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین . در جلگه. معتدل. سکنه ۳۰۸ تن .آب از قنات .محصول: غلات وانگور وچغندر. شغل زراعت وگلیم وجاجیم بافی. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

بزمجوی. [بَ] (نف مرکب) جویندهٔ بزم، جویای بزم وعیش وطرب. اهل مجلس طرب و شراب :
برفتند از آن پس بنخجیرگاه
همه بزمجوی وهمه رزمخواه .
فردوسی .

بزمجه. [بُ مَ جَ] (اِ) حیوانی قدری ازسوسمار بزرگتر. کرتن کله [کَ تَ کَ لَ]. بزمژه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . پژمژه . سوسمار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || بزمجهٔ آبی ؛ کروکیدل (۱). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزمچه. [ ] (اِ) اسم فارسی ورل است (فهرست مخزن الادویه).

بزمخة. [بَ مَ خَ] (ع مص) تکبر کردن. (ازناظم الاطباء). بزرگی کردن، تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزم دار. [بَ] (ص مرکب) بزم ساز . مجلس دار . مجلس آرا :
از آن بزم داران که من داشتم
وزیشان سرخود برافراشتم .
نظامی .

بزمرگی. [بُ مَ] (اِخ) ده از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد . جلگه ـ معتدل . سکنه ۱۵۹ تن . محصول: غلات . شغل زراعت و مالداری و قالیچه وگلیم بافی ـ راه مالرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزمزه. [بُ مَ زَ] (اِ) سوسمار که بعربی ضب گویند . (فرهنگ ضیاء) . از جنس چلپاسه است که بزرگ شود . گویند بزیر بزآید و پستان او را بمکد و بعد از خوردن شیرسم او در بز اثر کند . معنی این اسم مکنده بزاست چه مزیدن مکیدن است :
گفتم اگر لبت گزم می خورم وشکرمزم
گفت اگرخوری بزم قصه درازمیکنی.
سعدی (بنقل آنندراج).
وبزمجه تبدیل آنست . (آنندراج) .(انجمن آرای ناصری) .

بزمژه. [بُ مَ ژَ] (اِ) بزمجه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به بزمجه وبزمزه شود .

بزمساز. [بَ] (ص مرکب) تهیه کنندهٔ مهمانی. (ناظم الاطباء). سازنده بزم عیش و عشرت. ضیافت دهنده. || تهیه کرده شده برای مهمانی . (ناظم الاطباء) . || بزم آرا . مجلس آرا :
سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند .
فردوسی.
شبستان همه پیش باز آمدند
بدیدار او بزم ساز آمدند .
فردوسی.

بزم سنگین. [بَ مِ سَ] (ترکیب توصیفی) بزمی که در آن مردم کثیر جمع باشند . (ازمصطلحات بنقل غیاث اللغات). (آنندراج):
رخش شد محفل آراشمع رابرداراز این محفل
که باشد چون رگ یاقوت عیسی بزم سنگینش.
داراب بیگ جویا (بنقل آنندراج).

بزم عالم. [بَ مِ لَ] (اِخ) نام مادر سلطان عبدالمجیدخان پادشاه عثمانی . جو ع به قاموس الاعلام ترکی شود .

بزم کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) احتفال. مجلس عیش ساختن. رجوع به بزم شود .

بزمگاه. [بَ] (اِ مرکب) مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد. (برهان). جای که درآن بزم واقع شود. ازعالم (از قبیل) منزلگاه ومجلسگاه. (آنندراج) . مجلس شراب . (انجمن آرای ناصری) . بزمگه ، بزم، مجلس شراب، جای مهمانی و باده پیمایی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی بزمگاه آمدش جای جنگ.
فردوسی.
که روشن شدی زوهمه بزمگاه
بیاور که ما را ببزمست راه .
فردوسی.
شما را از آسایش و بزمگاه
گران شد بدینسان سرار رزمگاه .
فردوسی.
بزهراب شمشیر در بزمگاه
بکوشش توانمش کردن تباه .
فردوسی .
به بزمگاه تو شاهان وخسروان خدام
به رزمگاه توخانان وایلکان حجاب .
مسعود سلمان .
دربزمگاه مالک ساقی زمانه اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند .
ناصرخسرو .
باغ شکفته ای چو در آئی ببزمگاه
شیردمنده ای چو درآئی بکارزار .
فرخی.
همین بزمگاه دلارای اوست
دراین نغز تابوت هم جای اوست .
(گرشاسب نامه ص ۱۳۴).
وزبرآن بزمگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچوقدر کامران.
خاقانی .
با هزاران هزار زینت وناز
برسربزمگاه خود شد باز .
نظامی .
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند .
نظامی .
ثنا گفت برگاه وبربزم شاه
که آباد باد از تواین بزمگاه.
نظامی .

(۱) Crocodile .

چوشاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه .
نظامی (بنقل آنندراج).

بفرمود تا بزمگاه او به تعبیهٔ خیول وتعشیهٔ فیول بیاراستند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۲).

بزمگاهی دل نشان چون قصرفردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔدارالسلام .
حافظ .

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
ازحریفان و جام مالامال .
حافظ .

حافظ که ساز مطرف عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او.
حافظ .

توشمع مهر فروغی و بزمگاه وجود
فلک‌همیشه‌چوفانوس‌پاسبان توباد.
کلیم (بنقل آنندراج).

— بزمگاه آراستن ؛ بزم آراستن ، مجلس عیش و عشرت و مهمانی ساختن :
بپخت و بخوردند ومی‌خواستند
یکی بزمگاه نوآراستند .
فردوسی .

بیاراست خرم یکی بزمگاه
بسربرنهاد آن کیانی کلاه .
فردوسی .

— بزمگاه روشن ساختن ؛ روشن کردن بزم ، مجلس عیش را روشن ساختن :
بگنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگه برنهادی بسر
که روشن شدی زوهمه بزمگاه
بیاور که ما را ببزم است‌راه.
فردوسی .

— بزمگاه ساختن ؛ مجلس بزم آراستن . مجلس عیش و عشرت ومهمانی چیدن :
بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه .
فردوسی .

درفش بزرگان و پیل و سپاه
بسازید روشن یکی بزمگاه .
فردوسی .

بزمگه. [بَ گ َ] (اِ مرکب) بزمگاه. مجلس سور . مجلس طرب ومهمانی. مجلس شراب و طرب :
به‌گشتاسب گفت آنگه اسفندیار
که در بزمگه این مکن خواستار.
فردوسی .

شوم بزمگه شان ببینم زدور
که‌تورانیان‌چون بسیجند سور.
فردوسی .

چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز بشتافتم .
فردوسی .

درین بزمگه برتو فرخ کند
ثناگفتن فرخی کردگار .
فرخی .

ایا برزمگه اندر چو ببر شورانگیز
ایا ببزمگه اندر چوابرگوهر بار .
فرخی .

ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن‌باشد
ملک باید که اندربزمگه‌گوهرفشان‌باشد .
فرخی .

دراین بزمگه شادی آراستند
مهمان را بخواندندومی‌خواستند .
اسدی .

یکی بزمگه بود گفتی زرزم
دلیران در او باده‌خواران بزم
(گرشاسب‌نامه ص ۱۲۸).

وزبرآن بارگاه بزمگهی بود خوش
حورروشی اندر آن غیرت حورجنان .
خاقانی .

وانچه در بزمگه حریفانند
رخ زمی گلستان کنند همه .
خاقانی .

چو زین بزمگه باز پرداختم
شکر ریز بزمی دگرساختم .
نظامی .

زرخ بند برقع برانداختش
در آن بزمگه بردوبنواختش .
نظامی .

وزآن رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه‌شان تیغ دردست .
نظامی .

بسا خود نمایان بیهوده‌گوی
که باشند در بزمگه‌رزمجوی .
امیرخسرو .

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبابود.
حافظ .

حدیث توبه دراین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت به‌تیرزنند .
حافظ .

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابراست وبزمگه لب کشت.
حافظ .

و رجوع به‌بزم و بزمگاه شود .

بزمو. [بُ] (ترکیب اضافی) موی‌بز. قاتمه (ترکی). ریسمانی که ازموی‌بزکنند. رجوع به‌بزموی شود .

بزمونه . [بَ ن َ] (اِ) نام روزدوم است از ماههای ملکی . (برهان). (انجمن آرای ناصری) . (فرهنگ شعوری) (آنندراج).

بزموی. [بُ] (اِ) سبد [سَ بَ]. (السامی) . شعر [شَ]. (مجمل‌اللغة) . (زمخشری). (مهذب‌الاسماء) . (السامی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . مقابل پشم ، مقابل بزپشم . صوف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . قاتمه . بزمو : ماله سبد ولالبد ؛ نیست او را بز-موی و بزپشم . (مهذب‌الاسماء) .
منعی بر پیردهقانی گذشت اندردهی
نان جو میخورد وپیشش پارهٔ بزموی بود.
انوری .

واگرنخست‌پای را بروغن زیتون گرم‌کرده بمالند .... و لختی بزموی برنهند و بکاغذ اندرگیرد و پس پایتابه برپیچیدن و بموزه فروکند از سرما سلامت یابد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بزموی فروش . [بُ ف ُ] (اِ مرکب) شعار [شَ ع ع]. (مهذب‌الاسماء) (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی) .

بزمه . [بَ م َ] (اِ) گوشه و طرفی از بزمگاه . (برهان) (شرفنامه منیری) . طرفی وگوشهٔ باشد از بزم و مصغر اوست . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). بمعنی بزم وسیف‌الله‌نوشته که ها برای‌تصغیر است و در سراج‌اللغات نوشته‌گوشهٔ از بزم. در اینصورت «هاء» برای نسبت است (غیاث‌اللغات) . گوشهٔ بزمگاه است (فرهنگ شعوری) :
در آن بزمهٔ خسروانی خرام
در افکن می خسروانی بجام .
نظامی .

رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
رزمه دوم داد و بزمه زنگ .
نظامی .

حجله و بزمهٔ بزرکاری
حجله عودی وبزمه گلناری .
نظامی .

ارم نقشی از بزمه بزم اوست
قیامت نموداری از رزم‌اوست.
همای وهمایون‌خواجوی کرمانی(بنقل‌شرفنامه و آنندراج) .

بزمة. [بَ م َ] (ع اِ)یکبار خوردن. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .(منتهی‌الارب). خوردن یکبار در شبانروزی . (از مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . || وزن سی درم . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

بزمی . [بَ] (اِ منسوب)نسبت‌است به‌بزم ، اهل بزم ، مقابل رزمی ، اهل‌عیش و نوش .

بزمی. [بَ] (اِخ) غیاث‌الدین‌محمد. از مردم معروف استرابادبود ودوبیتی‌خوب میساخت . ابیات زبر ازاوست :
از ناوك غمت دل بیحاصلم پراست
پیشت چگونه زارنگریم دلم‌پراست .
رحم‌کن بربزمی مسکین که امشت تاسحر
با وجود بیگناهی کارش استغفاربود .
این رباعی نیز ازاوست :
جانا غم نیکخواه می‌باید داشت
فکردل بیگناه می‌باید داشت

دل از کف عاشقان برون آوردن
سهل است ولی نگاه می‌بایدداشت .

(ازمجمع‌الخواص ص ۲۲۹) . ورجوع بەقاموس‌الاعلام ترکی و آتشکده آذر ص ۱۵۵ شود .

بزمی . [بَ] (اِخ) (میر...) پسر میرابوتراب علوی وسیدی صحیح‌النسب و درمعاشرت ظاهرش ازباطنش بهتر است . این ابیات ازوست :

می‌خواهم کزومست آنچنان‌درکوی‌یارافتم
که چون سربرزند صبح قیامت درخمارافتم
ببزمش نانشسته خاطرش ازمن بتنگ آمد
بلب نابرده جامی شیشهٔ عیشم بسنگ آمد .

(ازمجمع‌الخواص ص ۸۷).

بزمی . [بَ] (اِخ) ملاشاه‌حسین . ازمردم خراسان و به بزمی تخلص میکرد . طبع خوش داشت . این مطلع ازاوست :

خشک سال هجر را باوراگرمیداشتم
تخم مهر دلبران درسینه کی‌میکاشتم .

(ازمجالس‌النفائس ص ۱۶۲).

بزمیری. [بُ](حامص مرکب)مرگا-مرگی‌بز.(یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).

بزمینیه . [ ] (اِخ)شهرکیست [ازحدود ماوراءالنهر] و اندروی‌مردمانی اندک و جائی باکشت وبزر . (حدودالعالم نقل‌ازیادداشت‌مرحوم‌دهخدا).

بزمی‌همدانی. [بَ یِ هَ مَ](اِخ) میرعقیل. از شعرای همدان است . ورجوع بەمجمع‌الخواص ص ۸۷ و قاموس‌الاعلام ترکی و بزمی درهمین لغت‌نامه شود .

بزن . [بَ زَ] (اِ) ماله برزیگران‌را گویند و آن چوبی یا تخته‌ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند (برهان) . (آنندراج).(انجمن‌آرای‌ناصری). ماله‌برزگری و آهن قلبه . (ناظم‌الاطباء) . میکعة [مَ کَ عَ]. (منتهی‌الارب). بمعنی برن است یعنی تختهٔ که با آن زراعت هموار کنند. (شعوری).

|| امربزدن باشد . (برهان) (انجمن آراء ناصری) (آنندراج):

اشتقاقش زچیست دانی زن
یعنی آن قحبه را بەتیربزن .
سنائی (بنقل آنندراج).

بزن. [بِ زَ] (ص) (مرکب از : ب + زن) نیکو زننده . چابک وپردل و توانا وچیره برزدن . دلاورشجاع. (ناظم‌الاطباء). که سخت و بسیار تواند زدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزن بهادر ؛ بسیار شجاع . مردانه . (ناظم‌الاطباء).شجاع . قولچماق.زورمند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزناباد . [بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیم‌بلوک‌بخش قاین‌شهرستان بیرجند(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزناباد. [بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بزن‌آباد. [بُ] (اِخ) ده‌کوچکی است ازدهستان‌قیس آباد‌بخش‌خوسف‌شهرستان بیرجند.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

بزن‌آباد . [بُ] (اِخ)ده‌ازدهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند.محلی‌دامنه و معتدل‌است و ۶۰۴تن سکنه دارد . آب‌از قنات و محصول آن غلات وزعفران است . شغل زراعت وگله‌داری‌وقالیچه‌بافی.راه‌مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بزنان. [بَ] (اِخ) یکی از قرای مرو . آنقدر نزدیک بشهر بوده که داخل در محلات شهرمحسوب میشده‌واینک‌خراب است . (ازلباب‌الانساب) (ازمرآت‌البلدان ج ۱ ص۱۹۹).(ازمعجم‌البلدان).ورجوع بەبزنانی شود

بزنانی. [بُ] (اِ منسوب) نسبت است بەبزنان که قریه‌ایست به مرو نزدیک بشهر و بمنزلهٔ محلهٔ از آن و فعلا خراب است . (ازمعجم‌البلدان)(ازانساب سمعانی). جماعتی از بزرگان بدانجا منسوب هستند ازجمله : احمدبن بندون‌بن‌سلیمان که‌ازروات بود ولی درادب تبحری بیشترداشت. وی از اصمعی روایت میکرد .
(ازلباب‌الانساب) (ازمعجم‌البلدان).

بزن‌بزن . [بِ زَ بِ زَ] (ترکیب مزجی) (مرکب از : ب+زن ...) زد و خورد . نزاع. درگیری .

— بزن‌بزن درگرفتن ؛ نزاع درگرفتن ، زد وخورد شدن .

بزن‌بشکن. [بِ زَ بِ کَ](ترکیب مزجی) (مرکب از : ب+ زن +ب+شکن) عمل ساز و آواز ورقص بسیار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (ص مرکب) زنی بسیار مایل بەطرب و لهو و غناء و رقص . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بزنج . [بُ زَ] (اِخ) ده ازدهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی است در دامنه و گرم سیر. ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب‌ازرودخانه‌ومحصول‌غلات و پنبه‌وبن‌شن و زیره ومیوه‌جات‌وشغل زراعت ومالداری وقالیچه‌وگلیم‌بافی‌ـ‌راه‌مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بزنجان. [بُ زَ] (اِخ)نام‌بلوکی و قریه‌ای از اقطاع کرمان است(یادداشت‌ مؤلف) . || نام مردی بهمان ناحیت . (یادداشت مؤلف) .

بزنجرد . [بُ زَ جِ] (اِخ)ده از دهستان شش‌تراز بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر ـ محلی جلگه وگرم‌سیراست و ۷۹۶ تن‌سکنه‌دارد. آب‌ازرودخانه. محصول: غلات ومیوه‌جات‌وزیره‌سبز. شغل‌زراعت‌وگله‌داری‌و قالیچه‌بافی ـ راه مالرو .مزرعه اسد آباد و فتح‌آباد جزء این ده است . (از فرهنگ‌ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بزنجرد . [بَ زَ جِ] (اِخ) ده‌از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان‌مشهد . محلی دامنه و معتدل است و سکنه۲۱۲ تن. آب‌ازقنات.محصول غلات وزیره‌ـشغل زراعت. راه مالرو .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بزند . [بَ زَ] (اِ) گیاهی‌خوشبوی بهاری . (شرفنامهٔ منیری) . || بستان . (مفاتیح) .

بزندار . [بَ زِ] (اِ) بلغت زند و پا زند پنجره و محجری باشد که در پیش آستان در سازند . (برهان). (انجمن آرای ناصری). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). پنجره‌و تاری که پیش آستان درسازند . (یادداشت‌ بخط مرحوم دهخدا) .

بزندگی . [بَ زَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی بزنده . رجوع به‌بزنده و بزیدن شود .

بزنده. [بَ زَ دَ] (ن ف)وزنده . رجوع به‌بزیدن و وزیدن شود .

بزنر. [بُ زِ نَ] (ترکیب‌وصفی)ماعز. معز . تیس . شاک . تکه . و رجوع به‌بز وترکیبات آن شود .

بزنر. [بَ نَ](اِخ)(اِ)قریه‌ایست‌از قرای غرناطه به‌اندلس . که ابوالحسن‌هانی‌ـ ابن عبدالرحمان‌بن‌هانی‌غرناطی‌منسوب‌بدانجا است . (ازمعجم‌البلدان).

بزنطی . [بَ زَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابی نصر بزنطی . عالمی شیعی از اصحاب‌موسی‌علیه‌السلام بود. کتاب‌الجامع‌و کتاب‌المسائل از اوست و نیزکتاب روایات او از رضا علیه‌السلام است . (ازالفهرست ابن‌الندیم). مؤلف ریحانةالادب‌آرد: کنیت وی ابوجعفر یا ابوعلی و ازاکابرمحدثین و علمای شیعه که در آغاز واقفی مذهب بود و بعدها مستبصر شد . بگفتهٔ علمای رجال وثاقت و فقاهت وی مسلم واز اصحاب امام موسی (ع) بود ودرخدمت حضرت‌رضاو حضرت جواد (ع) رتبتی بلند داشت . و کتاب‌النوادر وکتابهائی‌که ابن ندیم آورده از تألیفات اوست . وی بسال ۲۲۱ هـ . درگذشت.(ازریحانةالادب) .

بزنطیه . [بَ زَ یَ] (اِخ) ازیونانی بوزانتیون(۱) نام شهرقدیم درمحل‌استانبول

(۱) Buzântion.

حالیه که در ۶۶۷ ق . م. بدست یونانیان بناشد . بیزانس . رجوع به‌بیزانس شود . دارالملک فرنگ که آنرا قسطنطنیه‌خوانند. مؤلف نزهةالقلوب آرد ، فرنگ مملکتی بزرگ است از اقلیم پنجم و ششم و هفتم و خلف آن و دارالملکش شهر بزنطیه که اکنون آنرا قسطنطنیه خوانند . (نزهة-القلوب ج ۳ ص ۲۷۵).

بزنغره . [بُ زُ غُ رَ] (اِ) تش ، خارپشت کلان . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزنگ . [بَ زَ] (اِ) غلق درخانه. (برهان) (انجمن‌آرای‌ناصری)(آنندراج) . دربند و قفل . (ناظم‌الاطباء) .
|| کلید که بعربی مفتاح خوانند(برهان). بمعنی کلید است و مصحف شده .(انجمن-آرای‌ناصری)(آنندراج) . کلید. (ناظم‌الاطباء). بژنگ .(برهان). ||ذخیره. (شرفنامه‌منیری). اماجای دیگر دیده نشد .

بزنگ . [بُ زُ] (اِخ)ولایتی‌است که قطب جنوبی آنجا نموده‌می‌شود . (شرفنامه منیری).اما جای دیگردیده نشد.

بزنگان. [بَ زَ](اِخ)ده‌ازدهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد . کوهستانی - معتدل - سکنه ۶۵۰ تن.آب ازچشمه سار. محصول : غلات و بنشن و میوه‌جات وشغل زراعت ومالداری و قالیچه بافی. راه مالرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۹).

بزنگاه. [بِ زَ] (اِ مرکب)(مرکب از : ب + زن + گاه) جای مخوف ومحل دزدان ورهزنان . (آنندراج). جائیکه‌خوف رهزنان داشته‌باشد.(ازمصطلحات‌بنقل‌غیاث-اللغات) . جای قطع طریق . (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . جای سرقت. جای قطاع طریق در راه ها . گزک .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

لب شکوه راکی دهد راه حرف
هجوم سخن در بزنگاه حرف .
محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

|| جای زدن . || گاه زدن . (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا) . || درست و تمام وقت کاری که در فوت‌آن زیان باشد .محل مساعد با مقصود . زمان مساعد ، مکان مساعد ،وضع مساعدبا عنوان‌کردن‌منظوری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درمحاوره است که‌حالا بزنگاهش رسیده‌ایم یعنی به‌مخ آن کار رسیده‌ایم.(آنندراج) .موقع باریک وحساس . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
ترکیبات :
— سربزنگاه ؛ درست در مکان مساعدو لحظهٔ مساعد . آنجا که مچ‌طرف‌را بگیرند. نقطهٔ ضعف. (فرهنگ فارسی دکتر معین). سروقت ، بموقع ، موقع مساعد .
|| کنایه از دبر .(آنندراج).دبر.(فرهنگ فارسی دکترمعین):

هرکه را شوق صحبتت چسپید
بوصالت چو احتلام رسید
نیست دشوارترازاین راهی
کس ندیده چنین بزنگاهی .
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

بزن مزن . [بِ زَ مَ زَ] (ترکیب-عطفی) تلون دررأی . تناقض‌درفرمان‌وامر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزن و برقص . [بِ زَ نُ بِ رَ] (ترکیب عطفی). سازوآواز وپای‌کوبی .

بزن و بشکن. [بِ زَ نُ بِ کَ] (ترکیب عطفی) که همیشه خوانند و رقصد وبشکن زند . || هیاهو و شلوغی ازمستی و طرب . بزن وبکوب.(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

بزن و بکوب . [بِ زَ نُ بِ] (ترکیب عطفی) سازوآواز . بزن وبشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به‌بزن و بشکن شود .

بزنوبیدن. [بِ زُ دَ](مص) زنوبیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به‌زنوبیدن شود .

بزنوید . [بَ نَ] (اِخ) ده از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان‌برو-جرد . محلی کوهستانی‌وسرد سیراست‌سکنه آن ۱۴۵۶ تن. آب ازقنات وچاه.محصول غلات و برنج و حبوبات - شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ۶).

بزنیان . [ ] (اِخ) نام کوهی دراطراف خانقین . رجوع به‌جغرافیای‌غرب ایران ص ۱۳۵ شود .

بزنیروز . [بُ] (اِخ)ناحیه‌ایست درهمدان صاحب قرای عدیده که ازآن‌جمله ولید آباد است . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹) .

بزو. [بَ زْ] (ع‌مص) گردن کشی کردن. (آنندراج). || قهرکردن.(آنندراج). تطاول کردن . (ازاقرب‌الموارد).تطاول‌کردن و غالب شدن برکسی . (ناظم‌الاطباء).||سخت گرفتن (آنندراج). || مقهورکردن‌ودارگیر نمودن . (ناظم الاطباء) . مقهور کردن. (المصادرزوزنی). || کارکردن. (آنندراج). || بزا (کجی پشت) گردیدن . (ناظم الاطباء) . مبتلا به‌بیماری بزا شدن(ازاقرب الموارد) .

بزو . [بِ] (اِخ) ده‌کوچکی است ازدهستان نیم‌بلوک‌بخش‌قاین‌شهرستان‌بیرجند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزواء . [بَ] (ع ص) زنی که پشت او نزدیک کج باشد یا وسط پشت براست وی مشرف گردیده یا سینه اش بیرون آمده باشد . (آنندراج) . نعت مؤنث ابزی ازبز بمعنی برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت . (ازمعجم‌البلدان). مؤنث‌ابزی‌یعنی‌زنیکه‌پشت او نزدیک سرینش کج باشد . و یاسینه‌اش بیرون آمده و پشت وی در آمده باشد و یا سرینش بیرون آمده باشد . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بز و ابزی شود .

بزواء . [بَ] (اِخ)زمینی‌است‌مابین مکه و مدینه زادهماالله شرفا . (آنندراج). موضعی است در راه مکه نزدیک بجحفه و گفته شده که بزواء شهرکی بود بنزدیک مدینه که از ساحل ارتفاع داشت و پرنور بود و مابین جار وودان و غیقه قرارداشت‌و گرمترین شهرهای خدای بود که بنوضمرة از طائفه بنی‌بکربن عبد مناةبن کنانه در آن سکونت داشتند . (ازمعجم‌البلدان).

بزوار . [ ] (اِخ)نام موضعی است به‌مازندران. رجوع به‌ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران را بینو ص ۲۰۰ شود .

بزوالک . [بُ لَ] (اِ)(ازکلمهٔ : بز بمعنی جدی ، و والک ، صورتی از برگ) نام درخت شیردار است در میاندره وگرگان.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیردار ، گونه‌ایست از درخت که تقریباً در تمام جنگلهای شمال از جلگه تا ییلاق می‌روید ودرگرگان آنرا بزوالک وبزبرگ گویند . (ازجنگل شناسی ج ۲ ص۲۰۷).

بزوان . [بَ زَ] (ع مص) تطاول کردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .
|| برجستن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||انس‌گرفتن (منتهی‌الارب) (آنندراج). || غلبه‌کردن‌برکسی ودارو‌گیر نمودن او را . (آنندراج)(ازمنتهی‌الارب).

بزودی . [بِ] (ق) (مرکب از: ب + زود + ی)بعجلت‌وشتاب. (آنندراج) . با شتاب وسرعت . شتابان . (ناظم‌الاطباء):

اگرمن بزودی بیایم براه
چه‌گوید مرا آن خردمند شاه.
فردوسی .

من از پس بزودی بیارم سپاه
سپاهی بکردار ابرسیاه .
فردوسی .

پدر نام ساسانش کردآن زمان
مراورا بزودی سرآمد زمان .
فردوسی .

|| بزودی زود ؛ بسیار زود، بسیارسریع. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

بزور . [بُ] (ع اِ) جِ ،بزر؛ تخم زهیر ، بیضه‌پیله .(آنندراج).تخمها. بیضه-های پیله .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تخمهای سپری. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). تخم نباتات است . وبزرهرنباتی درضمن‌آن نباتی ذکرشده‌است(ازفهرست مخزن‌الادویه)

بزور . [بِ] (ق) (مرکب از : ب + زور) بطور اجبار و زیردستی. جبراً. با قوت و زور. (ناظم‌الاطباء) . بکره ، زورکی ، کرها ، بکراهت ، قهراً، به‌عنف، به‌اکراه ، قهراً ، مکرهاً . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزوری . [بُ ی یا ی] (اِمنسوب) سبزی فروش یا میوه فروش یا بزر فروش . (ناظم‌الاطباء) . نسبت است به‌بزور که جمع بزر است و تخم فروش را میرساند . و ابوعبدالله احمدبن عبدالرحمان معروف به‌ابن ابی‌عرف ، بدین نسبت مشهور است. اواهل بغداد وثقهٔ‌جلیل بود و بسال ۲۹۷ هـ .درماه شوال وفات یافت (ازلباب‌الانساب).

بزوش . [بُ وَ] (اِ) پشم موی و پشم بزراگویند . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج). || بزمانند . مثل بز .(ناظم‌الاطباء).

بزوشا . [بُ] (اِخ) دهی است‌جزء دهستان غنی بیگلو بخش ماه نشان‌شهرستان زنجان . محلی‌کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۷ تن سکنه دارد و آب آن ازچشمه‌سار ومحصول آن غلات ، بن‌شن ، انگور ، و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بزوشک . [بُ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان‌مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و۷۹۷ تن سکنه دارد. آب‌از قنات. محصول : غلات و میوه‌جات . شغل زراعت.راه مالرو .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

بزوشم . [بُ وَ] (اِ) پشم بز . (ناظم‌الاطباء). (مجمع‌الفرس). ودرفرهنگ بز شم آورده [بحذف واو بوزن‌گذشت] بمعنی پشم نرمی که درتحت موی‌بزمی باشد واین بیت شیخ سعدی را مثال آورده :
یارم زسفر آمد دیدم که بزشم آورد
چون نیک نگه کردم میش‌آمدوپشم‌آورد.
(مجمع‌الفرس) .
موی و پشم‌بزرا گویند . (برهان).مرعزی. (السامی). مرعز[مِ عِ] .مرعزا[مَ عَ]. مرعز [مَ عَ] . پت .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به‌بزپشم شود .

بزوشه . [بُ زَ شَ] (۱) (اِ)رستنی باشد که آنرا بعربی لسان‌الحمل‌گویند وتخم آنرا بارتنگ خوانند (برهان). (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . خسک. تخمش‌سرد و خشک است . (نزهة‌القلوب نقل از- یادداشت مرحوم دهخدا) . لسان‌الحمل و بارتنگ (ناظم‌لاطباء).

بزوغ . [بُ] (ع مص) روشن‌وتابان شدن آفتاب یاابتدای طلوع‌است(آنندراج). (منتهی‌الارب).برآمدن آفتاب وماه وستاره. (شرفنامهٔ منیری). (ناظم‌الاطباء) . برآمدن آفتاب و ماه . (المصادر زوزنی).تیغ زدن آفتاب ، طلوع . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
گرنبودی این بزوغ اندر خسوف
گم‌نکردی راه چندین فیلسوف .
مولوی .
|| برآمدن دندان نیش شتر. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . بزوغ‌ناب،نیش زدن‌آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| نشترزدن و روان‌کردن خون.(ازاقرب‌الموارد) . || روشنی و طلوع .(ازلطایف بنقل‌غیاث‌اللغات). || ابتدای طلوع‌آفتاب. (ناظم‌الاطباء). || ابتدای‌عرق.(ناظم‌الاطباء).

بزوغایی . (۲) [بُ] (اِ منسوب) نسبت است به‌بزوغا‌قریه‌ای از قرای بغدادکه در دو فرسخی آن قرارداشته و جمعی‌ازعلما از آنجا برخاسته اند . ازآنجمله ابویعقوب اسحاق‌بن ابراهیم‌بن حاتم‌بن اسماعیل اونوهٔ دختری ابوموسی محمدبن مثنی است. وی‌از جد مادری خود و جزاو روایت دارد . (ازلباب‌الانساب ومعجم‌البلدان) ورجوع به الاوراق ص ۹۸ شود .

بزوفری . [بَ زَ فَ] (اِخ) ابوالعلاء محمدبن علی . ازبزرگان امامیه دربغدادکه در زمان مقتدر خلیفه عباسی از طرف ابن‌الفرات وزیرالمقتدر عامل‌واسط شد.ورجوع به‌خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص- ۹۹-۱۰۰ شود .

بزول . [بَ] (ع اِ) شتری‌که دندان نیش برآورده باشد . مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، بزل [بُ] و[بُ زُ]. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بزول . [بُ] (ع مص) برآمدن نیش شتر . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). برآمدن دندان نیش‌شتر (المصادر- زوزنی). برآمدن دندان نیشتر شتر. (تاج‌المصادربیهقی).

بزولین . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان حومه‌بخش مرکزی شهرستان‌قزوین. در دامنه - معتدل - سکنه ۲۰۹ تن. آب‌از قنات - محصول. غلات شغل‌زراعت‌وجاجیم وجوراب‌بافی - راه مالرو .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایرانج ۱).

بزونه . [بُ نَ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی‌زانوباشدکه‌بعربی‌رکبه خوانند . (برهان).(انجمن‌آرای ناصری)(آنندراج) . بلغت زند ؛ رکبه . زانو . (ناظم‌الاطباء).

بزه . [بَ زَ] (اِ) گناه وخطا باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای‌ناصری) (غیاث‌اللغات) (فرهنگ شعوری) . گناه . خطا . تقصیر .(ناظم‌الاطباء). در پهلوی بکک[بَ کَ]ودرپازند بزه [بَ هَ]. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . اثم . (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) . حابه ، گناه ، وزر، حوب، حوبه، جناح ، جرم ، عصیان ، ذنب ، مأثم ، معصیت ، ناشایست ، حنث ، جریره ، سیئة ، اصر. نافرمانی .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
کس برنداشته است بدستی دوخربزه
ای خون دوستانت بگردن‌مکن بزه .
منسوب برودکی .
چو فرزند باشد بیابد مزه
زبهر مزه دورگردد بزه .
فردوسی .
ورا از تن خویش باشد بزه
بزه‌کی گزینند کسی بی‌مزه .
فردوسی .
زکار بزه چند یابی‌مزه
بیفکن مزه دورباش ازبزه .
فردوسی .
زهرگونهٔ نظم آراستم
بگفتم در آن هرچه‌خودخواستم
اگرچه دلم بود ازآن بامزه
همی کاشتم تخم و زروبزه.
(یوسف و زلیخای‌منسوب بفردوسی).
چنین گفت کای یاوه‌کاران دزد
شمارا بزه خوشتر آید زمزد.
(یوسف‌وزلیخای منسوب به‌فردوسی).
یک گره را خانها پرغیبت و وزروبزه
یک گره را کنجها پرطاعت‌واعمال‌ماند.
سنائی (بنقل‌انجمن آرا) .
عجم را شرف برعرب نهادم هرچند دانستم که اندرآن بزه‌بزرگ است. (بیهقی‌ص۱۷۲). درآن میانه نام ائمه سنت است‌که برخوانند وگرنخوانند بزهٔ نباشد و نقصانی نکند . (کتاب‌النقض ص۴۶۸) .
هرکه مرنفس را بآتش عقل
ازوبال و بزه بپالاید .
ناصرخسرو .
سبک بسوی در طاعت خدای گریز
اگرچه از بزه برتوگران شده‌است‌ثقل.
ناصرخسرو .
در مزرعهٔ معصیت و شرچوابلیس
تخم بزه و باربد وبرگ وبالی .
ناصرخسرو .
توخفته و پشت زبزه‌گشته گرانبار
با بارگران خفتن ازاخلاق‌حماراست.
ناصرخسرو .

(۱) درانجمن آرا و آنندراج بفتح اول ضبط شده است .
(۲) درمعجم‌البلدان بزوغانی ضبط شده است .

چون دسته شد خمیده و گنبد فرودرید
کم شد مزه بزه نتوان کردزین فزون .
سوزنی .
ازپی احسنت وزه نفکند خود را دربزه
وزبرای کیک را ننهاد آتش در گلیم .
سوزنی .
چون بزه خواهی کرد باری بزهٔ بی‌مزه‌نباشد. (ازقابوسنامه). واثمهما اکبرمن نفعهما... ولیکن بزهٔ او از نفع بیشتراست . (نوروزنامه) . هرضیافتی که اطعمهٔ آن کوتاه مزه بود آن ضیافت سراسروبال و بزه بود . (سندبادنامه ص ۱۶۸).
ازبزه‌کردنش عجب ماندند
بزه‌گرزین جنایتش خواندند .
نظامی .
خلق خود را پاک دارازهرمزه
تا نیفتی درو بال ودربزه .
عطار (بنقل شعوری) .
چون ببیند نان و سیب وخربزه
درمصاف آید مزه وخوف‌وبزه .
مولوی .
چون به‌این نیت خراشم بزه نیست
گربزخم این روی را پوشیدنیست .
مولوی .
جمع گردد بروی آن جمله بزه
کو سری بوده است وایشان‌دومغزه .
مولوی .
این عقوبت مرا در یک نفس بسرآید وبزه جاوید برتو بماند. (گلستان). وبزه آن‌برمن ننوشتند و شما را زیانی نرسید. (گلستان). گفت ای دوستان مرا دراین که‌کردم‌قصدی نبود بزه برمن متوجه‌نمی‌شود . (گلستان).
ترکیبات :
— بزه‌کار ؛ گناه‌کار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزه‌کاری ؛ گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| ظلم ، جور ، ستم . (ناظم الاطباء). جور ، حیف . (برهان) . (۱) || مردم نامراد ومسکین (برهان). محروم، بی‌بهره، مسکین . (ناظم‌الاطباء).
بزه . [بُ زَ] (اِ) زمین پشته . (شرفنامه منیری). (برهان):
الا تا زمی از کوه پدیدست وره ازسد
بکوه اندرشخ‌است وبزه‌برشخ وراود.
عسجدی .
|| میوه‌ایست گرد خوشبو که مزه خوب دارد . (شرفنامه منیری) . نوعی از میوهٔ خوشبوی . (برهان). (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . || جدی . بزغاله ، بزیچه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اما گوشت بزه آن خون که از وی خیزد نیک بود . ازقبل آنکه‌اندرمزاج وی‌حرارت ورطوبت کمتر است که اندر گوشت بره . (الابنیه عن حقایق‌الادویه . نقل ازیادداشت مرحوم دهخدا).
|| برج بزه ؛ برج جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
چوخورشید آید ببرج بزه
جهانرا زبیرون نماند مزه .
ابوشکور .
|| این کلمه مزید مؤخر آیدچنانکه‌در کلمات توبزه . تربزه (هندوانه). خربزه(بطیخ) . کمبزه .
بزة . [بِ زْ زَ] (ع اِ) سلاح‌وهیئت یقال : هوحسن‌البزة . (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). جامهٔ خلعت و سلاح (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . شارة . لبسه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزهش . [بُ هِ] (حامص) بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه است . (برهان). (آنندراج).
بزه‌کار . [بَ زَ] (ص‌مرکب)مأثوم، عاصی ، مذنب ، بزه‌مند ، آثم ، تبه‌کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گناهکار ، مجرم. (ناظم‌الاطباء). گناه‌کننده را گویند و بعربی اثیم نامند بوزن جسیم. (مجمع‌الفرس). گنه‌کار ، خطاکننده وآنرا بعربی اثیم خوانند وباکاف فارسی‌هم گفته اند . (برهان). ج ،بزه‌کاران. (ناظم‌الاطباء).
بزه‌کار . [بَ زَ] (اِخ)لقب یزدجرد. (آنندراج).پدربهرام‌گوررا که یزدگرد نام داشت به‌سبب سوء اعمال بزه‌کار و بزه‌گر نام نهادند . (انجمن آرا).
بزه‌کاری. [بَ زَ](حامص مرکب)عصیان، گناهکاری،(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ج ، بزه‌کاریها.بمعنی مآثم. (ابوالفضل بیهقی):
من بجرمی نکرده معذورم
کز بزهکاری پدر دورم .
نظامی .
بزه‌کردن . [بَ زَ کَ دَ] (مص‌مرکب) گناه‌کردن ، خطاکردن، عصیان‌کردن:
از بزه‌کردنش عجب ماندند
بزه‌گر زین جنایتش خواندند.
نظامی .
بچه دیر ماندی‌ای‌صبح که جان من برآمد
بزه‌کردی‌ونکردند مؤذنان ثوابی.
سعدی .
و رجوع به‌بزه‌شود.
بزه‌گار . [بَ زَ] (ص مرکب)بزه‌کار، گناه‌کار.خطاکار:

واگر دخترآیدباری بزه‌گار نشوی (فارسنامه ابن‌البلخی ص۳۱) اما ترسیدم کی‌بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه‌گار شوی. (فارسنامه ابن‌البلخی‌ص۹۹). رجوع به بزه‌کار شود.
بزه‌گر . [بَ زَ گَ](ص مرکب)اثیم، مجرم ، بزه‌کار :
از بزه‌کردنش عجب‌ماندند
بزه‌گر زین‌جنایتش خواندند .
نظامی .
بزه‌گر . [بَ زَ گَ] (اِخ) لقب یزدگرد پدر بهرام‌گور پادشاه ساسانی‌است. و رجوع به بزه‌کارومجمل‌التواریخ‌ص ۳۵ ومفاتیح‌العلوم خوارزمی‌شود.
بزهل. [بُ هِ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان آبسرده‌بخش چغلوندی شهرستان خرم‌آباد . سکنه: ۱۲۰ تن . آب‌از سراب آب سرده. ساکنین ازطایفه زعلی میرانوند می‌باشندودر ساختمان سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .
بزه‌مند . [بَ زَ مَ] (ص مرکب)گناه کار . ملامت پذیر . (ناظم‌الاطباء) . اثیم ، خطاکار، گنه‌کار . (آنندراج) . عاصی ،موزور، مذنب ، مجرم، گنه‌کار ، اثیم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و بنظر حقارت بدیشان نظر نکنی‌که بزه‌مند وگرفتار آیی. (تاریخ قم ص۲۱۲) .
بزه‌مندشدن .[بَ زَ مَ شُ دَ](مص‌مرکب) عنت، حنث، اثم. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی) . (تاج‌المصادر بیهقی). گناهکارگشتن. تحرج. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) .
بزه‌مندی. [بَ زَ مَ](حامص) گناهکاری، خطاکاری، عصیان.
بزی . [بُ] (اِ منسوب) نسبت به بز ، یعنی همانند و شبیه بز.
— ریش بزی ؛ ریش شبیه بریش بز ؛یعنی دراز بانوکی تیز. نوعی ازنزدن‌ریش‌که‌نوک تیز دارد.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| در تداول وزبان‌کودکان بمعنی بز . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بچگی، کودکی، جوجگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || کلمه‌ایست‌برای اظهار رأفت و عطوفت .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بزی . [بَ زِی] (ع ص) همشیر. یقال : هذا بزیی؛ ای رضیعی . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) بعض شواهد معنی اول موهم این معنی نیز هست .

بزی . [بَ زَ] (ع مص) برابری کردن. (از منتهی الارب).
|| (ع اِ) کجی پشت نزدیک سرین یا اشراف وسط پشت برسرین یا بیرون آمدگی سینه و درآمدگی پشت با بیرون آمدگی سرین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بزی . [بَ زْ زی] (اِخ) احمدبن محمد ابن عبدالله بن قاسم بن نافع بن ابی بزه مکی . مکنی به ابوالحسن و نسبت وی به ابوبزه جداعلای اوست و از قراء معروف است و قرائت ابن کثیر را داشته است. (از لباب الانساب). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۹ و جوالیقی و فهرست آن و اعلام زرکلی شود.

بزیان . [بُ] (اِخ) قریه‌ایست ازهرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹) . از قراء هرات است و ابوبکرعبدالله بن محمد بزیانی کرامی مذهب متوفای ۵۲۶ هـ . از آنجاست. (حاشیهٔ بیهقی) . (ازمعجم البلدان) .

بزیانی . [بُ یی] (اِ منسوب) نسبت است به بزیان که قریه‌ایست از قراء هرات وابوبکر عبدالله بن محمد بزیانی کرامی مذهب بدین نسبت‌شهرت دارد. (ازلباب الانساب). و رجوع به بزیان شود .

بزیب . [بِ] (ص مرکب) (مرکب از ب + زیب) زیبا، جمیل:

گل صدبرگ و مشک وعنبر وسیب
یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است
نزد توای بت ملوک فریب .
رودکی .

بزیبیدن . [بِ دَ] (مص) (مرکب از : ب + زیبیدن) زیبیدن . زیبا شدن . شایسته و سزاوارشدن. رجوع به زیبیدن شود.

بزیج . [بَ] (ع ص) جزادهندهٔ احسان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

بزیجان . [ ] (اِخ) ده جزء دهستان حمزه‌لو بخش خمین کمره شهرستان محلات. سردسیر .سکنه ۱۳۱ تن. آب ازقنات. محصول: نخود و انگور. شغل زراعت و قالیچه بافی. راه مالرو. مزرعه امیریه وسعادت آبادجزءاین ده‌است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بزیجه . [بُ جَ] (اِ) بزغاله. (شرفنامه منیری). بزیچه . رجوع به بزیچه شود .

بزیچه. [بُ چَ] (اِ) مرکب ازبز + یچه، علامت تصغیر چون دریچه . (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).
بزغاله را گویند .وبعربی حلان وحلام [حُ] خوانند و حلوان غلط است . (برهان) . (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). بزغاله و بچه بز و کفجول . (ناظم الاطباء) . نحله . بزخرد. عناق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این بزیچه که آن گیاه بچرد
بدل شیر، خون خورد هموار .
مختاری (بنقل فرهنگ ضیاء)

ازین بزیچه بسته دهن چراترسی
که هرگزش نه‌چراخور بودنه‌آبشخور .
مسعود سعد .

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلاخ
سه پایه‌از علمت بادوچارسومسلخ(۱).
عمید .

سلطان گردون تاخته تیراز کمان انداخته
صید از بزیچه ساخته وزصیدخنجرسوخته.
مجیربیلقانی .

|| برج جدی . (برهان) . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بزغالهٔ فلک . برج تیس . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| سه‌پایهٔ قصاب و سلاخ را نیزگویند . (برهان) . (آنندراج). کندهٔ قصابان.(ناظم الاطباء) :

مخالفان تراچون بزیچهٔ سلاخ
سه‌پایه از علمت‌بادوچارسو مسلخ.
عمید لومکی .

بزیدن. [بَ دَ] (مص) وزیدن.(برهان). (فرهنگ شعوری). (آنندراج) :

هودهدی توئی ومن ازتوچو صرصری
برعادیان جهل بعادت بزیده‌ام .
خاقانی .

ای نقش مهر برهمه دلها نشسته‌ای
وی باد لطف برهمه تنها بزیده‌ای .
اثیرالدین اخسیکتی .

|| زدن پنبه‌وغیره .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : الحلیج ، پنبهٔ بزیده . الحلاج ؛ پنبه بز. (مهذب‌الاسماء خطی بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).

بزیدنی. [بَ دَ] (ص نسبی) شایسته‌بزیدن بودن . رجوع به بزیدن شود.

بزیده . [بَ دَ] (ص) وزیده (فرهنگ شعوری) . ورجوع به بزیدن شود .

بزیذج . [بَ ذَ] (ص) یا بزیدج ، اصلا فارسی پهلوی است ازفژیذک یاویژیذک بمعنی مختار و برگزیده. وکلمه ویژه نیز از همین ریشه است .(ازحاشیه آقای جلال همائی بر التفهیم ص ۳۱۸).

بزیذی . [بَ یی] (اِ منسوب) نسبت به بزیذی [بَ ذا] که قریه‌ایست از قراء بغداد . وابومسلم جعفربن بابی جیلی درآنجا سکونت گزید و بدان نسبت شهریافت . وی از ابوبکر محمدبن ابراهیم بن مقری و ابو عبدالله بن بطه روایت دارد . و فقه ازنزد ابو حامد اسفراینی آموخت وبسال ۴۱۷ هـ.در همان قریه وفات یافت. (از لباب الانساب). ورجوع به الاوراق راضی ص ۲۸۴ شود.

بزیر. [بِ] (ق) محرمانه. آهسته . نرم :

زپیر عقل‌سؤالی بزیر می کردم
که اوست آنکه‌دوای دل حزین‌داند .
کمال اسماعیل .

بزیرآمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) (مرکب از: ب + زیر + آمدن) پیاده شدن. فرودآمدن (یادداشت بخط مؤلف) :پس ازمنبر بزیرآمد و بخانه‌اش بردند . (قصص الانبیاء ص ۲۳۸) . پس ازمنبر بزیرآمد و اسامه را بخواند و امیر کرد . (قصص الانبیاء ص ۲۳۳) . داود ازکوه بزیر آمد و در میان لشکر خویش و آن‌مسلمانان ویرا دعاگفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).
|| سرنگون شدن . به‌پستی رسیدن:

بزیراندر آمد سر راستی
پدیدآمد از هرسوئی کاستی .
فردوسی .

بزیرآوردن. [بِ وَ دَ](مص مرکب) (مرکب از : ب + زیر + آوردن) فرود آوردن. بزمین‌افکندن.از بالابپائین انداختن:

گرفت آن بر ویال گرددلیر
که‌آرد مگر پهلوانرابزیر.
فردوسی .

بزیرآورد دشمنی را زتور
درفشش ببالا برآردزدور .
فردوسی .

بزیزی. [بِزز زا] (ع اِ) غلبه‌ودست درازی .(ناظم الاطباء) . اما جای دیگردیده نشد .

بزیست . [بِ] (اِ) نامی است پارسی . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج). نامی بود در قدیم مانند نامهائی که‌اکنون‌بشگون گذارند تا فرزند دیر بزید. مانند : ماشاءالله، ماندنی و غیره. ماندگار .

بزیست . [بِ] (اِخ) نام منجمی بود پسر پرویز نام تبرستانی . وی بعد ازمهارت در این علم بمأمون خلیفه رسید و منجم مخصوص‌گردید. مأمون نام او را از پارسی به‌عربی‌ترجمه کرد. چون زیستن بمعنی حیات

(۱) به شاهدمعنی سه‌پایهٔ قصاب نیزآمده است.

است اورا یحیی خواند و چون پیروزبمعنی مظفر و منصور است او به یحیی بن منصور موسوم گردید وزیج مأمونی را اوبسته. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). و در تاریخ طبرستان آمده : و ببغداد مأمون را منجمی بود ، بزیست بن فیروزان نام که خلیفه نام او معرب کرده بود ، یحیی‌بن‌منصورخواند. (تاریخ طبرستان). مؤلف تتمهٔ‌صوان‌الحکمه آرد: یحیی‌بن منصور حکیم، درعلوم هندسه‌متبحر و در ایام مأمون صاحب رصدبود. اومیگفت چون قوای غضبانی و شهوانی بر عقل چیره شود آدمی صحت را تنها در سلامت تن می بیند ودانش راآن می داندکه سلامت‌بدن طولانی سازد و امنیت را در غلبه کردن بر مردم و بی‌نیازی در کسب مال می‌بیند ، درحالی که همه اینها مخالف مقصود وی و مقرب هلاک است . (از تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۱۵).و رجوع به یحیی‌بن‌منصورومقدمهٔ تاریخ طبرستان و فهرست آن شود.

بزیستن. [ب ِ ت َ] (مص) (مرکب از: ب + زیستن) زیستن . زندگانی کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

شخصی همه شب برسر بیمار گریست
چون صبح شداوبمرد وبیمار بزیست .
سعدی .

رجوع به زیستن شود.
|| رفتارکردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

باخلقی راه دیگر هرمان میاز تو
یکسان‌بزی گرنه‌زاصحاب‌بابکی .
اسدی .

بزیشه. [ب ِ ش َ] (اِ) آرد کنجد. (برهان) (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (انجمن‌آرای ناصری). || ثفل کنجد روغن کشیده را هم گویند. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرای‌ناصری)(ناظم‌الاطباء).

بزیع. [ب َ] (ع ِا) کودک که بی حجابانه حرف زند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || کودک ظریف و ملیح . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مرد ظریف . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندر ج).
— قصربزیع؛ قصری‌ظریف. وفی‌الحدیث: مررت بقصرمشید بزیع؛ قال صاحب‌النهایة: البزیع‌الظریف من‌الناس شبه‌القصر به لحسنه وکماله . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).

بزیع. [ب َ] (اِخ) ابن‌حسان مکنی به‌ابو الخلیل غوث است و ابن‌المصطفی از او روایت کند .

بزیع. [ب َ] (اِخ)ابن‌یونس، رئیس‌صنف بزیعیه از فرقهٔ غالیه . (مفاتیح العلوم بنقل یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به‌بزیغ شود .

بزیع. [ب َ](اِخ)نام چندتن‌ازمحدثان است بدین‌شرح :
بزیع عطار. بزیع ضبی . بزیع ازدی . بزیع کوفی. بزیع‌لحام . بزیع مخزومی‌وجزآنها. رجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة وقاموس الاعلام ترکی و تاریخ سیستان و ذکر اخبار اصفهان و تنقیح‌المقال شود.

بزیعه. [ب َ ع َ] (ع ِا) دختربچهٔ ملیح و ظریف. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). تأنیث بزیع . (منتهی‌الارب) . و رجوع به بزیع‌شود.

بزیعی. [ب َ ی ی] (اِمنسوب) نسبت به بزیع وهارون‌بن‌داود بن‌فضل بن بزیع بصری باعتبار انتساب بجدخودش‌بدین نسبت‌مشهور است . وی ازمحدثان است و از ابی عاصم و غیراو روایت کند . (از لباب الانساب) .

بزیعیه. [ب َ ی َ ی] (اِخ) صنفی ازفرقهٔ غالیه منسوب‌به بزیع بن‌یونس. (مفاتیح‌بنقل یادداشت مرحوم دهخدا) . بزیغیه . رجوع به بزیغیه شود.

بزیغ. [ب ُ زَ] (اِخ)ابن موسی‌الحائک. رئیس فرقه بزیغیه از فروع خطابیه ،که‌بزیغ را رسول می‌پنداشتند . و امام‌جعفرصادق را خدا میدانستند . (ازخاندان نوبختی مصحح اقبال ص ۲۵۱).

بزیغ. [ب ُ زَ] (اِخ) ابن یونس . رئیس فرقه بزیغیه که از غلات هستند.(بیان الادیان ص ۳۶). و رجوع به بزیع شود.

بزیغیه. [ب ُ زَ ی َ](اِخ)(۱)یکی‌از فرق هشتگانه‌غلات‌که اصحاب بزیغ‌بن‌یونس بودند . (ازکتاب بیان الادیان ص ۳۶) . از فرق غلاة و از فروع خطابیه ، اصحاب بزیغ‌بن موسی‌الحائک که بزیغ رارسول‌ابو-الخطاب محمد می‌پنداشتند و امام‌جعفرصادق را خدا میدانستند و میگفتندکه آن حضرت در اختیار صورت فعلی بمردم تشبه کرده و معتقد بودندکه در میان ایشان مردمانی‌وجود دارندکه از جبرائیل و میکائیل و حضرت رسول افضلند و میگفتند که هیچکس از ایشان نمی‌میرد . (ازکتاب خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۵۱) .
ورجوع به‌مقالات‌اشعری وملل‌ونحل‌شهرستانی و خطط ابن حزم و رجال ابوعلی و نیز به بز بعیه شود .

بزیل. [ی ی] ( ) بریل . درلغت‌نامهٔ اسدی (ص ۳۳۳) صورتی بدین گونه آمده وگوید کوهی است عظیم و شاهد آن بیت ذیل است :

هرقطره‌ای زجودت‌رودی‌است‌همچوجیحون
هرذره‌ای زحلمت کوهیست‌چون‌بزیل.
رفیعی .

چنین کوهی‌رادراعلام‌جغرافیایی نیافتم والبته «بزریل» معجم‌البلدان‌یاقوت‌نیزنیست‌چه‌بریل کوه نیست و یاهم خفیفه است نه مشدده . (یادداشت مؤلف) .و نیزرجوع به‌بذیل‌شود.

بزیم. [ب َ] (ع ِا) بندتره وجزآن.(منتهی الارب) . (آنندراج). شاخهٔ نازکی که با آن دستهٔ سبزی رامی‌بندند . (ناظم‌الاطباء). || فضلهٔ زاد . (منتهی‌الارب). (آنندراج). مازاد توشه. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). || شوربای‌باقی در تک دیگ بی‌گوشت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . باقی مانده در تک دیگ از شوربا و جز آن . (ناظم الاطباء). || دستهٔ تره (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . دستهٔ سبزی . (ناظم‌الاطباء) . || اول بار خرما. طلع . (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

بزین. [ب َ] (ص) وزنده(ناظم‌الاطباء). بزنده . (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج). (برهان). بزان. بزانه. بمعنی وزان.(فرهنگ شعوری) . و رجوع به بزیدن و وزیدن شود:

با ایاز آنزمان چنین فرمود
که سخن پیش‌از این‌ندارد سود

(۱) بزیغیه در بیان الادیان منسوب به بزیغ بن یونس و از فرق غلات ذکر شده و درمتن بنقل از خاندان نوبختی از پیروان بزیغ بن موسی الحائک ذکر شده است.

زین غلامان ما یکی بگزین
که زودزینساچوباد بزین.
حکیم‌سنائی (بنقل ازفرهنگ‌شعوری).

بزین. [بَ] (اِخ) نام آتشکدهٔ بود در روستای نیشابور و باین معنی یارای قرشت هم آمده است. (برهان). (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). (ناظم‌الاطباء) دکترمعین در مزدیسنا آرد: وهم فرهنگ نویسان آتشکدهٔ برزین را بتصحیف بزین بروزن خزین‌نوشته آنرا آتشکدهٔ جداگانه محسوب داشته مقر آنرا روستای نیشابور نگاشته وگفته‌اند باین معنی بارای قرشت هم آمده است. (مزدیسنا ص ۲۱۷).

بزین. [بُ] (اِخ) دهی‌است جزءدهستان بزینه‌رود بخش قیدار از شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی وسردسیر و ۶۰۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی‌زراعت وقالیچه،گلیم، جاجیم‌بافی است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بزین. [بُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان ایجرود از بخش حومهٔ شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه قره‌داغ وچشمه‌سارتأمین میشود و محصول آن‌غلات، انگور،میوه‌جات،وشغل‌اهالی‌زراعت‌وقالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. این ده سابق جزء دهستان خدابنده بود.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بزین. [بِ زَ] (اِخ) نام دوقریه است بفارس. ۱ - قریه‌ایست دو فرسنگی میانهٔ شمال ومغرب شیراز. ۲ - قریه‌ایست یک فرسنگی مغرب خشت. (فارسنامه).

بزینه. [بُ نَ] (ص) نوع بز (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ازنوع‌بز. || منسوب، به نوعی از گوسپند اطلاق می‌شود که بجای پشم مو دارد و در زیر موکرک است که اسامی آنها از دو جنس ذیل کلمهٔ میش آمده است. رجوع به میش شود.

بزینه‌رود. [بُ نَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش قیدار شهرستان زنجان و همچنین نام رودخانه‌ایست که از این دهستان سرچشمه گرفته‌به قزل‌اوزن‌منتهی می‌شود. دهستان بزینه‌روداز۳ بلوک‌بنام‌بزینه رود، گرماب، شیوانات تشکیل‌شده‌است. این دهستان‌درقسمت‌جنوب‌بخش‌قیدارواقع‌ودارای ۶۳ آبادی بزرگ‌وکوچک‌است، جمعیت آن درحدوددهزارتن‌وقراءمهم‌آن‌عبارت‌است از: زرین‌آباد، گرماب، کیلا، توزاو، ملابداغ، محمدخلج، غلام‌ویس، حی‌تخت‌وگوگرچینک. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بزیون. [بُ] (اِ) یک نوع پارچهٔ گلابتون دوزی و زربفت‌وکیمخواب.(ناظم الاطباء). نوعی از ابریشم‌نفیس(آنندراج). سندس. دیبا. و احتمال دارد معرب پرنون باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

بزیون. [بِ یَ] (اِ) همان بزیون [بُ] است. رجوع به‌بزیون شود.

بژ. [بَ] و [بُ] (۱) (اِ) برف و دمه. (برهان). || سرما ریزه را گویند و آن چیزیست که در وقت شدت سرما بمانند زرک و زرورق از هوا ریزد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). برف ریزها که از هوا بارد در حین شدت سرما. (مجمع‌الفرس). (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج). ||پشته. کذا فی‌شرفنامه. (فرهنگ‌شعوری). کوه و پشته. (ناظم‌الاطباء). دك بلند.(شرفنامه منیری). || گردنه. عقبه. بند:

ببزم و بنخچیر برکوه ودشت
چنین تابژی برزدیدارگشت.
گرشاسب‌نامه.

تابنه‌ها وثقل و پیلان از بژغورك بگذشتند. پس‌از بژ بگذشت و بچوگانی شراب‌خورد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۶) و رجوع به پژ در همین لغت‌نامه شود.

بژج. [بَ ژُ] (مص) درفرهنگ‌میرزا ابراهیم بمعنی پیداکردن چیزی نوشته است و بژوج باواو معروف هم گویند. رجوع به‌بژوج وبرهان قاطع شود.

بژرفی. [بِ ژَ] (ق) (مرکب از: ب + رژفی)باتعمق،بابصیرت وآگاهی. با فراست‌وزیرکی. (ناظم‌الاطباء). بااحتیاط تمام. (شرفنامه منیری):

سپه را بیاری زسالارخویش
بژرفی نگهدار پیکارخویش.
فردوسی (بنقل شرفنامهٔ‌منیری).

بژرنی. [بَ ژَ] (اِ) شعوری وبه‌تبع‌او ناظم‌الاطباء این کلمه را آورده و بدان معنی شکوه‌وجلال‌وحشمت‌ووقاروتجمل‌داده‌است و مصراع ذیل از فردوسی را شاهد آورده: بژرنی نگهدارآن مرز و بوم. اما گذشته از آنکه چنین لغت و ترکیبی در فرهنگها و فهرست لغت و لغت شاهنامه نیست پیداست که‌کلمه دگرگون شده بژرفی است بمعنی با دقت و احتیاط. وجوع به بژرفی شود.

بژکم. [بَ کَ] (مص) بژگم.بازداشتن. منع‌کردن. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).منع‌وبازداشت(ناظم‌الاطباء). || (ص) بازدارنده. (ناظم‌الاطباء).

بژکول. [بَ] (اِ) شخصی راگویندکه قوی‌هیکل و جلد و رنج‌کش باشد. (برهان) (آنندراج). مرد قوی‌هیکل‌و زحمت‌کش. (فرهنگ شعوری).
|| آنکه حریص درکارها بود. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). عمله و حریص. (فرهنگ‌شعوری). وظاهراً به‌معنی‌اول‌صورتی از بشکول باشد بمعنی چابک از مصدر بشکولیدن بمعنی بانیروبودن. (ازحاشیهٔ م برهان).

بژکیدن. [بِ ژَ یا ژُ دَ] (مص) (مرکب از: ب + ژکیدن) ژکیدن. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به ژکیدن شود.

بژگ. [بِ] (اِخ) ده‌کوچکی است‌از دهستان‌طاغنکوه‌بخش‌فدیشه شهرستان‌نیشابور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹).

بژگان. [بَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سر راه مالرو عمومی تربت جام به‌قلعه‌حمام. محلی جلگه ومعتدل است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. آب‌ازقنات‌وورودخانه.محصول: غلات. شغل‌زراعت. راه‌فرعی‌به‌شوسه‌دارد.دراصطلاح محلی بژکان هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹).

بژم. [بَ] (اِ) شبنم. (برهان). (ناظم الاطباء). بشم. بمعنی‌شبنم است‌که بشک هم‌گویند. (فرهنگ شعوری). شبنم و بخار بامداد که روی زمین‌را بپوشد. گفته‌اند صحیح نزم‌است‌بکسرنون‌وزای تازی‌که‌بشک نیزگویند.(انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج). بشک، بشم. صقیع. (برهان). ورجوع به بشک وبشم شود.

بژم. [بَ] (اِ) پژم. پژ. رجوع به‌پژو و وشم شود. این کلمه مزید مؤخر امکنه

(۱) درمجمع‌الفرس وانجمن‌آرا وآنندراج به ضم اول آمده است ودر برهان وناظم الاطباء به فتح اول.

آید مانند: بیرون‌بژم ، میان بژم، کوه بژم، کیوان بژم، کوهستان دوبژم، و مزیدمؤخر بژم عباس‌کوتی وبژم موسی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بژمان. [بَ وبُ](اِ) غمگین.(برهان) (انجمن‌آرای‌ناصری). (آنندراج) . پژمان. غمنده . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . غمگین‌وملول‌ودلتنگ‌وافسرده (ناظم‌الاطباء). غمخوار . (برهان). (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). افسرده. (برهان).(انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . « هدایت » گمان می‌برد که تبدیل پشیمان بوده باشد . شین بزای پارسی بدل شده است چه پژمان وپژمند و پژمرده و پژمریده هرچهار لغت بالکسرو قیل بالفتح بمعنی‌افسرده و بی‌رونق و بی‌قدر آمده . (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج) :

بژمان‌تراز چراغ بروزم زمان زمان . سیف (بنقل انجمن آرای ناصری) . || زبون ناتوان، عاجز(ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌ـ پژمان شود .

بژمژه . [بُ مَ ژَ] (اِ) آفتاب‌پرست را گویند و آن جانوری است از جنس چلپاسه لیکن از چلپاسه بزرگتر می‌باشد و آنرا بسریانی حربا خوانند (برهان). بزمجه . آفتاب‌پرست . بوقلمون . (ناظم‌الاطباء) . همان بزمزه است . (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج) :

ازرق دیوچهربژمژه رنگ. شیخ‌سودان (بنقل فرهنگ‌جهانگیری).

بژن. [بَ ژَ](اِ)گل‌ولای‌تیره‌ومتعفن‌باشد که دربن حوضها و جویها بهمرسد. (برهان) (مجمع‌الفرس). (فرهنگ‌شعوری) .(اوبهی) (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) . آنرا لای. لجن،لژن‌گویند.(فرهنگ‌جهانگیری). (شعوری) . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج).خرد. خر. خره. ورجوع به‌لای‌شود.

بژند. [بَ ژَ](اِ)گیاهی باشدخوشبوی. و بعضی برغست را گویند. وآن گیاهی‌باشد خود روی شبیه باسفناج که در غلدزارها و کنارهای جوی آب روید و در آشها‌کنند. (برهان).(انجمن آرای‌ناصری) . بعضی‌بمعنی چوب‌بقم‌دانسته‌اندکه‌آنرا پزند وسرخ رنگ کنندو بزای عجمی اصح از عربی است . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . بچند. قنابری. پژند . هجند. مچه (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || حنظل . (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) . عملول. بجند. غملول . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به پژند شود.

بژندی.[بَ ژَ](اِ) نامرادی. دردمندی. بیچارگی. تنگی‌معیشت. (برهان)(ناظم‌الاطباء). همانا نژندی را بژندی دانسته‌اند . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج). شعوری گوید حرکت‌اول کلمه‌درست‌معلوم‌نیست. (فرهنگ شعوری).

بژنگ . [بَ ژَ] (اِ) کلید و بعربی مفتاح خوانند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . کلید وآن مصحف است و اصل‌مدنگ‌است. (ازانجمن‌آرای‌ناصری). (ازآنندراج) بزنگ. (برهان) . || دوائی است که رطوبات را نشف‌کند . (نزهةالقلوب بنقل یادداشت ـ مرحوم دهخدا).

بژوال . [بَ] (اِ) صدایی راگویندکه برگردد . مانند صدای‌کوه و گنبد و امثال آن . (آنندراج) . (انجمن‌آرای ناصری) . صدائی را گویند که‌معکوس‌شود یعنی‌برگردد مانند صدای‌کوه وگنبد و امثال‌آن. (برهان) (ازناظم‌الاطباء) . صدا. عکس صوت (مجله موسیقی) . اما کلمه دگرگون شده پژواك و بژواك‌است(پژ،بز = کوه. واك = آوا).

بژوج.[بَ](مص) پیدا کردن‌وبهمرسانیدن. (برهان). (انجمن‌آرای‌ناصری). (آنندراج). پیدا کردن.(شرفنامه‌منیری).(مجمع‌الفرس). اختراع ، انکشاف جدید و پیدا کردگی . (ناظم‌الاطباء) . همانا پژوه است و مصدر آن پژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن وپژوهنده یعنی جوینده . وطالب دانش را دانش‌پژوه و همچنین حکمت‌پژوه‌و خرد پژوه و پژه بکسر مخفف پژوه است وبراین قیاس می‌آیددرصیغها. (انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج) .

بژول . [بُ](اِ)بجول است که‌استخوان شتالنگ‌باشد وبتازی کعب خوانند.(برهان) (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج)(فرهنگ جهانگیری).شتالنگ. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی) . (اوبهی). بجول. کعب(مهذب الاسماء) . قاب . غاب. پچول . اشتالنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

نه اقعس سرون ونه پایش نفور
نه‌اکمس بژول است‌ونه زاستر.
ابوعلی‌الیاس(ازحاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

بژول پستان ؛ کاعب . (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) . رجوع به پژول شود.

بژولیدن.[بِ دَ] (مص‌مرکب)(مرکب از : ب+ژولیدن)ژولیده‌شدن. ژولیده‌ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به ژولیده و ترکیبات مصدری آن شود .

بژوینده .[ ] (اِ) قماش‌خانه . (این‌لغت بدین صورت و باآن معنی‌درحاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است اما آیا کلمه مبدل «پرونده»است که به غلط کاتب بدین صورت درآمده است؟ وآیا قماش‌خانه هم ممکن‌است «قماشجامه»باشد؟)(ازیادداشت مؤلف).

بژه . [بَ ژَ] (اِ)صبر(داروی تلخی). وج . فریز . حذل. ابوالحضیض.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بژهان . [بُ] (اِ) غبطه و آن صفتی است درآدمی که چون چیزی پیش‌کسی به بیند آرزو کندکه مثل‌آن چیز او راباشد بی آنکه از آنشخص زایل شود . و این‌محمود است برخلاف حسد چه حسود خواهدکه‌آن چیز او را باشد و آنشخص محروم ماند . (برهان). (ازانجمن‌آرای‌ناصری)(ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). و درادات‌الفضلاء ببای‌فارسی آمده است . (مجمع‌الفرس) :

بر پیچش زلف تست شبراغیرت
برتابش روی تست مه را بژهان .
بهرامی (بنقل‌مجمع‌الفرس) .

پژهان. و رجوع به پژهان شود .
||میل‌شدید. (ناظم‌الاطباء).

بژهان‌بردن.[بُ بُ دَ] (مص‌مرکب) الغبطة ؛ بژهان بردن ، یعنی آرزو بردن به نعمت‌کسی این چنین نعمت مرا باشد. (مجمل‌اللغة، بنقل یادداشت مرحوم‌دهخدا). غبطه [غَ وغِ طَ] (تاج‌المصادر بیهقی‌بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).

بژیر. [بَ] (اِ) بازو وجناح(آنندراج). بال . (ناظم‌الاطباء). || پروپشم وصوف . (آنندراج). پروپشم. (ناظم‌الاطباء).

بژیشه . [بُ ش] (اِ) الراشی، بژیشه ای کنجد در روغن نشسته . (مهذب الاسماء نسخه خطی). (۱)

(۱) چنین‌است دردونسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء کتابخانهٔ مؤلف. درنسخهٔ خطی دیگر: امواالشی ، بزیشه . ودنبالهٔ مطلب راهم ندارد .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	دیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابکک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابکک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
٨١	ز	٢	زایدة	زبور	١٠٠	اسفند	١٣٤١	٨٠
٨٢	الف (١)	١١	اصفهان	اطلس	١٠٠	فروردین	١٣٤٢	٨٠
٨٣	س	٣	سان	ستانه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٢	٨٠
٨٤	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	١٠٠	خرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٥	ع (٢)	١	عل‍	علی‌بن شجاع	١٠٠	تیر	١٣٤٢	٨٠
٨٦	الف (٢)	١	ال	النجه خان	١٠٠	امرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٧	ت	٦	تدجیل	ترک	١٠٠	شهریور	١٣٤٢	٨٠
٨٨	ر (١)	١	ر	راقم	١٠٠	مهر	١٣٤٢	٨٠
٨٩	ر (٢)	١	رگ	روح القدس	١٠٠	آبان	١٣٤٢	٨٠
٩٠	د	٢	داعی‌کبیر	دانه دار	١٠٠	آذر	١٣٤٢	٨٠
٩١	خ	٣	خانه	خجه‌لر	١٠٠	دی	١٣٤٢	٨٠
٩٢	ن	٢	ناردان افشاندن	ناقد	١٠٠	بهمن	١٣٤٢	٨٠
٩٣	ف	٢	فرازی	فرو	١٠٠	اسفند	١٣٤٢	٨٠
٩٤	ح	٧	حسن‌فروش	حصبه	١٠٠	فروردین	١٣٤٣	٨٠
٩٥	ج (١)	٤	جرامسک	جریربن عطیه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٣	٨٠
٩٦	ج (٢)	١	جش	جمرات	١٠٠	خرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٧	ع (٢)	٢	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	١٠٠	تیر	١٣٤٣	٨٠
٩٨	س	٤	ستانه	سراج	١٠٠	امرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٩	ر (١)	٢	راقم	رای	١٠٠	شهریور	١٣٤٣	٨٠
١٠٠	ب (١)	٦	باقرخان	بانو	١٠٠	مهر	١٣٤٣	٨٠
١٠١	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	١٥٤	آبان وآذر	١٣٤٣	١٢٥
١٠٢	ت	٧	ترک	تشبیه	١٠٠	دی	١٣٤٣	٨٠
١٠٣	ن	٣	ناقد	نایزه	١٠٠	بهمن	١٣٤٣	٨٠
١٠٤	ه	٢	هاو	هزار	١٠٠	اسفند	١٣٤٣	٨٠
١٠٥	ج (١)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	١٣٤٤	٥٢
١٠٦	ع (٢)	٣	علی زبیبی	عمادیة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٤	٨٠
١٠٧	ک	٣	کاظم‌آقا	کای	١٠٠	خرداد	١٣٤٤	٨٠
١٠٨	ر (١)	٣	رای	رجم	١٠٠	تیر	١٣٤٤	٨٠
١٠٩	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	١٦٥	امرداد وشهریور	١٣٤٤	١٣٢
١١٠	ز	٣	زبوری	زدن	١٠٠	مهر	١٣٤٤	٨٠
١١١	ف	٣	فرو	فگار کردن	١٠٠	آبان	١٣٤٤	٨٠
١١٢	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	١٠٠	آذر	١٣٤٤	٨٠
١١٣	الف (٢)	٢	النجی	امکان اشرف	١٠٠	دی	١٣٤٤	٨٠
١١٤	ت	٨	تشبیه	تفاغ	١٠٠	بهمن	١٣٤٤	٨٠
١١٥	خ	٤	خجی	خربة	١٠٠	اسفند	١٣٤٤	٨٠
١١٦	و	١	و	والد	١٠٠	فروردین	١٣٤٥	٨٠
١١٧	چ	٤	چم رمضان	چون	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٥	٨٠
١١٨	ج (٢)	٢	جمرات	جیهون (کامل)	٩٣	خرداد	١٣٤٥	٧٥
١١٩	ش	٢	شاطرلنگه	شباب	١٠٠	تیر	١٣٤٥	٨٠
١٢٠	ر (١)	٤	رجم	رستم	١٠٠	امرداد	١٣٤٥	٨٠
١٢١	ف	٤	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	٧٦	شهریور	١٣٤٥	٦١
١٢٢	س	٥	سراج کلا	سری	١٠٠	مهر	١٣٤٥	٨٠

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هیماه (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	ریینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمرون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱۵۴	بهمن واسفند	۱۳۴۹	۱۲۵
جمع ۳۰ حرف ومقدمه		—	—	—	[illegible]			[illegible]

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT-NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Professeur à la Faculté des Lettrres
Université de Téhéran

Numéro de série 168

Lettre B. Fascicule 10 (a)

Barsa' - Bozisa(h)

TEHERAN

Février-Mars - 1970

Imp. Danechgah